

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



WWW.KETABBAZZ.IR

اطلاعاتی در مورد کتاب باز :

کتاب باز سایتی فرهنگی , جهت انتشار جدیدترین و مشهورترین رمانها و کتابها در بستر فضای مجازی و اینترنت است .

از جمله اهداف کتاب باز بالا بردن سطح مطالعه و کتابخوانی است  
کتاب باز مخاطب محور است و تمام تلاش ما جلب رضایت مخاطبینمان است

به سایت کتاب باز سر بزنید : [www.ketabbazz.ir](http://www.ketabbazz.ir)

چنل تلگرام کتاب باز : [@ketabbazz\\_ir](https://t.me/ketabbazz_ir)

نام رمان : در امتداد حسرت

نویسنده : طیبه امیر جهادی

منبع : کتاب باز [www.ketabbazz.ir](http://www.ketabbazz.ir)

آدرس چنل تلگرام : @ketabbazz\_ir

### خلاصه ی رمان :

عشق کهنه و پنهان کاوه  
بعد گذشت چند سال از مخفی ماندنش رو می شه  
و این اتفاق همزمان می شه  
با رو شدن واقعیات دیگه ای از گذشته...

با عضویت در چنل تلگرام کتاب باز هیچ چیز را از دست ندهید  
برای عضویت و دیدن چنل کتاب باز روی این متن کلیک نمایید

عضویت

نیمه های شب بود که با مهرداد مهمانی را ترک کرده و بیرون آمدم.  
داخل ماشین چون سرم به شدت درد می کرد سرم را به صندلی تکیه

داده و چشمهامو بستم که مهرداد پرسید: چیه یاسی خانوم، چرا  
ذمغی؟ نکنه از دوستام خوشت نیومد؟

\_ نه اتفاقا بچه های خوبی بودن. یه خورده سرم درد میکنه فقط همین.

خنده ای کرد و گفت: خوب عزیزم تقصیر خودته. بچه و چه به این حرفها؟

چشامو باز کردم و با عصبانیت جواب دادم: این فضولیا به تو نیومده و به  
تو مربوط نیست. تو فقط منو زودتر برسون خونه.

مهرداد با لب و لوجه آویزان گفت: بد اخلاق، نازک و نارنجی.

تا زمانیکه به خونه برسیم دیگه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد. جلوی  
درب با دلخوری از هم خداحافظی کرده و من پیاده شدم. بی حوصله و  
بی حال کلید را بیرون آوردم و درب را باز کردم و به داخل رفتم. وقتی  
داخل خانه پا گذاشتم نیلوفر خوشحال جلو دوید و گفت:

\_ سلام یاسی جون، می دونی کی اومده؟ اگه گفتی جایزه داری؟

لبخند زنان جواب دادم: سلام فسقلی، کی اومده که باعث شده تو تا  
این وقت شب بیدار بمونی؟ مگه فردا مدرسه نداری؟

\_ چرا ولي از خوشحالي نتونستم بخوابم.

قبل از اينکه حرفي بزنم، مامان هم به هال آمد و سلام کرد. نگاهی به صورتش انداختم، پکر و گرفته به نظر مي رسيد. براي همين در جواب نیلوفر گفتم: حتما دايي اين اومدن.

آخه مامان از زندايي مونا که آدم فضولي بود خوشش نمي آمد.

نیلوفر نچی کرد. گفتم: خاله اینا؟

\_ نه.

\_ مامان بزرگ اینا؟

نیلوفر که دختر زیبا و شیرین زباني بود خنده اي کرد و گفت: واي ياسي جون، تو چقدر خنگي.

مامان با اخم و تشر جواب داد: بي ادب اين چه طرز حرف زدن با بزرگتره.

همین که سرمو بلند کردم تا جواب مامان رو بدم از دیدن کسی که پشت سر مامان ایستاده بود حیرت کردم. به چشمهای خودم اطمینان نکردم و چند بار باز و بسته کردم ولی نه واقعیت داشت، اصلا باورم نمی شد بعد از سالها دوباره ببینمش. سرم به دوران افتاد و احساس کردم خانه دور سرم می چرخد، برای حفظ تعادل روی زانوهایم نشستم و خیره نگاهش کردم. نسبت به هفت سال قبل کمی شکسته شده و کمی هم از موهای سرش ریخته بود و تارهای سفید لابه لای موهایش خودنمایی می کرد و این بر جذابیتش افزوده بود.

اون روزها دیوانه وار دوستش داشتم و عاشقش بودم. وقتی در کنارش قدم بر می داشتم به وجودش افتخار می کردم و فخر می فروختم ولی حالا سر تا پا نفرت و انزجار بودم و هرگز در مخیله ام نمی گنجید که یکبار دیگر ببینمش. آه سینه سوزی کشیدم و پرسیدم: برای چی اومدی؟

\_ اومدم شماها رو ببینم.

پوزخندی زدم و گفتم: ماها رو؟ اون هم بعد از این همه سال. متأسفم خیلی دیر فیلت یاد هندوستان کرده.

سرش را پایین انداخت و گفت: قبول دارم که خیلی دیره و اشتباه کردم، ولی باز هم اومدم جبران گذشته رو بکنم. یاسی جون من شماها رو خیلی دوست دارم.

خنده ی کشداری کردم و گفتم: یاسی جون، یاسی جون.

سپس با فریاد ادامه دادم: نگو یاسی جون، یاسی مرده. در واقع تو کشتیش، اون موقع که ترکمون کردی و رفتی و ما رو تو دریای غم رها کردی.

با نفرت بهش خیره شدم و گفتم: ما رو دوست داری؟ معلومه، هفت سال سراغی از ما نگرفتی. تو می دونی تو این مدت چه بلایی سر ما اومده. بخاطر تو در به در شدیم، آوارگی کشیدیم. می دونی چه بدبختیا کشیدیم، از هر کس و ناکس حرف شنیدیم و دم نزدیم و تحمل کردیم. نه آقا جون دیگه حنات پیش ما رنگ نداره، حالا هم برو همون جایی که بودی.

بی اختیار با یاد آوری گذشته اشکم سرازیر شد، برای همین به سمت اتاق دویدم و درب را پشت سرم قفل نمودم و همانجا نشستیم و زارزار گریه می کردم. پشت درب ایستاده بود و التماس می کرد و می گفت؟ یاسی، خواهش می کنم درب رو باز کن، می خواهم باهات حرف بزنم. من هم خیلی عذاب کشیدم، باید همه چیزو برات توضیح بدم.

با تتمم توانم فریاد کشیدم و گفتم: از اینجا برو، حتی نمی خوام صداتو هم بشنوم. سکوتی سنگین بر فضای خانه حاکم شد. وقتی حسابی گریه کرده و سبک شدم بدون اینکه لباسامو از تنم در بیارم، سیگاری روشن کرده و روی تخت دراز کشیدم. از حرص پک محکمی به سیگار زدم و با حلقه های دود سیگار که به هوا می رفت من هم به گذشته پر کشیدم. از بچگی یعنی از وقتی که خاطرات بر ذهنم حک می شد وضع زندگی من آشفته بود. و این نابسامانیها زمانی به اوج خود رسید که من هفت سال داشتم، درست هم سن و سال نیلوفر. هیچ وقت اون روزها رو فراموش نمی کنم. بابا هر شب به بهانه های مختلف مامان رو به باد کتک می گرفت و سیاه و کبودش می کرد. یک روز اونقدر کتکش زد که خون از بینی اش جاری شده بود. با روسری داشت خفه اش می کرد، از ترس، پایش را گرفته و التماس می کردم: بابا تو رو خدا، مامان رو نکش.

تا اینکه مامان از وضع حاکم خسته شده و دست منو هم گرفت و به خانه مامان بزرگ رفتیم. خیلی دلم می خواست علت اون همه دعوا مرافه ها رو بدونم.

یک روز که جمعه هم بود، خاله مرجان و همسرش و همین طور دایی محمد و زندایی همراه سامان به آنجا آمدند. من و سامان در گوشه ای مشغول بازی بودیم که طبق معمول نیش و کنایه زندایی مونا نسبت به

مامان شروع شد، هر دقیقه متلکي بار مامان مي کرد و مي خنديد. تا اينکه گفت: مریم جون، چرا خودتو اين همه عذاب ميدي، یک دفعه طلاق بگير و خودتو خلاص کن.

مامان هم جواب داد: اگه ياسي نبود حتما اين کار رو مي کردم ولي الان نمي تونم.

زندايي خنده کشداري کرد و گفت: گور پدر بچه. مگه باباش چه گلي به سرت زده که بچه اش بزنه. بسپار دستش تا پدر خودش و عشقش رو در بياره.

مامان، واي نگو، نمي تونم جگر گوشه امو بسپارم دست اونا، تا هر روز نا مادري شکنجه اش کنه.

وبه دنبالش شروع کرد به گريه کردن. اون لحظه از شنيدن کلمه نا مادري فقط خدا مي داند چه حالي بهم دست داد. یک دفعه احساس کردم همه جا سياه و تاريک شد، طوریکه قادر به ديدن نبودم. وقتي چشم باز کردم بغل مامان بودم و بقيه هم دور سرم جمع شده بودند. هر کسي اظهار نظري مي کرد، يکي مي گفت: غذا کم مي خوره براي همين ضعف کرده. ديگري مي گفت حتما درس بهش فشار مي آره... ولي من نگاهي به صورت غمگين و اشک آلود مامان انداختم، سپس دستامو دور گردنش حلقه کرده و گريه کنان گفتم: مامان، تو رو خدا منو



از خودت جدا نکن. درسته که من بابا رو هم دوست دارم ولي مي خوام  
پيش تو بمونم. خواهش مي کنم منو نده دست اونا، من بدون تو مي  
ميرم. به خدا قول مي دم ديگه شيطوني نکنم. باور کن ديگه اذيتت نمي  
کنم و دختر خوبي مي شم. به خدا راست ميگم مامان.

و به دنبالش هاي هاي گيه کردم، طوریکه اونا هم به گريه افتادند و  
مامان در حالیکه سرمو \*نو ا زش \* مي کرد گفت: نترس عزيزم مطمئن  
باش من هيچوقت تو رو به اونا نمي دم و از خودم جدا نميکنم و پيش  
خودم نگه مي دارم.

از اون پس گوشه اي کز مي کردم و به فکر فرو مي رفتم. فکر جدا شدن  
از مامان سخت آزارم مي داد چون مي دونستم اگه اين اتفاق بيفته  
روزگار خوبي نخواهم داشت، درست مثل سيندرلا مي شدم. از فرط  
عصبانيت دق و دلي مو روي اسباب بازيام خالي مي کردم، مي زدم و  
مي شکوندم. طفلکي مامان و مامان بزرگ سعي مي کردن منو به  
نوعي سرگرم کنن تا شايد کمتر بهانه جويي کنم. چند ماهي به همين  
منوال گذشت، تا اينکه نزديک عيد بابا چند نفري را واسطه کرد تا مامان  
دوباره به خونه برگرده. بيچاره مامان بخاطر من قبول کرد که دوباره  
برگرده، چون از دوري بابا هم غصه مي خوردم. روزي رو که قرار بود به  
خونه خودمون برگرديم هرگز فراموش نمي کنم. از خوشحالي روي پام  
بند نبودم، مرتب لباس عوض مي کردم و سعي داشتم بهترين لباسم را  
پوشم و با بي قراري منتظر اومدن بابا بودم. آخه چند ماهي مي شد  
که ندیده بودمش و براي همين سخت دلتنگش بوده و براي دیدنش

لحظه شماری می کردم. وقتی زنگ خانه صدا درآمد اونقدر با عجله دویدم که زمین خورده و پام به شدت درد گرفت ولی با این حال من دردی را حس نمی‌کردم و فقط و فقط به فکر دیدن بابا بودم.

با خوشحالی درب رو باز کردم و با دیدن عمو علی، دوست بابا فوراً پرسیدم: عمو جون، بابا کو؟ کجاست؟

عمو علی بغلم کرد و بوسید، سپس گفت: دختر گلم یه کاری برای بابات پیش اومد که نتونست خودش بیاد و منو فرستاد دنبالتون.

یکبارہ تمام شادیم به غم تبدیل شد، مایوس و سرخورده از بغلش پایین اومدم. ماما هم که مثل من منتظر بابا بود پکر به دیوار تکیه داد چشم‌هاشو بست و اشکش روان شد. با دیدن حال ماما آهسته پرسیدم:

\_ ماما دیگه خونه نمی ریم؟

چشم‌هاشو باز کرده و با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد و گفت: چرا عزیزم، می ریم.

از بابا بزرگ و مامان بزرگ خداحافظي کرده و بیرون اومدیم. وقتي جلوي خونمون رسیدیم عمو علي، ما رو پیاده کرد و رفت. وقتي به داخل رفتیم توي راهرو به همسایه طبقه بالا خانم رحمتي برخوردیم. بعد از سلام و احوالپرسی یکدفعه خانم رحمتي گفت: مریم جون، راستي مگه شما از هم جدا نشدین؟

\_ نه چطور مگه؟

\_ آخه چند وقته شوهرت با یک خانمي مرتب خونه مي اومد و مي رفت تا اینکه یک روز اومدن و اثاث خونتون رو بردن. راستش ما خیال کردیم جهیزیه تو رو مي برن.

مامان متعجب پرسید: اثاث مي بردن، کیا؟

\_ خوب معلومه شوهرت.

مامان فوراً به سمت در دوید و با عجله کلید را انداخت و درب را باز کرد. ما هم پشت سرش به داخل رفتیم. خونه خالي خالي بود و فقط یخچال و چند تیکه ظرف و ظروف باقي مانده بود. یادداشتي روی آینه بود که مامان شروع به خواندن کرد:

سلام به بهترین و فداکارترین همسر دنیا

عزیزم، می دونم در این مدتی که با من زندگی کردی خیلی رنج و عذاب کشیدی. می دونم خیلی آزارت دادم، اذیتت کردم. می دونم شوهر خوبی برات نبودم. ولی مریم جان تصمیم گرفتم که جبران مافات کنم و رنج و مشقتی را که بخاطر من متحمل شدی تلافی کنم. می دونم این کار من قابل بخشش نیست ولی خواهش می کنم بخاطر یاسی هم که شده فرصتی دوباره به من بده. «

شرمنده تو بهزاد. قسمت ۲

اون روز هم یکی از بدترین روزهای عمرم بود چون مامان مثل دیوانه ها شده بود، راه می رفت و با خودش حرف می زد و گاهی هم های های گریه می کرد. من هم توی اطاق خالی ام گوشه ای کز کرده و نشسته بودم. دلم از گرسنگی ضعف می رفت ولی نمی تونستم به مامان بگم چون حال و روز خوبی نداشت، بی حال و گرسنه همانجا دراز کشیدم و خوابم گرفت. وقتی چشم باز کردم مامان بالای سرم نشسته بود، فوراً پرسیدم: مامان، بابا اومده؟

هوا تاریک شده بود که بابا ، با یک جعبه شیرینی و دسته گل از راه رسید. کلي ذوق کرده و خوشحال شدم و درد و غمي را که تا اون لحظه بر وجودم حاکم شده بود فراموش کردم. لحظه اي از بغلش پایین نمی اومدم، مي بوییدمش و مي بوسیدمش. آخه ماه ها بود که ندیده بودمش.

اون شب بابا از مامان معذرت خواهی کرد و قول داد دیگه اذیتش نکنه و مرد زندگی بشه. با این که سن زیادی نداشتم ولي مي توانستم همه چیز را به خوبی درک کنم، مي دیدم مامان بدون اسباب زندگی چه عذابی مي کشه و دم نمی زنه. گوشه اي توي هال موکت کوچکی پهن کرده و روي آن مي نشستیم ، به جاي اجاق گاز از گاز پیک نیکی استفاده مي کرد و لباسامونو با دست مي شست. خلاصه زندگیمون به سختي مي گذشت، از طرفي هم بابا از کار بیکار شده و خرج خونه نداشتم. بیچاره مامان سعی مي کرد خانواده اش از این موضوع با خبر نشن، چون اونا به خاطر اخلاق و رفتار بابا به خونه ما نمی آمدند. تا اینکه یک روز مامان بزرگ سرزده به خونمون آمد و مامان با دیدنش رنگ از چهره اش پرید. مامان بزرگ هم با دیدن خونه خالی شوکه شد و مات و مبهوت پرسید:

- مریم چرا خونه اینجوریه، پس مبل و فرش و .... چي شده، دزد اومده؟  
مامان سرش را پایین انداخت و آهسته جواب داد: نه بهزاد فروخته.  
مامان بزرگ با چشمان از حدقه در آمده فریاد زد و گفت: چي؟ بهزاد  
فروخته. به چه حقي، مگه ارث باباش بوده که فروخته. بي جا کرده، بي  
شرف، بي همه چيز. تو رو مظلوم گیر آورده که هر کاري دلش مي خواد  
انجام مي ده. بلند شو زود آماده شو که یک دقیقه هم نمي دارم تو اين  
خراب شده بموني، پاشو ببينم.

مامان ملتسمانه جواب داد: مامان شما یک دقیقه بشين، آروم که شديد  
با هم حرف مي زنيم. خواهش مي کنم.

چطوري آروم بشم. اصلا همه اش تقصير توئه که اين مرتيکه انقدر پررو  
شده. اگه اون دفعه به خاطر اون زنیکه آشغال حسابش رو مي داشتني  
کف دستش حالا اينطوري نمي کرد. آقا عاشق منشي اش شده بود و  
تو رو زير مشت و لگد مي گرفت. حالا اين دفعه ديگه چه دست گلي به  
آب داده. وقتي جيب اش خالي مي شه به ياد تو مي افته. ميگم چرا  
هي واسطه مي فرستاد، پس بگو.

مامان بزرگ بلند تر فریاد زد و پرسید: نمي دوني چرا فروخته؟ چه  
غلطي مي خواسته بکنه؟

مامان معصومانه جواب داد: از علي آقا شنيدم که فروخته تا با اون دختره براي هميشه از ايران برن ولي توي ترکيه پولشونو خرج کردن و نتونستن برن و به تنهائي برگشته.

مامان بزرگ با شنيدن اين حرف چنان آتيشي شد که نگو، فریاد مي زد و مي گفت:

بي شعور ، آشغال، شرف سگ بيشتتر از اينه، بلند شو که ديگه نمي دارم با اين کثافت زندگي کني....

طفلکي مامان ساکت به ديوار تکیه داده بود و گريه مي کرد ولي من با شنيدن حرف هاي مامان بزرگ دلم هري ريخت، چون نمي تونستم دوباره بدون بابا زندگي کنم . من هر دوي اونا رو با هم مي خواستم، براي همين بطرف مامان بزرگ رفتم و دستامو دور کمرش حلقه کردم و با التماس گفتم: مامان بزرگ، جون من، تو رو خدا ما رو نبريد. من مي خوام پيش مامان بابام باشم، نمي خوام از هم جدا زندگي کنيم. جون من اين کار رونکنيد. اگه منو دوست داريد اجازه بديد بمونيم.

اونقدر گفتم که دلش به رحم اومد ، بغلم کرد و سرم را به سينه اش فشرد و گفت: باشه عزيزم نمي برمتون. اين دفعه هم به خاطر تو گذشت مي کنم ولي مي دونم اين بابات ، آدم بشو نيست. توبه گرگ مرگه ، وقتي بزرگ شدي مي فهمي.

سپس آهي کشيد و ادامه داد: همه زن ها به خاطر بچه هاشون مجبورن تا آخر عمرشون بسوزن و بسازن و توي زندان زندگي اسير بشن.

اون روز مامان بزرگ ساعتی نشست و رفت. ولي روز بعدش با مقداری اثاث برگشت و از طرف بابا بزرگ پیغام داد که بابا پیش اون مشغول به کار بشه و از آن پس به لطف الهی و مدد خانواده مامان ، زندگي ما رنگ و بويي پیدا کرد و بهتر شد. بابا ديگه مامان رو اذیت نمی کرد و بیشتر اوقاتش رو با ما می گذروند . احساس می کردم دنیا مال من شده و غرق شادي و سرور بودم و از زندگي لذت می بردم. مثل پرنده ای می ماندم که پرواز را تازه یاد گرفته و دوست داشتم پرواز کنم و لحظه به لحظه اوج بگیرم و بالا و بالاتر بروم . درست در همان زمان بود که مامان به خاطر اسرار بیش از حد بابا برای بار دوم باردار شد، چون مامان می گفت : نه همین يدونه کافیه، من نمی تونم از پس یه بچه ديگه بر بیام و بزرگ کردنش خیلی سخته.

ولي بابا می گفت(( نه سخت نیست، بگو از من خوشتن می آید و دوستم نداری و همه اینها بهانه است. تو نمی خوای زندگيمون شیرین تر بشه.))



و با این گفته ها چشم به راه موجود دیگری دوختم. این موضوع همزمان با آشتی کنان بابا، با خانواده اش بود. خانواده ای که ما تا اون روز ندیده بودیم، چون آنها ده سالی می شد که با هم هیچ ارتباطی نداشتند. آخه اونا بابا رو قبول نداشتند و گناه خودشون را به گردن کسای دیگه از جمله مادر بزرگ و عمو می انداختن. وقتی بابا سیزده سال داشت مادرش را توی تصادف از دست میدید و باباش، منشی خودش رو اول به عنوان پرستار می آره خونه سپس عقد می کنه. درست زمانی که شخصیت بابا شکل می گرفت پدرش جای دیگه سرگرم بود. زنی که مثل یک مار خوش خط و خال می ماند و سعی می کرد پسر رو از چشم پدر بندازه و همه چیز رو صاحب بشه. آخه اون به طمع ثروت آمده بود چون خودش از طبقه پایین بود و برای همین به نوعی سر شوهرش را گرم می کرد و بر علیه پسرش و خانواده شوهرش تحریک می کرد. در این جو متشنج بابا از خونه گریزون شده و بیشتر اوقاتش را با دوستانش می گذروند. وقتی پدری از بچه اش غفلت می کنه و محبتش رو دریغ می کنه خوب مسلمه که پسرش به راه های خلاف کشیده می شه. البته از حق نگذریم با تعریف های خود بابا، عموها و مادر بزرگش خوب هواشو داشتن و ازش حمایت می کردن ولی پدرش به تحریک زنش همه اون ها رو به چشم دشمن می دیده و ارتباط خانوادگی و کاری را با اونها بهم می زنه و بابا رو هم از خونه بیرون می کنه. حالا بعد از ده سال که پیر و تنها شده و نیاز به همدم و عصا داره یک دفعه محبتش گل کرده و با پدر قصد آشتی داشت، ولی کاش هیچ وقت آشتی نمی کردن.

با یاد آوری اون روزها حالم به کلی دگرگون شده بود به طوری که احساس خفقان می کردم، برای همین بلند شدم و پنجره را باز کردم. کمی که حالم بهتر شد درب اتاق را به آرامی باز کردم و بیرون رفتم ، چراغ همه جا خاموش بود . آهسته به طرف اتاق خواب مامان و نیلوفر رفتم ، همدیگر را بغل کرده و خواب بودند . به پذیرایی هم سرک کشیدم ، پیش خودم گفتم شاید مهمان نا خوانده اونجا خوابیده باشد وقتی از نبودش اطمینان حاصل کردم نفس راحتی کشیدم و بعد از خوردن یک لیوان آب دوباره بهاتاقم برگشتم و سیگار دیگری روشن کرده و پرنده خیالمو به آن روزها پرواز دادم. روزهایی که مامان به خاطر ویارش حال و روز خوبی نداشت و برای همین بابا اصرار می کرد به خونه مامان بزرگ که توی کرج بود برویم. می گفت: مریم جون، تو با این حال و روزت خوب نیست تنها بمونی ، یه چند روزی برو خونه مامان اینا ، حالت که بهتر شد برگردین. من نمی تونم به شما ها برسم و اگه اونجا باشید خیالم راحتته.

مامان هم جواب می داد: یه خورده شبها زود بیا خونه، من دوست دارم تو خونه خودم باشم.

بابا: عزیزم، من هم دوست دارم شما پیشم باشید ولی الان که جوونم باید کار کنم تا فردا که پیر شدم راحت و آسوده در کنار خانواده ام اوقاتمو سپری کنم. همه تلاش من بخاطر شماهاست.

بدین ترتیب مامان راضی شد چند وقتی به خونه مامان بزرگ اینا برویم. روزهای اول بابا، پنجشنبه و جمعه را پیش ما می آمد ولی کم کم این آمدنها تبدیل به دو هفته یکبار شد. تا جایی که صدای اعتراض خاله و مامان بزرگ بلند شد: مریم دیگه بهتره برگردی خونت، چون بهزاد رفتارش باز مشکوک شده.

مامان در مقابل آنها جواب داد: چیکار کنه بیچاره، سرش گرمه کاره.

خاله: مریم جان خیلی ساده ای، تو نباید به حرفهای بهزاد اعتماد کنی. اون همیشه دنبال فرصته، البته بیشتر مردها اینطورین. اگه آب باشه شناگر خوبین.

حرفهای اونا ترس را به جون مامان انداخت و یک روز مامان سرزده به تهران رفت. وقتی بابا، مامان را دیده بود خیلی ناراحت شده و شب تا ساعت یک به بهانه کار بیرون مانده بود. خلاصه کاری کرد که مامان سه روز بیشتر نموند و دوباره برگشت و چند روز بعد بابا بزرگ خبر آورد که کارهای شرکت همه به هم ریخته و چند تا از چکها برگشت خورده. وقتی مامان علتش را از بابا سوال کرد جواب داد: چیکار کنم کار زیاده و وقت نمی کنم به همه امورات برسم و یکی از کارمندان باعث این نابسامانی شده، ولی سعی می کنم هر چه زودتر خودم جبران کنم.

ولي چه جبران کردني، اوضاع كاملا بهم ريخته بود. خونه مثل ماتمکده شده بود و شاكي بود که از راه مي رسيد. بابا از مهلکه در رفته بود و مونده بود بابا بزرگ و دايمي که بايد جوابگوي مردم مي شدن. از ياد آوري اون روزها باز اشک مهمان چشم شد. روزهاي بسيار سختي بود، مثل کساني که عزيزي رو از دست داده باشن هميشه گريه و زاري بود. قسمت ۳

در اون اوضاع و احوال هر روز يکي خبر مي داد که بابا رو با يه نفر ديده، بيشتر از هر کسي دلم براي مامان مي سوخت چون از طرفي نمي دونست با اون مشکل بزرگ چيکار کند و از طرفي هم اون خبرها سخت آزارش مي داد و هر وقت بابا تلفن مي کرد و مامان بهش اعتراض مي کرد و مي گفت: بهزاد اين مصيبي که به سرمون آوردي بس نيست که دنبال خوشگذروني هم مي ري. مي خواستي ما رو بدبخت کني، در واقع مشکل تو ما بوديم.

بابا هم جواب مي داد: اين حرفها دروغه. من تو اين وضع و اوضاع چطوري مي تونم دنبال عيش و نوش باشم. شبا از ترس نمي تونم يک خواب راحت بکنم، اونوقت دنبال اين کارا برم. کسي ميره دنبال خوشگذروني که هم حوصله داشته باشه هم پول. مريم بجاي اين حرفها يه کاري برام بکن تا نجات پيدا کنم. به بابام بگو تا کمکم کنه.

\_ بهزاد تو که می دونی بابات برات قدمی بر نمی داره، چرا اصرار می کنی.

\_ مریم خواهش می کنم بخاطر من بهشون بگو. به خواهرم بگو، اون می دونه چطوری با پدرم حرف بزنی و راضیش کنه.

چند روز بعد وقتی عمه بیتا زنگ زد مامان باهاش مشکل بابا رو در میان گذاشت و اون هم گفت که باشه حتما با بابا صحبت می کنم و بهت خبر می دم، آخه وضع بابا بزرگ خوب بود. چند روز بعد عمه دوباره تلفن کرد و گفت: مریم جان، من باهاش صحبت کردم اما اون می گه من نمی تونم کاری بکنم. چون به غیر از بهزاد سه دختر دیگه هم دارم که امیدشون به منه.

\_ می دونستم بابا کاری نمی کنه مگه تا حالا قدمی برای بهزاد برداشته، کاری کرده حتی حق پدری رو هم ادا نکرده، هر چقدر هم که بهزاد بد بود نسبت بهش وظایفی داشت.

\_ تو اشتباه می کنی، همه این حرفها رو از این و اون شنیدی. عموهام گفتن، چون با پدرم دشمنی دارن.

\_ نه من کاري به کار اونا ندارم، چيزي رو که خودم دیدم مي گم. خيلي از بچه ها بر خلاف ميل خانوادشون رفتار مي کنن ولي کدوم پدر با عاطفه اي بچه شو از خونه طرد مي کنه و مي گه پسر مرده. ما تا حالا خيري از باباي بهزاد نديدیم و همیشه عموهاي بهزاد بودن که در بد حالی به داد ما رسیدن. من بخاطر اصرار بهزاد از شما کمک خواستم وگرنه من اگه از گرسنگي هم بميرم دستمو پيش شما دراز نمي کنم، چون بابات خودشو روزي رسون و ولي نعمت همه مي دونه و تا عمر داره منت مي ذاره.

حرفهاي مامان بدجوري آتیش کينه رو به جون خانواده بابا انداخت طوري که باعث نابودي و از هم پاشیدن زندگيمون شد. روزگارمون به سختي مي گذشت، اون قدر ناراحت و پريشان حال بودیم که من نمي تونستم هوش و حواسمو براي درس خوندن جمع کنم. از نظر روحي و جسمي پاک بهم ريخته بودم. در اين گيرودار موجود ديگري به جمع مون اضافه شد، موجود بدبختي که هيچ کسي حال و حوصله اش را نداشت. روزي که مامان و نيلوفر را از بیمارستان آوردن هرگز فراموش نميکنم. بغلش کردم و محکم به سينه ام فشردم تا شايد مرحم درد و زخمهام باشه ولي نشد. آخه درد من، درد دوري بود. من بابا رو مي خواستم، دستاي گرمش را، \*نو ازش\* ش را، محبتش را و اون طفل معصوم نه تنها درد منو درمون نکرد بلکه دردي هم به درد هام اضافه کرد. چرا که اون بدبخت تر از من بود و از لحظه اي که به اين دنياي بي رحم پا گذاشته

بود پدر ندیده بود. پدری که عاطفه و وجدانش را زیر پا گذاشته و ما رو با کوله باری از درد و رنج رها کرده و رفته بود.

چه سالهایی رو پشت سر گذاشته بودیم. مخصوصا اولین سال موقع عید چه سالی بود. احساس می کردم چیزی رو گم کرده ام و مثل بچه یتیمی می ماندم که چشمم به درب بود تا بابا بیاد، ولی اون ترجیح داد هفته اول رو با خانواده اش و هفته دوم را با دوستش سپری کنه. درست یادمه چند روز به عید مانده بود که مامان بهش گفت: بهزاد، یاسی خیلی دلتنگته. بیا چند روزی به یک جای دور افتاده بریم تا خیالت آسوده باشه که دست کسی بهت نمی رسه و همین اینکه چند روزی با هم باشیم.

ولی بابا گفت: نمی شه، می ترسم بیام. اونا دور و بر خونه به پا گذاشتن واگه بیام دنبالتون گیر می افتم. تازه من پولی توی بساط ندارم، اگه داشتم که برای شما می فرستادم. باور کن که اعصاب خودمم داغونه، اگه مشکلم حل بشه یک ماه با هم می ریم مسافرت. آخه نمی دونی با شما بودن چقدر برام لذت بخشه، ولی چه کنم که نمی تونم. این دربه دربی منو هم خسته کرده. شب و روزم رو ازم گرفته، سیاه کرده. به خدا خسته شدم، از خدا فقط مرگمو می خوام تا راحت بشم.

دیگه نمی دونستیم اون نالیدنجا همه بخاطر ما بود و بابا دروغ می گفت و نه تنها دربه در و آواره نبود بلکه خانواده اش بخاطر لجبازی با مامان تو خونشون راه داده و بر علیه مامان که دل پری ازش داشتن تحریک می کردن و بهانه جوییهایی بابا به این علت بود.

اولین سالی بود که بدون بابا کنار سفره هفت سین نشستم و ناخود آگاه به یادش اشک از چشمم سرازیر شد، چون احساس تهی بودن و پوچ بودن می کردم. هر لحظه چشمم به تلفن و درب بود تا سراغی از ما بگیره، فقط خدا می داند که انتظار کشیدن چقدر سخت و طاقت فرساست. آره بابای عزیزم که همیشه دم از عاطفه می زد و می گفت من بر عکس بابام نمی دارم آب توی دل بچه هام تکون بخوره، بعد چند روز با یه تلفن حال ما را جویا شد.

تا اینکه روز پانزدهم فروردین پسر دایی مامان خبر آورد که بابا رو توی شمال با دو نفر دیده که برای یکی از اونها شاخه گلی می خریده.

هرگز فکر نمی کردم توی اون آشفته بازار همچین کاری رو بکنه و ما رو رها کرده و دنبال خوشگذرونی خودش بوده باشه. اون لحظه وقتی شنیدم از درون خرد شده و شکستم و در تاریکی مطلق فرو رفتم. مامان هم حال بهتری از من نداشت، خیلی دلم برایش سوخت. بابا خوب دستمزدش را داده بود. زنی که همیشه و در همه حال کنارش بوده و از دل و جان برایش مایه می گذاشت و حالا بابا، جواب خوبیهاشو اون



جوري داده باشه. اصلا باورم نمي شد. کله ام داغ شده بود، آخه چند روز مونده به عيد بود که مامان هر چه طلا و جواهر داشت دودستي تقديمش کرد تا به زخمش بزنه و حتي براي ما یک تکه لباس نخريد تا خرج اضافي رو دستش نذاره. گذشته مثل فيلم جلوي چشم رژه مي رفت طوریکه از ناراحتي تمام تن و بدنم مي لرزيد و حتي نمي تونستم سيگار روشن کنم. دمر روي تخت افتادم و هاي هاي گريه کردم تا اينکه خواب بر چشمم غلبه کرد. روز بعد با صدای کوبيده شدن درب چشم باز کردم، مامان بود که صدام مي کرد و درب را مي کوبيد.

\_ ياسي، ياسي.

خميازه اي کشيدم و جواب دادم بله، چي شده؟

\_ اين درب رو باز کن ببينم. مردم از نگراني، نيم ساعته درب مي زنم.

\_ نترس مادر من، من اونقدر سگ جونم که حالا، حالا ها نمي ميرم.

\_ اين چرنديات چيه مي گي، درب و باز کن.

بلند شدم و در را به رویش باز کردم. نگاهی به سر و وضع انداخت، چون هنوز مانند تنم بود. سری تکان داد و گفت: چقدر خوابت سنگین شده. ظهره، بیا به لقمه نون بخور که باز معده ات درد می گیره.

\_ مگه ساعت چنده؟ آخه دم دمای صبح خوابیدم برای همین متوجه درب زدن شما نشدم.

\_ یازده و نیمه.

\_ باشه الان می آم.

کش و قوسی به بدنم دادم، تنم به شدت درد می کرد. احساس کردم استخوانهایم خرد شده، برای همین به \*گرماااابه\* رفتم تا با گرمی آب رفع کسالتی بکنم. نیم ساعتی زیر آب نشستم تا کمی حالم بهتر شد، بعد حوله را تنم کردم و بیرون رفتم. همین طور که ترانه ای را زیر لب زمزمه می کردم داخل آشپزخانه شدم. وای خدای من باز سر و کله اش پیدا شده بود. از دیدن دوباره اش تنم لرزید، ولی باید جوابش را می دادم تا راهش را می گشاید و می رفت. حالا دیگه یک دختر بچه خجالتی و تو سری خور نبودم و زمانه گستاخ و بی پروایم کرده بود. با بی اعتنایی جلو رفتم، با دیدنم از روی صندلی بلند شد و سلام کرد و دستش را جلو آورد. سرد و خشک بدون اینکه دست بدهم از کنارش رد شدم و برای حفظ تعادل خودم روی صندلی انداختم و خیلی سرد جواب سلامش را

دادم. اعصابم دوباره بهم ریخته بود، برای همین سیگاری برداشتم و روشن کردم. ماما چپ چپ نگاهم کرد و گفت: یاسی!

می دونستم این علامت اینه که باید احترامش را حفظ می کردم، مثلا بزرگترم بود. به تندي جواب دادم چیه ماما

سری به علامت تاسف تکان داد و سپس گفت: نیمرو می خوری؟

بله ای گفتم و پاکت بطرفش گرفتم و گفتم: تا جایی که یادم می آید شما هم سیگاری بودین، البته اگر خانمتون ترک نداده باشه.

بدون اینکه جوابی بدهد سیگاری برداشت و روشن کرد. چند پکی زد و گفت: یاسی؟

سرمو بلند کردم و خیره نگاهش کردم که ادامه داد و گفت: یاسی، می دونم خطا کردم ولی ازت خواهش می کنم یه فرصتی...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند جواب دادم: آزموده را آزمودن خطاست.

حرفی نزد و من هم مشغول خوردن نیمرو شدم. سیگار دیگه ای برداشت و روشن کرد و دوباره گفت: اجازه بده حرف بزنی قبول دارم

اشتباه کردم و شما رو بخاطر حرف دیگران ترک کردم. می دونم خیلی درد و رنج کشیدین.

پوزخند زنان به میان حرفش دویدم و گفتم: می دونی؟ چی رو؟  
چطوری؟ اون دل سنگ تو چطوری می تونه از غم و غصه ما خبر داشته باشد، درد و رنج ما رو فقط خدا می دونه و بس.

با عصبانیت استکان را روی میز کوبیدم و ادامه دادم: نه آقای عزیزی، شما هیچی نمی دونی چون تا به امروز دنبال خوشگذرونی بودین. اگه امروز هم دنبال ما اومدین، به گفته مامان بزرگ حتما به پیسی افتادین. اون موقع که خانواده عزیزتون تحریکت می کردن وجدانتون کجا رفته بود. چرا پشت مامان رو خالی کردین؟ چرا جوابشونو ندادین؟ مگه خواهر عزیزتون نبود که بعد از سه چهار سال شما رو دیده بود و در جواب شما که گفته بودین یه روزی وضع من هم خوب می شه و می آیم سراغم، نگفته بود آرزو بر جوانان عیب نیست. پس چی شد یک دفعه داداشی شدید. عزیز شدید، بوی پول به مشامشون خورده بود. یادمه همیشه می گفتین بابام گفته هر وقت تونستی یه نون سنگک برای خانواده ات بیاری و روی پای خودت بایستی خودم میام دنبالت، پس آقا دنبال مرغ تخم طلا بودن تا براشون تخم بذاره. مگه به شما نمی گفت تو می خوای من بمیرم و صاحب ارث و میراثم بشی. مگه نمی گفت من پسر ندارم و اون برام مرده، یک دفعه چی شد پسر، پسر مرده. چون بهترین ماشین رو براش خریدی؟ چرا که می خواستی بهت محبت کنن و یا اون نا مادری بد جنست که بجای مرغ، استخونش رو

برات نگه مي داشت یک دفعه روي چشماش مهمونت کرد. مي دوني چرا؟ چون وقتي تو رو بابات از خونش بيرون کرد اون بد جنس انتظار داشت، گوشه خيابون بخوابي ولي دید نه، همین زن و خانواده اش که تو هيچ وقت ازش راضي نبودي حمايتت کردن و بهت پناه دادن. يادمه ميگفتي لباس خواسته بودي بجاي لباس نو، یک چمدان لباس کهنه رنگ خورده برات فرستاده بودن. وقتي تونستي به سر و ساماني برسي و اون به هدفش نرسيد تلافی اون روزها رو، روي سر ما درآورد و زندگيمونو از هم پاشيد. تو هم که از خدا خواسته دنبال فرصت بودي، يه مرد خوشگذران که همیشه دنبال تنوعه.

همين طور که مي گفتم یک دفعه داغي کشيده اي رو، روي صورتم احساس کردم. مامان بود با عصبانيت فریاد زد و گفت: ياسي بس کن اون پدرته، تو حق نداري اينطوري باهاش صحبت کني.

احساس کردم روي زخم نمک پاشيدن چون سوزش شديدي رو حس کردم. تمام چهار ستون بدنم شروع به لرزیدن کرد، اما خودمو نباختم. دندونهامو بهم فشردم و جواب دادم:

\_ دستت درد نکنه. باشه خفه مي شم، چرا چون حرف حق تلخه.

و اون با چشماي گريون جواب داد: بذار حرفهاتو بزنه تا خالي بشه.

\_ راست مي گه بذار بگم چون زخم دلم سر باز کرده، بذار چرکش ايشون رو هم آلوده کنه. آخه مادر من، نکه دستمزد تو رو هم خيلي خوب پس داد. يادته وقتي بهش گفتي تو شمال دنبال خانم بازي بودي چي گفتم، گفتم کپي سند ازدواجمون رو بفرست يا بعد از اينکه فهميدتو ويلاي پدرش توي شمال چه کار مي کرده، رفتي درخونه باباش و بهشون معترض شدي و اون هم بجاي نصيحت پسرش بهت گفتم، بيخود کردي اومدي اينجا، بهزاد اين کار رو نمي کنه، برو تا بهزاد بياد و تکليف ات رو روشن کنه. همون پدري که وقتي مامان بزرگ به اصرار ديگران زنگ مي زنه و براي عروسي تون دعوتش مي کنه، مي گه خانم اون پسر من نيست چون ميليونها تومان پول منو خرج الواطي و خوشگذروني کرده. اون برام مرده، بدون من عروسي شون مبارک باشه. چرا يک دفعه نظرش تغيير کرد، چون آقا بهزاد خوب خرجشون مي کرد، از ماشين گرفته تا ساعت طلا... براشون مي خريد. خوب باباي عزيز بنده هم همون کاري رو با ما کرد که پدر بي عاطفه اش کرده بود، مگر نه؟ خوب بهزاد خان چرا اون موقعها يادت نبود که بچه اي هم داري؟ يادته بهم مي گفتي تو تاج سر مني، تو سلطان مني. پس چي شد اون حرفها و شعارها، همه اش باد هوا بود. زماني که من از غصه تو مريض شده بودم و از درد به خودم مي پيچيدم، همين زن که بهش تهمت زدي بالاي سر من بود. اصلا تو فهميدي نيلوفر کي زبون باز کرد و کي راه رفت، چطوري بزرگ شد. همون بچه اي که مي گفتي با اومدنش زندگيمون شيرين تر مي شه، رنگ پدر نديد و محبت اونو حس نکرد. چرا، چون بر خلاف ميل تو پسر به دنيا نيومد و دختر شد. پس حالا هم برو همون جايي که بودي، برو پيش خانواده عزيزت و دست از

سرمون بردار و بذار به درد خودمون بمیریم. عشق و محبت و پولت برای اونا باشه بهتره، ما نیازی به وجودت نداریم...

کنترل خودمو از دست داده بودم، فریاد می زدم و گریه می کردم و هر چه دم دستم بود زدم و شکوندم. سپس به سمت اتاقم دویدم و تند تند لباس پوشیده و بیرون رفتم. هر چقدر التماس و خواهش کردند گوش نداده و از خونه بیرون زدم، مثل آتشفشان گداخته بودم. بی هدف توی خیابان قدم می زدم، از بس که راه رفته بودم خسته شده بودم. قسمت

۴

سر راهم پارکی بود. به داخل پارک رفتم، چون دلم از گرسنگی ضعف می رفتو معده ام هم درد می کرد از بوفه ای که اونجا وجود داشت ساندویچ کالباسی گرفته و خوردم. هوا کاملاً تاریک شده بود. به خونه مژگان دوستم رفتم، از شانسم خونه بود. زنگ رو زده بالا رفتم، جلوی درب آپارتمانم منتظرم ایستاده بود. از دیدن حال و روزم متعجب شد ولی چیزی نپرسید. بی حال روی مبل ولو شدم و گفتم:

\_ مژگان لطفاً به قرص مسکن و معده درد بده ، حالم خیلی بده.

رفت فوراً برام قرص آورد، بعد از خوردن قرص ها روی کاناپه دراز کشیدم و چشمامو بستم. از فرط خستگی حال فکر کردن به وقایع روز رو نداشتم و برای همین زود چشمام گرم شد. وقتی بیدار شدم ، مژگان

روي مبل نشسته و روماني را مطالعه مي کرد. لبخندي زدم و پرسيدم:  
خسته نشدي از بس دنبال ماجراهاي عشقي رفتي، ول کن بابا، عشق  
و عاشقي مال دوران ليلي و مجنون بود، الان همه اش \*ه و س\*ه.

چيني به پيشاني انداخت و گفت: سلام خانم، خسته نباشي. چقدر  
مي خوابي ، مي دوني ساعت چنده، ۱۰/۵ . چهار ساعته خوابيدي.

\_ ديگه مي خواستم بيدارت کنم، بابا مردم از بس که انتظار کشيدم تا  
سرکار بيدار بشين و ببينم چرا طوفان زده بودي.

\_ صبر کن اول برم يه آبي به سر و صورتم بزنم تا بعد بيام برات قصه  
تعريف کنم.

به دستشويي رفتم و آبي به صورتم زدم و انرژی گرفته و پيش مژگان  
برگشتم و گفتم:

\_ نمي دوني از ديشب که از مهموني برگشتم تا به الان که در خدمت  
هستم چه اتفاقي افتاده ، اين چند ساعت مثل یک قرن برام گذشته.  
مي دوني ديشب کي اومده بود؟

\_ نه از کجا بدونم، علم غيب که ندارم، بگو که نصف عمر شدم.



\_ بابا جانم.

مژگان متعجب از جایش پرید و گفت: نه، دروغ می گوی.

دستش را گرفتم و گفتم: بشین کجا، دروغم چیه. آقا رفته خوشیاشو کرده و الان نمی دونم چه انگیزه ای باعث شده که یک دفعه به یاد ما افتاده و اومده سراغمون.

با دستي لرزان سیگاری روشن کردم و اونچه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم. مژگان هم مثل من گریه می کرد. از ناراحتی باز دل پیچه ام شروع شد، چون حالم خیلی بد بود رو به مژگان گفتم: مژگان برای خوردن چی داری؟

\_ تو اول بگو بینم به مادر بیچاره ات تلفن کردی؟

\_ نه، اتفاقاً موبایلمم خاموشه.

\_ دیوونه فکر نکردی بیچاره الان چقدر نگران حالته، پاشو یه زنگی بهش بزن تا خیالش راحت بشه.

\_ من حوصله ندارم ، تو زحمت بکش.

مژگان فوراً گوشی را برداشت و به مامان تلفن کرد، مشخص بود مامان خیلی نگران و ناراحته چون مژگان همش می گفت: مریم جان به خدا حال یاسی خوبه، جای نگرانی نیست.

برای اینکه خیالش را راحت کنم با صدای بلند گفتم : مادر جان من حالم خوبه،سلامتم و هنوز نفس می کشم.

وقتی مژگان گوشی را گذاشت ، بر سرم کوبید و گفت: احمق جان، این چه کاری بود کردی. بیچاره مامانت تا الان از نگرانی هزار بار مرده و زنده شده.

خنده ای کردم و گفتم، تو از کجا دیدی ، مگه پیشش بودی.

\_ دیوونه از حرف زدنش مشخص بود که چقدر دلواپست بوده، از ناراحتی پای تلفن هم گریه می کرد.

\_ خوب حالا که خیالش راحت شد، پس تو هم بلند شو یه زهرماری بیار تا کوفت کنیم و غم دنیا رو بی خیال بشیم.

بعد از خوردن یکی دو لیوان نوشیدنی ، تمام سلولهایم جان تازه ای گرفتند . مژگان گفت: یاسی حالا که شارژ شدی یه خورده برام شعر بخون.

خنده کنان جواب دادم : برو بابا مگه من خواننده ام.

\_ جون من ، ادا در نیار ، دلم بدجوری گرفته.

\_ باشه ولی به شرطی که تو هم برام بگی چرا با شوهرت اختلاف داری.

\_ حتماً، حالا که امشب ، شبه قصه و غصه هاست من هم برات می گم.

از بس که ادای زنای خوشبخت رو در آوردم خسته شدم.

یک سالی می شد که با مژگان توی کلاس زبان آشنا شده بودم، یعنی از وقتی که خونمون رو عوض کرده بودیم. اون زن خوبی بود و با اینکه از یک خانواده پولدار بود ولی به هیچ وجه فخر نمی فروخت، درست بر عکس خانواده بابا که غیر از خودشون کس دیگه ای رو قبول نداشتن و از

جمله مسایلی که باعث شده بود بین بابا و مامان اختلاف بوجود بیاد چون مامان بیشتر به معنویات اهمیت می داد تا پول و ثروت.

نگاهی به صورت مژگان انداختم، چشمانی درشت و سیاه با ابرو هایی بهم پیوسته و پوستی سبزه و قد و بالای بلند، روی هم رفته خوشگل و با نمک بود ولی نمی دونم چه دردی داشت که همیشه با خودش حرف می زد. خیره نگاهش کردم و ترانه مژگون سیاه... را برایش زمزمه کردم. وقتی تمام شد کفی برآیم زد و گفت: آفرین، ولی یاسی تو رو خدا این همه سیگار نکش، هم خودتو هم منو خفه می کنی.

خندیدم و گفتم: به روی چشم، ولی مژگان جون این یکی از ثمرات نداشتن پدر.

\_ یعنی چی؟ مگه هر کی که پدر بالای سرش نباشه باید سیگار بکشه.

\_ نه، ولی آدم از سر ناچاری به این جور چیزها پناه می بره. از شانزده سالگی سیگار می کشم، درست چهار ساله. اولین بار یکی از دوستانم که اون هم ثمره طلاق بود بهم تعارف کرد و گفت «بیا یه پکی بهش بزن از دردت کم می کنه». اونقدر گفت و گفت که من هم وسوسه شدم و

کم کم شروع کردم به سیگار کشیدن. مامان تا یک سال پیش خبر نداشت، سعی می کردم متوجه نشه ولی یک روز توی اتاقم که مشغول کشیدن بودم یک دفعه درب اتاق را باز کرد و دید. خیلی باهام حرف زد، حتی به دعوا و مرافه هم کشید ولی نتونست ترکم بده. کسی که روزانه دو، سه بسته استفاده می کنه چطوری می تونه ترک کنه. باور کن همه این مصیبت ها زیر سر اونه، اگر اون ما رو ترک نمی کرد حالا حال و روزم اینطوری نبود. اولین بار که با پسری حرف زدم احساس می کردم تشنه لبی هستم که به چشمه رسیدم و به نوعی دنبال محبت مردی می گشتم و با اولین دست \*نو ازش\* که به سرم کشیده شد غرق شدم چون نیاز داشتم ولی کم کم این محبت ها، ارضاعم نکرد و تبدیل به نفرت و تفریح شد. چي باشه، همه مردا سر و ته یه کر\*کمر\*.

\_ این حرف رو قبول دارم برای اینکه خودمم تجربه کردم. وقتی با محسن آشنا شدم روی ابرا سیر می کردم. و چنان عاشق و شیدام بود که نگو، همیشه می گفتم، مژگان، جون من به تو وابسته است و اگه تو نباشی من می میرم. تو هوای منی، بدون تو نمی تونم نفس بکشم.

خنده ای کرد و ادامه داد: آخر سر هم اکسیژنش تمام شد و مرد.

با چشمان از حدقه درآمده گفتم: ولی تو که میگی شوهر دارم.

همانطور که می‌خندید جواب داد: شوخی کردم بابا، آخه دو سال تمام توی گوشم از این حرفها زمزمه می‌کرد. امکان نداشت بدون من مسافرت بره، حتی بخاطر کار. یکی از سفرهامون که به دبی داشتیم با خانواده ای آشنا شدیم. اون روز لب ساحل رفته بودیم و همین طور که قدم می‌زدیم یک دفعه محسن گفت: اون بچه داره غرق می‌شه. به سمتی که اشاره می‌کرد نگاه کردم، حق با محسن بود. با لباس به سمت دریا دوید و شنا کنان خودشو به بچه رسوند. وقتی به ساحل اومد، مادر و پدرش تازه متوجه شدن یک پسر شش ساله بود. پدر و مادرش برای تشکر، ما رو شام مهمون کردن. از اون طریق ما با لیلا و شوهرش آشنا شدیم، من و لیلا مثل دو خواهر شده بودیم. می‌دونی که من خواهر ندارم و همیشه در حسرت داشتن یک خواهر بودم و لیلا این کمبود رو جبران می‌کرد. هر جا که می‌رفتیم اونا هم با ما بودند. یک سال از آشنایمون می‌گذشت، عروسی برادرم بود و من اغلب خونه مادرم بودم. روز عروسی وقتی آماده شدم یک دفعه دیدم سرویس طلاهامو یادم رفته بیارم و چون محسن خونه رفته بود تا آماده بشه بهش تلفن کردم ولی اون نه جواب موبایل رو داد نه تلفن خونه رو و چون هر کسی به کاری مشغول بود مجبور شدم از راه آرایشگاه سری به خونه بزنم. وقتی درب را باز کردم و داخل رفتم صدای خنده محسن رو شنیدم. تعجب کردم که چرا تلفن رو جواب نمی‌ده، متعجب به سمت اتاق خواب رفتم و از دیدن منظره اونجا خشکم زد. می‌دونی چی دیدم؟ مژگان وقتی به اونجای داستان زندگیش رسید یک دفعه زد زیر گریه، هر چقدر تسلايش مي‌دادم آرام نمي‌شد. اجازه دادم تا خودش را سبک کنه، وقتی کمی آرام شد گفت:

\_ دیدم محسن و لیلا گل می گن و گل می شنون. اصلا باورم نمی شد کسی که حکم یه خواهر رو برام داشت همچین خیانتی بهم بکنه یا محسن که خودشو عاشق من می دونست. انتظار دیدن منو نداشتن و هر دوشون ماتشون برده بود، بدون اینکه حرفی بزnm گریه کنان به سمت درب دویدم. نمی دونستم چیکار کنم و کجا برم، آخه عروسی برادرم بود و نمی خواستم همچین شبی رو که قابل تکرار نبود برای همه زهر مار کنم. وقتی حسابی گریه کردم و سبک شدم، ماسک بی خیالی به صورتم زدم و به تالار رفتم چون می دونستم با این وضع پیش آمده محسن غیر ممکن بود به عروسی بیاد. در مقابل کنجکاوی دیگران مرتب بهانه می آوردم و فقط خدا می دانست چه حالی داشتم، از درون می سوختم ولی در ظاهر خودمو شاد نشان می دادم. روز بعد در اسرع وقت موضوع را با خانواده ام در میان گذاشتم و بدین ترتیب من و محسن بدون سر و صدایی از هم جدا شدیم.

مژگان آهی کشید و گفت: این هم قصه زندگی من، با این وضع نمی دونم چرا حق همیشه با اوناس و هر کاری که می خوان انجام میدن و خیلی هم راحت می تونن زن بی گناهشون رو طلاق بدن. انگار زن اسیر و باید با هر ساز مرد برقصه. یاسی، بابای تو هم به این بدی بود؟ مامانت رو همیشه اذیت می کرد؟

\_ نه، اون همیشه بد نبود. يعني اگه بابا گندي بالا نمي آورد اونا با هم مشکلي نداشتن. اگه همیشه بد اخلاق بود که اينقدر از نبودنش اذيت نمي شدم يا مامان همیشه خانواده اش رو نفرين نمي کرد، چون اونا بودن که تيشه به ريشه زندگي ما زدن. قبل از اينکه بابا، با اونا آشتي کنه از جونش براي ما مایه مي داشت. اون آدم دست و دلبازي بود ولي وقتي با خانواده اش همنشين شد خرجي ما رو هم نمي داد. حرفها و کاراي بابا همه ديکته شده بود، مخ خودش رو تعطيل کرده و از مخ اونا بهره مي برد.

یک دفعه دردي مثل صاعقه توي معده ام پيچيد و گفتم: آخ، آخ.

و مژگان با نگراني گفت: چي شد؟

\_ معده ام داره مي ترکه، حالت تهوع هم دارم، به گمونم ساندويچ مسموم کرده.

کمي که گذشت آروم شدم و دوباره ليوانم را پر کردم تا سر حال بشوم ولي چه سر حالي، از یک طرف از درد بخودم مي پيچيدم و از طرفي هم روي پام بند نبودم. اونقدر اوضاعم بي ريخت و غير طبيعي بود که حال خودم رو نمي فهميدم، براي همين روي کاناپه ولو شدم. تا اينکه براي یک لحظه سوزشي رو تو دستم حس کردم، وقتي چشم باز کردم ديدم يه مردی سرش رو لبه کاناپه گذاشته و خوابیده. قسمت ۵



چشمامو دو بار باز و بسته کردم و با خود گفتم شاید خواب مي بينم ولي نه واقعيت داشت، خيلي ترسيدم و براي همين يك دفعه شروع کردم به داد زدن. بيچاره با سر و صدای من جنان از خواب پرید که قیافه اش دیدني شد و من با دیدنش يك دفعه زدم زیر خنده. مات و مبهوت نگاهم کرد، بيچاره فکر مي کرد با يك دیوانه طرفه. نگاهی به اطرافم انداختم و یادم افتاد که خونه مژگان هستم ولي مرد غریبه کي بود و اونجا چه کار داشت، متعجب پرسیدم: شما کي هستين؟ اینجا چیکار دارين؟ پس مژگان کجاست؟

\_ من دکترم، اگه منظورتون از مژگان خانم دوستتون هستن، رفتن بیرون یه کاری داشتن و از من هم خواستن تا تموم شدن سرم اینجا بمونم. مثل اینکه حال شما هم خوب شده؟

در دلم از کار مژگان عصباني شدم ولي به روي خودم نیاوردم و لبخند زنان جواب دادم:

\_ بله بهترم، شما از کي اینجا اومدين؟

\_ از نصف شب که خانم تماس گرفتن و خواستن که براي ويزيت به منزلتون بيام.

همان لحظه مژگان با نون بربري از راه رسيد. چپ چپ نگاهش کردم ولي اون بي اعتنا نگاهي به من سپس به دکتر کرد و گفت: دکتر ببخشيد دير کردم، نمي خواستم بدون خوردن صبحانه از اينجا بريد. خيلي زحمت کشيديد.

دکتر که مرد جواني بود لبخندي زد و گفت: خواهش مي کنم، من وظيفه ام را انجام دادم. حالا اگه اجازه بديد رفع زحمت کنم.

مژگان: غير ممکنه بدون خوردن صبحانه بذارم بريد.

بي اختيار پرسيدم: نکنه خانمتون منتظر شما هستن که مي خواهيد بريد و با هم صبحانه بخوريد.

بدون آنکه نگاهم کند جواب داد: من ازدواج نکردم و کسي هم منتظرم نيست.

فضوليم گل کرده بود، دوباره پرسيدم: پس خانواده اي ندارين.

لحظه اي نگاهم کرد، سپس سرش را پايين انداخت و گفت: چرا ولي اينجا نيستن، مشهد هستن.

مژگان: یاسی جون، اینقدر دکتر را سین جین نکن. برو یه آبی به صورتت بزن و بیا صبحانه بخوری.

به سمت دستشویی رفتم و با دیدن صورت پژمرده ام توی آینه، به یاد اتفاقات روز قبل افتادم و دوباره حالم دگرگون شد. چند دقیقه ای همانجا ایستادم که مژگان ضربه ای به درب زد و گفت: یاسی، یاسی.

\_ بله.

\_ چرا نمی آیی؟ حالت خوبه؟

\_ آره خوبم، الان می آم.

صورتمو زیر آب ننگه داشتم تا شاید حالم کمی بهتر بشه، سپس بیرون رفتم. سر میز به مژگان نگاه کردم، با مانتو و روسری نشسته بود. اشاره کنان ازش سوال کردم که اون هم به دکتر اشاره کرد، نگاه عمیقی بهش انداختم. پسری با قد متوسط نه لاغر و نه چاق، هیکل متناسبی داشت و موهای سرش پر پشت و سیاه و نسبتاً حالت دار بود، صورتش کشیده و دو تا چشم سیاه با مژگان بلند و برگشته، چشماش اونقدر زیبا و

جذاب بود که خیره نگاهش می کردم و اگر مژگان تک سرفه ای نمی کرد همانطور ساعتها نگاهش می کردم. با سرفه مژگان، اون هم سرش را بلند کرده و غافلگیرم کرد. همین طور که با چای شیرین بازی می کردم، قیافه دکتر رو هم حلاجی می کردم که یک دفعه گفت: شما چرا صبحانه نمی خورید؟

نگاهی کردم و گفتم: میل ندارم.

\_ ولی باید بخورید، معدتون نباید خالی باشه.

لبخندی زدم و گفتم: به روی چشم.

دکتر بعد از خوردن صبحانه عزم رفتن کرد. بعد از رفتنش، مژگان در حالیکه مانتویش را در می آورد گفت: دیوونه اون از کار دیشبت، این از الانت که ذل زده بودی توی صورتش. بیچاره مگه تا حالا مرد ندیدی.

خنده کنان جواب دادم: مگه دیشب چیکار کردم، من که حال خودمو نمی فهمیدم. الان هم دیدم قشنگه نگاهش کردم، مگه گناهه.

\_ نخیر، ولی باور کن دیشب آبروی منو بردی با اون اداهات، هی بلند می شدی می گفتمی تو چقدر نازی. وای وای از همه بدتر وقتی بود که

سرم وصل مي کرد چنان داد زدي و گفتي، بي شعور يواش تر، دردم گرفت که از خجالت آب شدم.

خنديدم و گفتم: به جان مژگان هيچ چيز نفهميدم، خيلي بد شد بايد ازش معذرت خواهي کنم. آخه تو که مي دوني من چقدر از آمپول مي ترسم.

\_ من مي دونم ولي اون بيچاره که نمي دونست، صد بار ازش معذرت خواستم. مثل ديوونه ها يا هر هر مي خندي يا زار زار گريه مي كردي، فکر کنم براي همين آرام بخش بهت زد که بخوابي تا از شرت راحت بشه. آخه موقعي که گريه مي كردي بهش گفتي شما مردا، نا مردين و عاطفه ندارين، پستين. دق و دلي باباتو، روي سر دكتر بيچاره خالي كردي.

\_ هر چند در حال غير طبيعي اين حرفهارو زدم ولي مگه دروغ گفتم، همشون مثل هم هستن. راستي تو چرا منو با اين دكتر تنها گذاشته بودي؟ هان؟

\_ براي اينکه ديدم مرد خوبيه، صبح موقع اذان اول نمازش را خوندي، براي همين رفتم نون بخرم.

\_ دیگه از این کارا نکن، به این مرد جماعت نباید اطمینان کرد. در ضمن تلفن این آقای دکتر رو بهم بده تا ازش معذرت خواهی کنم. یارو فکر می کنه دیوونه هستم یا خیلی بی ادبم. راستی اسمش چی بود؟

\_ دکتر محمدی، رضا محمدی. بیا این هم کارتتش، منم تا دیرم نشده بلند شم برم سر کار. تو که فعلا هستی؟

\_ آره، چند روزی مزاحمت هستم.

\_ چه مزاحمتی؟ خونه خودته، راحت باش.

مژگان با اینکه نیازی به کار کردن نداشت و از طرف خانواده اش حمایت می شد ولی برای اینکه استقلال داشته باشه و سرش هم گرم بشه توی یک شرکت خصوصی حسابدار بود. بعد از رفتن مژگان، ف گوشی رو برداشتم و به مامان تلفن کردم. به محض شنیدن صدایش، سلام کردم و گفتم: مامان خوبی؟

\_ سلام یاسی، حالت خوبه؟ نگفتی من هم نگران هستم،، چرا تماس نمی گرفتی؟

\_ ببخشید مامان حالم خوب نبود. ولی الان بهترم، نگران نباشید. من چند روزی پیش پیش مژگان می مونم و بعد می آم، نیلوفر چگونه؟

\_ اون هم خوبه، ولی عزیزم چرا می خوای اونجا بمونی؟ پاشو بیا خونه.

\_ نه مامان، یه چند روزی نیاز دارم دور او محیط خونه با خودم خلوت کنم. لطفا اصرار نکن.

مامان که دید اصرار بی فایده است دیگه ادامه نداد. دلم می خواست بدانم اون هنوز هم خونه ما بود یا نه، ولی غرورم اجازه نمی داد کلمه ای در موردش بپرسم. باز فکرم به گذشته پر کشید، گذشته ای که سوهان روحم شده و شدیداً آزارم می داد. اونقدر سیگار کشیده بودم که هوایی برای نفس کشیدن نبود و برای همین خودم به سرفه افتادم. نگاهی به زیر سیگاری انداختم پر، پر بود. برای اینکه هوای خونه عوض بشه پنجره ها را باز کردم کمی که گذشت با سرمای بیرون، هوای خونه هم عوض شد. نگاهی به ساعت انداختم، عقربه های ساعت ۱۱/۵ را نشان می داد و تا آمدن مژگان خیلی مانده بود چون ساعت چهار از محل کارش بیرون می آمد. همان لحظه چشمم به کارت ویزیت دکتر افتاد، موبایلمو روشن کردم و شمارشو گرفتم. خیلی زنگ زد، داشتم نا امید قطع می کردم که جواب داد. صدایش خواب آلود بنظر می رسید چون با صدای گرفته ای گفت: بله. قسمت ۶

نمی دونم چرا حول کردم و گفتم : سلام، شما؟

\_ شما زنگ زدین اونوقت از من می پرسین شما.

\_ من، منم.

خندید و گفت: من هم، منم.

من هم خندیدم و گفتم: ببخشید، من یاسی هستم.

لحظه ای مکث کرد و سپس پرسید: یاسی؟ بجا نمی آرمتون.

طفلکی حق داشت شناسه چون یک بار بیشتر منو ندیده بود، خندیدم  
و گفتم: شرمنده من مریض دیشبی تون هستم ، حالا شناختین؟

بلندتر و واضح تر جواب داد و گفت: بله، بله شناختمتون، شما خوبید؟!  
مشکلی پیش اومده؟



\_ نه فقط زنگ زدم معذرت خواهي کنم. ديشب گويا نسبت به شما بي ادبي کردم ، شرمنده باور کنید من حال خودمو نمي فهميدم و متوجه نشدم. معذرت مي خوام قصد توهين نداشتم ، شرمنده.

\_ نه خواهش مي کنم، من متوجه شدم که شما حال عادي نداشتيد و به دل نگرفتم.

\_ حتماً.

\_ بله.

\_ پس افتخار مي دید ناهار با هم باشيم، البته اگر جايي کار نداريد. راستي از خواب بيدارتون کردم؟

\_ نه خواب نبودم ، چرت مي زدم. اگه اجازه بديد يه روز ديگه خدمت برسم.

\_ چرا هنوز از من دلخوريد؟ من که معذرت خواهي کردم، باز هم معذرت مي خوام.

\_ نه باور کنيد من هيچ دلخوري از شما ندارم ، فقط نمي خوام مزاحمتون بشم.

\_ اگه مزاحم بوديد که دعوتتون نمي کردم.

\_ چشم با کمال ميل.

بعد از اينکه قرار گذاشتيم خدا حافظي کرده و ارتباط را قطع کردم. نمي دونم چرا قلبم به شدت مي تپيد و عرق روي پيشانيم نشسته بود. خودمم نمي دونستم چه مرگم شده بود، انگار براي اولين بار بود که داشتم با پسري حرف مي زدم. شايد هم به خاطر متانتي که داشت هول کرده بودم. نمي دونم هر علتی که هم داشت قرار گذاشته بودم و بايد مي رفتم. عقربه هاي ساعت به کندي مي گذشت و تا ساعت یک دقايق زيادي مانده بود، براي اينکه سرگرم بشوم کتابي برداشتم و شروع به خواندن کردم. چند صفحه اي که گذشت ، بي حوصله کتاب را روي ميز پرت کردم بلند شدم و به سر و وضع ژولیده ام رسيدم. وقتي کارم تمام شد تو آينه به خودم نگاه کردم ، قیافه ام بدک نشده بود. با کرم و رژگونه تونسته بودم پژمردگي و زردي صورتم را بپوشانم و شاداب تر جلوه بدهم و ريمل و سایه آبي شفافيت و جذابيت چشمامو بيشتتر کرده بود. نگاهی به ساعت انداختم، نزديک دوازده و نيم بود . اول به مژگان تلفن کرده و خبر دادم که بيرون خواهم رفت سپس پالتو و روسريمو پوشيده و با آژانس خودمو به خيابان ولي عصر رساندم، جلوي

پارک ملت قرار گذاشته بودیم. وقتی رسیدم یک ربع مانده بود. نگاهی به محل قرار انداختم، ماشین پژویی نگه داشته بود. با خودم گفتم یعنی ممکنه اون زودتر از من اومده باشه. با تردید ولی آرام آرام به طرف ماشین به راه افتادم. چند قدمی نمانده بود که شخصی از ماشین پیاده شد، خودش بود. بی اختیار خنده روی لبهام مهبان شد، او هم به روی من لبخند زد. تا رسیدم زودتر از من سلام کرد، من هم سلام کرده و بعد از سلام و احوالپرسی سوار ماشین شدیم. دست و دلم می لرزید. ساکت به جلو چشم دوخته بودم، چند دقیقه ای که گذشت سکوت را شکست و پرسید: مثل اینکه الحمدالله حالتون بهتر شده؟

بطرفش برگشتم و جواب دادم: بله از لطف شما بهترم. من باز هم بخاطر رفتار دیشبم از شما معذرت می خوام.

\_ خواهش می کنم دیگه در اون مورد صحبت نکنید و به فراموشی بسپارید، چون من دیدم شما حال خوبی نداشتید. مثل اینکه مشکلی براتون پیش اومده بود. اگه اشتباه نکنم با همسرتون مشکل دارین درسته؟

خیره نگاهم می کرد و منتظر جوابم بود. خنده ای کردم و گفتم: نه، من هم مثل شما ازدواج نکردم و مجردم. مشکل خانوادگی دارم.

یاد آوری این مسئله مثل رعد و برق می موند و اعصابمو بهم می ریخت. گویا اون هم متوجه شد، چون فوراً گفت: لطفاً دیگه به اون مسئله فکر نکنید. نمی خوام آرامشتون بهم بریزه.

پوزخندی زدم و گفتم: مگه میشه! یک درد و زخم کهنه است که همیشه با منه و وقتی سر باز میکنه هیچ دارویی نمی تونه درمونش کنه .

\_ پس خواهشاً اگه امکان داره یه امروز رو به این مسئله فکر نکنید. حالا باید کجا بریم؟

آدرس یک رستوران دنج را دادم. تا رسیدن به مقصد هر دومون سکوت کرده بودیم. دلم می خواست بدونم به چي فکر می کنه ولي حیف که امکانش نبود. داخل رستوران بعد از سفارش دادن غذا برای اینکه باب صحبت را باز کنم پرسیدم: تنها زندگی کردن براتون سخت نیست؟ حوصلتون سر نمیره؟

سرش را بالا گرفت و جواب داد: زیاد هم تنها نیستم با یکی از دوستانم زندگی می کنم.

نمی دونم چرا با عجله و نسنجیده گفتم: با دوست دخترتون؟

متعجب به صورتم ذل زد، سپس خندید و گفت: خوب آره ، مگه اشکالی داره؟

با لب و لوچه آویزان جواب دادم: نه چه اشکالی داره. ببخشید که فضولی کردم.

در حالی که می خندید گفتم: شوخی کردم، مگه الان کسی می تونه با دوست دخترش زندگی کنه. تازه من اصلاً فرصت این کارها رو ندارم، شاید باور نکنید اگه بگم تا حالا دوست دختری نداشتم یعنی اولین بارم که با یه دختر خانم بیرون اومدم.

با تعجب گفتم: نه امکان نداره. نمی تونم باور کنم، مگه میشه؟!

لبخند زنان جواب داد: نه باورتون بشه چون من همیشه سرم ، گرم درس و کتاب بوده. دو بار جهش دادم و دیپلم گرفتم، توی دانشگاه هم تابستونا رو واحد گرفتم و زود تر تمام کردم و الانم برای تخصص درس می خونم. به قول همخونه ام امید، همون دوست دخترم یه وقت چشم باز می کنم می بینم پیر شدم و از جوونی لذت نبردم و تک و تنها با کتابام موندم.

\_ چرا؟

\_ نمي دونم ولي احساس مي کنم تنها درس و کتابه که مي تونه راضيم کنه.

\_ پس شما خيلي بي احساسين، در اولين فرصت به يک روانشناس مراجعه کنيد. با اين حساب شما هيچ وقت ازدواج نمي کنيد، نه؟!

خنده اي کرد و گفت: چرا ازدواج مي کنم چون عذب بودن گناهه.

مخصوصاً الان که يک مرحله از درسم تمام شده، مادرم خيلي اصرار مي کنه و هر جا ميرم دنبال دختر خوب و نجيب مي گرده.

با اين حرفاش ياد حرفاي مزگان افتادم که مي گفت پسر مؤمن و مثبتيه، پس يه دنيا بينمون فاصله بود. با خودم داشتم حرف مي زدم که گفت: نميشه بلند بگيد تا من هم بفهمم.

لبخندي زدم و گفتم: به درد شما نمي خوره ، تازه من عادت دارم هميشه با خودم حرف بزنم.

\_ چرا؟

ببینم شما تک فرزند هستید؟

\_ نه، یه خواهر هفت ساله هم دارم. چطور مگه؟

\_ احساس می کنم توجه بیش از حد خانوادتون شما رو لوس بار آورده.

دستامو زیر چانه ام گذاشتم و خیره نگاهش کردم که گفت: حرف بدی زدم که ناراحت شدید؟ ببخشید من دیشب فکر کردم از خونه قهر کردید و به خونه دوستتون اومدید.

چون جوابی ندادم، خودش ادامه داد و گفت: ببخشید که فضولی کردم، منظور خاصی نداشتم. راستش نمی دونم با یه دختر خانم حساس چطوری باید حرف زد.

با بغض جواب دادم: درسته من دیشب به حالت قهر آمده بودم خونه مژگان، ولی لوس و نازک نارنجی نیستم. اگه سایه پدر بالای سرم بود این اتفاق هم نمی افتاد.

با ناراحتی گفت: معذرت می خوام، من نمی دونستم شما پدر ندارید و باعث ناراحتیتون شدم.

گفتم: پدر دارم ولي وقتي سيزده سال داشتم ما رو ترک کرد و رفت و حالا بعد از هفت سال یک دفعه پیداش شده و به دنبالش اشکم سرازير شد، فوراً دستمالي از جعبه بيرون کشيد و به دستم داد. صميميتش خنده را روي لبهام آورد و در حالي که به رويش لبخند مي زدم گفتم: ممنون، شما همیشه انقدر دل نازک هستيد. آخه شغلتون مثل قصابا مي مونه.

\_ دستتون درد نکنه، اين همه درس خوندم و زحمت کشيدم حالا شما منو به قصابا تشبيه مي کنيد . واقعاً ممنونم.

خنده کنان گفتم: شوخي کردم به دل نگرید، آخه شما هم مثل اونا مي برید و پاره مي کنید وگرنه اگر شماي قصاب نبودي حتماً الان من هم توي بهشت زهرا بودم.

\_ خدا نکنه، من هم وظيفه مو انجام دادم.

لحظه اي به صورتم خيره شد، سپس گفت: نسبت به ديشب خيلي تغيير کردید طوري که در وهله اول نشناختمتون.

\_ خيلي زشت شدم؟



آرام جواب داد: نه، خيلي خوشگل شديد.

دلم لرزيد براي همين سرم را پايين انداختم و با انگشتم مشغول بازي شدم، اون هم با نمکدان بازي مي کرد. با آوردن غذاها هر دومون از اون برزخ نجات پيدا کرديم. لحظه اي سرش را بالا گرفت و گفت : بفرماييد.

ولي من اشتهايم کور شده بود و با غذا بازي مي کردم که دوباره گفت: ياسي خانوم، شما هميشه عادت داريد به جاي خوردن با غذا بازي کنيد. چون صبح هم اين کار رو مي کرديد.

\_ نه ولي دو روزه اشتهايي به خوردن ندارم.

\_ مگه قرار نشد امروز به اين مسئله فکر نکنيد، چون اينطوري من هم نميتونم غدامو بخورم.

لبخندي نثارش کردم و گفتم: پس اين همه اصرار بهد خاطر خودتونه. به روي چشم به خاطر شما من هم مي خورم.

چشمکي زد و گفت: ممنون که به خاطر من فداکاري مي کنيد.  
در سکوت و آرامش غدامونو خورديم.

قسمت ۷

بعد از خوردن غذا و چایي بد جوري \*ه و س\* یک نخ سیگار را کرده بودم ولي ادب اجازه این کار را نمي داد، براي همین کلافه بودم و دلم مي خواست زود تر به خونه برگردم. از این رو گفتم: نمي دونم چطوري ازتون تشکر کنم، چون امروز بعد از مدت ها تونستم به آرامش برسم و دور از ناراحتي و غم باشم. واقعاً ممنونم که بخاطر من شما هم قید درس و کتاب رو زدید و با این کارتون منو شرمنده کردید.

\_ خواهش مي کنم براي من هم بد نبود يه چند ساعتی دور از محیط درس و کار باشم. شاید هم از این به بعد باز هم از این کارا بکنم، بعضی موقعها تنوع هم لازمه.

به ساعتش نگاه کرد فوراً پرسیدم: دیرتون شده؟

\_ نه عادت دارم تند تند به ساعت نگاه کنم، آخه همه کارام رو برنامه است.

\_ و من امروز برنامه تونو بهم زدم، پس تا از این تنوع پشیمون نشدین  
بریم.

\_ نه پشیمون نمی شم، برنامه خوبی بود.

بلند شدیم و از رستوران بیرون اومدیم و تا به خونه مژگان برسیم هیچ  
کدوممون حرفی نزدیم. جلوی درب تشکر کردم و پیاده شدم و سوت  
زنان سوار آسانسور شدم. به صدای سوت، مژگان درب و باز کرد و  
گفت: چیه، کبکت خروس می خونه.

\_ سلام خانمی، خوبی با زحمتهای ما.

\_ سلام، ممنون، چه زحمتی، بفرمایید داخل بینم چي شده که اینقدر  
سرحالی.

وقتی داخل رفتم، اول مانتومو درآوردم و سپس فوراً سیگاری روشن  
کردم و گفتم: اگه گفتمی با کی بودم؟!

\_ والله از کجا بدونم، فقط میدونم با یکی از دوستان زهار رفته بودی  
بیرون، غیر از این چیز دیگه ای به من گفتمی؟

خندیدم و گفتم: با دوستم که چه عرض کنم چون امروز تازه باهاش دوست شدم.

\_ اینکه تازگی نداره، تو هر روز با یکی دوست می شی.

لپش را نیشگون گرفتم و گفتم: این یکی با بقیه فرق می کنه، با آقا رضا رفته بودم بیرون.

ابروهاشو در هم گره کرد و پرسید: با دکتر رفته بودی؟

سرمو به علامت مثبت تکان دادم و خندیدم که دوباره گفت: نه یاسی، باورم نمی شه.

\_ چرا باورت بشه.

یاسی چرا با اون. فکر نمی کنم دکتر از اون پسرا باشه که هر دم و دقیقه با یه دختری باشه بهش نمی آید.

\_ اتفاقاً حق با توئه، اولین بارش بود که با یه دختر بیرون می رفت ولی باور کن من منظوری ندارم و نمی خوام مجلس کنم، فقط می خواستم بابت دیشب ازش معذرت خواهی کنم.

\_ امیدوارم به همین یه بار ختم بشه، چون گروه خونیش به تو نمی خوره.

\_ راست می گوی، طذف خیلی مومنه. به جان مامان، من هم قصد بدی ندارم. شاید خدا رو چه دیدی از صدقه سر دکتر، من هم آدم شدم.

\_ من که چشمم آب نمی خوره، راستی جلوی اون هم سیگار کشیدی؟

\_ نه بابا.

مژگان: انشاءالله که اینطور باشه، حالا یاسی خانم نمی خوای بخوابی؟  
من که دارم بی هوش میشم.

\_ جرا، بد نیست یه چرتی بزنی.

مژگان: بله سرکار دیشب تا صبح خوابیدی، بنده کشیک دادم، حالا پاشو تا خوابم نپریده.

دراز کشیدم ولی خوابم نمی برد، هوش و حواسم پیش دکتر بود. با پسرایي که دیده بودم فرق داشت، بي پیرایه و راحت صحبت مي کرد و قصد سوءاستفاده نداشت. شاید به همین دلیل به دلم نشسته بود، آخه با هر پسري که دوست شده بودم تنها فکر و ذکرش لذت بردن و استفاده کردن بود و همین بي اعتمادي باعث شده بود که من هم با احتیاط و براي وقت گذروني صحبت کنم، البته اولین بار که عاشق شدم همچین منظوري نداشتم. وقتی با آرمان آشنا شدم شانزده سال داشتم. تولد سارا، همکلاسيم بود و مهمان زيادي اونجا حضور داشتند که همه پسر و دختر جوان بودند. در واقع دوست دختر و پسر، حتي پدر مادر سارا هم حضور نداشتن و به مسافرت خارج از کشور رفته بودن و تنها خواهرش ماندانا که ۲۲ساله بود حضور داشت. اولین بار بود که به اینجور مهمونیا قدم مي گذاشتم براي همین گوشه اي کز کرده بودم و به کاراي اونا که مثل کرم درهم مي لولیدند نگاه مي کردم، برام عجیب بود چون همه مهمونیایی که رفته بودم خانوادگی بود. در این اوضاع و احوال، پسري به کنارم آمد و خطاب به من گفت: سلام.

دستپاچه جواب دادم: سلام، یاسي هستم.

دستش رو جلو آورد و خنده کنان گفت: من هم آرمان هستم، از آشنایی تون خوشبختم. تنها نشستی، دوست پسرتون نیومده؟

داغ شدم و با خجالت جواب دادم: من دوست پسر ندارم.

\_ جدي، الان همه دخترا تا راه مي افتن يه دوست پسر براي خودشون پيدا مي کنن.

بهم بر خورد و براي همين با ترشرويي جواب دادم: شما حق ندارين به همه توهين کنين.

يك دفعه تغيير حالت داد و گفت: ببخشيد قصد توهين نداشتم. حالا اجازه مي دين پيش تون بشينم، من هم مثل شما تنهام.

همانطور با اخم گفتم: بفرماييد.

چند دقيقه اي ساکت نشسته بود، بعد کم کم دوباره شروع به صحبت کرد. پسر بدي به نظر نمي رسيد، حرف زدنش به دلم نشست و اونقدر گفت و گفت که منو هم به حرف کشيد. چنان گرم صحبت شده بودم که زمان رو فراموش کرده بودم و اگر آرمان نمي گفت واي ساعت ده ولي از شام خبري نيست دلم ضعف رفت. زمان به يادم نمي افتاد. با شنيدن اين جمله فورا از جام بلند شدم و گفتم: واي خدای من، خيلي دير شده.

متعجب نگام کرد و پرسيد: جايي مگه قرار داشتين؟

\_ نه، بايد برم خونه. مامانم گفته که ساعت ده خونه باشم و الان تا برسم خونه يازده شده.

ابرويي بالا انداخت و گفت: آفرين، چه دختر حرف گوش کني، در واقع به مامانتون بايد تبریک گفت که همچين دختری تربیت کرده. اگه اجازه بدین من برسونمتون؟

پيش دستي کردم و گفتم: نه ممنون، مي گم سارا آژانس خبر کنه.

\_ تا آژانس بياد طول مي کشه، من ميرسونمتون. خونتون کجاست؟

وقتي آدرس خونمونو گفتم، گفت: من یک ربه مي رسونمت.

فورا آماده شده و از سارا و خواهرش خدا حافظي کرده و همراه آرمان بيرون رفتم. اونقدر با سرعت رانندگي مي کرد که از ترس به درب چسبيده بودم ولي اين کارم باعث خنده آرمان شده بود. بيست دقيقه طول کشيد تا به خونه برسيم، موقع خدا حافظي آرمان شماره تلفنش رو روي کاغذ نوشت و بدستم داد و گفت: فکر بد نکن، مي خوام مثل دو تا دوست، دو همدل باشيم. اگه خواستي گهگاهی زنگ بزنی، خوشحال مي شم.



تشکری کردم و با عجله به سمت خونه به راه افتادم، می ترسیدم  
مامان یه موقع از پنجره نگاه کنه و ببینه. وقتی زنگ رو زدم فوراً باز کرد،  
گویا منتظرم بود. پله هارو دو تا یکی کردم و بالا رفتم و با دیدنش که  
جلوی درب ایستاده بود دلم فرو ریخت و با خودم گفتم وای بر من، حتما  
دیده.

دستپاچه سلام کردم و گفتم: ببخشید که دیر کردم.

و برای اولین بار به دروغ گفتم تا کیک رو بپرن کمی طول کشید .  
لبخندی زد و گفت: مهم نیست خودت و ناراحت نکن. حالا بگو ببینم  
خوش گذشت؟ دوستات همه اومده بودن؟

دروغ پشت دروغ، چون فقط سه تا از دوستانمو دعوت کرده بود که اونها  
هم نیومده بودند. با لبخند تصنعی جواب دادم: بله خیلی، جاتون خالی،  
همه دور هم جمع شده بودیم و می گفتیم و می خندیدیم. حالا اگه  
اجازه بدی می رم بخوابم، خسته شدم.

— برو عزیزم.

— برو عزیزم.

شب بخیري گفتم و به اتاقم رفتم و مثل مجرما خودمو تو اتاق حبس کردم تا لو نرم، ولي تا نیمه های شب بیدار مانده و به آرمان و مهماني فکر مي کردم.

از آن پس گهگاهی که مامان خونه نبود به آرمان زنگ مي زدم و چند دقیقه اي با هم راجع به درس و کارهاي ديگه صحبت مي کردیم، ولي کم کم این تماسها به روزي یک بار تبدیل شد. وابستگی شدیدی بهش پیدا کرده بودم و اگر یک روز صدایش را نمي شنیدم مثل مرغ سرکنده، بال بال مي زدم.

آرمان پسر يکي و يه دونه و از یک خانواده مرفه بود که با داشتن بیست و چهار سال سن، شغل و حرفه اي نداشت و عاطل و باطل مي گشت و در مقابل اعتراض هاي من مي گفت: بابا و مامانم کار مي کنن چرا من ديگه به خودم زحمت بدم. این همه پول و ثروت رو مي خوان چیکار، يکي بايد این همه رو خرج کنه چه کسی بهتر از من.

و من براي اینکه رابطه مون تیره و تار نشه جر و بحث نمي کردم. بعد از چند هفته و به بهانه درس خواندن با يکي از هم کلاسیهایم از خونه بیرون زدم، ولي خدا مي دانست چه حالي داشتم. از طرفي براي اولین

بار مي خواستم با پسري بيرون بروم و از طرفي هم نگران بودم که مامان يک لحظه شک کرده و بويي ببرد چون اونوقت آبرويم بر باد مي رفت. با هم به يک کافه تريا رفتيم. وقتي نشستيم آرمان نگاهي به صورتم انداخت و گفت: ياسي ، تو چرا تو اين هواي سرد اينطور سرخ شدي؟

چون جوابي ندادم ، خنده اي کرد و گفت: نکنه از هيجان زياده، آره؟

\_ نه خيلي اضطراب دارم، از بابت مامان نگرانم که مبدا بفهمه.

\_ نترس، از کجا مي فهمد مگه دهن دوستت چفت و بست نداره. در ثاني مگر تو کار بدی کردی. الان قرن پيشرفت و ترقيه و اينجور معاشرتها نه تنها عيبي نداره بلکه لازمه، چون آدم بايد اجتماعي باشه تا بتونه سري توي سرها در بياره قسمت ۸

آرمان اونقدر شيرين و دلنشين حرف مي زد که متقاعد شدم و با خيالي آسوده ساعتی را به تفريح گذراندم. به قول مهديه دوستم ، زنگ تفريح براي هر بني بشري لازم بود. اون روز به خير و خوشي سپري شد و اين امر به من جرأت داد تا دوباره تکرارش کنم. بيچاره مامان فکر مي کرد، دخترش اونقدر درس خونه که فرصت ها رو از دست نمي داد و تمام فکر و ذکرش درس و کتاب بود.

شش ماه از دوستي من و آرمان مي گذشت که آرمان به مهموني پسر خاله اش دعوتم کرد. از دعوتش يکه خوردم و براي همين عصباني شدم و با داد و فریاد گفتم: آرمان تو چه فکري مي کړدي که همچين اجازه اي رو به خودت دادي، فکر مي کنی چه جور آدمي هستم . همه اش تقصير خودمه، اگه باهات بيرون نمي رفتم و باهات حرف نمي زدم انقدر پررو نمي شدي.

همين طور يکريز با عصبانيت سرش فریاد مي زدم و مي گفتم و اون هم ساکت گوش مي کرد. وقتي حسابي خالي شدم ، جواب داد: ياسي خانوم ، خسته نباشي. عصبانيتت فروکش کرد، حالا اجازه مي دي دو کلام هم من حرف بزنم؟

مثل آبي که رو آتیش ريخته باشن خاموش شدم و با شرمندگي گفتمسر پا گوشم.

\_ من تو رو به چشم خواهرم نگاه مي کنم و اگر دعوتت کردم براي اينکه حوصله اينجور جاها رو ندارم و مي خوام تنها نباشم، همين. اگه تو نيای مجبورم نرم و اين باعث دلخوري پسر خاله ام مي شه. حالا فکراتو بکن و جواب بده، يک هفته فرصت داري.

صبح روز بعد موضوع را با مهديه در ميان گذاشتم و اون هم گفت:

\_ یاسی چرا اینقدر سخت می گیری. اون بیچاره که منظوری نداره، در ضمن اگر تو شل نباشی کسی نمی تونه پاشو از گلیم خودش درازتر کنه. تازه بد نیست آدم تجربه مهمونی رفتن رو داشته باشه، تا اگر حرف اینجور جاها پیش بیاد نگو طرف امله، چون الان این کارا کلاسه، فهمیدی؟ یه خورده تو هم دختر کلاس بذار، تا کی می خوای مثل بچه ننه ها رفتار کنی. مهدیه بی ربط نمی گفت، در هر کاری باید از مامان اجازه می گرفتم و همه کارامو مطابق میل مامان انجام می دادم و این عمل بیشتر اوقات باعث تمسخر همکلاسیام شده بود. وقتش رسیده بود که کمی هم روی پای خودم می ایستادم و به همشون نشون می دادم که بچه نیستم و برای همین تصمیم گرفتم که شب جمعه همراه آرمان به مهمانی پسر خاله اش برم. به توصیه مهدیه، مقداری از لوازم آرایش مامان رو برداشتم تا بیرون از خانه از آنها استفاده کنم. داخل تاکسی تند تند آرایش کردم. راننده تاکسی از آینه نگاهم می کرد که به تندی گفتم: چیه آقا، آدم ندیدین؟

نیش را تا بناگوش باز کرد و جواب داد: چرا ولی دختری به خوشگلی شما ندیدم. دوس دارین باهم چند ساعتی بگردیم؟

\_ خفه شو ، بی شعور ، همین جا نگو دار.

\_ هنوز که به مقصد نرسیدیم. خانم، من که حرف بدی نزدم.

\_ نکه دار مرتیکه احمق.

فوراً دستمو بردم و دستگیره رو گرفتم و درب رو باز کردم. راننده پا گذاشت رو ترمز و نکه داشت. از تو کیفم هزار تومان در آوردم و پرت کردم و بلا فاصله پیاده شدم که گفت: پا گذاشتی رو بخت.

بدون اینکه درب را ببندم از ماشین پیاده شدم و اون هم درب و بست و از اونجا دور شد. نفس راحتی کشیدم و سوار تاکسی دیگه ای شدم و به محل قرارمون رفتم. آرمان شیک و مرتب کنار ماشین گرون قیمتش ایستاده بود ، سلام و احوالپرسی کردم و سوار ماشین شدم. حرفی از اتفاقی که افتاده بود نزدم ولی فکرم حول حرف های راننده می چرخید که آرمان پرسید: یاسی اتفاقی افتاده؟! پکر به نظر می رسی.

به زور لبخند زدم و جواب دادم : نه، نه چه اتفاقی فقط یهد خورده دلشوره دارم.

او گفت: مثل اون دفعه، اول هر کاری سخته ولی نترس من کنارت هستم.

از تماس دستش احساس خاصی بهم داده بود، قلبم به شدت می تپید و تمام بدنم داغ شده بود و مثل یک کوره می سوخت. فکر کنم اون هم متوجه شد چون نگاهم کرد و خندید. بدون اینکه حرفی بزنیم به جلو

پیش می رفتیم، بعد از گذشتن از چند اتوبان به خیابانهای بالای شهر یعنی جردن رسیدیم آخه خونه ما شمال قرار داشت. جلوی یک خونه ویلایی بزرگ ننگه داشت و پیاده شد و آیفون رو زد، در خونه اتوماتیک وار باز شد و آرمان ماشین رو به داخل هدایت کرد. حیاط خیلی بزرگ و قشنگ بود و فصل زمستان چهره خاصی رو به اونجا بخشیده بود، همه جا برف و سفید بود. وقتی پیاده شدیم هیچ سر و صدایی نمی اومد، متعجب پرسیدم: انگار هیچ کسی خونه نیست، سر و صدایی نمی آید. به گمانم ما زود اومدیم.

\_ شیشه ها دو جداره هستن و نمی ذاره صدا بیرون بیاد و شاید هم همه مهمونا نیومده باشن.

با هم به سمت ساختمان به راه افتادیم. آرمان یک دستش را به پشتم گذاشت و با دست دیگرش درب و باز کرد و تقریباً به داخل هولم داد. یک دفعه فهمیدم در چه دامی افتادم و ترس برم داشت چون هیچ کسی اونجا نبود و فقط ما دو تا، مهمون اون خونه بودیم. در یک عمل تلخ انجام شده قرار گرفته بودم ولی کنترل خودمو از دست ندادم و به تلخی لبخندی به لب آوردم و گفتم: آرمان پس مهمونا کجا هستن، مگه نگفتی مهمانیه، من کسی رو نمی بینم.

بلند خندید و با حالتی خاص گفت: اگه راستش رو بهت گفته بودم که نمی اومدی.

آخه از بس که کافه تریا رفتیم برام یکنواخت شده، خواستم تنوعی بدم برای همین سورپرایزت کردم. حالا سرکار چی می خورن بیارم، چایی، قهوه، آبمیوه...

\_ هر چی که دوست داشتی بیار، برام فرقی نمی کنه.

دنبال فرصتی می گشتم تا فرار کنم. با عجله ولی آرام به سمت درب دویدم که دیدم قفله، یک دفعه تمام دنیا روی سرم خراب شد. سر جابم برگشتم، از وحشت نفسم بند آمده بود و در دلم فقط به خدا التماس می کردم تا از این وضع نجاتم بده. هزار بار بر خودم نفرین کردم که چرا بیش از حد به یک غریبه اعتماد کرده بودم. دقایقی طول کشید که آرمان با یک سینی و دو تا لیوان بازگشت. قیافه آرمان در نظرم یک گرگ شده بود، یک گرگ وحشی گرسنه. کنارم نشست و لیوان را به دستم داد و گفت: بخور تا حالت جا بیاد چون از حرارت حسابی سرخ شدی.

لیوان رو از دستش گرفتم و تشکر کردم و تا نزدیکی دهانم بردم، بوی تندی به مشامم خورد. با اخم گفتم: این چیه، آبمیوه نیست.

قاه قاه خندید و گفت: چرا عزیزم، یه چیزای دیگه هم توش ریختم تا شنگول بشی، نترس خیلی کمه، آخه امشب یک شب خاطره انگیزی برامون خواهد شد.



بعد دستش رو در گردنم انداخت و به عقب هولش دادم و فریاد زدم:

\_ حیوان، دست کثیفت را بکش.

خودش را جمع و جور کرد و گفت: چرا عصبانی می شی، من منظور بدی ندارم می خواستم امشب ازت خواستگاری کنم، آخه خیلی ازت خوشم میاد، باور کن.

در حالیکه از عصبانیت منفجر می شدم، فریاد کشیدم: باور می کنم می خوای خرم کنی کثافت، زود باش درب رو باز کن می خوام برم.

اینبار با وقاحت دستاشو دور گردنم انداخت و گفت: محاله بذارم بری، تو چي فکر کردی، چند ماهه منتظر همچین روزی بودم.

تا خواست صورتشو جلو بیاره، با ناخن های بلندم به صورتش چنگ انداختم و هولش دادم که فریادش بلند شد: دیوونه چیکار میکنی؟

همین طور که از جام بلند می شدم چشمم به گلدانی که روی میز کنارم قرار داشت افتاد، معطل نکردم، دست بردم و گلدان را بلند کردم و با همه توانایی که در بدنم وجود داشت به صورتش کوبیدمکه صدای

فریادش بلند شد. خون از صورتش می چکید، با حالتی زار دست برد و از جیبش کلید رو درآورد و بطرفم پرتاب کرد و گفت: زود از اینجا گمشو برو.

فورا کلید را برداشتم و ه سمت درب دویدم و درب و باز کردم مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشه با سرعت از اون خونه خودمو بیرون انداختم. از خوشحالی و اینکه تونسته بودم جان سالم به در ببرم گریه می کردم، ولی نمی دونستم اون ساعت کجا باید می رفتم چون با سر و وضعی که داشتم اگه خونه می رفتم مامان متوجه می شد و حتما می کشتتم. نیم ساعتی هدف قدم زدم ولی یک دفعه به یاد مهدیه افتادم، فورا جلوی یک تاکسی پریدم و دربست گرفتم و اونجا رفتم. از اقبال خوبم مهدیه تنها خونه بود. وقتی سر و وضع آشفته ام رو دید نگران پرسید: یاسی چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

\_ بذار پیام تو، برات تعریف می کنم. فقط یه چیز داغ بده بخورم که دارم می لرزم.

بیچار فوراً برام چایی آورد. با یاد آوری اون صحنه، زار زار گریه می کردم اونچه رو که اتفاق افتاده بود براش تعریف کردم. مهدیه هم در حالی که گریه می کرد، بلند شد و به اتاقش رفت. وقتی برگشت پاکت سیگاری هم دستش بود. وقتی سیگار رو روشن می کرد با چشمای گشاد شده نگاش می کردم، برای همین خندید و گفت: چیه تا حالا سیگار ندیدی؟

\_ چرا دیدم ، ولي نه تو دستاي تو.

آرام به سرم کوبید و جواب داد: احمق جان ، تو مدرسه که جرأت ندارم.

\_ چرا مهدیه؟ خیلی زود نیست ، مگه تو چند سال داري، آخه چرا؟

\_ درد و غم که به سن و سال نیست، فکر مي کنی تو فقط مشکل داري، نه جونم، تو یه مادر داري که مثل کوه پشتته و محبتش رو از شما دریغ نمی کنه ولي من چي، نه از پدر خيري مي بینم نه از مادر، پیش بابا که می رم انگار نه انگار که مهدیه ای هم وجود داره، مثل سگ از زنش می ترسه و هر کاری که اون می گه انجام می ده. اینجا هم که می آم، همیشه تنهام. مامان از صبح تا عصر سرکاره و عصرها هم با دوستاشه، تا اعتراض می کنم می گه تو هم دوستاتو دعوت کن باهاشون برنامه بچین و به نوعی سرتو گرم کن.

پوزخندی زد و ادامه داد: بهم می گه اگه بوی فرند برای خودت پیدا کنی کمتر پاپیچ من می شی.

یک دفعه از دهانم پرید: مامانت هم برای خودش بوی فرند داره؟

آه سینه سوزي کشيد و دودي هوا فرستاد و گفت: آره، ماه به ماه هم عوض مي کنه و تنوع مي ده.

نمي دونم چرا با شنيدن اين حرف زدم زير گريه، بيچاره مهديه نمي دونست چطوري آروم کنه. در اون حين سيگاري از پاکت در آورد و روشن کرد و به دستم داد و گفت : ياسي چند پک بزن، آروم مي کنه. بي اختيار از دستش گرفتم و به ليم بردم، با اولين پک به سرفه افتادم ولي کم کم راحت تونستم دود کنم.

## قسمت ۹

با ياد آوري گذشته دوباره اشک مهمان چشمام شد، دلم از زمين و زمان گرفته بود . از بي رحمي روزگار، روزگاري که به هيچ کس رحم نمي کرد. اونقدر غرق شده بودم ، مژگان رو که به چهارچوب درب تکیه داده بود نمي ديدم و با صدايش که گفت: چيه بازکه آبغوره گرفتي؟!

خنديدم و اشکامو پاک کردم و جواب دادم: چيکار کنم شنيدم آبغوره گرون شده، براي همين خواستم يه کمکي بهت کرده باشم تا زمستوني زياد تو خرج نيفتي.

\_ ممنون خدا سایه تو رو از سرم کم نکنه، ببینم نخوابیدی؟

\_ نه.

\_ پس پاشو یه چایی درست کن بخوریم، در ضمن اون پنجره لامصب و باز کن که خفه شدم. آخر هر دومیون سرطان ریه می گیریم.

\_ بهتر راحت می شیم.

\_ تو شاید ولی من نه، چون هنوز آرزوهای زیادی دارم و هم اینکه همچین بگی نگي پرونده سفیدی و روشنی ندارم، پس همون بهتر که اینجا بمونم. تا چایی آماده بشه من می رم حموم.

\_ برو.

داخل \*گرماااابه\* چنان سر و صدایی راه انداخته و آواز می خواند که نگو و نپرس، درب و که باز کردم گفت: مرسی عزیزم چایی مو آوردی، دستت درد نکنه. در ضمن بیا پشتمو کیسه بکش، یه خورده هم مشمت و مالم بده.

\_ گمشو مگه من دلاکم.

\_ پس چیکاره اي؟ براي چي اومدي، فکر کردم اومدي کار کنی؟

\_ هیچی بیکار و علاف، اومدم بگم یه خورده اون صداتو بیار پایین. آخه قناریا همه جمع شدن اینجا و جا برای من نیست. در ضمن الان آقای کمالی می آد، فکر می کنه اینجوری اشاره می دی.

آقای کمالی همسایه پایینی مزگان بود و با این که سن و سالی ازش گذشته بود و زن و بچه و نوه هم داشت ولی به قول خودش یک دل نه صد دل عاشق مزگان شده بود و در هر فرصتی که پیش می اومد ابراز علاقه می کرد، مخصوصاً وقتی که زنش برای دیدن بچه هاش به خارج از کشور می رفت. مزگان با هرهر گفت: راست می گی، الانه که به یه بهونه ای بیاد بالا.

\_ پس زود باش که چایی هم آماده است.

نیم ساعت طول کشید که از \*گرماااابه\* بیرون آمد، نگاهی به صورت سرخش انداختم و گفتم: مجبوری این همه وقت تو حموم بشینی که اینطوری مثل لبو بشی.

\_ تقصیر مامانمه، اگه تو رنگ آمیزی من این همه ظرافت و حوصله به خرج می داد من الان اینطوری خوشرنگ و سیاه نمی شدم که مجبوراً دست به دامن کیسه بشم تا شاید یه خورده رنگ و رو باز کنم و سفید بشم.

\_ شاید موقع رنگ کردن شب بوده یا برقا رفته بودن که بیچاره متوجه نشده.

دست در گردنش انداختم و صورتشو بوسیدم و ادامه دادم: ولی در عوض خیلی با نمکی.

\_ قربونت که بهم روحیه می دی. یاسی می دونی همیشه آرزوم این بود که خدا یه خواهر بهم می داد، یه همدل، آخه می دونی که مامانم پانزده سال بعد از ازدواجشون باردار میشه وقتی ۲۶ سال داشت برای همین خیلی اختلاف سنی داریم. خوبه، مهربونه ولی نمی تونیم زبون همدیگه رو بفهمیم.

در همین حین تلفن زنگ زد، مژگان نگاهی به صفحه تلفن کرد و گفت:

\_ به به ، چه حلال زاده است.

مژگان بعد از سلام و احوالپرسی گفت: نمی تونم، باشه برای بعد . نمی  
دونم مامانش چي مي گفت که مي گفت نمی تونم با این که گفت:  
مادر من چقدر اصرار مي کنی ، مهمون دارم باشه يه شب ديگه.

فهميدم ازش مي خواد که شب پيش اونا بره، برای همین فوراً گفتم:  
مژگان من مزاحمت نمی شم، مي رم خونه.

مي خواستم بلند بشم که دستمو گرفتم: بزار بينم اون چي ميگه.

سپس رو به من گفت: ياسي ، مامان مي گه تو هم بيا. تعارف نکن، اگه  
نخوای نمی ريم.

مادرش همینطور يکريز اصرار مي کرد برای همین قبل از اینکه من جوابي  
بدم گفت:

\_ مادر من، يه دقیقه صبر کن گوشي رو بهش بدم.

در مقابل اصرار خانم قياثي مغلوب شدم و قبول کردم. ساعت هشت  
بود که به راه افتاديم . داخل ماشين مژگان نگاهی کرد و گفت : ياسي،  
يه پيشنهاد برات دارم. اگه قبول کنی تا عمر داري خوشبخت مي شي.



ابرويي بالا انداختم و جواب دادم: بگو ببينم؟!

\_ بين بيشتر مرداي خانواده ما زن ذليل هستن، من هم چون تو رو خيلي دوست دارم مي خوام که زن داداشم بشي.

با چشماي گشاد شده داد زدم: چي، زن داداشت، اون که زن داره.

با آرامش جواب داد: خوب داشته باشه، تو هم مي شي زن دومش. تو که مي دوني من دل خوشي از عروسمون ندارم. به جان ياسي بدون اجازه اون يعني بيتا جون آب نمي خوره. چون تو خيلي از اون خوشگل تر و سر تري ، کافيه يه چشم و ابرويي بالا بندازي و يه خورده هم عشوه بيابي، اونوقت که کار تمامه، من هم کمکت مي کنم.

حيران مونده بودم که چه جوابي بدم و چيکار کنم، کله ام داغ کرده بود و احساس حقارت مي کردم. همين طور که فکر مي کردم دوباره گفتم: چرا اخم کردي اگه فکر مي کني که مشکله يا اين که داداشمو نمي پسندي بيا و زن بابام شو، آره اون بهتره. چون سنش بيشتره، قدر و منزلت رو بيشتر مي دونه، آخه هرچي باشه تو از مامان خيلي جونتتر و سرحالتري، به جان ياسين مي دارم مامان بويي بيره.

تازه فهميدم سر به سرم گذاشته، با مشت به شونه اش کوبيدم که فريادش بلند شد : ديوونه چرا مي زني؟

\_ براي اينکه ديگه مسخره ام نکنی. صبر کن یه آشي برات بپزم که  
روش یه وجب روغن داشته باشه.

همین طور که قاه قاه می خندید جواب داد: من احمق رو باش که می  
خوام خوبی کنم. بیچاره من که اینقدر به فکر هستم و نمی خوام به  
دست نا اهل و نامرد بیفتی.

\_ کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.

\_ براي اينکه من خیلی بد شانسم، دست رو هرکي بزارم یه بلایي  
سرش می آد. یه روز یکی از فامیلاي بابا اومد خواستگاریم ولي بیچاره  
دو روز بعدش تصادف کرد مرد، اون یکی هم از بی اکسیژنی مرد.

در همیسن حین چشمم به یک گل فروشی افتاد، ورآ گفتم: مژگان  
همین جا نگه دار.

\_ چرا؟

\_ می خوام گل بگیرم.

\_ نمي خواد بابام همين جوري هم ازت خوشش مي آد.

\_ لوس نشو، نگه دار.

موقع پياده شدن گفتم: ارکیده بخر، بابا عاشقش.

پياده شدم و دسته گل زيبايي خريدم و بر گشتم و به راه افتاديم. چند دقيقه اي طول کشيد تا رسيديم. نگهبان با ديدن ماشين مژگان فوراً درب رو باز کرد و به پارکينگ رفتيم. داخل آسانسور مژگان همينطور از خوباي باباش مي گفتم، تا آسانسور توي طبقه سيزدهم نگه داشت گفتم: قبوله ولي يه شرطي داره، براي من تو برج خونه نخره.

چشماشو تنگ کرد و پرسيد: چرا؟

\_ چون هم موقع رعد و برق مي ترسم، هم اينکه يک دفعه ديدي از شانس من آسانسور پاره شد و افتادم پايين.

\_ خاک بر سر ترسو بي کلاست کنم، مگه بند تنبونه که به راحتی پاره بشه، الان جونم تو برج نشستم کلاس محسوب مي شه. حالا بيا بريم که مامان بي صبرانه منتظره.

قبلاً با خانم غياثي تو خونه مژگان آشنا شده بودم. زن، نازنين و مهرباني بود. وقتي زنگ را زد، خانم غياثي شيك و مرتب درب رو به رومون باز کرد و با رويي گشاده به داخل دعوتمون کرد و گفت: به به ياسي خانم گل، بفرماييد داخل عزيزم، خيلي خيلي خوش اومدي، صفا آوردي، منت رو سرمون گذاشتي، قربون قدمات.

\_ خواهش مي کنم خانم غياثي شرمنده ام نکنيد، حسابي تو زحمت افتادين.

خانم غياثي چه زحمتي مادر ، خوشحالمون كردي، ما هم از تنهايي حوصلمون سر مي ره. اينطوري مژگان هم زود از دست ما خسته نميشه كه فرار كنه.

\_ | مامان اين حرفا چيه، راستي بابا كجاست؟

همون لحظه صداي آقاي غياثي بلند شد كه مي گفت: بابا جون ، تو آشپز خونه هستم و دارم براتون غذا مي پزم.

خانم غياثي شوخي مي كنه، نشستته و يك ريز دستور ميده، اينو بده، اونو بده. بفرماييد سر پا موندن.

خواست به سمت پذیرایی هدایت کنه که مژگان گفت: ما هم می آیم پیش شما.

خانم غیاثی: نه مادر، شما بشینین ما هم الان می آیم.

مژگان: مامان یاسی غریبه نیست،، مثل خودمه، راحت باش.

\_ مژگان راست می گه، ما هم پیش شما می شینیم، اگه اجازه بدین یه خورده هم کمک می کنیم.

سه تایی به آشپزخانه رفتیم. آقای غیاثی با دیدنمان از جا بلند شدو سلام کرد.

\_ سلام، حال شما، ببخشید که امشب مزاحمتون شدیم.

\_ خواهش می کنم دخترم، چه مزاحمتی، اینجا رو هم مثل خونه خودتون بدون.

\_ اگه غیر از این بود که مزاحمتون نمی شدم.

به غیر از خانم غیاثی هر سه کنار میز نشستیم. خانم غیاثی برامون چایی ریخت و تعارف کرد که گفتم: مرسی، من نمی خورم.

\_ چرا مادرتوی هوای سرد می چسبه،، دوست نداری؟

\_ چرا ولی معده ام درد می کنه، الان اگه بخورم تشدید می شه.

مژگان: اتفاقا یاسی زیاد چایی می خوره، الان راست می گه، یه خورده وضعیت معده اش بهم ریخته است.

خانم غیاثی: امان از دست شما جوونا، دوره ما فقط آدماي پیر مریض می شدن.

\_ برای اینکه ما بچه های کوچنی هستیم و با روغن مایع اگه بتونیم بخریم بزرگ می شیم، ولی شماها روغن حیوانی می خوردین برای همین بنیه خوبی دارین.

پدر مژگان بلند بلند خندید و گفت: زری راست می گه، الان بیشتر مردم با این تورم فقط عکس گوشت و مرغ... می بینن. خیلی ها رو می شناسم که به جای مرغ اسکلتش رو می خرن، خوب بچه ای که با این وضع بزرگ بشه چه زور و توانی می تونه داشته باشه.

خانم غیای: آقا لطفا به امشب رو بی خیال این حرفاشو، با حرف من و تو که کار به جایی نمیرسه. مژگان لطفا از تو یخچال ظرف میوه رو بده.

آقای غیای: مژگان، بابا، اون شربت منو هم از تو یخچال بده.

از نگاه و صدا کردن آقای غیای دل من می لزیداگه بابام هم مارو ترک نمی کرد من هم می تونستم از محبتش سیراب بشم، نکه تشنه لب به جای دریا، به سراب برسم. در اندیشه های خودم غرق بودم که صدای مژگان موقعیتم را یاد آور شد: یاسی خانم بفرمایید میوه، راستی یاسی جون اون ابروتو به خورده ببر بالا.

متعجب نگاش کردم که به باباش اشاره کرد، با یاد آوری حرفهای تو ماشینش یک دفعه زدم زیر خنده. بیچاره مامان و باباش فکر کردند دیوانه ام که بی خودی می خندم، برای همین خیره نگام می کردند که مژگان دوباره گفت: می دونین یاسی برای چی می خنده؟ آخه امروز یکی از همکارام می گفت: که یکی از فامیلاشون چون مادر مثل اینکه به خورده پیر شده بوده، دختره دلش برای باباش می سوزه و می ره یکی از دوستای خودش رو برای باباه می گیره.

یک دفعه خانم غیایثی دستاش رو، روی هم کوبید و گفت: وای، وای چه کارا، عجب دختر بی عاطفه و بی چشم و رویی، مگه بیچاره زن، جوونی شو به پای شوهرش هدر نداده؟

و آقای غیایثی در حالیکه می خندید جواب داد: اتفاقاً دختر با محبتي بوده که دلش براي باباش سوخته.

با این حرف مژگان بیچاره ها با هم جر و بحث کردن و ما هم می خندیدیم. برای اینکه کار به جای باریک نکشه گفتم: اگه هر چیزی نوش خوب باشه، زن قدیمیش و اولیش خوبه چون بیشتر از یه زن جوون دلسوزه شوهرش، البته این در مورد آقایون هم صدق می کنه.

هر دو حرفم را تصدیق کردند. پرتقالي برداشتم و پوست کندم و بی توجه به طرف آقای غیایثی گرفتم و گفتم: بفرمایید.

با این کارم بهانه بدست مژگان افتاد، هي متلك بارم مي كرد و به پدرش مي گفت:

\_ مامان مي بيني چه دوستي دارم مهربون، خانم، دل نازک.

\_ بله، بله، واقعا هم همين طوره. خدا به پدر و مادرش ببخشه.



کلمه پدر رو چند بار زمزمه کردم و پوزخندی زدم. هر وقت اسمش به میون می اومد رعشه بر اندام می افتاد، چون تمام دوران نوجوانیمو بر باد داد و با رفتنش خوشیهای منو هم برد و منو تک و تنها تو بیابان زندگی با خاطراتم رها کرد. چه روزایی که دلم می خواست کنارم می بود و من سرمو رو شانه هاش می گذاشتم و اون \*نو ا زش \*م می کرد و وقتی که ناراحت و غمگین می شدم و گریه سر می دادم مرهم دل خسته ام می شد و دلداریم می داد، ولی افسوس که اون کنارم نبود.

یاسی جون، یاسی جون گفتن آقای غیاثی ، از خواب بیدارم کرد و ذهن پریشانم رو نجات داد. فوراً جواب دادم: ببخشید، حواسم نبود، با من بودین؟

آقای غیاثی عیب نداره، جوونی از این کارا زیاد داره عزیزم، حالا چرا چیزی نمی خوری؟

نگاهی به لیوانی که دستش بود انداختم و گفتم: اگه اجازه بدین من هم از چایی شما می خورم.

\_ حتماً چون تنهایی مزه نمی ده، زن یه لیوان دیگه بده.

مژگان چپ چپ نگاهم کرد و گفت: کم مونده بود دیشب سقط بشی  
معهده ات درد نمی کنه؟

\_ به قول شاعر امشبى را که در آنیم غنیمت شمريم که شاید ترسیدم  
به فرداي دگر.

مژگان اتفاقاً اگه اینطوري پیش بري مطمئن باش به فردا نمی رسي،  
فاتحه ات خونده ست.>

خانم غياثي: اي واي مادر اين حرفا چيه، زبونتو گاز بگیر.

آغاي غياثي: بابا چيكارش داري بذار راحت باشه. امشب که يه هم پياله  
پيدا کردیم بذارخوش باشیم .

بوسه اي به طرف مژگان پرت کردم و گفتم: چشم سياه ، ابرو سياه،  
قشنگتر از شاه پريا، پا رو قلب من نذار، با دل من راه بيا. طفلکي اين دل  
که مي دوني سفره دلش رو پیش هر کس وا نمی کنه.

خانم غياثي آفرين دخترم چه صدای قشنگي داري، ادامه بده که به دلم  
نشست.

\_ پس به خاطر دل شما که امشب حسابي تو زحمت افتادین.

زمزمه کردم: شبا همش به مي خونه مي رم من، سراغ مي و پيمونه مي رم من و تو اين ميخونه ها خسته دردم.....

با حاضر شدن غذا، ميز رو جمع کردیم و بساط شام رو چیدیم. بنده خدا يه عالمه غذا آماده کرده بود. با اين که اشتهاي زيادي نداشتم ولي از روي ناچاري مقداري غذا کشيدم.

بعد از خوردن غذا باز درد لعنتي به سراغم اومد ، براي اينکه شب اونا رو هم خراب نکنم به روي خودم نمي آوردم و تحمل مي کردم. دو تا قرص خوردم تا شايد کمي آروم بشه، ولي نه هرچه مي گذشت بيشتتر مي شد. در حال انفجار بودم که به مژگان اشاره کردم هر چه زودتر اونجا رو ترک کنيم، تا مژگان بلند شد من هم بلند شدم که باباش گفت: کجا با اين عجله؟

مژگان ۱۱/۵ تا برسيم خونه و بخوابيم ساعت يک شده و من صبح بايد برم سر کار.

تند تند حاضر شده و خداحافظي کرده و بيرون رفتيم. به محض سوار شدن به آسانسور ، مژگان پرسيد: چي شد؟ باز دردت گرفت؟

\_ آره، چه دردی هم، دارم می میرم.

\_ آخه مجبوری این زهرمار رو کوفت کنی تا این همه درد بکشی.

\_ بابا فقط از اون نیست، سیری هم که داخل میرزاقاسمی بود تحریک کرده.

\_ تو که می دونی چی برات ضرر داره چرا می خوری . چرا به خودت رحم نمی کنی، حیف نیستی مگه چند سال داری.

\_ خواهش می کنم الان این حرفا رو نزن، نصیحت باشه برای بعد، چون الان دارم می میرم

قسمت ۱۰

طفلکی ساکت شد، به پارکینگ رفته و سوار ملشین شدیم و راه افتادیم. چند دقیقه ای نگذشته بود که احساس کردم هر لحظه ممکنه بالا بیارم، اشاره کردم که نگه داره. فوراً کنار کشید و نگه داشت با عجله

پایین پریدم و محتویات معده ام را خالی کردم، حالم خیلی خراب بود. مژگان از توی صندوق عقب ظرف آب را آورد، دست و صورتم رو شستم و کمی که آرام شدم سوار ماشین شده و به راه افتادیم. سرم را به پشتی تکیه داده که مژگان گفت: یاسی بریم دکتر، رنگت پریده، با این وضعی که داری شب نمی تونی راحت بخوابی. یه آمپولی چیزی بزنی تا یه خورده خوب بشی.

\_ نمی دونم، سرم گیج میره، انگار لحظه های آخرمه.

\_ بیمارستان نزدیکه، دو سه دقیقه دیگه می رسیم.

وقتی نگه داشت چشمامو باز کردم و با دیدن تابلو بیمارستان نا خود آگاه خنده رو \*ل بام\* اومد. خواستم پیاده بشم که مژگان گفت: صبر کن پیام کمکت.

وقتی پیاده شدم، مژگان نگاهی به صورتم انداخت و گفت: چي شده که یه دفعه حالت بهتر شد اخمها تو باز کردی؟

\_ مثل اینکه یه خورده حالم بهتر شد.

\_ مثل سگ دروغ می گی ، جون من چي شده؟

\_ دکتر محمدي تو اين بیمارستان کار مي کنه.

\_ خاک بر سر احمقت بکنن که وقت مردن هم دست از اين کارات بر نمي داري.

دستمو ول کرد، دیدم تعادلمو نمي تونم حفظ کنم براي همين با التماس گفتم: جون من دستتو نکش، الان مي خورم زمين.

\_ بهتر ، عقلت سر جاش مي آيد.

به زور از بازوش آویزان شدم و به اورژانس رفتيم و با راهنمايي پرستار، روي يکي از تخت ها دراز کشيدم. مژگان براي گرفتن قبض رفت و چند دقيقه بعد يک دفعه به داخل پريد که باعث وحشتم شد ، گفتم: چرا جن زده شدي، قلبم ريخت .

بدون اينکه جوابي بدهد از كيفش چند تا دستمال کاغذي در آورد و روي دهنم گذاشت، با حالت فرياد گفتم: چيکار مي کني ، خفه شدم.

\_ همون بهتر خفه بشي تا با بوي گندت آبرومو بيري. بوي سير، زهرمار.

در همین حین پرده عقب رفت و دکتر به داخل پا گذاشت. مژگان رو عقب زدم و با دیدن قیافه دکتر محمدی، دوزاریم افتاد. هر دو سلام کردیم.

\_ سلام، باز که شما رو می بینم، چي شده، چرا دماغتونو گرفتین؟

قبل از اینکه من جواب بدم، مژگان پیش دستي کرد و گفت: بوي سير حال ياسي رو بد مي کنه آخه حساسيت داره.

به زور جلوي خنده ام رو گرفتم که دکتر پرسید: خوب نگفتین چه مشکلي پیش اومده که شما رو دوباره زیارت مي کنم.

\_ باز معده ام درد گرفته، قبل از اینکه اینجا بیایم حالم هم بهم خورد.

\_ سابقه بیماری داري؟

\_ زخم معده دارم.

نگاهي موشکافانه به صورتم انداخت و گفت: پس چرا از این چیزا استفاده مي کنین؟

قلبم به تپش افتاد و مژگان در حالی که سرخ شده بود به \*جانبی\* که افتاده بود، جوابی ندادم و چشمامو بستم. دکتر فشارمو گرفت و نسخه ای نوشت و رو به مژگان گفت:

\_ داروهاشو تهیه کنید و برگردید تا بگم بهش سرم وصل کنن.

با شنیدن اسم سرم، یک دفعه گفتم: وای خاک بر سرم شد.

دکتر بیرون می رفت که برگشت و پرسید: چرا؟

\_ می ترسم.

دکتر کسی که می ترسه از خوردن اینجور چیزها پرهیز می کنه.

بهم بر خورد، نیم خیز شدم که بلند شوم و روبه مژگان گفتم: مژی صبر کن با هم بریم ، نمی خواد دارو بگیری.

با حرف من، دکتر کاملاً به طرفم برگشت و در حالی که لبخند می زد گفت: چه زود قهر می کنید، من برای سلامتی خودتون می گم.



و سپس به مژگان اشاره کرد برای گرفتن دارو ها برود، تا مژگان خواست پاشو بیرون بگذارد بلندتر گفتم: اِ مگه نشنیدی می گم صبر کن تا باهم بریم بهتر از این که متلک و نیش زبون بشنوم.

دکتر خنده کنان سرش را به حالت تأسف تکان داد و گفت: نه بابا، جدی جدی قهر کردید. آخه من کی به شما متلک گفتم. خواهش می کنم دراز بکشید فشارتون پایین افتاده، اگه بلند بشید سرتون گیج می ره و می خورید زمین.

مژگان هم در ادامه حرف دکتر گفت: یاسی چرا لج کردی؟ دکتر به خاطر خودت می گه دراز بکش.

و آرامتر ادامه داد من حوصله نش کشی ندارم.

با اخم روی تخت دراز کشیدم. هردوشون بیرون رفتند. بعد از اینکه تنها شدم با تجسم کردن قیافه معصومانه دکتر خنده ام گرفت، بیچاره چطوری ازم خواهش می کرد. داشتم قیافه و رفتارشو حلاجی می کردم که مژگان با یک پرستار به داخل آمد و مژگان در حالی که دارو ها رو روی میز می گذاشت گفت: بد نمی گذره که؟

و در حالی که دهنش را کج کرده بود ادای منو در آورد و گفت: بمیرم بهتر از اینه که نیش زبون و متلک بشنوم. بیچاره، هم درمونت می کنه هم نازتو می کشه.

خنده کنان جواب دادم: چیه حسود؟ چشم نداری بینی یکی نازمو می کشه.

\_ والله خدا به آدم شانس بده، یکی پیدا نمی شه تا ناز من فلک زده رو هم بکشه.

می دونستم قصد شوخی داره چون همیشه می گفت: آفرین به این کارخونه که محصول به این قشنگی بیرون بیرون فرستاده. سفید مثل بلور، چشماش مثل دریا، خوشگل و زیبا، موهای طلایی مثل خورشید خانم، اونوقت کارخونه مادر من هرچی رنگ سیاه بوده استفاده کرده، حتی به من بدبخت هم رحم نکرده.

با فرو رفتن سوزن تو دستم، خنده روی \*ل بام\* محو شد. پرستار نوک سوزن را مثل چرخ فلک توی دستم می پیچوند، اونقدر درد گرفت که یک دفعه کنترل خودمو از دست دادم و با فریاد گفتم: بی شعور ول کن دستمو آبکش کردی.

به صدای داد و فریاد من ، پرستار دیگه ای به داخل آمد و گفت: چي شده خانم روهي؟

زودتر جواب دادم: هيچي اين خانم عرضه يه سرم وصل کردن رو هم نداره . دستمو سوراخ سوراخ کرده که هيچ ، همين طوري هم اون تو مي پيچونه.

پرستار با عصبانيت جواب داد : مواظب حرف زدنتون باشين. من چيکار کنم که شما چاقوي و رگ دستتون پيدا نمي شه.

با هم جر و بحث مي کرديم که اينبار خود دکتر به داخل آمد و پرسيد: چي شده؟ مشکلي پيش اومده؟

اينبار پرستار زود تر جواب داد : رگشون پيدا نمي شه، اونوقت خانم به من توهين مي کنن.

خواستم جوابش را بدهم که مژگان گفت: ياسي خواهش مي کنم.

دکتر روبه پرستار کرد و گفت: خانم روهي شما بفرماييد، من خودم وصل مي کنم.

بعد از اینکه هر دو پرستار بیرون رفتن با عصبانیت گفتم : دختری دیوونه بلد نیست ، اونوقت میگه چاقی و رگ دستت پیدا نمی شه.

دکتر اتفاقاً خانوم روحی جزء پرستارای خوب بیمارستان هستن، حتماً....

به میان حرفش پریدم و گفتم: حتماً من چاقم برای همین، خوب معلومه که شما از همکاریتون طرفدار می کنید. برای شما چه فرقی می کنه مریض درد بکشه یا نکشه، زنده بمونه یا بمیره. اصلاً شما دکتر و پرستارا عاطفه ندارین.

هاج و واج نگاهم می کرد ، وقتی حرفام تمام شد چند دقیقه ای سکوت کرد و گفت :

\_ خسته نباشین حالا اجازه می دین سرم رو وصل کنم .

برای اینکه جلو خندمو بگیرم چشمامو بسته و دستمو مشت کردم، خیلی زود رگم را پیدا کرده و سرم را وصل کرد. وقتی کارش تمام شد گفت: به محض تمام شدن سرم صدام کنید.

مژگان هم گفت: حتماً.

بعد از رفتن دکتر، مژگان صدام کرد: یاسی ، یاسی.

از لحن صدا کردنش میزان عصبانیتش را تخمین زدم برای همین چشمامو باز نکردم و فقط سرمو تکان دادم که گفت: برای من ادا و اصول در نیار، چشمتو باز کن و عین آدما جواب بده.

چشم باز کرده و با اخم تصنعی نگاهش کردم و گفتم: بله امرتونو بفرمایید.

\_ یاسی، تو جداً خجالت نکشیدی. این چه طرز حرف زدن بود، اجازه ندادی بیچاره حرفشو تموم کنه. مثل چال میدونیا حرف می زنی، واقعاً برات متأسفم. به خدا دلم می خواست اون موقع خفه ات کنم. آبرومو بردی. تو چه مرگت شده؟

\_ وقتی مردی مقابلم قرار می گیر، عقم می گیره و حالم بهم می خوره. اصلاً به تو چه، مگه از فک و فامیلاي توئه که جانبداری می کنی؟ تو رو سننه.

همین طور با چشماي از حدقه‌در آمده نگاهم می کرد و سپس گفت: خیلی پرویی، باید گوشت و می گرفت و پرتت می کرد بیرون و هرچی که از دهنش بیرون می اومد نثارت می کرد تا خوب و بد رو از هم تشخیص بدی.

تو چرا دق و دلي باباتو سر ديگران خالي مي کني و گناه اون رو گردن ديگران مي اندازي.

\_ براي اينکه همشون از يه قماشاً ، چيه نکنه گلوت پيشش گير کرده.

\_ خيلي لوس و پررويي ، واقعاً برات متأسفم. بنظرم اون مرد خوبيه.

مژگان ازم رو برگردوند و رو صندلي نشست، من هم چشمامو بستم و به رفتار خودم و به حرفاي مژگان فکر کردم. حق با مژگان بود ، در واقع من اشتباه و گناه بابا رو با هدف قرار دادن ديگران مي خواستم تلافی کنم و اين دور از انصاف بود و به اين طريق هم دل دکتر هم دل مژگان را رنجونده بودم. براي جبران، مظلومانه مژگان را صدا کردم و گفتم: مژگان جون، منو ببخش. حق با توه من دو روز قاطي کردم و نمي دونم چي کار کنم، چي بگم. از شانسم هم دکتر سر راهم قرار مي گيره و تيرم به اون مي خوره. خواهش مي کنم به دل نگیر.

با اخم جواب داد: خواهش مي کنم، به دل نگرتم.

\_ پس چرا اخم کردی، بابا غلط کردم چيز خوردم. آشتي ميکني يا ادامه بدم.

خندید و گفت: نه راضي شدم و آشتي مي کنم، ولي به يه شرط.

\_ چه شرطي؟

\_ از دكتر عذر خواهي كني.

چون من من كردم دوباره گفت: قبول كن، چون خيلي بد باهاس صحبت كردي. به جان ياسي گلوم پيشش گير نكرده، بلكه محجوبيتش منو تحت تاثير قرار داده.

\_ خجالت نكش و بگو عاشقش شدم. چشم، به خاطر گل روي شما ازش عذر خواهي مي کنم.

\_ لوس نشو، با دو بار ديدن كه آدم عاشق نمي شه. اون قديم قديما بود كه طرف با يك نگاه عاشق مي شد، الان دوره اين حرفا نيست. تازه من يك بار طعم عشق و عاشقو چشيدم و براي هفت پشتم كافيه.

\_ خوب اين بار كم كم به سراغت مياد و به مرور زمان آشنا مي شي، كافيه يه خورده چشم و ابرو بالا بندازي قاپ طرف رو بدزدي.

\_ گمشو، حرفاي خودمو تکرار مي کنی مسخره.

همین طور که با هم حرف مي زدیم و مي خندیدیم، سرم هم تمام شد و مژگان در حالیکه از جایش بلند مي شد گفت: من برم به دکتر اطلاع بدم ولي يادت نره از دکتر معذرت خواهی کنی.

\_ باشه ولي خواهشا تو بیرون وایسا.

\_ وای، چقدر تو مغروری.

چند دقیقه ای بعد از رفتن مژگان، دکتر به داخل آمد. بدون اینکه نیم نگاهی بیندازه یا حرفی بزنه سوزن را بیرون کشید و چسبی هم زد. نمی دونستم چی بگم و یا چطوری ازش معذرت خواهی کنم چون برایم سخت ترین کار بود. وقتی کارش تمام شد قصد رفتن کرد، بی اختیار دستش را گرفتم بدون اینکه حرفی بزنه یا برگرده ایستاد. دستش را فشردم و آروم گفتم: ببخشید که رنجوندمتون، خیلی از دستم دلخوری؟

برگشت و به دستم نگاه کرد، احساس کردم معذبه، برای همین دستم را شل کردم. دستش را کشید و جواب داد: هیچ وقت عجلوانه قضاوت نکنید. من می خواستم بگم شاید مشکلی برایشون پیش آمده که حواسش به کارش نبوده، همین. حالا امیدوارم که دیگه گذرتون به این جاها نیفته.



\_ که ریخت و قیافه منو نبینید. نمی دونستم با دو کلمه حرف اینطور از دستم ناراحت می شید. واقعا متاسفم.

سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: باز عجله، نه خانوم عزیز، من چون آدم بی عاطفه ای هستم دوست ندارم شما دوباره مریض بشید و درد بکشید و مجبور به تحمل ماها بشید.

با آمدن مژگان به داخل، نجات پیدا کردم چون جوابی نداشتم بدهم و به محض اینکه مژگان گفت: اگه آماده ای بریم.

فورا از تخت پایین آمدم و بدون اینکه نگاهش کنم سریع تشکر کرده و به راه افتادم. وقتی به انتهای راهرو رسیدم و برگشتم که دیدم دستش را ستون چانه اش کرده و نگاه می کند. با ایستادن من، مژگان هم از حرکت ایستاد و نگاهی به عقب انداخت و گفت: بیا بریم. تو چرا دو روزه گیر دادی به این بیچاره.

\_ نمی دونم دست خودم نیست، ولی اون هم داره نگاهمون می کنه.

دستمو کشید و گفت: براي اينکه حتما تا به حال به پستش ديوونه اي مثل تو نخورده که زود به زود گازش بگيره، براي همين تعجب کرده. حالا چي بهش مي گفتي؟

\_ هيچي ازش معذرت خواهي کردم، مگر قرار بود چيز ديگه اي هم بگم.

\_ گفتم شايد دوباره قرار گذاشتي.

\_ گمشو اينقدر هم سبک نيستم. تازه من عادت ندارم دنبال کسي بدوم، دنبال خودم ميدوئونم.

\_ بله بله مي دونم، حالا بدو که من بيچاره صبح زود بايد بيدار بشم.

\_ راستي مژگان، من هم صبح مي رم خونه.

\_ چرا مگه نمي خواستي چند روزي پيشم بموني، من هم از تنهايي حوصله ام سر مي ره.

\_ نمي تونم دلم پيش مامانه، چون تا من نرم خونه دلش آروم نمي گيره و الان نگرانه. گناه داره، نمي خوام بيش از اين اذيت بشه.

\_ راست مي گي الان درد خودش هم تازه شده، از طرفي هم دلواپس توئه.

به محض رسيدن به خونه هر دومون فورا آماده خواب شديم، چون دكتر بهم قرص آرام بخش داده بود با خوردنش خيلي زود چشمام سنگين شد.

قسمت ۱۱

صبح وقتي چشم باز كردم ساعت ده بود، بعد از خوردن صبحانه و جمع و جور كردن خونه به خانه خودمان رفتم. وقتي كليد را انداختم دلشوره داشتم، انگار براي اولين بار مي خواستم با كسي رو به رو بشم. نفس عميقي كشيده و به داخل پا گذاشتم و مامان را صدا كردم: مامان، مامان كجايي؟

مامان از آشپزخانه جواب داد و گفت: اومدي ياسي؟ تو آشپزخانه ام.

به سمتش مي رفتم كه خودش بيرون آمد، با ديدنش بغض گرفت و مثل بچه ها خودمو در آغوشش انداختم و اشكمو رها كردم. در حاليكه سرمو \*نو ازش\* مي كرد و مي بوسيد گفت: فدات بشم گريه نكن، مي دونم برات ديدنش سخت بود ولي به جان عزيزت من هم طاقت ديدن اشكاتو ندارم.

\_ مامان؟!

\_ جانم.

\_ وقتی دیدیش چه احساسی داشتی؟ چرا توی خونه راهش دادی؟ با چه رویی اومده؟

\_ فعلاً بیا بشین، یه خورده که آرام شدی می گم.

\_ نه، همین الان بگو.

روی مبل نشستم و من سرمو روی شانه های مامان گذاشتم، شونه هایی که از بی رحمی روزگار خمیده شده بود. عطر تنش بهم آرامش می بخشید، با تمام وجود نفس عمیقی کشیده و ریه هامو پر از عطرش کردم و گفتم: خیلی دوست دارم.

محکم به خودش فشرد و گفت: من هم خیلی دوست دارم، عزیز دلمی، روحمی، امید زندگی می، یاسی؟

\_ جانم.

\_ از دست من ناراحتي که به خونه راهش دادم؟

\_ نه ناراحت نیستم. ولي چرا اجازه دادی، مگه اون برای ما نمرده بود؟  
پس چرا؟

\_ من سر نماز بودم که زنگ درب رو زدن، نیلوفر جواب داد و باز کرد. تا من نمازم را تمام کنم درب بالا رو هم باز کرده و منتظر ایستاده بود. تند تند نمازم را خواندم و به سمت درب دویدم. گفتم نیلوفر کی بود گفت، مامان یه آقای با شما کار داره. می دونی که فضولی کارشه. با، باز شدن درب آسانسور دیگه نیازی به دانستن پرس و جو نبود. با دیدنش قلبم از کار ایستاد. اصلا باورم نمی شد، به چشمم شک کرده بودم. نمی تونستم حرفی هم بزنم و حیران نگاهش می کردم که نیلوفر پرسید: با مامانم چیکار داشتین؟

دولا شد و صورت نیلوفر را بوسید و گفت: سلام خانم کوچولو، تو نیلوفری؟

\_ بله شما کی هستین؟ اسم منو از کجا می دونین؟

جوابی نداد و به صورتم نگاه کرد چون دید نیلوفر نمی شناستش. به من هم سلام کرد، خیلی سرد جوابش را دادم که گفت: می تونم پیام تو؟ اجازه می دی؟

نیلوفر زودتر از من جواب داد: بله بفرمایید. مامانم همیشه می‌گه، مهمون حبیب خداست.

به اجبار از جلوی در کنار رفتم، نیلوفر به پذیرایی بردش. نمی‌دونستم چیکار باید بکنم و چه عکس‌العملی نشان بدم، گیج و منگ ایستاده بودم که نیلوفر پرسید: مامان، چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ عمو رو نمی‌شناسی؟ من کار بدی کردم که به داخل دعوتش کردم؟

همه‌نجا روی مبل نشستم و سرم را پایین انداختم، احساس می‌کردم قلبم هر آن‌ممکنه از حلقوم بیرون بیاد. نیلوفر رو، روی پایش نشاند و پرسید: یاسی خونه نیست؟

\_ نه، مگه تو یاسی رو هم می‌شناسی؟

\_ بله.

\_ اسمت چیه؟

\_ بهزاد.

تا اسمش رو گفت نیلوفر در حالیکه به فکر فرو رفته بود خیره نگاهش می کرد. کمی که گذشت گفت: تو بابای منی؟ آره خیلی شبیه عکس بابامی. آره عمو، تو بابای منی.

اشکش سرازیر شد و سرش رو به علامت مثبت تکان داد، همدیگر رو بغل کرده و بوسیدند. نیلوفر گفت: بابا خیلی دوست دارم، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. همیشه دعا می کردم که زودتر از مسافرت برگردی و من بینمت. حالا دیگه به دوستام می تونم پز بدم، آخه هر وقت بهشون می گم من تا حالا بابامو ندیدم مسخره ام می کنن. بهشون گفتم که به یه سفر دور و درازی رفتی ولی اونا می گن بابات مرده، مامانت بهت دروغ میگه.

از شنیدن حرفهای نیلوفر دلم ریش ریش شد، طاقت نیاوردم و به حال رفتم و های های گریه کردم.

با تعریفهای مامان اعصاب من هم به هم ریخت. بلند شدم و پالتومو از تنم بیرون آوردم و سپس پاکت سیگار را از کیفم برداشتم، با روشن کردنش صدای اعتراض مامان هم بلند شد: یاسی، جون من اینقدر سیگار نکش. خدا لعنت کنه کسی رو که دودیت کرد. بر رفیق بد لعنت.

خنده کنان گفتم: مامان جان هنوز دودي دودي نشدم. بعدش هم بگو خدا پدر بد رو لعنت کنه. راستي مامان نگفتي وقتي دیديش چه احساسی بهت دست داد.

\_ هیچ، اون برام بک غریبه است.

\_ چرا؟ سیزده سال زیر یک سقف زندگی کردن مدت کمی نیست، حتما خاطراتتون برات زنده شد.

\_ نه، چون توي وجودم روی همه ي اون خاطرات خط بطلان کشیدم. من تو زندگی برآش کم نداشتم، هیچ محبتي رو ازش دریغ نکردم. هم خودم هم خانواده ام بخصوص مامان، همیشه سعی می کردیم کمبود محبت خانواده اش رو جبران کنیم. اونقدر از خودم مطمئنم که به جرات می توئم بگم، من بهترین زن برآش بودم. با همه ندریاش ساختم، هر وقت پول ازش می خواستم اول به جیبش نگاه می کردم که آگه نداشت شرمنده نشه. یاسی به جان عزیزت، تو دوران نامزدیمون تو مدت دو سال، هر وقت بیرون می رفتیم از مادر خدا بیامرزش تعریف می کرد. با اینکه دلم می گرفت ولی به روی خودم نمی آوردم و می گفتم بذار خودش رو سبک کنه. در واقع اون به خاطر کمبود مهر مادر، با من ازدواج می کرد. اون موقع بابا بزرگ کارمند عموهای بهزاد توي جنوب بود و بهزاد بخاطر سربازیش اومده بود اونجا. اوایل خونه خاله اش می موند ولی شوهر خاله اش از این موضوع ناراحت بوده و اینو با، بابا که دوست بودن



در میان می ذاره و اون بهزاد رو می آره خونه خودمون. ما مسافرت بودیم و وقتی برگشتیم دیدمش، شبی که از راه رسیدیم تا نیمه های شب قصه زندگیشو برای مامان تعریف می کرد و هر دوشون هم گریه می کردن، از کارهای نا مادریش، پدرش. شاید باور نکنی ولی پدر با عاطفه اش النگوهای خونی رو که از دست مادرش بیرون آورده بود به اون مار خوش خط و خال هدیه می کنه. هر ماه تیکه ای از طلاهاشو، هدیه می مرده حتی لباساشو هم... مامان ساده لوح من با این تعریف ها تا جایی که می تونست به بهزاد محبت می کرد. وقتی بهزاد به پادگان نمی رفت مامان بیچاره همیشه به پاش تو پادگانا بود و با این و اون صحبت می کرد تا بهش اضافه خدمت نزنن. اون حتی بهزاد رو بیشتر از ما دوست داشت. در کنار هم بودن باعث دوستی و ازدواجمون شد. زمانیکه مادر بزرگس یعنی مادر پدرش با عموهاش به خواستگاری اومدن، گفتن بهزاد به غیر از لباسای تنش هیچی نداره و باباش از ارث محرومش کرده. ما هم قبول کردیم چون چشم داشتی به پول و ثروت اون پیر خرفت نداشتیم، حتی چهارده تا سکه رو هم خود بهزاد مهرم کرد. بعد از عروسی من و بهزاد، بابا هم دیگه با اونا کار نکرد. در واقع بابا بود که همیشه ما رو ساپورت می کرد، نه خانواده به اصطلاح با اصل و نسب بهزاد. آخه پدر از خود راضیش موقع طلاق گفته بود فاصله سطح طبقاتی ما زیاده و این ازدواج هم از اول اشتباه بوده. از شدت تکبر و غرور کسی رو غیر از خودش قبول نداشت و خدا رو هم بنده نبود و خودش رو، ولی نعمت همه می دونست. با اون همه ادعاش بعد از سیزده سال که با ما آشتی کردن از سفری که به کیش داشتن اگه یادت باشه برای تو به بسته شکلات آوردن. وقتی حرف می زد می گفت من، نوه کدوم شازده

ام ولي با اون همه ددبه و کبکبه اون سوغاتيش بود. در صورتیکه ما هم قبل از اونا رفته و بدون اینکه بهزاد خبر داشته باشه براي تک تک شون یک عالمه سوغاتي خريده بودم، البته من از اونا هيچ گله و شکايتي ندارم چون بهزاد بود که نمک خورد و نمکدون رو شکست. یک بار وقتي تو سه سالت بود ۵۰ ميليون بابا رو بالا کشيد و گفت من پول رو دادم دست يکي ديگه که به حساب بريزه و اون نريخته، پولي که مربوط به يکي از ارباب رجوعهاي بابا بود. بابا چون طرف رو مي شناخت مجبور شد جریمه اش رو پرداخت کنه و بجاي پنجاه ميليون دو برابرش رو پرداخت کرد، چون مجبور شد پول نزول کنه. بعد از اون افتضاح، بابا بيرونش کرد و دو سال اين طرف و اون طرف و حتي پيش دايي اش کار کرد. بهزاد از بيکاري دوباره سر به هوا شد و تا نصف شب پاي کامپيوتر مي نشست و چت مي کرد. هر وقت من هم اعتراض مي کردم کارمون به دعوا و کتک کاري مي کشيد و تا اینکه اگه يادت باشه قهر کردم و رفتم خونه بابا. بقيه شو که ديگه نيازي به گفتن من نيست، چون بزرگ شده بودي و يادت هست. تو بگو من چي کم گذاشتم که جوابم رو با طلاق دادن پس داد. هميشه از خدا خواستم خواهرشو به روز من بندازه و با دو تا بچه طلاق بگيرن تا دلم آروم بگيره. براي همين مي گم تو وجودم کشتمش. اون یک رهگذر بوده، رهگذري که تو فصل زمستون جاي پاش روي برفها مي مونه و با طلوع آفتاب اون برفها هم ذوب شده و ديگه اثري نمي مونه.

— پس چرا تو خونه راهش دادی؟

\_ براي اينکه در مقابل یک عمل انجام شده قرار گرفتم. حالا هم بلند شم که الان نیلوفر میاد و از نهار خبری نیست.

با هم به آشپزخانه رفتیم و با مامان در حالیکه غذا می پخت، گرم صحبت شدیم. ساعت دوازده و نیم بود که نیلوفر از مدرسه آمد، پشت درب پنهان شدم. بمحض داخل آمدن از مامان پرسید: مامان، یاسی امروز هم خونه نیومده؟

از پشت بغلش کرده و بلندش کردم و گفتم: چرا اومده، خیلی هم دلش براي خواهر فضول و شیطونش تنگ شده.

\_ یاسی چون چرا رفته بودی خونه مژگان. وقتی نیستی حوصله ام سر می ره، دلم برات تنگ می شه.

\_ یاسی فدای دل تنگ بشه من هم دلم برات تنگ می شه. حالا بگو بینم از مدرسه چه خبر، امروز چه دسته گلی به آب دادی.

خندید و گفت: هیچی به مامان قول دادم که دیگه شیطونی نکنم.

\_چرا، مگه چیکار کرده بودی شیطون بلا که من خبر ندارم.

به جاي نیلوفر، مامان جواب داد: دیروز دفتر مشق دوستش رو پاره کرده بود.

از ته دل خندیدم و گفتم: پس امروز برای همین آروم بودی، دو سه روز بگذره یادت می ره و من عاشق این کاراتم.

مامان با تشر گفت: یاسی همین حرفهات بهش جرات می ده، بجای نصیحت تشویقش میکنی.

\_ برای اینکه نمی خوام مثل من تو سري خور بشه، باید بتونه از حق خودش از الان دفاع کنه.

نیلوفر: یاسی جون، اگه بهار موهای منو نمی کشید من هم دفتر مشقش رو پاره نمی کردم.

بوسیدمش و گفتم: آفرین، خوب کاری کردی.

مامان سري به علامت تاسف تکان داد و گفت: شما دو تا آدم نمی شید، حالا تشریف بیارید و نهارتونو بخورین.

بعد از خوردن نهار به اتاقم رفتم و چند صفحه ای از رمانی که از خونه مژگان آورده بودم را خواندم. ماجرای جالبی نداشت و همه اش غم بود و غصه، درست مثل زندگی خودم.

برای همین کتاب را به گوشه ای پرت کرده و دراز کشیدم، چشمم کم کم گرم خواب می شد که موبایلم زنگ زد.

قسمت ۱۲

نگاهی به صفحه انداختم، مهرداد بود. بی حوصله جواب دادم، به محض شنیدن صدام گفتم: یاسمن، تو کجایی؟ مردم از نگرانی، چرا موبایلت را خاموش کردی؟!

\_ جدی، نمی دونستم این همه به فکر منی وگرنه حتما بهت خبر می دادم.

\_ خیلی لوسی، یعنی تو نمی دونی من چقدر دوست دارم و چقدر برام عزیزم.

در دلم گفتم بر پدر دروغگو لعنت، خدا می دونه من امروز چندمین دختری هستم که بهش گفتمی دوسش داری و عاشقش هستی. خنده

اي کردم و گفتم: من هم خيلي دوست دارم و عاشق اون چشماي بادوميت هستم. اصلا زندگي بدون تو برام معنا نداره.

هر وقت بهش مي گفتم چشم بادومي ناراحت مي شد. چون چشماش مثل چشمهاي ژاپني ها ريز بود مي دانست مسخره اش مي کنم، براي همين با ناراحتي گفت: ياسي، خيلي بي مزه اي، من احمق رو باش که دلواپست شدم. خوب نگفتي اين دو روز کجا غيبت زده بود.

به دروغ گفتم: مريض بودم و تلفنم را هم خاموش کرده بودم.

هيچ وقت از زندگي خصوصي ام به دوستانم چيزي نمي گفتم تا قصد سوء استفاده نداشته باشن. بعد از قطع کردن تلفن، دوباره خوابيدم.

تا اينکه با \*نو ا زش\* دستهاي کوچک و مهربان نيلوفر چشم باز کردم، کنار تخت نشسته و به صورتم خيره شده بود. پرسيدم: نيلو، چرا اينجوري نگام مي کنی؟ چند سال منو نديدي؟

\_ ياسي؟

\_ جانم.

\_ یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

\_ نه، بگو.

\_ تو خیلی شبیه بابایی، فقط رنگ چشماي اون سیاهه، می دونستی؟

قلبم تیر کشید و به آرامی جواب دادم: نه، تا حالا دقت نکردم. خیلی دوسش داری؟

کنارم دراز کشید و دست در گردنم انداخت و گفت: خیلی، همیشه دلم می خواست مثل همه بچه های دیگه بابام کنارم باشه. با هم به پارک بریم، براو اسباب بازی بخره.

لپش را نیشگون گرفته و گفتم: فقط بخاطر اینا دوست داشتی پشت بیاد؟

\_ نه، دوست داشتم مثل شروین ( پسر خاله ام ) باهاش بازی کنم. از سر و کولش بالا برم و بغلش کنم، بوسش کنم.

همین طور که نیلوفر داشت حرف می زد احساس کردم دردی مثل صاعقه توی معده ام پیچید و نفسم را بند آورد. مثل فنر از تخت پایین

پریدم و خودمو به دستشویی رساندم، چنان عقی زدم که حس کردم دل و روده ام بیرون آمد. تمام تنم می لرزید، کمی که حالم بهتر شد بی حال از دستشویی بیرون آمدم و روی کاناپه دراز کشیدم. طفلی مامان مضطرب به کنارم آمد و لیوانی به دستم داد و گفت: بیا یه خورده بخور، عرق نعناست، کمی آرومت می کنه.

\_ مامان لطفا یکی از اون قرص هایی که توی کیفمه بهم بده.

بعد از خوردن قرص و عرق نعنا کمی حالم بهتر شد. برای فرار از فکر و خیال خودمو مشغول تماشای تلویزیون کردم. ساعت ۷/۵ بود که تلفن خونه صدا در آمد. قبل از اینکه ما جواب بدهیم نیلوفر پرید و گوشی را برداشت، با هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد به من نگاه می کرد. حدس زدم که باید اون باشه و وقتی مامان رو صدا زد و گفت:

\_ مامان، باباست، می گه اجازه می دی شام بیرون بریم.

حدسم به یقین تبدیل شد. فوراً بلند شدم و به اتاقم رفتم چون نمی خواستم چیزی بشنوم. تند تند لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم که مامان با دیدنم گفت: کجا داری می ری که شال و کلاه کردی؟!

\_ دارم می رم بیرون هوایی بخورم.



تا خواست حرفي بزنه گفتم: مامان خواهش مي کنم حال و حوصله هيچ حرف و حديثي رو ندارم، فقط اگه ماشينو لازم ندارين من ببرم.

\_ نه، ببر.

بي هدف تو خيابونا قدم مي زدم که دوباره صدای زنگ موبایلم رشته افکارم رو از هم گسست. باز مهرداد بود، جواب ندادم چون حوصله نداشتم ولي مگه از رو مي رفت، براي همين مجبور شدم جواب بدم. با عصبانیت روشن کردم و گفتم: بابا وقتي مي بيني جواب نمي دم يعني کار دارم.

\_ سلام عزيز دل من، چرا عصباني هستي؟

\_ براي اينکه آدم سمجي مثل تو دست از سرم بر نمي داره.

\_ اين آدم سمج کيه، بگو تا پدرش رو در بيارم.

لحظه اي ساکت شد و سپس گفت: ياسي با کس ديگه اي دوست شدي و مي خواي اينطوري دست به سرم کني. به خدا مي کشمت.

خنديدم و گفتم: نه به خدا، شوخي کردم، کي بهتر از تو.

با خودم گفتم چه کسی بهتر از تو که به راحتی می شه گوشاشو دراز کرد ولی حیف که بچه ای و یکی می خواد تو رو تر و خشک کنه، چون مهرداد هم سن سال خودم بود. در همین فکر بودم که با صدای بلند گفت: یاسی، یاسی، کجایی؟ چرا جواب نمی دی؟

\_ همین جام، چیزی گفتی؟

\_ اصلا معلومه خواست کجاست؟ میگم می تونی بیای بریم بیرون؟

\_ نمی دونم، حوصله ندارم.

\_ نمی دونم که نشد حرف، چرا حوصله نداری؟ چیزی شده؟ بگو تا خودم دردتو درمون کنم. اصلا اگه از خونه بیرون بزنی حال هوات بهتر می شه.

مونده بودم سر دو راهی، از طرفی هم حوصله مهرداد رو نداشتم. از بس که از این چرندیات شنیده بودم حالم از هر چی مرد بود بهم می خورد، از طرفی هم دلم نمی خواست خونه برم. برای همین با کراحت گفتم: کجا می خوای بریم؟

\_ هر جا که تو دوست داشته باشي.

\_ يه جاي دنج و آروم.

\_ باشه، کي مي آيي؟

با هم قرار گذاشتيم، يک ربعي طول کشيد تا به مقصد برسيم. ماشين رو کنار خيابان پارک کردم و با ماشين مهرداد به سمت رستورانهاي لواسان رفتيم. وقتي از ماشين پياده شديم باد سردي مي وزيد، لرزيدم ولي احساس کردم روح و جسمم خنک شد و کمي از ناراحتي درونمو زدود. چند بار نفس عميق کشيدم که مهرداد با اعتراض گفت:

\_ چرا ايستادي؟ بيا بريم تو، لرزيدم.

\_ تو برو من چند دقيقه ديگه مي آم، هواي سرد بعضي موقعا مي چسبه.

\_ باشه، چون به من نمي چسبه يخ زدم.

چند دقیقه ای ایستادم و سپس به داخل رفتم و روی تختی که مهرداد نشسته بود نشستم. دستامو رو آتیشی که روی تخت برای گرم شدن گذاشته بودند گرفتم که مهرداد گفت:

\_ چیه سردت شد، فکر کنم از اینجا که بری سرما خوردگی حسابی بهت چسبیده باشه و یک هفته تو رختخواب بیفتی.

\_ نه طوریم نمی شه، نگران نباش.

نگاهی عمیق به صورتم انداخت و پرسید: یاسی تو چت شده، این سه روزه که ندیدمت خیلی تغییر کردی و یه جور شدی، پای چشمات گود افتاده. احساس می کنم اون شادابی و طراوت قبل رو نداری، ته چشمات پر از غمه.

به زور جلوی اشکامو گرفتم و گفتم: چیزیم نیست یه خورده مریض احوالم همین، فکر کنم سردیم شده.

قاه قاه خندید و گفت: انتظار داری باور کنم. تو این چند ماهه که باهات آشنا شدم فهمیدم به راحتی نمی شه درون تو نفوذ کرد و اونیه که تو مغز و دلت فهمید.

\_ پس تقلا نکن که بی فایده است و اون \* دود\* رو هم بذار این طرف.

با زدن نقاب بی خیالی سعی کردم شبم رو خراب نکنم. وقتی خونه رسیدم ساعت ۱۰/۵ بود. مامان مجله می خواند و خبری از نیلوفر نبود. کنجکاو شدم، به سمت اتاق خوابش می رفتم که مامان گفت: خوابیده.

\_ پس بیرون نرفتن؟

\_ چرا ۹/۵ برگشت. یاسی؟

\_ جانم.

\_ اینطوری با عذاب دادن خودت فکر می کنی مشکلی حل می شه.

\_ نه، ولی دست خودم نیست. نمی دونم باید چیکار کنم.

\_ باید یه طوری کنار بیایی، چون از طرفی من نمی تونم جلودار نیلوفر بشم و از طرفی نگران تو هستم. بنظرم تو هم آشتی کن بالاخره پدرته، حالا که فهمیده اشتباه کرده و سعی می کنه جبران کنه.

\_ جدي! ولي متاسفانه خيلي دير فهميده، من الان ديگه نيازي بهش ندارم. در ضمن مامان به تو هم توصيه ميکنم نذار نيلوفر باهاش زياد اخت بشه چون مطمئنم چند روز ديگه عاطفه پدريش که الان گل کرده دوباره نم مي کشه.

مامان سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: ياسي از الان گفته باشم براي پس فردا جايي قرار نذاري، مهمون داريم.

\_ کيه؟ معلومه خيلي عزيزه، چون دستور قاطعانه صادر شد.

\_ دايت ماما بزرگ ايننا... نا سلامتي مثل اينکه سامان سربازيش تموم شده و همه فاميل يکي يکي دعوتش مي کنن. حالا بيا بشين مي خوام باهات حرف بزوم.

فهميدم راجع به چي مي خواد حرف بزوم چون اخيرا زمزمه هايي در مورد ازدواج من و سامان به گوشم مي خورد و اين آزارم مي داد. بي حوصله رفتم و کنارش نشستم و گفتم: بفرماييد، در خدمتم.

\_ دايتي و زن دايت خواستن حال که روز جمعه همه دور هم هستيم در مورد تو و سامان صحبت کنيم.

بلند بلند خندیدم و گفتم: عروس بله نگفته، بله برون راه انداختین.

\_ یواش الان نیلوفر رو بیدار می کنی. در ضمن من فکر نمی کنم عروس نیازی به بله گفتن داشته باشه، چون همه می دونن تو و سامان با هم خیلی صمیمی هستین و چقدر همدیگر رو دوست دارین.

\_ مادر من، صمیمی بودن دلیل بر دوست داشتن نیست. البته منظورم این نیست که سامان رو دوست ندارم، چرا خیلی هم دوستش دارم ولی نه برای ازدواج کردن. سامان مثل یه دوست و همدمه برای من، نه اینکه من عاشقش باشم و به عنوان شریک زندگی انتخابش کنم، اون فقط پسر دایی منه همین.

\_ اگه اینطوریه چرا اصرار داره هر چه زود تر نامزد بشین، چون اون فکر می کنه نظر تو مثبته.

\_ والا تا جایی که به یاد دارم من هیچ وقت بهش ابراز علاقه نکردم.

\_ نمی دونم شاید صمیمیت تو باعث اشتباه اون شده. ولی یاسی به نظر من سامان پسر خوبیه، از بچگی با هم بزرگ شدین و خلق و خوی هم رو خوب می شناسین، کی بهتر از سامان.

\_ ولي من هيچ احساسی نسبت به سامان ندارم، نه تنها به اون بلکه به هيچ کس ديگه اي، يعني انگيزه اي براي ازدواج ندارم.

\_ وقتي رفتي سر خونه و زندگيت انگيزه پيدا مي کنی و دلت به زندگيت گرم مي شه، چون سامان پسر خوب و مهربونه. تا کي مي خوي عاطل و باطل بگري. درست رو که ادامه ندادي حد اقل ازدواج کن، نمي شه که هميشه بي هدف بچرخي.

\_ شما که ازدواج کردین به کجا رسیدین، غير از درد سر چيز ديگه اي هم براي شما به ارمغان داشته. نکنه اينطوري مي خوين از شر من خلاص بشين.

\_ لا اله... اين حرفا چيه مي زني . تو هميشه رو تخم چشماي من جاي داري چون پاره تنمي، عزيزمي. من به اميد شما دو تا زنده ام، انگيزه من شماييد. يادمه وقتي که از بهزاد جدا شدم چند روزي عزا گرفتم و گريه و زاري کردم ولي يه روزي به خودم گفتم خاک بر سرت کنن براي چي ماتم گرفتي مگه دنيا به آخر رسیده، بلند شو و يه حرکتي بکن. با خودم گفتم زندگي ميدون مبارزه است و اگر عقب بشيني نابود مي شي و از بين ميري ولي اگر بجنگي حتما برنده ميشي. وجود شماها به من انگيزه داده و زندگيمو هدفدار کرده، مطمئن باش اگه تو هم ازدواج کنی زندگيت هدف دار ميشه.



مامان دستانش را در گردنم انداخت و صورتمو بوسید و گفت: تو هم تا پس فردا خوب فکر کن، حالا بلند شو بریم بخوابیم.

تا دستمو گرفت که بلند بشیم با تعجب گفت: پس دستبندت کو؟ چرا بازش کردی؟

نگاهي به دستم کردم و جواب دادم: نمي دونم، حتما جايي باز شده و افتاده.

با کمک مامان همه جا رو گشتیم ولي اثري از دستبند نبود با خودم يا تو خونه مژگان افتاده يا ماشين مهرداد، چون دير وقت بود به مژگان زنگ نزدم ولي به مهرداد sms دادم تا ماشين اش را بگرده. اونجا هم نبود، کلافه شده بودم چون اون رو مامان روز تولدم در واقع با دسترنج خودش خریده بود. شبها تا دير وقت بيدار مي موند و خياطي مي کرد تا دستش رو پيش کسي دراز نکنه.

اونقدر ذهنم آشفته بود که خواب به چشمام حرام شده بود، از اين دنده به اون دنده مي شدم و تمام بدنم درد مي کرد براي رهايي از فکر و اندیشه قرص آرام بخشي خوردم که کم کم چشمام سنگين شد.

صبح وقتي چشم باز کردم اول نگاهم پنجره افتاد. احساس کردم برف مي بارد، نیم خیز شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. حدسم درست بود، برف آرام آرام در حال باریدن بود و من چقدر برف سفیدیش رادوست داشتم. شالم را برداشتم و روی دوشم انداختم و پنجره را باز کردم، سرمای برف صورتمو \*نوازش\* کرد. دستمو بیرون بردم و دانه های برف رو لمس کردم، چه لذتی داشت. کمی که ایستادم لرزم گرفت، برای همین پنجره را بستم و از اتاق بیرون رفتم. مامان رو صدا زدم ولی خبری نبود، به آشپزخانه سرک کشیدم و با دیدن کاغذی که روی درب یخچال بود فهمیدم به خرید رفته. به دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم دوباره به آشپزخانه برگشتم تا صبحانه بخورم، چند لقمه ای بیشتر نخورده بودم که صدای زنگ موبایلم را شنیدم. قسمت ۱۲

با عجله به اتاقم دویدم و نگاهی به شماره انداختم، مژگان بود. جواب دادم، بعد از سلام و احوال پرسي گفت:

\_ دختر تو چقدر بي معرفتي، زنگ نزدي يه تشکر خشک وخالي بکني.

\_ اتفاقا مي خواستم بهت زنگ بزنم.

\_ براي تشکر يا احوالپرسي؟

\_ نه براي اينکه دستبندم رو گم کردم، مي خواستم بينم اونجا نيفتاده.

\_ مي دونم خيلي بي معرفتي. منو باش فکر کردم مي خوي حالي ازم

بپرسي،،،نخير.

\_ خیلی خوب چرا ناراحت شدي، الان هم ازت تشکر مي کنم و هم حالت رو مي پرسم. مژگان خانم حالتون خوبه؟

\_ نخیر، چون حوصله ام سر رفته.

\_ پاشو بیا اینجا، اگه منو ببینی دلت باز می شه و حوصله ات می آد سر جاش.

\_ نه بابا، مزاحمتون نمی شم.

\_ چه مزاحمتی، تعارف می کنی؟

\_ حالا که اینقدر اصرار می کنی باشه میام.

هر هر خندید و ادامه داد: خودمم همین قصد رو داشتم چون می خواستم ببینم اوضاع احوالت چطوره، روبه راهی یا نه.

\_ پس نهار منتظرتم.

با مژگان خداحافظی کرده و دوباره رفتم سر وقت صبحانه، چند لقمه دیگر خوردم و سپس مشغول جمع و جور کردن وسایل روی میز شدم که مامان هم از خرید برگشت به کمکش رفتم و پلاستیکها رو از دستش گرفتم و به آشپزخانه بردم. یکی از صندلی ها رو کشیدم گفتم: مامان بشین تا خستگی در کنی.

چایی ریختم و جلویش گذاشتم و ادامه دادم: مامان برای نهار مهمون داریم.

\_ قدمش رو چشم، کیه؟

\_ مژگان.

\_ پس بلند شم این وسایل ها رو جابجا کنم و نهار آماده کنم.

\_ من هم کمکت مي کنم.

تا آمدن مژگان به مامان کمک کردم. وقتي کارها تمام شد به اتاقم رفتم تا به سر و وضعم برسم. تازه فارغ شده بودم که زنگ زده شد بطرف آیفون رفتم و جواب دادم، مژگان بود. درب رو باز کردم و جلوي درب ورودي به انتظار ایستادم. وقتي بالا آمد با دیدنم سوتی کشید و گفت: اوه اوه! چه خبره، اگه مي خوي با بزک و دوزک کردن سر منو شیره بمالي کور خوندي، عمرا اگه بذارم.

همان لحظه مامان هم به استقبال آمد و گفت: سلام مژگان جون، خوش اومدي، پس چرا دم درب ایستادي؟

\_ سلام مریم جون، تقصیر دخترته، اجازه نمیده و مي گه چرا بدون شیريني اومدي.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه، دستش رو گرفتم و به داخل کشیدم و گفتم: مامان باور نکن، دروغ مي گه.

مامان نگاهی خریدارانه بهم انداخت و گفت: ان شاءالله خودم فردا بهت شیريني مي دم.

مژگان در حالیکه پالتوش را در مي آورد، ابروهاشو در هم گره کرد و پرسید: به به خبریه؟

بجاي مامان جواب دادم: نه بابا، هنوز نه به داره نه به باره، اینا براي خودشون عروسي راه انداختن.

\_ خوب این داماد خوش شانس کیه که عروس خوش اخلاق ما رو مي خواد تحمل کنه.

مامان قاه قاه خندید وگفت: غریبه نیست، سامان پسر برادرمه. اتفاقاً بخاطر همین مسئله من خیلی دلم می خواد این وصلت سر بگیره. مژگان: پس میارکه، راستی مریم جون تو فامیل تونی ه پسر خوب هم برای من سراغ ندارین، کم کم دارم پیر می شم. سی سالمه، دیر بجنبم موهام سفید شده.

\_ چرا یه پسر خوب سراغ دارم، البته اگه طاقت هوو داشته باشی. چشمکی به مژگان زد و ادامه داد: منتها؟ همون طور که خودت خبر داری یه خورده اخلاقش تنده.

مامان به سمت آشپزخانه می رفت که گفتم: مامان جان، جدا دستت درد نکنه.

همان طور که می خندید جواب داد: سرت درد نکنه.

وقتی تنها شدیم مژگان فوراً پرسید: پس اونو می خوای چیکار کنی؟ با تعجب نگاش کردم و گفتم: کیو؟

\_ آقای دکتر، آخه اون شب از لای پرده دیدم داشتید حرف می زدید. اگه بهت حرفی نزدم و نگفتم خودتی، برای اینکه دیدم حال نداری. خنده | از ته دل کردم وگفتم: خیلی لوسی، یواشکی ما رو دید می زدی، بتو چه، اصلاً کی گفته من می خوام زن سامان بشم.

\_ جون مژگان بگو، مخش رو زدی؟

\_ نه به جان تو، هیچ خبری ازش ندارم یعنی دلیلی نداره با هم ارتباط داشته باشیم. اون ش هم نمی دونم چرا یک دفعه دستش رو گرفتم شاید بخاطر اینکه رنجونده بودمش، وگرنه من کجا و اون کجا.

مژگان نفس بلندي کشيد و گفت: خدا رو شکر.

حيران نگاش کردم که گفت: چيه، تا حالامنو نديدي؟

— چرا دیدمت، ولي فکر نمي کردم از دکتر خوشتر اومده باشه.

سرش را پايين انداخت و در حالیکه با انگشتاش بازي مي کرد جواب داد:  
نه بابا، همين طوري يه چيزي پروندم.

به روي خودم نياوردم ولي حرفهاي مژگان به فکرم وا داشت، با اینکه  
هيچ رابطه اي بين من و دکتر وجود نداشت ولي باز فکرمو به خودش  
مشغول کرده بود. مامان، مژگان رو براي شام هم نگه داشت چون مژگان  
زن خوش مشرربي بود و وقتي باهاش بودي گذشت زمان رو حس نمي  
کردي. شب دير وقت بود که مژگان رفت، بعد از رفتنش چون حسابي  
خسته شده بودم به اتاق رفتم تا بخوابم و خوشبختانه به محض دراز  
کشيدن فرصت فکر کردن پيدا نکردم و خواب بر چشمام غلبه کرد.

صبح با صداي مامان که مي گفت «ياسي پاشو که يه عالمه کار داريم  
از خواب بيدار شدم.» شاداب و سر حال از رختخواب بلند شدم و پيش  
مامان رفتم، بعد از خوردن صبحانه باز به مامان در کارها کمک کردم. به  
ظهر چيزي نمانده بود که مامان گفت:

— ياسي، تو برو يه دوش بگير و آماده شو.

خيره خيره نگاهش کردم و گفتم: مامان جدي جدي تصميم گرفتين منو  
شوهر بدين.

— خوب آره.

— ولي مامان الان ديگه عهد بوق نيست که بدون رضاييت دختر،  
شوهرش بدن.

\_ من نگفتم بدون رضایت تو می خوام شوهرت بدم، برای همین نظرت رو به سامان گفتم و اون هم اجازه خواسته که خودش باهات صحبت کنه. فکر نکنم که دیگه اعتراضی داشته باشی.

نه ای گفتم و بطرف \*گرماااابه\* رفتم. وقتی از \*گرماااابه\* بیرون آمدم، مامان بزرگ و بابا بزرگ آمده بودن. بعد از سلام و رو بوسی دوباره به اتاقم رفتم تا آماده بشم، همین طور که داشتم آماده می شدم راجع به خودم و سامان فکر می کردم. هرکاری می کردم نمی تونستم به خودم بقبولانم که سامان به عنوان همسرم، شریک زندگی باشد. بعد از گذشت دقایقی حاضر و آماده بیرون رفتم و کنار مامتن بزرگ نشستیم و آرام در گوشش نجوا کردم:

\_ مامان بزرگ، تو رو خدا شما به مامان بگین دست از سرم برداره. من نمی خوام با سامان ازدواج کنم.

\_ چرا؟ یکی دیگه رو دوست داری؟

\_ نه به جان مامان بزرگ، بحث این حرفا نیست من اصلا هیچ احساس خاصی...

صدای زنگ آیفون اجازه نداد ادامه بدم چون مامان بزرگ گفت: پاشو درب رو باز کن که شازده پسر هم اومد. هر حرفی داری به خودش بگو. به ناچار بلند شدم و درب و باز کردم و جلوی درب با لب و لوجه آویزان منتظر ایستادم. وقتی آمدند دیدم گل و شیرینی هم آورده آمد، فهمیدم قضیه جدی تر از این حرفاست. سامان آخر از همه به داخل آمد. با دیدنش با چشم خریدارانه نگاهش کردم، پسری با چشمهای سبز و گرد، موهای بور، لاغر و باریک اندام و درست شکل زندایی و من

همچنين مردی رو با این قیافه دوست نداشتم. با بر انداز کردن تیپ و قیافه سامان نا خود آگاه خنده ام گرفت که آرام پرسید: چرا می خندی؟ خیلی زشت شده ام.

\_ نه خیلی هم شیک و خوشگل شدي.

\_ پس پسندیدی؟

\_ نه اونطوري که فکر می کنی.

پکر شد و دیگه حرفی نزد و رفت کنار دست مامان بزرگ نشست و مشغول صحبت شدند و من هم مشغول پذیرایی شدم. احساس می کردم زیر نگاه های سامان ذوب میشم، برای فرار از اون نگاه ها به اتاقم رفتم و سیگاری برداشتم و جلوی پنجره ایستادم و به منظره زیبای خیابان که پوشیده از برف بود نگاه می کردم که چند ضربه به درب زده شد. خیال کردم مامان بزرگ، برای همین سیگار رو به بیرون پرت کردم و گفتم: بله

پشت درب سامان بود که گفت: یاسی، می توئم پیام تو؟

\_ بفرمایید.

درب رو باز کرد و به داخل آمد. من همانجا کنار پنجره ایستادم و اون هم لبه پا تختی نشست. هر دو سکوت کرده بودیم تا اینکه سامان به حرف آمد و گفت: یاسی، چرا؟

\_ چي چرا؟

\_ چرا قبول نکردی، عمه میگفت نظرت منغیه.

\_ نمی دونم چه جورى بهت بگم، من اصلا هیچ احساس خاصی به تو

ندارم. نمی گم دوست ندارم ولی به عنوان پسر دایم، تو مثل یک



دوست برام هستي. در ضمن تو از تمام زندگي من با خبر هستي و از همه جيك پيكم خبر داري. آخه چه جوري بگم.

خنديد و گفت: مگه تو نمي دوني من تا به حال چند تا دوست دختر داشتم، ولي مگه ما مي خوايم با گذشتمون زندگي كنيم. علاوه بر اون تو اين زمان محاله پسر و دختری، دوست نداشته باشن، براي من پاك بودن تو مهمه. مي دونم تا به حال به پسري اجازه ندادي پاشو بيشتتر از گلیمش دراز کنه. خوب حالا نظرت چيه؟

\_ فعلا نظر خاصي ندارم. حالا تو چه عجله اي داري، انگار وقت ازدواجت گذشته كه همچين عجله مي كني.

\_ اول يه دونه از سيگارات به من بده كه اعصابم خرده تا بعد با هم حرف بزنيم.

دو تا سيگار برداشتم و يكي به سامان دادم و يكي هم خودم روشن كردم و سامان شروع كرد به حرف زدن در مورد آینده، تفاهم، و... در همان حين موبايلم زنگ زد. خواستم جواب بدم كه گفت: ياسي لطفا جواب نده، نمي خوام حرفامون نيمه تمام بمونه.

به خواسته اش عمل كردم ولي مگه صدای تلفن قطع مي شد، مرتب زنگ مي خورد براي همين گفتم: بابا بذار جواب بدم شايد يكي كار واجبي داره.

\_ بله خانم دكتر براي اتاق عمل خواستنت.

خنده اي كردم و گفتم: خيلي مسخره اي، بي مزه.

نگاهي به شماره انداختم نا شناس بود. گوشي را روشن کرده و گفتم: بله، بفرماييد.

مردی پشت خط بود که گفت: سلام عزیزم، خوبی؟

در وهله اول نشناختم، اما کمی که دقت کردم صدایش را شناختم و

گفتم: چرا زنگ زدی؟ چرا مزاحم شدی؟ من نمی‌خوام باهات حرف

بزنم، از شنیدن صدات هم بیزارم، فهمیدی؟

\_ یاسی، جان مامان قطع نکن، اجازه بده من هم حرفهامو بزنم.

چون به جان عزیز ترین کسم قسمم داد سکوت کردم که ادامه داد و

گفت: بابا، خواهش می‌کنم از من رو بر نگردون، می‌دونم اشتباه کردم

ولی اجازه بده جبران کنم.

\_ چه جور، قلب من پر از کینه و نفرت. دیگر جایی برای جبران نمونده.

سامان که با بهت و حیرت نگاهم می‌کرد با اشاره پرسید، پشت خط

کیه؟ به خیالش یکی از دوستانم بود، چون می‌خواست گوشی رو از

دستم بگیره که مانع شدم.

و اون در مقابل حرف من جواب داد: می‌دونم چون خود کرده را تدبیری

نیست، ولی هر کسی در زندگی خطا می‌کنه.

\_ ولی نه یک پدر، اگه پدری راه رو به خطا بره وای به حال بچه‌ها. تازه

مگه شما کار خطایی کردی، فقط از شر ما خلاص شدین خانواده با اصل

و نسب تون روانتخاب کردین. وقتی ما رو توی کفه ترازو قرار دادین،

دیدین اونا بر ما ارجح ترن، پس نگید اشتباه کردین. یک پدر به سادگی از

بچه هاش نمی‌گذره البته پدر با عاطفه، چون بچه‌ها شیره جانش

هستن.

پوز خندی زدم و با صدای بلند ادامه دادم: شما نه تنها مامان رو بلکه ما

رو هم طلاق دادین، چون ما رو دوست نداشتین و نمی‌خواستین. پس

حالا چرا سراغ ما اومدین، اومدین که یه چند روزی با احساس ما بازی کنید و برید.

مثل دیوونه ها داد و بیداد کنان حرف می زدم و اون هم فقط گوش می داد و در آخر وقتی حرفهام تمام شد گفتم: دیگه به من زنگ نزنید چون شما خیلی وقت پیش براو مردین.

بعد گوشی رو قطع کردم، اعصابم کاملا به هم ریخته بود و از شدت ناراحتی توی اتاق دور خودم می پیچیدم. به سر و صدای من همه توی اتاق جمع شده بودند، بابا بزرگ دستم را گرفت و گفت: بیا یه دقیقه بشین. مونا، تو هم برو یه لیوان آب بیار تا...

دستم را کشیدم و گفتم: می خوام برم بیرون.

مامان بزرگ: قربونت برم، کجا می خوای بری، یه خورده بشین آروم که شدی هر جا خواستی برو.

\_ نه می خوام برم بیرون یه خورده هوا بخورم.

بی توجه به حرف ها شون کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و از چوب لباسی، مانتو و روسری مو و کلید ماشین رو برداشتم و به راه افتادم که سامان گفت: وایسا، با هم بریم.

\_ می خوام تنها باشم.

سامان: با این حال واحوال تنهایی می خوای کجا بری؟

\_ خواهش می کنم، می خوام تنها باشم. اگه یه لحظه هم اینجا بایستم سخته می کنم، فهمیدین.

قسمت ۱۴

بیچاره اون هم تسلیم شد. به پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم، مقصد معینی نداشتم فقط می خواستم تنها باشم گریه کنم. چنان زار می زدم و گریه می کردم که آگه کسی می دید گمان می کرد عزیزی رو از دست دادم. از ناراحتی قدرت رانندگی نداشتم برای همین کنار کشیدم و سرمو روی فرمان گذاشتم. گونه هایم خیس اشک بود و قلبم بتندی می تپید، دلم می خواست می مردم و از زندگی راحت می شدم. دوباره ناقوس مرگ بصدای آمد، خیال می کردم از خونه ست و برای همین به شماره نگاه نکردم و روشن کردم ولی حرف نزد. شخصی که پشت خط بود چند لحظه ای درنگ کرد و سپس گفت: الو الو

تن صدایش نا آشنا بود، بی حوصله گفتم: بله.

با تردید گفت: یاسی خانم شما میاید؟

\_ بله خودم هستم، امری داشتین؟

\_ حالتون خوبه، مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم.

بتندی گفتم: دقیقا، حالا امرتون و بفرمایید.

\_ ببخشید مزاحم شدم، شما چیزی گم نکردید؟

\_ چرا خودمو خیلی وقت پیش گم کردم.

\_ شرمنده، منظورم اینکه شما دستبندتون رو گم نکردید؟

\_ چرا، شما از کجا پیدا کردین؟

\_ کنار تخت افتاده بود.

بمحض شنیدن این جمله چنان آتیشی شدم که نگو و نپرس، فریاد زدم و گفتم:

\_ احمق، بی شعور، شوخی جالبی نبود.

و تلفن رو قطع کردم. اوضاعم کاملا بهم ریخته بود و تمام تنم می لرزید. با مشت روی فرمان می کوبیدم و بر روزگار لعنت می فرستادم، روزگاری که با من سر جنگ داشت. حالم از خودم و زندگی بهم می خورد، دردی هم در معده ام پیچیده و باعث حالت تهوعم شده بود. از ماشین پیاده شدم، دقایقی طول کشید تا حالم بهتر شد. هوای سرد بیرون باعث لرزم شد. سوار ماشین شدم و دوباره به راه افتادم، می خواستم برم و خودمو گم و گور کنم. صدای بیب موبایل رشته افکارمو از هم گسست. گوشی رو برداشتم و نگاه کردم که دیدم نوشته شده، ببخشید یاسی خانم من قصد شوخی و یا اذیت نداشتم فقط می خواستم بهتون اطلاع بدم که دستبندتون کنار تخت توی بیمارستان افتاده بود، محمدی.

با دیدن پیام از اشتباهی که کرده بودم دو دستی بر سرم کوبیدم، چون با توهین فجیعم به دکتر باز دسته گل دیگه ای به آب داده بودم. فوراً با دستی لرزان شماره دکتر رو گرفتم، با یک بوق جواب داد. قبل از اینکه دکتر حرفی بزنه پیش دستی کردم و گفتم: ببخشید دکتر، من اعصابم داغون بود برای همین نشناختمتون. به خدا قصد توهین نداشتم، بجان مامانم این قدرها هم بی تربیت نیستم.

\_ خواهش می کنم، من بد موقع مزاحمتون شدم. دو روزه می خوام بهتون خبر بدم ولی اونقدر سرم گرم بود که فرصت نمی کردم، حالا حالتون خوبه، باز مشکلی پیش اومده؟

بي اختيار گريه ام گرفت، با اينکه دوست نداشتم کسي شاهد گريه هام باشه ولي کنترل خودمو از دست دادم. بيچاره دستپاچه شد و گفت: ببخشيد من نمي خواستم ناراحتتون کنم. شما کجايد، بيرون هستين؟

نمي تونستم جواب بدم که باز گفت: ياسي خانوم، شما حالتون خوبه؟  
نگفتين کجايد؟

با هق هق جواب دادم: بيرون، ديگه خسته شدم، مي خوام برم جايي که هيچ کس نشوني ازم نداشته باشه، ديگه طاقت ندارم.  
\_ اين حرفا چيه مي زنيد، فقط بگين کجاين؟  
\_ نمي دونم.

\_ اگه مادرتونو دوست داريد بخاطر مادرتون هم که شده بگيد کجايد؟  
نگاهي به دور و برم انداختم و گفتم: فکر کنم اتوبان بابايي.  
\_ حتما.

ديگه نتوانستم ادامه بدم و تلفن را قطع کردم. بارش برف اجازه نمي داد به سرعت رانندگي کنم بدون اينکه مقصدي خاص داشته باشم همين طور جلو مي رفتم. با بهم خوردن حال، مجبور به ننگه داشتن شدم. چون داخل ماشين آبي وجود نداشت از برفهاي تميز برداشتم و در دهانم گذاشتم. سرم گيج مي رفت به ماشين تكيه دادم، ولي رو پام بند نبودم براي همين درب ماشين رو باز کردم و خودمو روي صندلي انداختم. پشتي صندلي رو خوابوندم و دراز کشيدم. داخل ماشين سرد بود و من به شدت سردم شده بود، چون اون لحظه فقط و فقط مرگ مي توانست از زندگي راحتم کنه براي همين در دلم گفتم اگه چند

ساعتی به همان حال بمونم از سرما یخ می زنم و میمیرم. نمی دونم چقدر از زمان گذشته بود که چند ضربه ای به شیشه ی ماشین زده شد، به خیال اینکه کسی مزاحم شده ترس برم داشت و فوراً چشم باز کردم و به پنجره نگاه کردم و با دیدن قیافه دکتر محمدی لحظه ای از اینکه مزاحم و ولگرد نبود خوشحال شدم و قفل درب ماشین و باز کردم. درب رو باز کرد و سوار شد. آرام سلام کرد، زیر لبی من هم سلام کردم. با دیدن هوای سرد ماشین کاپشن اش رو در آورد و به رویم انداخت، گرمای کاپشن برام لذت بخش بود چون استخوانهایم از سرما می سوخت. ماشین رو روشن کرد و اندکی بعد هم بخاری ماشین را، احساس مطبوعی بهم دست داد و برای همین پلکهایم سنگین شد. و وقتی چشم باز کردم از اینکه خودمو داخل ماشین و کنار مرد غریبه ای می دیدم احساس ترس و نا امنی کردم و هراسان از جا بلند شدم و نشستم.

\_ چي شد، خواب مي دیدين؟

نگاهی به قیافه آشناس انداختم و گفتم: نه یک لحظه همه چیز فراموشم شد و برای همین ترسیدم.

لبخندی زد و گفت: نترسین، ولی خودمونیم خوب خوابیدین.

\_ مگه چقدر خوابیدم؟

\_ از ساعت یک و الان هم سه و نیمه.

\_ وای خدای من، الان تو خونه غوغایی به پاست که نگو. چرا منو بیدار نکردین؟

\_ اونقدر راحت و آسوده خوابیده بودین که دلم نیومد بیدارتون کنم.

نگاهی به اطرافم انداختم و پرسیدم: راستی اینجا کجاست؟  
\_ جاده آبعلي.

با شنیدن اسم جاده آبعلي به یاد رستورانهاش افتادم و دلم از گرسنگي ضعف رفت، ولي خجالت کشیدم که حرفي بزنم. خوشبختانه دقیقه اي طول نکشید که آرزوم بر آورده شد، چون جاده را دور زد و برگشت و مسافتي رو طي نکرده کنار رستوراني نگه داشت و سپس پرسید:  
جوجه کباب دوست دارين يا چنجه؟

\_ فرقي نمي کنه، هر دو شونو دوست دارم.

\_ ببخشید که نمي تونم به داخل رستوران دعوتتون کنم.

متعجب نگاهش کردم، به سمت پاهایم اشاره کرد و گفت: کفشاتون لنگه به لنگه است، يه لنگه اش دمپايي رو فرشي قرمز و يه لنگه اش کفش سیاه بیرون. علاوه بر اون هم لباستون مناسب هاي برفي نیست.  
نگاهی به سر و وضعم انداختم، خودم هم خنده ام گرفت. هر کسي منو با اون شکل و شمایل مي دید قطعا مي فهمید از خونه فرار کرده ام.  
دکتر از ماشین پیاده شد و به رستوران رفت و دقایقي بعد با غذا برگشت. بطري آب معدني رو به دستم داد وگفت: ه آبي به سر و صورتتون بزنین تا سر حال بشین.

بیچاره دکتر فکر همه چیزو کرده بود. پیاده شدم و کنار ماشین دستو صورتمو شستم. داخل ماشین به آینه نگاه کردم، چشمام از گریه و خواب پف کرده بود و آرایشم بهم ریخته بود و پای چشمام سیاه شده بود. در همون لحظه دکتر جعبه دستمال کاغذی رو بطرفم گرفت، جعبه را از دستش گرفتم و صورتمو پاک کردم. از اینکه زیر ذره بین نگهش قرار



گرفته بودم معذب شدم و نمی تونستم به راحتی لقمه بگیرم و غذا بخورم ولی اون با اشتها می خورد، معلوم بود خیلی هم گرسنه اش شده. از این رو گفتم: ببخشید که امروز بخاطر من تا این وقت گرسنه موندین.

دست از خوردن کشید و با مهربانی به صورتم چشم دوخت و گفت: من عادت دارم، شما خودتونو ناراحت نکنید.

گاهی به ظرفی که رو دستم بود انداخت و ادامه داد: چرا نمی خورید؟ دوست نداشتین؟

\_ چرا، ولی زیاد اشتها ندارم.

اون هم دست از خوردن کشید، ظرف غذا را بطرفش گرفتم. پیاده شد و بعد از دادن ظرفها دوباره برگشت. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد و گفت: تا بیش از این دیرتون نشده به خونه برگردیم.

سرمو تکون دادم و ب جلو چشم دوختم، در سکوت به وقایع اتفاق افتاده می اندیشیدم. از اینکه در اون لحظه دکتر به دادم رسیده بود در دل از خدا تشکر کردم چرا که اگه اون زنگ نمی زد و یا به دنبالم نمیومد حتما از سرما یخ می زدم. از طرفی هم برام جالب بود که در مقابل رفتار بد من، اون باز هم به کمک آمده بود. برای همین گفتم: به گمانم این هفته یکی از بدترین هفته های عمرتون بوده، نه؟

صورتشو به طرفم برگردوند و در حالیکه یکی از ابروهاشو بالا برده بود پرسید:

\_ چرا همچین فکری می کنید؟

\_ چون دختر دیوونه ای مثل من به پست تون خورده، مخصوصا امروز که تعطیل هم بوده.

خندید و گفت: نه اصلا هم اینطور نیست، من به وظیفه ام عمل کردم. بی دلیل حسودیم شد و اخم کردم و پرسیدم: یعنی شما همیشه به دنبال مریض هاتون راه می افتین؟

باز نسنجیده حرف زده بودم و باعث رنجش دکتر شده بودم، چون به صورتم خیره شد و مبهوت نگاه می کرد. احساس کردم در حال خرد شدن هستم، از این رو برای جبران گند کاریم گفتم: منظورم این بود که چرا با اخلاق تند من که باعث آزارتون شده بودم باز به دنبال اومدین؟ نگاهش را ازم برگرفت و به جلو چشم دوخت و جواب داد: من هم می تونم بعضی موقعها با احساس و با عاطفه باشم و با طوفانی شدن دریا به تلاطم بیفتم، مخصوصا وقتی که عقل یه دختر خوب یه تصمیم نا درست بگیره.

\_ منظورتون اینه که عقل من درست کار نمی کنه، یعنی خلم؟

بلند بلند خندید و گفت: الله اکبر، اگه حرف نزنم بهتره.

به حالت قهر صورتمو به طرف شیشه برگردوندم. \*ه و س\* یه نخ سیگارو کرده بودم ولی روم نمی شد، هی دست توی کیفم می کردم ولی باز پشیمون می شدم و دستمو بیرون می آوردم. کلافه بودم و نمی دونستم چیکار کنم.

\_ راحت باشین.

نگاش کردم و با تعجب پرسیدم: با من بودین؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد: مگه غیر از شما کس دیگه ای هم هست؟ گفتم راحت سیگارتون رو بکشین.

از اینکه به راحتی متوجه منظورم شده بود تعجب کردم و برای همین گفتم: هیچ چیز رو نمی شه از چشمهای تیز بین شما پنهون کرد، فکنه علم غیب دارین؟

\_ نه علم غیب ندارم ولی به راحتی می شه فهمید.

\_ از کجا؟

\_ از تن صداتون.

با خیالی آسوده پاکت را بیرون آوردم و یکی روشن کردم، چقدر بهم آرامش می بخشید. کمی که گذشت پرسید: اگه فضولی نباشه میتونم بدونم چرا اینقدر پریشون و ناراحت هستین؟

\_ حوصله شنیدن حرفهای یه دختر خل وچل و دارین؟

قسمت ۱۵

\_یک دفعه وسط اتوبان پا رو ترمز گذاشت و هر دو به جلو پرت شدیم و اگر کمر بند نبسته بودیم حتما از شیشه بیرون می پریدیم. از شانسمان پشت سرمون هم ماشینی نبود وگرنه تصادف افتضاحی به بار می اومد. چند لحظه سرش را روی فرمان گذاشت از خودم بدم اومد چون در مقابل

خوبیهایی اون، هر بار با تلخ زبانی آزرده بودمش. آرام صدایش کردم: دکتر، فکر نمی کنید جای بدی رو برای نگه داشتن انتخاب کردین؟

سرش را بلند کرد و لحظه ای نگاه کرد و گفت: چرا، الان راه می افتم.

وقتی به راه افتاد، من هم شروع کردم به تعریف از زندگیم، از روزهای پر غصه ام، از روزهایی که می تونست شاد و خوشحال کننده باشه ولی برای من به شکل یک کابوس دراومده بود. وقتی حرفهام تمام شد با دستمال اشکامو پاک کرد و گفت: گریه نکنید. با ناراحت کردن و آزار دادن خودتون و مادرتون دردی از شما دوا نمی شه. حیف نیست به خاطر اشتباه پدرتون زندگی رو اینطور بر خودتون حرام کنید.

\_ نمی تونم، هر کاری میکنم که گذشته رو از یاد ببرم نمی شه، مخصوصا وقتی که پدری رو میبینم که چطوری با محبتش بچه اش رو سیراب میکنه بیشتر عذاب میکشم.

همینطور که با هم حرف می زدیم یک دفعه پرسید: راستی دوست تون مژگان خانم چطورن، خوبن؟

با شنیدن این جمله، یک دفعه داغ کردم و با ترشروی جواب دادم: خوبه، دیروز با هم بودیم. اتفاقا اون هم سراغ شما رو از من می گرفت، ارادت خاصی به شما پیدا کرده.

\_ ایشون لطف دارن، خانم خوبی به نظر می رسن، اگه دیدین سلام منو هم برسونید.

با حرص گفتم: حتما.

\_ ببخشید خونتون کجاست؟ چون نمی دونم کدوم سمت باید برم.

یک دفعه از دهانم پرید: جهنم.

به خیال اینکه از خونه فراری شده ام گفت: دیگه نشد، قراره دیدگاهتون رو نسبت به زندگی تغییر بدین.

بیش از پیش حرصمو در آورد، دندونامو بهم فشردم و گفتم: سعی می کنم.

\_ خوب نگفتین خونتون کجاست؟

قیطریه است، ولی اول من شما رو می رسونم بعد. راستی خونه شما کجاست؟

قاطعانه گفت: مطهریه. ولی من اول شما رو می رسونم خونه، بعد خودم می رم.

\_ راستی شما ماشینتون رو تو اتوبان گذاشتین چون الان دیگه فکر نمی کنم ماشینی اونجا مونده باشه، حتما دزدیدن.

\_ نگران نباشین، با آژانس اومده بودم چون متوجه شدم شما با ماشین خودتون هستین.

آدرس خونه رو دادم و تا وقتی که برسیم حرفی نزدیم، وقتی سر کوچه رسیدیم گفتم: اگه اجازه بدین از اینجا تا خونه راهی نیست خودم برم.

\_ مطمئن باشم که خونه میرید؟

سرمو به نشانه مثبت تکان دادم، ماشین رو کنار کشید و نگه داشت. کاپشنش رو برداشت و پیاده شد، من هم پیاده شدم، چون می دیدم از دست دادن با نا محرم پرهیز می کنه به عمد دستمو بطرفش دراز کردم و گفتم: شرمنده که امروز روز شما رو هم خراب کردم، بابت همه چیز ممنونم.

دستم گرفت و گفت: خواهش می‌کنم من کاری نکردم، دیدن کوه‌های پوشیده از برف عاری از لطف نبود.

خدا حافظی کرده و سوار ماشین شدم که یک دفعه اشاره کرد، شیشه رو پایین کشیدم و گفتم: امری داشتین؟

— شرمنده، من اونقدر با عجله از خونه بیرون اومدم که یادم رفت دستبندتون رو بیارم.

و به طعنه ادامه داد: شما مجبورید یه دفعه دیگه قیافه منو تحمل کنید.

با چشم‌های خمار شده ام نگاهی کردم و جوابی ندادم فقط سرمو تکان

دادم و حرکت کردم و داخل کوچه پیچیدم. از آینه به پشت سرم نگاه

کردم هنوز اونجا ایستاده بود. فاصله زیادی تا خونه نبود، کمی که جلو

رفتم با ریموت درب پارکینگ رو باز کردم. قبل از اینکه داخل برم شیشه

رو پایین کشیدم و دستی تکان دادم و به داخل پارکینگ رفتم. قبل از

اینکه بالا برم نگاهی به ساعت انداختم ۷/۱۵ دقیقه بود. خودمو برای

قیامتی که مامان به پا می‌کرد آماده کردم و سپس بالا رفتم، بسم ا...

گفتم و کلید را انداختم و داخل شدم. با دیدن قیافه عبوس و گرفته

حاضرین به عمق فاجعه پی بردم، هر چند از قبل پیشبینی می‌کردم.

مامان بزرگ و بابا بزرگ، مامان، دایی، زندایی و سامان داخل حال

نشسته و منتظر آمدن من بودند. از اینکه بقیه مهمانها رفته بودند جای

شکر داشت. سلام کردم و مشغول در آوردن مانتو و روسریم شدم، بعد

بدون اینکه به روی خودم بیاورم و به آشپزخانه رفتم و یک چایی لیوانی

برای خودم ریختم و سپس با صدای بلند گفتم: چایی می‌خورید براتون

بیارم؟

صدای غضبناک مامان، نفس را توی سینه ام حبس کرد: نخیر، شما تشریف بیارید بشینید من الان ازتون پذیرایی میکنم، زحمت نکشید.

این رمان در وبسایت کتاب باز تهیه و ساخته شده است

قلبم به تپش افتاد، لیوان چایی رو برداشتم و به هال رفتم. از ترس پهلوی مامان بزرگ نشستم، از بچگی هر وقت مامان عصبانی می شد پشت مامان بزرگ سنگر می گرفتم. امشب هم از اون شبها بود. هنوز چند جرعه از چایی رو نخورده بودم که مامان پرسید:

\_ تا این وقت شب کجا بودی؟

از ترس به دروغ دهان باز کردم: خونه مژ...

که گذاشت ادامه بدم و گفت: اونجا نبود زنگ زدم، گفتم کجا بودی؟ به چشماش نگاه کردم و گفتم آبلعی.

سامان یک دفعه پقی کرد و خنده کنان گفت: با اون وضع رفته بودی اسکی کنی، مخصوصا کفشات جون می داد برای اسکی.

دایی چپ چپ نگاهش کرد و با تشر گفت: الان چه وقت شوخیه.

با بغض جواب دادم: رفته بودم تا از شر زندگی خلاص بشم. اینطوری شما هم دیگه عذاب نمی کشین.

مامان بزرگ بغلم کرد و گفت: قربونت برم این حرفا چیه می زنی، مادرت هم اگه عصبانیه بخاطر اینکه از وقتی که تو رفتی هزار بار مرده و زنده شده. همه نگرانت بودیم.

حداقل به تلفني مي كردي و اطلاع مي دادي و ما رو از نگراني در مي آوردي. صد بار زنگ زدیم دسترس نبودي، خوب به ما هم حق بده. بلند شدم و رفتم پيش مامان و دستاشو بوسيدم و گفتم: معذرت مي خوام، ببخشيد.

اشک رو گونه اش لغزيد، چشمهاشو بوسيدم و گفتم: قربون اون اشکهاتون، ببخشيد. دست خودم نيست، از وقتي که ديدمش با شنيدن صداش مثل زلزله تار و پود وجودم به لرزه در مي آد.

دستاشو دور گردنم انداخت و محکم به سينه اش فشرد و گفت: مي بينم چطوري عذاب مي کشي ولي به من هم رحم کن. به خدا من هم شب روز رنج کشيدم، دلم خونه ولي چيکار کنم نمي تونستم که برم سر به کوه و بيابان بزنم.

\_ حالا اجازه مي دي برم دست و صورتمو بشورم.

دستي بر سرم کشيد و گفت: پاشو برو تا من هم برات غذا گرم کنم.

سامان در مقابل حرف مامان گفت: عمه شايد اونجا کباب نوش جان کرده و گرسنه اش نيست.

با ياد آوري دکتر، لبخندي زدم و گفتم: اوه چه کبابي، چقدر هم مزه داد.

بعد از شستن دست و صورتم به اتاقم رفتم، لباسامو عوض کردم و موهامو شونه مي کردم که نيلوفر به اتاق آمد. از طرز نگاهش فهميدم باز يه دسته گلي به آب داده، براي همين پرسيدم: خوب خانم خانما، باز چيکار کردي، به وسايل من دست زدي؟

\_ نه.

\_ پس چيکار کردي شيطون بلا؟



\_ اگه بگم دعوام نمي کني؟ قول ميدي؟

\_ قول ميدم.

\_ بگو جان مامان.

\_ به جان مامان دعوات نمي کنم.

\_ يادته چند وقت پيش شماره خونه، مامان و خودتو نوشتي و گفتي هميشه پيشم باشه تا اگه مشکلي برام پيش اومد بشه باهاتون تماس گرفت.

\_ وقتي مهد مي رفتي اين کارو کردم، خوب حالا؟

\_ من شماره تو به بابا دادم.

روي زانو کنارش نشستم و گفتم: بايد اول ازم اجازه مي گرفتي بعدا بهش مي دادي؟!

\_ چرا ببخشيد، آخه من نمي دونستم تو اين طوري ناراحت ميشي ولي قول ميدم ديگه تکرار نکنم.

صورتش رو بوسيدم و گفتم: آفرين دختر خوب، اين دفعه رو مي بخشمت. حالا بيا بريم به مامان کمک کنيم.

با هم به آشپزخانه رفتيم، بشقابها رو برداشتم و به پذيرايي رفتم و مشغول چيدن بودم که سامان هم به بهانه کمک پيشم آمد. از قيافه اش پيدا بود مي خواهد حرفي بزند، به روي خودم نياوردم. مشغول کار بودم که برام پيغام آمد، گوشي رو از جيبم در آوردم و نگاه کردم. دکتر محمدي بود، نوشته بود سلام با عرض پوزش، چون نگرانتون بودم به خودم اجازه دادم که مزاحمتون بشم. مي خواستم بدونم مشکلي تو خونه براتون پيش نيومد؟

از اینکه فردي تا به این حد نگرانم بود خوشحالم کرد و گل از گلم شکفته شد. برای همین جواب دادم: با وجود فرشته نجاتي مثل شما امروز تا به این لحظه در کمال صحت و سلامت هستم،، نگران نباشید.

جواب داد: خواهش میکنم، خدا رو شکر که سلامت هستید و امیدوارم که از این به بعد هیچ وقت دریا طوفاني نشه. شب خوش.

امروز دو بار این جمله رو برام تکرار کرده بود، هر چه به ذهنم فشار آوردم متوجه معني حرفه‌اش نشدم. در فکر بودم که سامان رو در کنار خودم دیدم و دستپاچه گفتم: چي شده؟ چرا اینجوري نگام میکني؟

\_ کي بود؟

\_ مژگان.

پوز خندي زد و گفت: چه خوب شد خونتونو عوض کردین. اگه اینجا نمي اومدین تو هم با مژگان آشنا نمي شدي.

مات و مبهوت پرسیدم: چرا این حرف و زدي؟ منظورت چي بود؟

\_ براي ماس، مالي کردن دروغات. چه دوست صميمي، وقتي sms لپات گل مي اندازه.

دستمو رو گونه هام گذاشتم و خودمو جم و جور کردم و گفتم: سامان چرند نگو که حوصله ندارم و يه چيزي بهت مي گم. بیچاره نگرانم بود برای همین sms داد تا از اوضاع خبر بگیره.

\_ بده ببینم.

گوشي رو در جيبم گذاشتم و گفتم: شرمنده، جوکي برام فرستاده که يه خورده روحيم رو عوض کنه.

حرفامو باور نکرد و بارویی ترش کرده روی صندلی نشست و تا موقع رفتنشان حتی نیم نگاهی هم نینداخت. فهمیدم خیلی ازم دلگیر شده، با خودم گفتم: بعداً با هاش حرف می زنم و یه جوری از دلش در می آورم. وقتی همه رفتند و با مامان تنها شدیم رو به مامان گفتم: مامان حوصله داری یا خسته ای و می خوای بخوابی؟

بی آنکه خودمم دلیلش را بدانم می خواستم در مورد دکتر باهاش حرف بزنم، برای اولین بار می خواستم اونو در جریان اتفاقی که افتاده بود قرار بدهم، مامان نگاهی موشکافانه به صورتم انداخت و گفت: چیزی شده؟

\_ شما اول جواب بده خسته هستین یا نه؟

آمد و در کنارم نشست و گفت: بگو گوش می کنم.

\_ من امروز به تنهایی آبعلی نرفته بودم.

و اونچه رو که در این چند روز اخیر اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم. وقتی حرفام تمام شد ابرویی بالا انداخت و گفت: تو هر کار خدا حکمتیه، شاید اگه دستبند تو بر حسب اتفاق اونجا نیفتاده بود ( دستي بر سرم کشید و ادامه داد) توي احمق الان دست به کار ناشایستی زده بودی. خندیدم و گفتم: تا الان حتماً مرده بودم، در واقع یخ زده بودم.

\_ یاسی تو رو خدا اینجوری حرف نزن که قلبم تیر می کشه . در ضمن تلفن این آقای دکتر رو بده تا ازش تشکر کنم.

\_ ای مامان، می خوای بگه این دختره بچه ننه است و همه چیز رو میره به مادرش میگه.

\_ با تعریفایی که تو از اون کردی همچین فکری نمی کنه. راستی بگو بینم چی شد که یکدفعه حرفای دل تو به من زد ، تو که از این کارا

نمی کردی. چون مطمئنم اولین پسری نیست که باهش ارتباط داشتی.

برای فرار از ادامه بحث با مامان بلند شدم و گفتم: بریم بخوابیم که هردومون روز سختی رو پشت سر گذاشتیم، شب بخیر.

به اتاقم رفتم و لباس خواب پوشیدم و سر جام دراز کشیدم و همانطور که به دکتر و رفتارش فکر می کردم به خوابی سنگین رفتم. صبح روز بعد به خاطر برف سنگینی که از دو روز پیش شروع به باریدن کرده بود و امکان بیرون رفتن را نمی داد، بوم را برداشتم و مشغول نقاشی شدم. چنان غرق کار شده بودم که زمان فراموشم شده بود و تا وقتی که مامان برای خوردن ناهار صدام کرد از اتاق بیرون رفتم. بعد از ناهار کمی استراحت کردم و دوباره مشغول کار شدم، وقتی از کار دست کشیدم که نقاشی ام تکمیل شده بود. منظره زیبایی از کوه های پوشیده از برف و دختری تنها که کنار کلبه ای ایستاده و به دور دستها خیره شده، عقب رفتم و به تابلو نگاه کردم. کار زیبایی از آب در آب در آمده بود، خستگی از تنم بیرون رفت. کش و قوسی به بدنم دادم و از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان به درسهایی نیلوفر رسیدگی می کرد، دستش رو گرفتم و گفتم: مامان بیا به لحظه بین تابلوم قشنگ شده.

\_ بذار درسهایی نیلوفر تموم بشه می آم.

\_ نه، همین الان بیا.

نیلوفر یاسی منم بیام؟

\_ بیا.

سه تايي به اتاقم رفتيم. مامان چند دقيقه اي خيره شد و سپس پرسيد: خيلي وقته به رنگ بوم دست نمي زدي چي شده، نكنه هديه است.

از اينكه به راحتی به منظورم پي برده بود خنده ام گرفت و خنده كنان جواب دادم: نه بابا، همين طوري يك دفعه \*ه و س\* كردم.

\_ فكر نمي كنم همين طوري باشه، حتما براي سامان كشيدي، آره.

اخمي كردم و گفتم: نه كه سامان خيلي اهل ذوق وهنره.

آرام در گوشم زمزمه كرد: براي دكتر كشيدي. همون اول حدس زدم، فقط مي خواستم عكس العملت رو ببينم.

در جوابش فقط لبخند زدم. در همان حين موبايلم زنگ زد، بطرف ميز آرايش رفتم و گوشي رو برداشتم. چون كمی درنگ كردم مامان خيال كرد دكتر تماس گرفته و من جلوي اونها نمي توانم جواب بدهم، براي همين دست نيلوفر را گرفت و گفت: ما رفتيم راحت باش.

از اشتباهش خنده ام گرفت چون پشت خط مژگان بود، بعد از سلام و احوالپرسی گفت: ديروز باز كجا غيبت زده بود، بيچاره مادرت در به در دنبالت مي گشت.

\_ دليلش رو هم گفت؟

\_ آره گفت، ولي اينكه نمي شه هر وقت باباتو ديدي يا باهاش حرف زدي از خونه فراري بشي. مي ترسم چند روز ديگه اسم تو، توي مجله ها ببينم، در منجلااب فرار. چه آدم مهمي براي خودت مي شي.

\_ مسخره، زبونت مثل نيش عقرب مي مونه.

\_ به جان خودت كمال همنشيني اثر كرده. خوب نگفتي كجا رفته بودي.

نمی خواستم بدونه با دکتر بودم، برای همین بدون اینکه اسمی از دکتر ببرم گفتم:

\_ تو خیابونا ول می گشتم.

\_ اون همه ساعت، بابا تو دیگه کی هستی، دیوونه ای. حداقل میومدی پیش من. اصلا این حرفا رو ولش کن، زنگ زدم بینم حوصله داری بریم شو لباس. یکی از دوستانم شو لباس گذاشته.

\_ تو این هوا، الان همه جا ترافیک.

\_ خوب، باشه ما هم بیکاریم.

چون از صبح خونه نشسته بودم قبول کردم و تند تند آماده شدم. از خونه مژگان تا خونه ما فاصله ی زیادی نبود برای همین دقایقی طول نکشید که آمد. داخل ماشین هر چقدر با خودم کلنجار رفتم نتوانستم ماجرای روز قبل رو برایش تعریف کنم. در فکر بودم که یک دفعه گفتم: یاسی کاش دیروز هم میومدی پیشم، اونوقت خیلی عالی میشد.

متعجب نگاش کردم و پرسیدم: چرا؟

\_ چون مطمئنم تو باز حالت بد میشد و ما به بهانه مریضی تو به دکتر زنگ می زدیم.

یکدفعه هول کردم، آب دهانم به گلوم پرید و به سرفه افتادم. مژگان در حالیکه به پشتم می کوبید گفتم: مثل اینه آرزوم برآورده شد و تو داری خفه می شی.

بعد از اینکه سرفه ام قطع شد با چشمای گرد شده گفتم: مژگان تو جدی جدی عاشق دکتر شدی.

خودش را لوس کرد و جواب داد: عاشق که نه، همچین بگي نگي ازش خوشم اومده و شخصيتش برام جالبه، از نظر تو ايرادي داره؟

در حالیکه در دلم غوغايي بر پا شده بود جواب دادم: نه چه ايرادي، فقط به گمونم يه خورده سن تو بيشتتر از دکتر باشه. البته اگر اون هم از تو خوشش اومده باشه ديگه حرفي نمي مونه. حالم به کلي دگرگون شده بود و دلم مي خواست زودتر به خونه برگردم و به اتاقم پناه ببرم ولي حيف که امکانش نبود، از طرفي هم ترافیک خيابان حوصله مو سر برده بود. در عالم ديگري سير مي کردم و حواسم نبود و اگه مژگان با صدای بلند صدام نمي کرد متوجه نمي شدم: يلسي، ياسي، کدوم باغ سير مي کنی، تلفنت زنگ مي زنه.

گیج و منگ نگاش کردم: چي، متوجه نشدم.

\_ ميگم موباييلت زنگ مي زنه.

لپمو نيشگون گرفت و ادامه داد: طفلکي، از ديروز کر هم شده.

گوشي رو برداشتم و به شماره نگاه کردم، مهرداد بود. چون حوصله هيچ کس و هيچ چيزو نداشتم جواب ندادم که مژگان دوباره پرسيد: کي بود، چرا جواب ندادي؟

\_ يه مزاحم که حوصله اش را ندارم.

ابرويي بالا انداخت و گفت: مزاحم، حوصله، چي شده کشتيات غرق شده. ناز نازي من، بگو کي اذيتت کرده تا پدرشو در بيارم.

صميميت بيش از حد مژگان باعث شد از دست خودم حرصم بگيرد چون براي دوستي ارزش بيش از حدي قائل بودم، مخصوصا براي مژگان. با اينکه مدت کمي بود با هم آشنا شده بوديم ولي خيلي بهم وابسته

شده و زبان همدیگه رو خوب مي فهميديم، از اين رو سعي کردم دکتر رو به فراموشي بسپارم.

دو روزي از آن ماجرا مي گذشت ولي از دکتر خبري نبود، گویا فراموش کرده بود که امانتي در نزدش هست باید به صاحبش برگرداند. نزدیک ظهر بود و در آشپزخانه سخت مشغول بودم، چون مامان خونه دایي اینا رفته بود و من باید تا آمدن نیلوفر نهار و آماده مي کردم. صدای زنگ تلفن باعث شد تند تند دستامو بشورم و به اتاقم بدوم. قبل از جواب دادن نگاهی به شماره انداختم، دکتر بود. باز قلبم به تپش افتاد، مثل دختر بچه چهارده ساله هیجان داشتم. لحظه اي درنگ کردم و سپس جواب دادم: بله بفرمایید.

\_ سلام، حال شما، خوب هستین.

خودمو به اون راه زدم و گفتم: سلام، ممنون امري داشتید.

\_ گویا باز بد موقع مزاحمتون شدم.

\_ ببخشید شما؟

\_ ببخشید خودمو معرفي نکردم، محمدي هستم. با خود گفتم از روي

شماره ام حتما مي شناسین.

\_ اوه دکتر شمايید، شرمنده شماره تون رو سيو نکردم براي همین

نشناختمتون. شما خوب هستيد؟

\_ ممنون، شما چطور، خوب و سر حال هستيد؟

\_ به لطف و مرحمت شما بد نيستم، فکر مي کردم منو از ياد بردین.

\_ نه خواهش مي کنم، اگه دير بهتون زنگ زدم عذر مي خوام، باور کنید

اصلا وقت سر خاروندن ندارم يا دانشگاهم يا بیمارستان، وگرنه از يادم



نرفته و باید امانتی شما رو زودتر از اینها پس می دادم. امروز عصر وقت دارین؟

با شنیدن این حرف وا رفتم، پس بخاطر دستبند فقط یادی ازم کرده بود. به سردی جواب دادم: راضی به زحمتتون نیستم، اگه می خواین با پیک بفرستین.

دستپاچه جواب داد: نه، نه منظورم این نبود. اگه افتخار بدین عصر در خدمتتون باشم.

ناز کردم و گفتم: امکان نداره مزاحم شما بشم چون می دونم شما وقت اضافی ندارید، درکتون می کنم، با پیک برام بفرستید.

\_ به خدا منظورم این نبود ، بدم نمی آید یه زنگ تفریحی داشته باشم . حالا قبول می کنید؟ نکنه با من بودن حوصلتونو سر می بره و تحلمم براتون سخته.

خنده ای از ته دل کردم و در دلم گفتم: من از خدایه که با تو باشم، چون بهم آرامش می دی.

جواب دادم: باشه مزاحمتون می شم، چه ساعتی و کجا؟

\_ ساعت هفت سر خیابون منتظرم باشین.

\_ پس خداحافظ تا عصر.

\_ به امید دیدار.

بعد از قطع کردن تلفن به مامان که خونه خاله مرجان رفته بود زنگ زدم و بهش اطلاع دادم و خواستم قبل از ساعت هفت به خونه بیاید. هیجان خاصی سراسر وجودمو در بر گرفته بود و اضطراب داشتم، انگار برای اولین بار می خواستم سر قرار برم. تا ساعت هفت، شش ساعت مونده بود. بعد از خوردن ناهار و خوابیدن نیلوفر به اتاقم پناه بردم و سرمو به خواندن رومانی گرم کردم. نزدیک ساعت پنج مامان هم آمد. داخل خونه، این ور و اونور می رفتم، آخر سر مامان دستمو گرفت و یه جا نشوند و گفت: سرم گیج رفت، چرا این قدر هولی، انگار برای اولین بار می خوای ببینیش.

خندیدم و گفتم: اتفاقاً خودمم مرتب این حرف رو تکرار می کنم ولی نمی دونم چرا باز استرس دارم.

\_ پاشو برو یه دوش بگیر، این طوری هم وقت زود می گذره و هم کمی از اضطرابت کاسته می شه.

فکر بدی نبود و بلند شدم و به \*گرمااااا\* رفتم. وقتی بیرون اومدم بلافاصله موهامو خشک کردم و سپس با وسواس شروع کردم به آرایش کردن. وقتی کارم تمام شد ساعت ۶/۴۵ دقیقه بود. پالتومو پوشیدم و شال آبی رنگی که با رنگ چشمم همخوانی داشت سرم کردم، سپس از اتاق بیرون رفتم. مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت: خیلی خوشگل شدی، اینطوری می خوای پدر دکترو در بیاری.

خودمو لوس کردم و گفتم: ای وای مامان این حرفا چیه، اصلاً همچین منظوری ندارم.

\_ آره قربونت برم مي دونم، ما هم اين دوران رو گذرونديم، امیدوارم خوش بگذره.

لحظه اي که مي خواستم از درب بيرون برم به ياد تابلو افتادم، خواستم برگردم ولي يکدفعه پشيمان شدم و با خودم گفتم: بهترين بهانه است براي قرار ديگه.

و بدین ترتيب رهسپار شدم. داخل کوچه تاریک بود و به راحتی سر کوچه دیده نمی شد، ولي هرچه جلوتر مي رفتم ضربان قلبم بیشتر مي شد. چند قدمي بیشتر نمانده بود که ماشينش رو دیدم، کنار ماشين ايستاده، و تکیه داده بود. با دیدنم لبخند زد و من هم با دیدنش لبخند زدم، چقدر به خودش رسیده بودو. پليور سفید با شلوار جين و کاپشن چرمي مشکي کوتاه، موهاي حالت دارش رو به طرف بالا شونه کرده و ريش هایش هم آنکاره شده بود به گمونم تازه اصلاح کرده بود. تیپ و قیافه اش بیشتر از قبل به دلم نشست مخصوصاً با پليور سفیدش، و تو دل بروتر شده بود. اونقدر تو بحرش رفته بودم که فراموش کردم رو به رویش قرار گرفتم، سلام هم نکردم و اگه اون سلام نمی کرد ساعتها محو تماشایش مي شدم. از کارم خجالت کشیدم و به زمین چشم دوختم و سلام کردم، بعد از سلام و احوالپرسی به ماشين اشاره کرد و گفت:

\_ بریم، هوا خيلي سرده و ممکنه سرما بخوريد.

از اينکه به فکرم بود خوشحال شدم. آرام به سمت ماشين رفتم و سوار شدم. وقتي حرکت کرد بدون اينکه نگاهم کنه پرسيد: خوب کجا بايد بریم؟

\_ به گمونم شما میزبانید، هر جا که دوست دارید.

نگاهی گذرا به صورتم انداخت و گفت: آگه به انتخاب من باشه باید دور و بر دانشگاه یا بیمارستان یه لقمه برای ته بندي بخوریم.

\_ از نظر من هیچ اشکالی نداره.

\_ خواهشا تعارف نکنید، یه جای خوب مثل اون دفعه انتخاب کنید.

\_ دربند خوبه؟

\_ تا حالا نرفتم، آگه شما بگید خوبه حتما خوبه، از سلیقه تون پیداست.

احساس کردم به خاطر دفعه قبل مسخره ام می کنه برای همین گفتم: مسخره ام می کنید، حتما به خاطر لنگه به لنگه بودن کفشام و یا نا مرتب بودن لباسام.

سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: وای خدای من، فکرتون همیشه در جهت منفي کار می کنه.

برگشت و به صورتم خیره شد و ادامه داد: هر چقدر هم بد سلیقه باشین در حالت عادی نمی تونستین اونطوری کفش بپوشین.

با یاد آوری اون روز نتوانست جلوی خنده اش را بگیره و همانطور که می خندید گفت:

\_ ببخشید که نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم.

خودمم خنده ام گرفت، چون تجسم کردم در حالت عادی هیچ آدم عاقلی اونطوری با اون تناسب نمی تونه کفش بپوشه مگر یک دیوانه.

پس نمی توانست مسخره ام کنه، گفتم: باشه بخندین، یه روز هم نوبت من می شه.

دوباره سکوت سنگینی بین مون حاکم شد و تا رسیدن به دربند هیچ کدام حرفی نزدیم. وقتی به خیابان فنا خسرو پیچید بخاطر برف یخبندان ماشین به سختی بالا می رفت. از پیشنهادی که کرده بودم پشیمون شدم و گفتم: جای بدی رو انتخاب کردم، بهتره برگردیم.

\_ چرا؟

\_ برای اینک هر چه بالاتر بریم حرکت ماشین سخت تر می شه، با این برف و یخبندان عجب پیشنهادی دادم اصلا به خاطرم نرسید.

\_ نه می ریم ما که عجله نداریم به خورده دیر تر می رسیم، من عادت ندارم از نیمه راه برگردم. پیداست جای قشنگی باید باشه.

باور کردن بعضی از حرفهای دکتر برام سخت بود چطور امکان داشت پسری با این شکل و شمایل و شغل، دوست دختر نداشته باشه. من که باورم نمی شد، همین طور که برگشته و به صورتش خیره شده و در فکر بودم صدایش از جاپراندم. در حالیکه لبخند گوشه لبش بود پرسید:

\_ چه چیزی باعث شده که اینطور متفکرانه به صورتم خیره بشید.

از اینکه مچم را گرفته بود خجالت کشیدم، به جلو چشم دوختم و جواب دادم: هیچی.

\_ هیچی که نشد حرف، چون خیلی با خودتون درگیر بودید.

\_ اگه بپرسم راستش رو میگوید، یعنی ناراحت نمی شید؟

\_ حالا باید راستش رو بگم یا ناراحت نشم، کدومشون؟

گویا با حرفهایش امشب قصد داشت کلافه ام کند، از این رو خودمو آماده کردم و گفتم:

\_ نمي تونم باور کنم شما دوست دختر نداريد، يعني غير ممکنه.

\_ اول اون چوب رو زمين بذاريد بعد، تا من بتونم جواب بدم.

حيران نگاهش کردم و گفتم: کدوم چوب، گويا شما امشب حال مساعدي ندارين.

باز خنديد و جواب داد: چرا خيلي هم خوبه، منظورم ابروهاتونه، چنان ابروهاتونو گره کرديد و با اخم گفتيد که يک لحظه ترسيدم.

از شوخيش منم خنديدم و گفتم: ببخشيد، بعضي موقعها کنترل خودمو از دست مي دم.

\_ همان در که شما زود از کوره در مي ريد من هم خونسرد و ريلکس هستم و صبر و طاقتم زياده.

\_ خوش به حالتون.

\_ خوب حالا جواب سوال شما، به چي بايد قسم بخورم تا شما باور

کنيد، به خدايي که اون بالا شاهدمونه من دوست دختر ندارم. حالا باور کرديد چون دليلي نداره دروغ بگم.

چون قسم خورد قانع شدم، راست مي گفتم دليلي هم براي دروغ گفتن نداشت. با من هم بر حسب تصادف آشنا شده بود پس چرا بايد پنهون مي کرد، به دنبال من هم راه نيافته بود که بخواهد پنهان کند. باز به فکر فرو رفته بودم که پرسيد: هنوز باور نکرديد؟

\_ چرا.

\_ پس چرا توفکر فرو رفتيد.

\_ به حرفهاي شما فکر مي کردم.

\_ حالا نوبت منه که از شما بپرسم، شما چي دوست پسر نداريد؟

قسمت ۱۷

وای خدای من عجب سوالی کرد چه جوابی باید می دادم، با خودم گفتم دختره دیوونه مگه مرض داشتی که ازش بپرسی دوست دختر داری که خودت هم گیر بیفتی. هر چي بد و بیراه بود نثار خودم کردم. خوشبختانه خودش متوجه شد که درگیرم و به نوعی مسیر حرف را عوض کرد و پرسید: از بیکاری و خونه نشستن حوصله تون سر نمی ره. از اینکه مجبور به جواب دادن نبودم خوشحال شدم و فوراً جواب دادم: چرا گاهی اوقات حوصله ام سر می ره، گاهی اوقات هم نه، چون بعضی روزها دوست دارم تنها باشم و اونجور موقعها به اتاقم می رم و ساعتها بیرون نمی آیم یعنی فقط موقعی که مامان برای غذا خوردن صدام می کنه بیرون میرم.

\_ چرا، اون همه ساعت تو اتاقتون چیکار می کنین؟

قبل از اینکه جواب بدم به رستوران مورد دلخواهم رسیدیم. با دست اشاره کردم و گفتم: این رستوران خیلی با صفاست.

ماشین رو به محوطه رستوران هدایت کرده و گوشه ای نگه داشت. پیاده شدیم، زمین و درختان پوشیده از برف بود و دیدن این مناظر همیشه منو به وجد می آورد. بی توجه به لیز بودن زمین به راه افتادم که یک دفعه به خاطر پاشنه بلند چکمه هام سر خوردم و اگه دکتر به موقع بازویم را نمی گرفت با کله زمین می خوردم. نگاه محبت آمیزی بهش کردم و گفتم: ممنون، اگه به دادم نمی رسیدید الان سر و صورتم خونی بود.

\_ برای اینکه احتمال می دادم زمین بخورید چون قدمهاتون شل بود. در واقع در عالم دیگری سیر می کردید.

از شنیدن این حرف چنان به وجد آمدم که یک لحظه موقعیتم رو فراموش کردم. درست رو به رویش ایستادم و به چشمانش خیره شدم، محبت در چشمای سیاه و گیرایش سو سو می زد. دلم می خواست بغلش کنم و ببوسمش. همین طور که نگاهش می کردم یک دفعه دکتر سرش را پایین انداخت فهمیدم ای حرکتم باعث معذب شدنش شده است، نفس بلندی کشیدم و به سمت پله های رستوران برگشتم، بی حواس بالا می رفتم که طنین صدایش گوشم را \*نوازش\* کرد. آرام گفتم: مواظب باشین، پله ها هم لیز و خطرناکه.

سری تکان دادم و با گامهای محکم خودمو به تخت کنار شومینه رساندم و لبه تخت نشستم، ولی اون کفشاشو در آورد و گوشه تخت نشست. روی نگاه کردن نداشتم، پاهایم رو که از تخت آویزان بود تاب می دادم که گفتم: بعضی موقعها فکر می کنم یه دختر بچه هشت ونه ساله هستین؟ فکر می کنید اینجوری راحت غذا بخورید.



همان طور که سرم پایین بود چکمه هایم رو در آوردم و همان گوشه نشستم. لحظاتی به سکوت گذشت، سفارش غذا رو دادیم و باز هم سکوت تا اینکه دکتر پرسید: کجا بودیم، آهان یادم اومد، داشتم می گفتم اون همه ساعت تو اتاقتون چیکار می کنید.

سرمو بلد کردم و از شیشه به منظره بیرون چشم دوختم و جواب دادم: رو تختم دراز می کشم و فکر می کنم.

به فکر فرو رفت و سپس پرسید: به چی فکر می کنید؟

\_ به اینکه برای چی دنیا اومدیم و زندگی چه ارزشی داره، جز پوچی و بیهودگی.

\_ چرا دیدگاهتون به زندگی اینقدر منفیه، چرا این همه سخت می

گیرین. به نظر من هر کسی به چند ساعتی به جا بشینه و فکر کنه نا خود آگاه به بن بست می رسه، اصلا دیوونه می شه.

پوز خندی زدم و گفتم: شما هم اگه به جای من بودید قاتی می کردید.

\_ من اگه جای شما بودم به نوعی سرمو گرم می کردم تا کمتر فکر کنم. چرا از به روانشناسی کمک نمی گیرید.

به شوخی ولی با اخم گفتم: یعنی می گید من دیوونه ام، دستتون درد نکنه.

\_ استغفرالله، من کی همچین غلطی مردم، چرا فکرتون همه اش

منفییه. خندیدم و گفتم: دور از جون، من هم خواستم باهاتون شوخی کرده باشم. راستش رفته ام ولی به مشقت داروی خواب آور بهم دادن،

اما درد من درمون نداره و بیچاره مامان هم از دستم عاجز شده.

همان لحظه گارسون غذا رو آورد و شکر خدا از موعظه کردن دکتر رها شدم. موقع خوردن غذا زیر چشמי نگاهش می کردم، به فکر فرو رفته بود و هر از گاهی یک قاشق غذا می خورد. طاقت نیاوردم و پرسیدم: تو کدوم باغ سیرمی کنید.

سرش رو بالا گرفت و لبخند زنان جواب داد: تو باغ نبودم، به حرفهای شما فکر می کردم.

\_ اگه می دونستم حرفهام اینقدر فکر شما رو به خودش مشغول می کنه، به هیچ وجه حرف نمی زدم. راستی چرا شما از خودتون چیزی نمی گید تا من مجبور بشم براتون روضه بخونم تا از آشنایی با من پیشمون بشید.

\_ شما روضه نمی خونید که من پیشمون بشم. ممنونم که منو لایق درد و دل کردن دونستید و من از این بابت خوشحالم. اگه من حرفی نمی زنم برای اینکه زندگیم تو کتاب خلاصه شده.

\_ تو خانوادتون همه مثل شما درسخون هستن؟

\_ نه، پنج برادر بزرگتر دارم که همه شون شغل پدرمو ادامه دادن و وارد بازار شدن. سه تا هم خواهر دارم، دو تاشون خونه دارن و فقط یکیشون که یکسال از من بزرگتره، معلمه.

از داشتن این همه خواهر و برادر خوشم آمد. در حالیکه می خندیدم گفتم: وای خوش به حالتون، چه جالب می شه وقتی همه دور هم جمع می شین، پس شما ته تغاری هستین؟

سري تکان داد و گفت: بله، من آخرين فرزند هستم. براي فرار از سر و صدای بچه ها بیشتر اوقات تو بهار خواب خونمون مي رفتم تا راحت بتونم درس بخونم.

بعد از تمام شدن غدامون، نگاهی به ساعت انداختم که فوراً پرسید: دیرتون شده؟

\_ یک ساعت دیگه فرصت دارم یعنی ساعت ده باید خونه باشم.

\_ اگه مایل باشین یه چایی بخوریم و بعد بریم.

سرمو به نشانه مثبت تکان دادم. بعد از خوردن چایی، رستوران رو ترک کردیم. در بین راه پرسید: روزهای جمعه برنامه خاصی دارین؟

\_ نه چطور؟

\_ من روزهای جمعه با دوستانم میرم کوه، گفتم اگه شما هم دوست داشته باشین این هفته با ما همراه باشید.

لحظه ای فکر کردم و سپس گفتم: نه مزاحمتون نمی شم، بین چند تا پسر به تنهایی راحت نیستم.

خدید و گفت: دوستای من فقط پسر نیستن، بینشون دختر هم هست. مطمئنم از همراهی با ما نه تنها معذب و ناراحت نمی شید بلکه بهتون خوش می گذره.

با شنیدن این حرف چشمامو تنگ کردم و نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم: آب زیر کاه، میگه من دوست دختر ندارم.

قاه قاه خندید و گفت: خیلی کج خیالین، مغز شما در جهت مثبت فرمان نمی ده. در ضمن از این به بعد، یادتون باشه که گوشه‌های من خیلی

تیزه.

فکر نمی کردم حرفمو شنیده باشه. از خجالت صورتم داغ شد، شیشه رو کمی پایین کشیدم تا کمی خنک شوم. هر دومون ساکت بودیم، وقتی سر خیابان ترمز کرد نفس راحتی کشیدم و قبل از اینکه پیاده بشوم دستبندمو از جیبش در آورد و بطرفم گرفت و گفت: بفرمایید این هم امانتی شما.

\_ ممنون.

خواستم پیاده شوم که گفت: یاسی خانم، به مزگان خانم سلام برسونید و از طرف من برای روز جمعه ایشون رو هم دعوت کنید البته اگه مایل بودن. چون شمارشونو ندارم به شما زحمت می دم. حرصم گرفت ولی برای حفظ ظاهر لبخند زنان گفتم: حتما هیچ زحمتی نداره، خیلی هم خوشحال می شه.

سریع پیاده شدم تا پی به درون آشفته ام نبره، قبل از اینکه درب و ببندم گفتم: بخاطر شام هم ممنون. شب خوبی بود، خداحافظ.

\_ خواهش می کنم، برای من هم شب خوبی بود، خداحافظ تا روز جمعه.

پیاده شدم، اونقدر عصبانی بودم که دلم می خواست درب و محکم بکوبم تا اون گوشه‌های تیزش کر بشه. از حرص شروع کردم به دویدن. وقتی جلوی درب رسیدم، بی توجه به اینکه هنوز سر خیابان ایستاده، درب و باز کردم و به داخل رفتم. شبم رو خراب کرده بود و شام کوفتم شده بود، پس دلیلی نداشت که ازش دوباره تشکر کنم. وقتی وارد خونه شدم، مامان مشغول تماشای سریال بود. سلام کردم، اون هم جواب داد، به سمت اتاقم می رفتم که پرسید: خوش گذشت؟

چون نمی خواستم از دل پریشونم با خبر بشه، همان طور که به طرف اتاق می رفتم جواب دادم: ای بد نبود.

\_ کجا داری میری؟ بیا چند لحظه بشین بعد برو خودتو حبس کن.

\_ قصد حبس کردن ندارم. لباسامو عوض کنم بیام، چشم.

برای اینکه به آرامش برسم آرام آرام لباسامو عوض کردم و سپس پیش مامان رفتم. به محض نشستن گفتم: خوب تعریف کن ببینم چی شد؟

\_ قرار نبود چیزی بشه، رفتیم دربند شام خوردیم بعد برگشتیم.

\_ همین، یعنی تو این چند ساعت که با هم بودین اصلا حرفی نزدین.

خنده ام گرفت، در حالیکه می خندیدم جواب دادم: لال که نبودم، البته اگه لال هم بودیم با اشاره حرف می زدیم. بیشتر از اون من حرف می زدم چون همش سوال می کرد مثل مجرمی که ازش بازجویی می کنن.

مامان با تعجب نگاه کرد و پرسید: یعنی چی؟ همچین می گی احساس می کنم با یه آدم مغرور و از خود راضی طرفی.

از تشبیه مامان، خنده ای از ته دل کردم و گفتم: نه بابا، بد بخت این جور نیست.

\_ پس حتما حرفی زده که بهت بر خورده.

نه ای گفتم و مختصر و مفید برایش تعریف کردم. مامان به نوعی سعی در نصیحتم داشت، ولی حیف که درکش برای من سخت بود. شاید هم

فکرم در حول و هوش مژگان و دکتر می چرخید. وقتی حرفهای تمام

شد بلند شدم و به ماوای تنهاییم پناه بردم. نگاهی به گوشیم انداختم

دو تا پیام آمده بود اولی از طرف مهرداد بود که نوشته بود، بی معرفت

یه خورده تحویل‌مون بگیر، چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمی‌دی. با خودم گفتم: برای اینکه حوصله تو ندارم، حرفات برام تکراری شده. مسیح دومی مربوط به دکتر بود که نوشته بود، دختر خوب و بی احتیاط وقتی زمین لیزه نباید دوید. با عصبانیت گوشی رو روی تخت کوبیدم و شکلکی در آوردم و گفتم: به تو چه، دلم می‌خواد می‌دوم. اصلاً تو چه کاره‌ای که امر می‌کنی. ولی چیزی در دلم فریاد زد و گفت: بیچاره، بده که اینقدر به فکر سلامتیته. حیف اون، تو لیاقت نداری، همون بهتر که بره سراغ مژگان. مثل دیوانه‌ها به خودم جواب دادم: به درک، پسر که قحط

قسمت ۱۸

با خودم درگیر شده بودم و سخت کلافه، برای همین بلند شدم و آهسته درب و باز کردم. چراغها همه خاموش بودند، پاورچین پاورچین به آشپزخانه رفتم و لیوان و یخ برداشتم و دوباره به اتاق برگشتم و نوشیدنی انرژی‌زا را داخل لیوان خالی کردم از فکر و خیال و افراط، سست بی حال روی تخت ولو شدم و نمی‌دانم کی خوابم برد. صبح وقتی چشم باز کردم سرم به شدت درد می‌کرد، به حدی که قادر به باز کردن چشمم نبودم. به زور از روی تخت بلند شدم، اول ملافه

تخت را که در اثر بي احتیاطي مقداري از نوشابه رویش ریخته بود جمع کردم و سر جاش گذاشتم سپس لیوان رو زیر تخت پنهان کردم تا سر فرصت به آشپزخانه ببرم. بعد حوله ام رو برداشتم و به \*گرماااابه\* رفتم و زیر دوش نشستم چون اگه مامان منو با اون وضع می دید حتما میفهمید. وقتی بیرون آمدم باز سرم درد می کرد. از اتاق بیرون رفتم و با دیدن متن روی یخچال خوشحال شدم. از شانسم، مامان به مدرسه نیلوفر رفته بود. از قفسه کلوچه ای برداشتم و با یک لیوان شیر خوردم، بعد هم دو تا مسکن خوردم تا شاید از سر دردم کم بشه. روی کاناپه دراز کشیده بودم که مامان هم آمد، با دیدن قیافه ام پرسید: خواب دیدی؟

\_ نه، چطور؟

\_ آخه اخمها تو همه، برای همین. گفتم شاید مثل بابات خواب دیدی، اون هر وقت خواب می دید تحملش سخت بود.

درست زمانی که حال نداشتم مامان دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود، آهی گفتم و دوباره به اتاقم پناه بردم. اونقدر به سقف چشم دوختم که با ذهنی آشفته و به کمک مسکن ها، پلکهام رو هم افتاد. توی خواب هم راحت نبودم، کنار دره ای ایستاده بودم که یک دفعه زیر پایم خالی شد و به پایین پرت شدم. در این لحظه شکر خدا از خواب پریدم. قلبم به شدت می تپید. نگاهی به پنجره انداختم، هوا کاملا تاریک شده بود. با یاد آوری خوابی که دیده بودم به یاد حرف مامان افتادم، همیشه می گفت: یاسی موقع غروب نخواب، خواب شیطونه. آدم اذیت می شه.

سرم نه تنها خوب نشده بود بلکه بیش از پیش هم درد مي کرد، دستي به موهاي پريشونم کشيدم و کورمال کورمال بطرف کلید رفتم و چراغ رو روشن کردم. سپس به هال رفتم، نیلوفر داشت بازي مي کرد. وقتي چشمش بهم افتاد، خندید و گفت: ياسي، مثل خرس به خواب زمستوني رفته بودي.

قبل از اينکه من حرفي بزنم مامان از اتاقي که مشغول کار بود، داد زد و گفت: نیلو، باز تو حرف زدي.

در جوابش گفتم: مامان، خوب بچه راست مي گه از صبح همش خوابيدم.

سپس به طرف نیلوفر رفتم و بغلش کردم و گفتم: صبر کن خرس ي بهت نشون بدم که حظ کني.

شروع به قلقلک دادنش کردم چنان با صدای بلند مي خندید که من هم به وجد آمدم، يه خورده که بازي کردیم سر حال شدم. بعد از اينکه حسابي خسته شد، روي زمين نشست و گفت: ياسي، جون من بس کن، دلم درد گرفت.

دستش رو گرفتم و بلند کردم و گفتم: پس بيا بریم تا من شام و نهارمو بخورم، تو هم شامت رو.

بعد از گرم کردن غذا، مامان رو هم صدا کردم و سه تايي مشغول خوردن غذا شدیم. چون حسابي گرسنه ام شده بود خيلي بهم چسبید. هنوز سر ميز نشسته بودیم که تلفن زنگ زد. نیلوفر زودتر از ما دوید و جواب داد، سپس گفت: ياسي، مژگان جونه. باهات کار داره.



از مامان تشکر کردم و به طرف تلفن رفتم. به محض الو گفتن، با صدایی که سرشار از انرژی بود گفت: به به خانم خانما، ساعت خواب. چون مژگان آگه وقت کردی یه خورده بخواب. آگه اینطوری پیش بری از بی خوابی ضعف اعصاب می گیری.

خنده کنان جواب دادم: چشم، تو از کجا فهمیدی؟

\_ عزیزم، آگه یه نگاهی به گوشیت بندازی می فهمی چند تا میس کال داری، دست کم نه، ده تا. فکر کردم به سلامتی دار فانی رو وداع گفتی، از این رو مزاحم مریم جون شدم. خوب خانمی دلیل این بی خوابی چی بود، باز چه مرگت شده بود؟

\_ علت خاصی نداشت، یه خورده سرم درد می کرد.

\_ ببینم باز دیشب زیاده روی کرده بودی.

\_ اوهوم.

\_ همه اش از بیکاریه، اتفاقا جات خالی یک ساعت پیش غیبتت رو می کردیم.

یک لحظه پیش خودم فکر کردم حتما با دکتر، از این رو به میان حرفش پریدم و پرسیدم:

\_ با کی؟

\_ خوب دختر خل وچل با مامانت.

\_ خوب چی می گفتین؟

\_ می گم، مگه تو زبانت فول نیست.

\_ خوب.

\_ کامپیوتر هم الحمدالله از بس که چت کردی وارد شدی.

\_ خوب، مسخره بازی در نیار و حرف آخرتو بزن.

\_ خوب به جمالت، توی شرکت ما به یه دیوونه ای مثل تو نیاز دارن. این

طوری وقتی پیشم باشی خیالم راحت، حالا نظرت چیه؟

\_ نمی دونم مادر بزرگ باید فکر کنم.

\_ خره فکر کردن نداره.

دو دل بودم که پیغام دکتر رو برسونم یا نه، آخر عqlم بر احساسم غلبه

کرد و گفتم:

\_ مزگان روز جمعه از آدماي بیکار دعوت کردن برن کوهنوردی.

خیلی جدی جواب داد: از طرف کدوم تیم، اسم و رسم داره، چون در

صورتی قبول می کنم که در خور شان بنده باشه در غیر این صورت

معذورم.

\_ از طرف تیم دکتر محمدي.

هورایی کشید و گفت: بله بله، حتما قبول می کنم. راستی مارمولک

چی شده به تو خبر داده هان؟!

\_ برای اینکه دستبندم تو بیمارستان افتاده بود.

\_ به جان یاسی یه لحظه دلم هری ریخت، گفتم حتما با تو رو هم

ریخته.

خندیدم و گفتم: نه نترس، خیالت آسوده باشه همچین خبری نیست.

\_ آه خدایا شکرت.

بعد از قطع کردن تلفن با مامان راجع به پیشنهاد مژگان صحبت کردم، اول یه خورده ناز و نوز کرد سپس قبول کرد. می دونستم بر خلاف میل باطنی اش راضی به کار کردن من شد و برای اینکه از لاکم بیرون بیام زیر بار رفت. روز پنج شنبه مامان از صبح برای کمک به خونه خاله مرجان رفته بود چون شب بخاطر سامان مهمانی داشت. من و نیلوفر هم عصر بعد از اینکه آماده شدیم راهی شدیم. در بین راه یک دفعه بخاطرم رسید کادویی برای سامان تهیه کنم، هم از سربازی برگشته بود و هم اینکه باهام قهر کرده بود. نزدیک خونه خاله مرکز خریدی بود، جلوی پاساژ پیاده شدیم، بعد از کلی گشتن عطری برای سامان و مقداری خرت و پرت برای نیلوفر خریده و بیرون اومدیم. سر راهمون هم دسته گلی برای خاله خریدیم. وقتی به اونجا رسیدیم بیشتر مهمانها آمده بودند. خاله با دیدن دسته گل به شوخی در گوشم گفت: عزیزم معمولا پسرا به خواستگاری دخترا می رن.

چشمکی زدم و جواب دادم: این دفعه بر عکس شده. حالا شازده دوماه کجاست، اومده یا نه؟

\_ آره اون گوشه کنار شومینه بغ کرده و نشسته.

دسته گل رو به دست خاله دادم و به سالن رفتم. بعد از سلام و احوالپرسی با مهمانها یکراست پیش سامان رفتم و جلویش ایستادم و سلام کردم. با اخم جواب داد، عطر رو بطرفش گرفتم و گفتم: بفرماید قابل شما رو نداره. بد اخلاق، باهام قهري ني ني کوچولو.

همانطور با اخم جواب داد: ممنون، لطف کن ببر بده به همون مژگان جونت.

\_ آخه براي تو خريدم. مي خواي اين طوري جلوي همه سنگ روي يخم کني، مخصوصا با اون دختر خاله لوست.

بدون اينکه اخمهاشو باز کنه کادو رو گرفت. از اين عملش حرصم گرفت براي همين گفتم: سامان به جان خودت که خيلي برام عزيزي، اگه ادامه بدې همين الان از اينجا ميذارم و مي رم. اون وقت جواب مامان و مامان بزرگ رو خودت بايد بدې.

دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت: ببخشيد، آشتي آشتي ام، خواهشا منو با اونا در ننداز.

بعد منو در کنار خودش نشوند و با هم شروع به صحبت کرديم. از هر دري حرف مي زديم که تلفنم زنگ زد با ديدن شماره دکتر نفس تو سینه ام حبس شد، روشن کردم و خيلي عادي گفتم: سلام مژگان جون، چطوري، خوبي.

\_ سلام شما خوب هستين. مثل اينکه نمي تونين حرف بزنين.

\_ دقيقا.

\_ پس زياد مزاحمتون نمي شم، فردا ساعت شش جلوي ورودي بام تهران منتظر هستم. توچال ميريم . شب خوش.

\_ حتما شب تو هم به خير.

سامان که تمام حواسش به من بود بعد از قطع کردن، پرسيد: چيکار داشت؟

لحظه اي فکر کردم و بعد جواب دادم: مي گفتم شب بيا پيش من، يه خورده بي حوصله بود.

\_ اين روزا خيلي با هم صميمي شدين.

\_ چیکار کنیم دیگه.

بعد از رفتن مهمانها آماده رفتن شدیم. نیلوفر اصرار می کرد که شب به خونه مامان بزرگ بریم. با التماس به مامان نگاه کردم. مامان کمی فکر کرد و سپس گفت: یاسی، تو ماشین و بردار و برو.

بابا بزرگ در جواب مامان پرسید: یاسی مگه تو با ما نمی آیی؟

\_ بابا بزرگ به دوستم مژگان قول دادم شب برم پیشش، ولی فردا می آم.

مامان و نیلوفر همراه اونا به کرج رفتند و من هم به خونه برگشتم، چون از تنهایی می ترسیدم با الاجبار به مژگان مسیج دادم که خوابی؟ اون هم فوراً جواب داد: نه، کاری داشتی؟

\_ می خواستم ببینم می تونی بیایی پیشم، چون تنهام، صبح هم از اینجا با هم می ریم.

\_ منتظرم باش، می آم.

نیم ساعتی طول کشید که مژگان آمد، با آمدنش نفس راحتی کشیدم. چون در کنار هم بودیم و گرم صحبت، خواب از سرمان پریده و تا صبح بیدار نشستیم. سر ساعت شیش در محل قرار حاضر بودیم ولی دکتر هنوز نیامده بود. مژگان با انرژی مضاعف گفت:

\_ بعد از جدایی از محسن دل و دماغ این جور جاها رو نداشتیم ولی الان از خوشحالی دارم پرواز می کنم.

انرژی مژگان به من هم سرایت کرده بود. نیم ساعت بعد از ما، دکتر هم با تاکسی از راه رسید مژگان به محض دیدنش آرام گفت: قربونت برم، تو چقدر نازی.

متعجب نگاش کردم، با اینکه دلم به در اومد ولي به روي خودم نياوردم چون تصميم گرفته بودم روز خوبي رو سپري کنم. دکتر وقتي کنارمان رسيد سلام کرد و گفت:

\_ ببخشيد که دير کردم، هر کاري کردم ماشين روشن نشد.

مژگان در جوابش گفت: خودتونو ناراحت نکنيد ما مشغول صحبت بوديم و متوجه تاخير شما نشديم.

دکتر: اگه آماده ايد حرکت کنيم.

من که تا اون لحظه ساکت بودم بدون اینکه نگاهش کنم پرسيدم: دوستاتون نيومدن؟

دکتر: چرا، اونا جاي هميشگي منتظرن.

قسمت ۱۹

بعد از پارک کردن ماشين، وقتي پياده شديم دکتر با ديدن دوستانش دستي تکان داد و رو به ما گفت:

\_ بچه ها اونجا ايستادن.

به سمتي که دکتر اشاره مي کرد نگاه کردم، چهار دختر سه پسر منتظر ايستاده بودند. وقتي کنارشون رسيديم دکتر رو به آنها گفت: بچه ها امروز دو تا مهمون داريم.

بعد از خوش آمدگویی، خودشان را معرفی کردند. پسری که قد متوسط و صورتی سبزه و با نمکی داشت خودش را ارسال معرفی کرد. مژگان زودتر از من گفت: خوشبختم، منم مژگان هستم.

دستم به طرفش دراز کردم و گفتم: من هم یاسمن هستم.

دومین پسر خودش را مهدی و دیگری هم که خیلی ریزه ریزه بود سجاد معرفی کرد. از دخترها الهام که خیلی خوشگل بود و قیافه شرقی و قد بلندی داشت ابتدا خودش را معرفی کرد، بقیه فاطمه، شیرین، مینو، بعد از مراسم معارفه، سجاد پرسید: رضا پس امید کو، چرا نیومده؟ \_ به کوچولو سرما خورده بود، برای همین رفته زیر پتو، می دونی که چقدر کولیه.

قبل از حرکت مژگان گفت: ببخشید شما همتون پزشک هستید؟

مهدی زودتر از همه جواب داد: با اجازتون.

مژگان اینطوری خیلی مشکله. ما چطوری شما رو صدا بزیم، مگه شماره بندي بکنیم.

مینو لبخندی زد و گفت: نیازی به این کار نیست به اسم صدا کنید، بهتر و خودمانی تره.

بقیه هم حرف مینو رو تأیید کردند، سپس به راه افتادیم. هرچه بالا تر می رفتیم هوا سردتر می شد. شب بیداری و سوز هوا، باعث شده بود که دلم هوای تخت و پتو را بکند. برای همین آخر از همه سلانه سلانه قدم بر می داشتم. دکتر به عقب برگشت و با دیدنم از حرکت ایستاده، وقتی کنارش ایستادم پرسید: چیزی شده؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم: نه.

\_ پس چرا عقب موندین؟

نا خود اگاه از دهانم پرید و گفتم: من همیشه از قافله عقب می مونم.

لحظه ای ایستاد و به صورتم نگاه کرد و گفت: می تونم یاسی صدات کنم؟

سرم را به نشانه مصیبت تکان دادم که گفت: حس می کنم از من دلخوری؟

\_ نه چرا؟ دلیلی نداره از شما دلخور ییاشم. چرا اینطوری فکر می کنید؟  
\_ نمی دونم حسم اینو میگه.

نگاهی به بقیه انداختم و گفتم: اگه اینجا بایستیم ایندفعه خیلی از قافله عقب می مونیم.

\_ حق با شماست. پس یه خورده سریع تر ، بریم.

قدمهامونو تندتر کرده و به بقیه رسیدیم. از دکتر فاصله گرفته و به کنار فاطمه و سجاد رفتم و با اونها گرم صحبت شدم ولی همه حواسم به مژگان که درست بغل دست دکتر راه می رفت بود. قصد دلبری داشت، چنان گرم صحبت بودند که گویا سالهاست با هم آشنا هستند و این حسادت منو بر می انگیخت. از این رو سنگی را که جلوی پایم بود ندیدم، کم مونده بود با کله زمین بخورم که فاطمه سریع دستمو گرفت و در حالی که لبخند می زد گفت:

\_ یاسی جون حواست کجاست، کم مونده بود پرت بشی پایین.

از دست و پا چلفتی بودن خودم حرصم گرفت، چون درست در لبه کوه قرار داشتم، به صدای یا فاطمه زهرا گفتن فاطمه، بقیه از حرکت ایستادند و مژگان به کنارم آمد و گفت: یاسی چی شد؟



به دروغ گفتم: یه لحظه چشمام سیاهی رفت.

مژگان به خاطر بی خوابیه.

دکتر ابرویش را بالا برد و پرسید: چرا نخوابیده؟

مژگان لبخند ملیحی زد و گفت: چون تا وقتی که بیایم یاسی داشت  
برام لالایی می خوند.

با حرص نگاهش کردم. سپس روبه بقیه گفتم: بهتره دیگه حرکت کنیم.

مهدی از توی کوله پشتی اش فلاکس کوچکی در آورد و کمی چایی  
داخل لیوان ریخت و به طرفم گرفت و گفت: بیا اینو بخور تا خوابت بپره.  
لیوان را گرفتم و خوردم، سپس به راه افتادیم. مژگان در کنارم قدم بر  
می داشت، آهسته در گوشش گفتم: تو که به اخلاق اینا وارد نیستی  
، پس چه لزومی داشت که بهشون بگی تا صبح چه غلطی می کردیم.  
شاید از این کارا خوششون نیاد.

\_ خوب چرا می زنی، حواسم نبود. در ضمن اینا خیلی خوب و خونگرمند.

\_ بله از صحبتاتون پیداست. چي بهش می گفتی؟

مایوس ادامه داد و گفت: ولی یاسی از کوه کندن سخت تره.

\_ چرا؟

\_ برای اینکه طرف خیلی شوته. من دارم از باغ و بوستان حرف می زنم

اون از بیابون، من دارم از گل و بلبل می گم اون از دل و قلوه آدما.

یک دفعه با صدای بلند زدم زیر خنده که همشون با تعجب به عقب

برگشتند و شیرین رو به مژگان گفت: مژگان چیکار کردی که خواب

یاسمن پرید؟

مژگان با لودگی به مهدی اشاره کرد و گفت: از مهدی پرس، مربوط به چایی اونه.

من از خنده روده بر شده بودم و نمی توانستم راه بروم، مژگان دستش را در بازوم انداخت و آرام گفت: خاک بر سرت داشتی بند رو آب می دادی. این چه خنده ای بود.

بعد ادای منو درآورد و گفت: ها،ها،ها.

\_ لوس نشو، تقصیر خودته.

\_ خوب حالا یه خورده تند تر بیا تا من برم کنارش، تو هم برو پیش جغله.

\_ خیلی لوسی، اولاً اون نامزد فاطمه است و ثانیاً بهتر از اونو پیدا نکردی.

\_ جون من راست می گوی، اصلاً بهم نمی آن. فاطمه درشته، اون یه وجبه. من از وقتی که دیدمش همه اش فکر می کنم اگه سجاد یه روزی جراح بشه یکی باید بغلش کنه.

مقایسه کردم، حق با مژگان بود چون فاطمه قد متوسط و بدنی تقریباً چاقی داشت ولی سجاد لاغر و کوتاه قد بود. باز نتوانستم جلوی خندمو بگیرم و دوباره توجه بقیه رو جلب کردم که این بار الهام پرسید: باز چیکارش کردی؟ قلقلکش می دی؟

نگاه به مژگان کردم و گفتم: بلند بگ تا بقیه هم بخندند.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: اصلاً تقصیر منه که در حقت خوبی می کنم تا خواب از سرت بپره جوون مرگ نشی.

به حالت قهر پیش دکتر رفت و الهام هم به کنار من آمد و پرسید: با

مژگان خیلی وقته دوست هستین؟

\_ تقریبا یک سالی میشه.

\_ جدي، من فکر کردم خیلی وقته با هم دوست هستین.

\_ نه، ولي زبون همدیگر رو خوب مي فهميم و خیلی زود با هم اخت شدیم.

\_ راستي با رضا کجا آشنا شدین، چون از بچه هاي دانشگاه که نیستین.

\_ نه، مريض دکتر بودم. دو هفته اي مي شه که با هم آشنا شدیم.

حیران نگاهم کرد و گفت: جدي، آخه رضا حالا حالاها با کسی صميمي نمي شه، تعجب مي کنم.

کمي فکر کرد و گفت: اگه نمي شناختمش مي گفتم حتما بخاطر مژگان، ولي از رضا بعیده. نمي دونم شاید هم خبري هست و ما بي خبریم.

آه از نهادم بر آمد ولي با یاد آوري حرف مژگان کمي تسکین پیدا کردم، البته حرفهاي الهام مدام تو مغزم تکرار مي شد. بي توجه به بقيه براي خودم راه مي رفتم که یک دفعه يکي از پشت کاپشنم را کشید، به عقب برگشتم. مژگان با چشمهاي گرد شده گفت: همشیره کجا؟ باز که رفتي فضا، نا سلامتي ما ايستادیم تا نفسي تازه کنیم.

نگاهشون کردم، دیدم ايستادن و خنده کنان نگاهم مي کنند. از کار خودم خنده ام گرفت و اينبار شیرين پرسید: نکنه باز خواب بودي؟ نفسي بيرون فرستادم و گفتم: نه، حواسم نبود.

دکتر در جوابم گفت: توي کوه خیلی بايد حواست جمع باشه، وگرنه پرت مي شي پایین.

از اینکه مثل پدر بزرگا در جمع نصیحتم مي کرد حرصم گرفت، از این رو آرام گفتم: بهتر، راحت مي شم.

وقتي همه مشغول خوردن کیک و چايي بودند، به کنارم آمد و آهسته گفت:

\_ ياسي، تو چت شده؟

به زمين چشم دوختم و جواب دادم: چيزيم نيست آقاي دكتر.

با خونسردي گفت: مگه قرار نشد همدیگر رو به اسم صدا كنيم.

\_ ولي من این طوري راحت ترم.

\_ خيلي خوب. نگفتين ياسي خانوم دردت چيه؟

\_ يه درد بي درمون.

باز با خونسردي تمام جواب داد: بگو تا من درمونش كنم.

به صورتش ذل زدم و گفتم: از اینکه دكتري خيلي به خودت مي نازي، نه؟!

با چشماي از حدقه در آمده نگاهم کرد و گفت: ياسي؟!

از رو نرفتم و گفتم: بله.

سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت: وقعا برات متاسفم.

در حالیکه به سمت بقيه مي رفتم جواب دادم: مي دونم.

دکتر پکر و گرفته به لبه کوه رفته و به پايين نگاه مي کرد. مژگان که تمام

حواسش به ما بود آراو در گوشم گفت: چي گفتي که پکر شد، باز

نیشش زدي.

\_ اگه خيلي نگرانشي برو از خودش بپرس.

قبل از اینکه مژگان پیشش بره الهام صداسش کرد و گفت: رضا ازمون قهر کردی که به تنهایی ایستادی؟

به سمتشون برگشت و جواب داد: نه قهر نیستم، الان می آم.

چند دقیقه دیگر هم ایستاد، سپس به نزدمون آمد. لحظه ای نگاهش کردم باز توی فکر بود که سجاد پرسید: رضا باز توی فکر و کتابی. تو رو خدا یه امروزه رو بی خیال شو. به جای تو من خسته شدم.

سرش رو بالا گرفت و نفس بلندی کشید و گفت: نه داشتم به قدرت خدا فکر می کردم.

با تمسخر گفتم: از اینکه بعضی ها رو عاقل و بعضی ها رو دیوانه خلق می کنه.

خیره نگاهم کرد ولی جواب نداد و بجای اون شیرین پرسید: از کجا فهمیدی رضا به این موضوع فکر می کنه.

\_ چون چند دقیقه پیش درباره اش صحبت می کرد.

مینو: رضا مگه تغییر رشته دادی؟

دکتر: نه گهگاهی کتابهای روانشناسی هم مطالعه می کنم.

مژگان متوجه تمسخر من شد و رو به دکتر گفت: اتفاقاً رضا یه بنده خدایی هست که شدیداً به درمان نیاز داره. طفلکی وضع اش زیاد خوب نیست، اگه کمکش کنی ثواب می بری.

خودمو به اون راه زدم و پرسیدم: وای، حالا کی هست؟

مژگان چپ چپ نگاه کرد و پرسید: تو نمی شناسیش.

دکتر که تا اون لحظه ساکت بود رو به دوستانش گفت: بچه ها بهتره ديگه برگرديم چون ممکنه مژگان وياسي خسته بشن.

\_ من که خسته نيستم، مژگان رو نمي دونم.

مژگان هم جواب داد: من هم خسته نيستم ادامه بديم.

مهدي من هم با نظر رضا موافقم، چون دفعه اولتونه بهتره برگرديم.

بقيه هم گفته رضا رو تايد کردند و بنابراین از نيمه راه برگشتيم

قسمت ۲۰

ساعتي طول کشيد تا به پايين رسيديم. کليد رو بطرف دکتر گرفتم و گفتم:

\_ شما که ماشين ندارين، ما شما رو مي رسونيم.

..sahar..۱۶:۱۲ , ۲۰۱۱-۰۵-۰۴

دکتر: ممنون، مزاحم شما نمي شم. من با بچه ها ميرم چون مسيرتون با من يکي نيست.

\_ تعارف مي کنيد چه مزاحمتي، من دارم ميرم کرج خونه مادربزرگم.

به اصرار مژگان، دکتر قبول کرد که به همراه ما بياید ولي از گرفتن

سويچ خودداري کرد که گفتم: چقدر تعارف مي کنيد، من مي خام

کفشامو عوض کنم.

سوییچ را گرفت و من هم از صندوق عقب، ساکم رو برداشتم و عقب ماشین نشستم و شروع کردم به عوض کردن کفشام و روسریم. آینه رو از کیفم درآوردم تا صفایی به صورتم بدم که دیدم صورتم از سرما سوخته. یک دفعه با دیدن صورتم گفتم: ای وای.

هر دو به عقب برگشتند و گفتند: چی شد؟

از قیافه متعجبشان خنده ام گرفت و جواب دادم: صورتم سوخته و الان پوست پوست می شه.

مژگان: ترسیدم، فکر کردم چه اتفاق وحشتناکی افتاده.

\_ فردا با این شکل و شمایل چطوری پیام.

دکتر: فردا جای مهمی قرار دارین که اینطوری ناراحت شدین.

مژگان به جای من جواب داد: اوهوم، از فردا قراره بره سر کار.

آینه رو، رو به صورتم تنظیم کرد و پرسید: کجا می خواین کار کنین، جای مطمئنه؟

برای اینکه سر به سرش گذاشته باشم جواب دادم: نمی دونم.

دکتر: چرا، مگه بدون پرس و جو همینطور الکی استخدام شدین. نکنه از اینهایی که توی روزنامه آگهی میدن.

\_ نه، اتفاقاً شخصی بهم معرفی کرده که زیاد بهش اطمینان ندارم. یعنی از نظر اخلاقی نرمال نیست.

مژگان که تا اون زمان ساکت نشسته بود با شنیدن این حرف به عقب برگشت و با کیفش به سرم کوبید و گفت: خیلی بی ش...

با یادآوری دکتر، حرفش رو قورت داد که من گفتم: خیلی بی شعورم،  
چطور تو به من می گویی دیوونه ام و دنبال روانشناس می گردی ولی من  
نباید بگم. حالا هیچ به هیچ شدیم.

دکتر که تازه دوزاریش افتاده بود، در حالیکه می خندید رو به مژگان  
گفت: پس قراره پیش شما کار کنه، حالا چه کاری هست.  
مژگان: نظافت چي شرکت.

دکتر که به مزاحش خوش آمده بود همانطور که می خندید پرسید: بی  
شوخی حالا چه کاری هست.  
مژگان: مسئول قسمت فروش.

دکتر: مگه مغازه است؟

مژگان: نه بابا، کارخونه تولید قطعات، پیچ و مهره و اینجور چیزا، بیشتر با  
خارج در ارتباطه.

\_ مژگان باور کن من خودم هنوز نفهمیدم می خوام چیکار کنم. منشی  
ام، آبدارچی ام، فروشنده ام.

مژگان خندید و گفت: وقتی اومدی میفهمی. هر چي هست بهتر از اینه  
که تو خونه آینه دق مریم جون بشی.

سرمو جلو بردم و آرام در گوشش زمزمه کردم: جلوی دکتر هر چي دلت  
می خواد می گویی و لیچار بارم می کنی، به موقعش من هم حالتو  
میگیرم.

دکتر: قرار نبود در گوشي حرف بزنی، بلند بگید تا من هم بفهمم.

\_ چیز مهمی نبود، داشتم برایش لالایی می خوندم.



در همان اثنا جلوي خونه مژگان رسيديم. موقع خداحافظي يواش گفتم:  
واي به حالت اگه دوباره اذيتش کني، مي کشمت.

\_ اتفاقا قصد دارم وقتي تنها شديم خفه اش کنم.

\_ آخه بيچاره، اين طفلي چه هيضم تري به تو فروخته. ياسي بي  
شوخي اينقدر نيشش نزن. آخه چه دشمني باهاش داري. گناهش  
چيه؟

آهسته جواب دادم: نمي دونم. باور کن دست خودم نيست.

ولي در دلم گفتم: گناهش اينه كه خيلي به تو، توجه مي كنه.

بعد از رفتن مژگان گفتم: نمي خواي بياي جلو بشيني.

\_ اينجا راحتم.

\_ ولي من ناراحتم، خواهش مي كنم بيا جلو بشين اين جوري درست  
نيست.

آهسته زمزمه كردم: چشم پدر بزرگ.

پياده شده و رفتم جلو نشستم. وقتي حركت كرد دست بردم و ضبط را

روشن كردم، موزيك تندي بود. چند دقيقه اي كه گذشت گفتم: اگه

ممکنه اينو خاموش کنم، اجازه هست.

\_ چرا؟

\_ براي اينكه احساس مي كنم با يه چيزي مي كوبن تو مخم.

خنديدم و گفتم: جدي مگه شما هم مشكل عصبي دارين، چس به

جمع ديوانه ها خوش اومدين.

مثل کسی که برق گرفته باشدش، بلافاصله ماشین رو کنار کشید و نگه داشت و کاملاً بطرفم برگشت و گفت: می شه لطف کنی بگی من کی به تو گفتم ذیوونه ای.

گستاخانه جواب دادم: شاید به زبون نیآورده باشین البته چندبار چرا به طور غیر مستقیم گفتین، ولی رفتارتون کاملاً اینو میرسونه.

\_ دختر خوب، ی این کار رو کردم. در ضمن اگه قرار بر دوستیه اینقدر رسمی صحبت نکن.

در حالیکه به روبه رو نگاه می کردم و پامو به شدت تکان می دادم، جواب دادم چند بار.

\_ اگه رفتار من باعث سوء تعبیر و ناراحتی تو شده معذرت می خوام ولی باور کن من به هیچ وجه همچین منظوری نداشتم. لطفاً تو به بزرگی خودت ببخش.

فورا نگاهش کردم، شاید قصد مسخره کردنم رو داره ولی دیدم نه خیلی هم جدی حرف می زنه، ادب و متانتش دلمو به درد آورد و احساس کوچکی و حقارت بهم دست داد. چرا باید با اخلاق تندم باعث آزار و رنجش اطرافیانم می شدم. چشمامو بستم و ناخودآگاه اشک رو گونه هام لغزید، آرام صدام کرد: یاسی، یاسی.

بدون اینکه چشمامو باز کنم سرمو تکان دادم که گفت: چشمهاتو باز کن.

چشمهامو باز کردم و نگاهش کردم که ادامه داد: چرا گریه می کنی من که معذرت خواستم.

\_ خواهش مي کنم ادامه نده و بيش از اين منو شرمنده نکن. من بايد از تو معذرت خواهي کنم. تو که تقصيري نداري، عيب از منه که با همه و با خودم درگيري دارم.

\_ خواهش مي کنم اشکاتو پاک کن و ديگه گريه نکن.

اشکامو پاک کردم که دوباره گفت: اگه اجازه بدی يعني ناراحت نمي شي و منو لايق دوستي خودت بدوني کمکت مي کنم قبوله؟  
سرمو به علامت مثبت تکان دادم، دوباره به راه افتاد و تا وقتي که به خونه اش برسيم حرفي نزدیم. جلوي یک آپارتمان پنج طبقه نگه داشت و گفت: خوب من هم ديگه اينجا بايد پياده بشم.

هر دو از ماشين پياده شدیم. رضا بعد از برداشتن کوله پشتي اش خداحافظي کرد و گفت: مواظب خودت باش، يه موقع خوابت نگیره.  
\_ نه، خیالت راحت باشه.

\_ پس برو به سلامت، فقط هر وقت رسيدي بهم sms بده تا خیالم آسوده بشه.

لبخندي زدم و گفتم: چشم بابا بزرگ.

خداحافظي کرده و سوار ماشين شدم و به سمت کرج حرکت کردم.  
روز شنبه که اولين تجربه و روز کاريم بود صبح ساعت شش و نيم مامان از خواب بيدارم کرد. بعد از خوردن صبحانه آماده شده و منتظر مژگان شدم. دلهره زيادي داشتم و تا وقتي که به آنجا برسيم مدام از مژگان سوال مي کردم. وقتي به شرکت که در خيابان وزرا قرار داشت رسيدیم ساعت هشت بود. یک ساختمان دوازده طبقه و ما بايد به طبقه پنجم مي رفتيم. مژگان با تک تک همکارانش آشناي کرد، سپس به اتاقش

رفته و منتظر آقای سعیدی رییس شرکت شدیم. یک ساعتی طول کشید، بعد از آمدنش همراه مژگان به اتاق آقای سعیدی رفتیم. قلبم بتندی می زد، مژگا ضربه ای به درب زد و داخل شدیم. پیرمردی پشت میزی شیک و لوکس نشسته بود، با دیدن ما به احترام از جایش بلند شد و گفت:

بفرمایید خانم غیاثی.

روی مبل جرمی دو نفره نشستیم که آقای سعیدی پرسید: خوب دخترم، خانم غیاثی که خیلی از شما تعریف می کردن. حالا خودت بگو چه کارایی بلدی، قبلا هم جایی کار کردی؟

\_ خانم غیاثی لطف دارن، ولی باید عرض کنم به خدمتتون، نه قبلا جایی کار نکردم. در واقع گه شما قبول کنید اولین تجربه کاریم خواهد بود.

\_ پس شما یک هفته به طورموقت اینجا کار کنید اگه شما از ما راضی بودین و همین طور ما از شما، اونوقت دیگه رسما مشغول به کار می شوی. راجع به حقوقتون، خانم غیاثی حرفی زدن؟

لبخندی زدم و گفتم: برای من حقوق مهم نیست. شخصیت و رفتار کار فرما برام اهمیت داره.

آقای سعیدی هم لبخند زنان جواب داد: نه دختر خوبی هستی. حرفت به دلم نشست. حالا می تونی بری پیش آقای عطایی تا راهنماییت کنه. امیدوارم که موفق باشی.

تشکری کردم و بلند شدیم و از اتاق بیرون اومدیم. پشت در نفس راحتی کشیدم و گفتم: آخیش.

مژگان: یاسی ترسیدی، مثل لبو سرخ شده بودی. چقدر هم کلاس گذاشته بودی و لفظ قلم صحبت می کردی، نزدیک بود از خنده منفجر بشم.

\_ لوس بی مزه، انتظار داشتی مثل این چاله میدونیا صحبت کنم. حالا بیا بریم پیش این عطایی بینم چیکار باید بکنم. راستی این عطایی چطور آدمیه؟

\_ چطور، می خوای ببینی به دردت می خوره یا نه.

\_ گمشو، می خوام بینم اخلاقش چطوره، چه جور باید باهاش رفتار کنم.

\_ آهان، یه مرد تقریباً میانسال، خشک و جدی و خیلی هم سخت گیر.

\_ پس بگو خدا به دادم برسه، با یه دیو طرفم.

مژگان خندید و با هم پیش آقای عطایی رفتیم. مژگان بعد از توضیح به آقای عطایی به اتاق خودش رفت. همان طور که مژگان گفته بود آقای عطایی، خشک و جدی و سخت گیر بود و روزهای سختی انتظارمو می کشید و باید خودمو آماده می کردم. عصر ساعت چهار وقتی کارم به پایان رسید حسابی خسته شده بودم. وقتی به خونه رسیدم بعد از خوردن غذا و توضیح به مامان به اتاقم رفتم و دراز کشیدم و صبح روز بعد از خواب بیدار شدم و عصر باز وقتی به خونه برگشتم از فرط خستگی بی هوش شدم. فکر نمی کردم دوام بیارم ولی وقتی روحیه مژگان رو می دیدم انرژی می گرفتم، چون به این ترتیب فرصت فکرکردن و بیهوده گشتن رو پیدا نمی کردم. چهار روز رو با اینکه سخت و طاقت فرسا بود سپری کردم، خودمم باورم نمیشد که بتونم دوام بیارم. نزدیک ساعت

سه سخت مشغول بودم که تلفنم زنگ زد، از ترس آقای عطایی فوراً روشن کردم و با شنیدن صدای دکتر به وجد اومدم. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: چه خبر چیکارا می کنی، از کارت راضی هستی؟ آهسته جواب دادم: بد نیست، مخصوصاً با این همکاری که روبرو نشسته و بر و بر نگام می کنه خیلی سخته، تحملش کار حضرت فیله. خنده کنان جواب داد: کم کم عادت می کنی. اوایلش سخته، به مرور زمان برات عادی می شه. ببخشید که دیر زنگ زدم، سرم گرم امتحاناتمه. حالا هم تا صدای همکاری در نیومده قطع کنم، جمعه می بینمت.

\_ ممنون که زنگ زدی، خدا حافظ تا روز جمعه.

قسمت ۲۱

با انرژی مضاعف دو روز باقی مانده رو سپری کردم. روز پنجشنبه چون نیمه وقت کار می کردیم ساعت یک به خونه رسیدم. سامان برای دیدنم آمده بود. بعد از خوردن ناهار ساعتی نگذشته بود که گفتم: یاسی، اگه خسته نیستی باهم بریم خرید. برای عروسی سپیده (دختر دایی اش) لباس می خوام بخرم.

\_ نه خسته نیستم. هر وقت بخوای من آماده ام.

هوا هنوز تاریک نشده بود که از خونه بیرون رفتیم. بیشتر لباساشو از مرکز خریدی که تو شهرک غرب وجود داشت می خرید، برای همین یکراست به اونجا رفتیم. دو دست کت و شلوار برایش خریدیم. با دیدن فروشگاه ورزشی با خودم گفتم: بهتره برای فردا یکدست بادگیر خوب و قشنگ بخرم. برای همین گفتم: سامان بریم تو اون فروشگاه می خوام لباس بخرم.

وقتی از فروشنده خواستم، سامان پرسید: برای کی می خوای؟  
\_ برای خودم.

\_ مگه می خوای بری کوه؟

\_ اوهوم.

خندید و گفت: از کی اهل کوه و این حرفا شدی؟

\_ دخیلی وقتی تو خبر نداری.

\_ جدی، خبر می دادی من هم می اومدم.

با شنیدن این حرف دلم هری ریخت، فوراً گفتم: شوخی کردم همینطوری خوشم اومده خریدم که اگه یه موقع لازم شد داشته باشم.

\_ یاسی این روزا خیلی مشکوک شدی، مطمئنم یه چیزی رو داری از من پنهون می کنی.

\_ اشتباه می کنی، در واقع تو حساس شدی.

\_ نمی دونم شاید.

بعد از خرید براي خوردن شام به ساندويچ فروشي رفتيم. مشغول خوردن غذا بوديم که سامان دوباره بحث رو به ازدواج کشيد و گفت: ياسي چرا نمي خوي با من ازدواج کني؟

بفکر فرو رفتم. چطور مي تونستم رک و پوسکنده بهش بگم يکي از دلایلي که باعث شده جواب رد بهت بدم مادرته و يکي هم به خاطر سوسول بودن. من به ديوار محکمي نياز داشتم که بتونم بهش تکیه کنم، نه به کسي که هنوز براي انجام هر کاري از مادرش اجازه مي گرفت. در اين فکر بودم که دوباره پرسيد: چرا جواب نمي دي؟ مشکل تو مامانمه؟

نگاهش کردم و گفتم: اگه راستش رو بگم ناراحت نمي شي.  
\_ نه بگو.

\_ آره، تو خودت بهتر مي دوني زندايي بيشتتر اوقات با حرفاش مامان رو آزار داده و من به خاطر اين موضوع هميشه ازش دلگير و دل چرکين بودم.

\_ ياسي مگه تو مي خوي با مامان زندگي کني، ما جدا زندگي مي کنيم.

\_ سامان خواهش مي کنم در اين مورد ديگه حرف نزن. من نمي خوام با اين وصلت روابط فاميليمون بهم بخوره، چون مي دونم با زندايي آيمون تو يه جوب نمي ره.

حال سامان حسابي گرفته شد، براي همين بعد از تمام شدن غذا بلافاصله از رستوران بيرون اومديم و منو به خونه رسوند و خودش هم رفت.



صبح روز جمعه مژگان به دنبالم آمد، با دیدن لباسم سوتی کشید و گفت: اوه چه خبره، چه تیپی زدی. سر تا پا مشکي.

\_ بهم نمی آد ، اگه زشته عوض کنم.

\_ اتفاقاً خیلی هم بهت می آد. آدم سفید هر رنگی بپوشه خوشگل میشه. حالا تا دیر نشده راه بیفتیم.

وقتی ما رسیدیم اونجا هم آمده بودند. بعد از سلام و احوالپرسی حرکت کردیم. با دیدن ذوق و شوق مژگان هرکاری کردم نتونستم همراه دکتر بروم و برای همین پیش شیرین و مینو که جلو تر از همه حرکت می کردند رفته و همراه شدم. تا رسیدن به ایستگاه سه فقط یک بار ایستاده و نفسی تازه کردیم. موقع استراحت دکتر به کنارم آمد و از کارم سوال کرد و من هم برایش توضیح دادم. همین طور که داشتیم با هم حرف می زدیم، مژگان هم به کنارمان آمد و پرسید: راستی رضا، این هفته باز چرا دوستت نیومده؟

قبل از اینکه دکتر جوابی بدهد پرسیدم: چرا یکدفعه یاد دوست دکتر افتادی؟

\_ مسئله خاصی نیست . الان مهدی و الهام در موردشون صحبت می کردن، یک دفعه به خاطر رسید.

دکتر: مادرش مریضه، برای همین رفته سمنان.

مژگان با حالتی خاص گفت: راستی؟! پس این هفته تو تنها هستی. از تنهایی حوصله ات سر نمی ره.

\_ نه زیاد چون فقط روز سه شنبه تو خونه هستم و بقیه روزها، بیرون هستم، مخصوصاً که جای امید هم باید کشیک وایسم.

از طرز صحبت کردن مژگان دلم گرفت. نگاهی به بالای سرم انداختم،  
آسمان هم مثل من دلش گرفته بود. در اون لحظه فاطمه، مژگان را صدا  
زد. با رفتن مژگان دکتر پرسید:

چرا یکدفعه اخم کردی؟

نگاهمو از آسمون بر گرفتم و به صورتش چشم دوختم و جواب دادم: یک  
لحظه دلم گرفت، درست مثل آسمون.

آسمون می خواد دونه های سفیدش رو روی سرمون بباره، ولی تو  
چرا؟

یک دفعه زیر لب زمزمه کردم:

شب سردی است و من افسرده

راه دوری است و پایی خسته

تیرگی هست و چراغی مرده

می کنم تنها از جاده عبور

دور ماندند ز من آدم ها

سایه ای از سر دیوار گذشت

غمی افزوده مرا بر غمها

فکر تاریکی و این ویرانی

بی خبر آمد تا با دل من

قصه ها ساز کند پنهانی

نیست رنگی که بگوید با من

اندکي صبر، سحر نزدیک است

هر دم این بانگ بر آرم از دل :

وای این شب چقدر تاریک است.

با صدا کردن سجاد نتوانستم بقیه شو ادامه بدم، دوباره به راه افتادیم و من باز با شیرین و مینو همراه شدم. وقتی به ایستگاه رسیدیم مشغول خوردن صبحانه شدیم. دکتر باز به فکر فرو رفته بود. مژگان با دیدن حال و احوال دکتر به کنارم آمد و گفت: باز نیش اش زد.

بجای جواب دادن با صدای بلند صدا زدم: دکتر.

همه نگاه ها به غیر از دکتر محمدی به سمت من چرخید و این حرکتشون باعث خنده ام شد و در حالیکه می خندیدم گفتم: ببخشید، منظورم دکتر محمدی بود.

سرش رو بالا گرفت و گفت: بله.

\_ من به شما حرفی زدم که باعث ناراحتی تون بشم.

\_ نه، چطور؟

\_ آخه شما هر وقت در فکر هستی مژگان می گه باز نیش اش زد.

مژگان که حسابی کف شده بود با مشت به شونه ام کوبید و گفت: لوس، بی مزه.

\_ ا چرا می زنی، مگه تو همه اش این حرف رو به من نم گوی.

همه به خنده افتادند و دکتر رو به مژگان کرد و گفت: یاسی داشت برام به شعری رو می خوند.

مژگان: اوه چه کارا، از کي تا حالا تو شعر هم مي خوني، چه رمانتيک شدي.

از اينکه مژگان حرص اش گرفته بود كيف مي کردم و براي اينکه سر به سرش گذاشته باشم گفتم: از وقتي که تو واله و شيدا شدي.

با اين حرفم بچه ها سر به سر مژگان مي گذاشتند و مي خواستند مژگان از عشقش براشون بگه و اون هم که حسابي کلافه شده بود چپ چپ نگاهم مي کرد. بعد از خوردن صبحانه چون برف آرام آرام شروع به باریدن کرده بود به سمت پايين سرازير شديم. مژگان دنبال فرصتي بود که حال رو بگيره و من هر بار به بهانه اي فرار مي کردم. در نيمه راه بوديم که دکتر از پشت صدام کرد: ياسي يه لحظه صبر کن.

ايستادم و منتظرش شدم. مهدي و الهام به جلو رفته و ما رء تنها گذاشتند. بعد از اينکه تنها شديم پرسيد: چرا؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چي چرا؟

\_ منظورت چي بود؟

شونه اي بالا انداختم و گفتم: منظور خاصي نداشتم، همين طوري يك دفعه به خاطرم رسيد.

\_ خوب بلدي از جواب دادن طفره بري.

در اون لحظه مژگان سريع خودش رو رسوند و گفت: مزاحم شدم.

دکتر قبل از من جواب داد: نه چه مزاحمي.

مژگان: راجع به چي صحبت مي کردين؟

و اينبار من زودتر جواب دادم: شعر وشاعري.

با اومدن مژگان نفس راحتی کشیدم، چون مجبور به توضیح دادن نبودم و تا وقتی که به پایین برسیم فقط شنونده بودم و به حرفهای اون دو گوش می دادم. با رسیدن به پایین کوه از اونها خداحافظی کرده و به منزل رفتیم.

روز شنبه دلهره ای عجیب به جانم افتاده بود. وقتی به شرکت رسیدم منتظر آقای سعیدی نشستم، بعد از آمدنش برای گرفتن نتیجه به اتاقش رفتم. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

\_ خوب دخترم بگو بینم این یک هفته چطوری بود، از کارت راضی بودی؟  
\_ به خورده سخت بود ولی خوب به طوری کنار اومدم. شما چی، ازم راضی بودین.

\_ بله، اگه شما هم راضی هستین قرارداد و امضاء کنیم.

بعد از امضاء کردن قرارداد بطور رسمی و همیشگی مشغول به کار شدم. وقتی به اتاقم رفتم فوراً به مامان مژده دادم. از شادی تو پوست خودم نمی گنجیدم چرا که بعد از مدت‌ها تونسته بودم از عهده کاری یر آیم و هم اینکه از فکر و خیالات رها شده و دور بعضی کارها خط بکشم. با تنها پسری که اون هم خیلی کم در ارتباط بودم دکتر بود، گهگاهی به وسیله SMS اون هم خیلی کوتاه از احوال هم با خبر می شدیم.

روز سه شنبه مشغول خوردن صبحانه بودم که مژگان زنگ زد و گفت:

\_ یاسی امروز به خورده کسالت دارم ونمی تونم سر کار بیام، منتظر من نباش.

\_ باشه، مواظب خودت باش.

گوشي در دستم مونده بود و فکر مي کردم، دقيقا روزي بود که دکتر خونه بود. مژگان دروغ مي گفت، از قبل برنامه ريزي کرده بودند بايد مچ هر دوشونو مي گرفتم. با صداي مامان از جا پریدم.

مامان: ياسي چرا ماتت برده، کي بود اين وقت صبح زنگ زده بود؟  
مثل کسي که از خواب بيدار شده باشه گفتم: هان.

\_ مي گم کي بود. اتفاقي افتاده؟

مامان با نگراني به دهانم چشم دوخته و منتظر جواب من بود، گفتم:  
نگران نباشيد، مژگان بود يه خورده کسالت داره براي همين نمي تونه بيداد.

به اتاقم رفتم تا کيفم رو بردارم که چشمم به تابلو افتاد. فاتحانه لبخند زدم و گفتم:

\_ کور خوندين آقاي دکتر، حالا براي من جانماز آب مي کشي. صبر کن پتتو روي آب مي ريزم.

تابلو رو برداشتم و از اتاق بيرون رفتم و رو به مامان گفتم: مامان، من عصر يه خورده دير مي آم شايد با دکتر برم بيرون.

\_ اگه رفتنت حتمي شد به من هم خبر بده.

\_ باشه.

توي شرکت اصلا حواسم به کار نبود چون چند بار با همراه دکتر تماس گرفتم ولي خاموش بود. خون، خونم را مي خورد. از ناراحتي دردي در معده ام پيچيده بود و با خوردن چند تا چايي پشت سر هم که تند تند به بهانه چايي به آبدارخونه مي رفتم و سيگار مي کشيدم تشديد شد، و حالت تهوع بهم دست داد. فورا خودمو به دستشويي رسوندم، اونقدر

عق زده بودم که چشمام یه کاسه خون شده بود. وقتی از دستشویی بیرون اومدم، منشی آقای سعیدی، خانم ناظمی که زنی میانسال بود با دیدن حال و روزم فوراً جلو آمد و گفت: چي شده دخترم، حالت خوب نیست؟

سرمو تکان دادم و گفتم: معده ام درد مي کنه و حالم بهم مي خوره.

\_ چرا؟

\_ زخم معده دارم.

فوراً رفت و تکه نانی آورد و بدستم داد و گفت: بیا این نون و بخور، خوبه. نون رو توي دهانم گذاشتم و به زور جویدم و قورت دادم، سپس به اتاقم رفتم. به محض اینکه به داخل پا گذاشتم آقای عطایی گفت: خانم عزیزی، آقای سعیدی پرونده شرکت پیشگام رو خواستن.

با حالتی زار، رو برداشتم و به اتاق آقای سعیدی رفتم. بعد از توضیح دادن کار گفتم: اگه با من امری ندارید برم.

همین که سرش را بلند کرد، با دیدن قیافه ام پرسید: خانم عزیزی چرا رنگتون پریده، مثل اینکه حالتون خوب نیست.

با صدایی لرزان جواب دادم: ناراحتی معده دارم و برای همین حالم خوب نیست.

لبخندی زد و گفت: تقصیر خانم غیاثیه، اگه دیروز مرخصی نمی گرفت و شما رو تنها نمی داشت از دوریش غصه نمی خوردین. ولی عیب نداره شما هم می تونید برید خونه.

خوشحال شدم چون هم دروغ مزگان رو شده و هم اینکه فرصتی رو که به دنبالش بودم برتم مهیا شده بود ولی برای خود شیرینی گفتم: ممنون

آقای سعیدی، تحمل می‌کنم. چون کار زیادی دارم که باید انجام بدم و تا آخر وقت شرکت می‌مونم.

با مهربانی جواب داد: تعارف نکن دخترم، من به آقای عطایی می‌گم تا کارهای تو رو هم انجام بده، نگران نباش. خودمم همین درد و دارم و می‌دونم چي می‌کشي.

تشکری کردم و از اتاق بیرون اومدم. نگاهی به ساعت انداختم عقربه‌های ساعت یک ربع به دو رو نشون می‌داد. سری به اتاقم رفتم. آقای عطایی با تلفن صحبت می‌کرد، از طرز صحبت کردنش فهمیدم آقای سعیدی پشت خطه. تابلو و کیفم رو برداشتم و از آقای عطایی تشکر و خداحافظی کرده و بیرون رفتم. در دلم جشنی بر پا بود. فوراً تاکسی گرفتم و خودمو به خونه دکتر رساندم. اول نفس عمیقی کشیدم و سپس زنگ یکی از همسایه‌ها رو فشار دادم، وقتی جواب داد گفتم: ببخشید که مزاحمتون شدم، من خواهر دکتر محمدی هستم و کلید درب رو توی خونه جا گذاشتم اگه ممکنه درب و برام باز کنید. \_ خواهش می‌کنم، بفرمایید.



با باز کردن درب، سریع از پله ها بالا رفتم و زنگ آپارتمان طبقه سوم رو بصدا درآوردم. کسی جواب نداد، برای بار دوم زنگ رو فشار دادم. وقتی درب باز شد، دکتر با دیدنم جا خورد. انتظار دیدنم رو نداشت.

سلام کردم و گفتم: چرا ماتت برده، مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم. خودش رو جمع و جور کرد و گفت: سلام، نه نه، چه مزاحمتی، انتظار دیدنتو نداشتم.

\_ می دونم، چون بد موقع مزاحمت شدم فقط اومده بودم این تابلو رو بهت بدم، یه یادگاریه.

تابلو رو به دستش دادم، به تابلو نگاه می کرد که گفتم: من دیگه مزاحمت نمی شم، با اجازه.

نگاهش رو از تابلو بر گرفت و گفت: چه مزاحمتی، حالا که اومدی بیا تو. انتظار نداشتم به داخل دعوتم کند چون فکر می کردم مژگان اونجاست، ناز کردم و گفتم: نه، مزاحم نمی شم.

\_ بیا تو، چه مزاحمتی، همه اش تعارف می کنی.

از جلوی درب کنار رفت. در حالیکه دست و دلم می لرزید به داخل رفتم، چون فکر می کردم هر آن با مژگان روبرو بشوم.

دکتر به خونه اشاره کرد و گفت: ببخشید که خونه ریخت و پاشه، وقت ندارم تمیز کنم.

\_ مهم نیست. خونه مجردی دیگه، بیشتر از این نمی شه انتظار داشت.

در حالیکه بطرف آشپزخانه می رفت، خندید و گفت: ببخشید دیگه، فرصت نمی کنم.

چند دقیقه طول کشید که با دو تا چایی برگشت. روی مبل روبرویم نشست و گفت: مگه تو این ساعت نباید توی محل کارت باشی؟ نمی دونستم چه جوابی بدم، کمی فکر کردم و گفتم: یه خورده حالم خوب نبود، زودتر تعطیل کردم.

موشکافانه نگاهم کرد، سپس گفت: ولی از قیافه ات پیدا نیست، چون حسابی گر گرفتی؟ راستش رو بگو، چه چیزی تو رو به اینجا کشونده؟ به دروغ گفتم: موبایلت خاموش بود نگرانت شدم، با خودم گفتم حالا که دارم میرم خونه یه سری هم به تو بزنم.

خندید و گفت: وقتی دروغ میگی چشاتو ببند چون لوت میده.

چشممامو تنگ کردم و جواب دادم: یعنی موبایلت خاموش نبست، از صبح چند بار تلفن کردم.

در حالیکه می خندید گفت: چرا خاموشه ولی فکر نمی کنم بخاطر این اومده باشی.

کیفم رو برداشتم و بلند شدم و گفتم: می دونم بی وقت مزاحم شدم، خداحافظ.

نیم خیز شد و کیفم رو گرفت و گفت: چقدر هم دل نازکی، بگیر بشین. من برای اینکه راحت درس بخونم موبایلمو خاموش کردم، موقع درس خوندن دوست ندارم چیزی حواسمو پرت کنه. یه دقیقه پاشو بیا.

خودش بلند شد و همانطور که کیفمو گرفته بود منو به دنبال خودش کشید، جلوی اتاق ایستاد و با اشاره به زمین که پر از کاغذ و کتاب بود گفت: حالا باورت شد درس می خوندم. امان از دست شما خانوما، چقدر کج خیالید.

از اینکه فکرمو خونده و دستم رو شده بود خجالت کشیدم ولي از رو نرفتم و گفتم:

\_ اصلاً هم کج خیال نیستم، نمی دونستم حالی از دوستان پرسیدن اینقدر پرس و جو داره.

سرش رو تکون داد و گفت: خیلی خوب، حالا بیا تا چاییت سرد نشده بخور.

دوباره به سر جایمان برگشتیم. دکتر تابلو رو برداشت و در حالی که نگاه می کرد پرسید:

\_ ممنون، خیلی قشنگه.

\_ کار خودمه.

\_ جدی، فکر نمی کردم اهل هنر باشی.

به شوخی گفتم: چرا خل و دیوونه ها هم می تونن از این کارا بکنن.

انگشتش را به حالت تهدید به طرفم گرفت و گفت: یاسی، آخرین بارت باشه که این حرف رو می زنی. وگرنه کلاهمون میره تو هم، یعنی دوستیمون بهم می خوره.

تهدیدش جدی بود و این بر خلاف میل باطنیم بود، از این رو لبخندی زدم و گفتم: ببخشید قصدم شوخی بود. حالا تو که این طور غرق کتاب بودی ناهار هم نخوردی؟!

\_ نه، حوصله غذا درست کردن نداشتم.

\_ اگه ناراحت نمی شی من درست کنم.

\_ ناراحت که نه، خیلی هم خوشحال می شم ولي برات زحمته.

\_ اگه قرار بر دوستي، زحمت نيست ، منکه بیکارم.

لبخند زنان گفت: حالا که این همه اصرار مي کنی مجبورم قبول کنم و خودمم کمکت مي کنم.

\_ نه تو برو به درست برس، من خودم آماده مي کنم.

دکتر رو به داخل اتاق فرستادم و درب را هم بستم. اول پالتو و روسريمو در آوردم و سپس به آشپزخانه رفتم. عجب اوضاعی بود، پر از ظرف های کثیف، به یخچال نگاه کردم چند تکه مرغ و گوشت داخلش بود. کمی فکر کردم دیدم کباب زود تر آماده میشه. تکه ای گوشت چرخ کرده بیرون آوردم تا یخش آب بشه، سپس دنبال برنج گشتم. وقتی برنج رو هم پیدا کردم. بعد از شستن قابلمه، برنج را شسته و روی اجاق گذاشتم. قبل از اینکه شروع به تمیز کردن آشپزخانه بکنم به همه جا سرک کشیدم. اتاق دیگری هم وجود داشت که اونجا هم بلبشو بود، تخت رو مرتب کردم و لباسهایی را که روی زمین پخش بود کناری گذاشتم و لیوان های کثیف رو برداشتم و به هال رفتم و ظرف های کثیف اونجا رو هم جمع کرده و به آشپزخانه بردم. به گمونم یک ساعتی طول کشید تا ظرف ها را بشورم و آشپزخونه را جمع و جور کنم. با ، باز شدن یخ گوشت اونو در ماهی تابه ریختم و زیرش رو روشن کردم. بعد از یخچال چند تا خیار و گوجه برداشتم و در حالی که سالاد درست مي کردم آهنگی رو هم زمزمه مي کردم.

عاشق شدم من در زندگانی بر جان زد آتش عشق نهانی

وقتی تمام شد ، صدای کف زدن از جا پراندم و از ترس، چاقو از دستم به زمین افتاد. برگشتم، پسری در آستانه درب ایستاده و نگاهم مي کرد.

بلافاصله با دیدنش از ترس سلام کردم، اون هم سلام کرد و گفت:  
ببخشید که ترساندمتون.

\_ خواهش مي کنم، من حواسم نبود.

\_ بله متوجه شدم، چه صدای قشنگی هم دارید. درست مثل خودتون،  
ولی ببخشید شما؟

\_ من یاسمن هستم.

\_ خوشبختم، من هم امید هستم.

با گفتن امید، فهمیدم دوست دکتر هست. اون هم لبخندی زد و گفت:  
به به، دستتون درد نکنه خونه چه تمیز شده، برق میزنه، راستی شما  
تازه مشغول به کار شدید؟

\_ بله، شما از کجا فهمیدین.

\_ چون تا به حال ندیدمتون.

\_ ببخشید مگه شما هم اونجا کار می کنید، مگه پزشک نیستید؟

\_ چرا، مگه شما از کادر بیمارستان نیستید؟ آخه تا به حال ندیدمتون.

متوجه اشتباهش شدم و خنده کنان جواب دادم: من از کادر بیمارستان  
نیستم، من از مریضای دکتر محمدی هستم.

با چشمای از حدقه در آمده نگاهم کرد و سپس گفت: به به چشم و  
دلم روشن، رضا در نبود من چه کارا که نمی کنه، فقط چند روز تنهانش  
گذاشتم.

حالا خودش کجاست؟

با خنده جواب دادم: تو اتاقش درس می خونه.

سري تکان داد و گفت: واقعاً که خجالت نمی کشه، شما رو تنها گذاشته و رفته تو اتاق چپیده.

سپس با صدای بلند فریاد زد: رضا، رضا کجایی؟

دکتر فوراً از اتاقش بیرون آمد و گفت: تویی امید، چرا داد و هوار راه انداختی؟

\_ بیا ببینم، واقعاً که تو خجالت نمی کشی.

دکتر لبخند زنان نزدیک آمد و گفت: چرا، چي شده؟

بعد نگاهی به آشپز خانه انداخت و روبه من گفت: دستت درد نکنه، چه بویی پیچیده.

امید: من صدات نکردم بیای این چیزا رو بگی. بگو ببینم تو خجالت نکشیدی یاسمن خانم رو تنها گذاشتی و رفتی تو اتاق، خفه نشی از بس سرتو کردی تو کتاب.

قبل از دکتر، من جواب دادم: من خودم خواستم، الان هم غذا آماده است، اگه ناهار میل نکردین بفرمایید.

امید: اینطور که پیدا است باید خیلی هم خوشمزه باشه و نا خود آگاه اشتهاي آدم تحریک میشه.

پس زود لباستونو عوض کنید و تشریف بیارید.

امید: الساعه خانم.

دکتر خواست کمک کنه که گفتم: شما بشین، خودم می چینم.

مثل بچه های حرف گوش کن بعد از شستن دستاش کنار میز نشست و من بشقابها رو روی میز چیدم و غذا رو کشیدم که امید هم آمد.

نگاهي به غذا کرد و گفت: واقعاً دستتون درد نکنه، دلم بدجوري ضعف مي رفت.

دکتر: من که نهار نخوردم مثل تو غش وضعف نمي کنم ولي تو که مطمئنم تا اینجا يه بند فکت کار کرده، ضعف مي کنی هان.

اميد نگاهي به من و سپس به غذا کرد و گفت: چیکار کنم دست خودم نيست، آدم ناخود آگاه اشتهاش تحريك مي شه.

دکتر چپ چپ نگاهش کرد و اميد هم گفت: رضا خيلي موزي و آب زیرکاه هستی. وقتي که من خونه هستم براي تمیز کردن خونه از نر غولهاي بیمارستان مي آری، حالا که چشم منو دور دیدی خانم به این محترمي رو آوردی. جدا خجالت نمي کشی من اگه جای تو بودم نمیداشتم یاسمن خانم دست به سیاه و سفید بزنه،، واقعا که.

رضا باز چپ چپ نگاهش کرد و گفت: اميد غذا تو بخور، مگه ضعف نمي کردی.

حرفهاش آدم رو به خنده وا مي داشت، اميد باز از رو نرفت و گفت:

خدا به آدم شانس بده، بين مريض خوب گیر چه جور آدمي افتاده که قدرش رو نمي دونه. ايخدا شکرت.

دکتر همانطور که غذاش رو مي خورد جواب داد: اگه خودتو به تنبلي نمي زدی و نمي خوابیدی من جور تو رو نمي کشيدم.

بهم برخورد، با ترشرويي گفتم: و حالا مجبور به تحمل من نمي شدین.

دکتر قاشق رو زمين گذاشت و گفت: اميد دیدی چیکار کردی، هي مي گم غذا تو بخور يه بند حرف مي زنی. حالا بيا و درست کن. این یاسی خانوم ما نازک و نارنجی، زود بهش بر مي خوره و قهر مي کنه.

امید قاه قاه خندید و جواب داد: بنده خدا حق داره، اگه به من هم اینطوری میگفتن ناراحت می شدم. مگه نه یاسمن خانم، البته ببخشید من نفهمیدم اسم شما یاسی یا یاسمن.

برای اینکه حال دکتر رو بگیرم عشوه کنان جواب دادم: یاسمن ولی یاسی صدام می کنن. شما هم لطفا بدون خانمش صدا کنید این جور احساس غریبی نمی کنم، چون از این به بعد حتما روزهای جمعه شما رو هم زیارت می کنیم و دوست دکتر محمدی، دوست من هم خواهد بود.

امید بر عکس دکتر زود جوش و خونگرم بود. دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت: پس به جمع دوستان ما یعنی منو این ماست خوش اومدی. بعد سری تکان داد و ادامه داد: یاسی جون، تو هم از این ماست دلگیر نباش. این طوریه، کبریت بی خطر و برای همین اصرار می کنم خواهرمو بگیره تا خیالم از بابتش آسوده باشه. اونقدر که پاک و بکره آکه، آکه.

خنده ای بلند سر دادم که دکتر رو به امید گفت: تو که بدت نمی آید. اگه من نبودم کی گند کاریاتو ماس مالی می کرد. حالا هی منو دست بنداز و بخندین، به موقع اش حالتو می گیرم. امید دست در گردن دکتر انداخت و صورتش را بوسید گفت: قربونت برم رضا جون تو آقای، جوونیه دیگه چه می شه کرد. یک دفعه به یاد مامان افتادم، فوراً به ساعت نگاه کردم نزدیک پنج بود و من هنوز به مامان اطلاع نداده بودم. سریع از جام بلند شدم که امید گفت: چي شد، برق گرفت.



خندیدم و گفتم: نه برق نگرفت، یادم رفته به مامان خبر بدم و دیرم شده.

امید بلند شد و گفت: من سریع شما رو می رسونم.

تا خواستم دهن باز کنم دکتر دست امید را گرفت و گفت: تو از راه رسیدی و خسته ای، من خودم می برم.

کلام دکتر اونقدر قاطعانه بود که امید سر جایش نشست. من هم به حال رفتم و پالتو و روسریمو پوشیدم و منتظر دکتر شدم، فوراً آماده شده و از درب بیرون رفتیم. داخل ماشین به فکر این بودم که چطوری از مژگان خبر بگیرم، کمی فکر کردم و گفتم: امروز یه سری هم باید به مژگان بزنم.

\_ چرا؟

\_ یه خورده مریض احواله.

\_ دیشب که سالم بود. امروز هم که می خواست بره خرید.

جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم و پرسیدم: مگه دیشب با هم بودین؟

\_ اوهوم.

آهی کشیدم و گفتم: تو که می گی فقط روزهای سه شنبه بیکاری. حتما تو هم دیشب مرخصی گرفته بودی. نکنه با هم بودین؟

\_ آره، دیروز عصر یه خورده کار داشتم و یکی از بچه ها به جای من شیفت مونده بود و شام رو مهمون مژگان بودم.

اونقدر عصباني شدم که حد نداشت، سيگاري برداشتم و روشن کردم تا دق و دلمو روي اون خالي کنم. سه تا پشت سر هم روشن کردم، چهارمي رو که مي خواستم روشن کنم از دستم گرفت و پرت کرد بيرون و گفت: بسه، خودتو خفه کردی. اين همه سيگار برات ضرر داره. پوزخندي زدم و گفتم: سلامتيم، اصلا به شما چه ربطی داره که من چيکار ميکنم، مگه شما وصي و وکیل من هستي. نگه دار مي خوام پياده بشم.

با تعجب گفت: ياسي تو چت شد؟

\_ گفتم نگه دار مي خوام پياده بشم.

با جدیت تمام جواب داد: لازم نکرده، خودم مي رسونمت.

با فرياد گفتم: نگه دار، وگرنه درب و باز مي کنم و خودمو پرت ميکنم پايين.

و بدنبالش اشکم سرازير شد. چون دید خيلي عصباني هستم و هر کاري ازم بر مي آد، کنار کشيد و نگه داشت. پياده شدم و درب و محکم کوبيدم، اونجا ايستاده بود و چند دقيقه اي طول کشيد که سوار تاکسي شدم. وقتي به خونه رسيدم، مامان با دیدن اوضاعم با نگراني پرسيد: ياسي چي شده؟ چرا گريه مي کنی؟

به طرف اتاقم مي رفتم که دوباره گفت: وایسا بينم، چي شده؟

\_ مي خوام تنها باشم.

\_ باز بهزاد رو دیدی؟!

سرمو به علامت منفي تکان دادم که دوباره پرسبا باز کردن درب، سريع از پله ها بالا رفتم و زنگ آپارتمان طبقه سوم رو بصدا درآوردم. کسي

جواب نداد، برای بار دوم زنگ رو فشار دادم. وقتی درب باز شد، دکتر با دیدنم جا خورد. انتظار دیدنم رو نداشت.

سلام کردم و گفتم: چرا مات برده، مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم. خودش رو جمع و جور کرد و گفت: سلام، نه نه، چه مزاحمتی، انتظار دیدنتو نداشتم.

\_ می دونم، چون بد موقع مزاحمت شدم فقط اومده بودم این تابلو رو بهت بدم، یه یادگاریه.

تابلو رو به دستش دادم، به تابلو نگاه می کرد که گفتم: من دیگه مزاحمت نمی شم، با اجازه.

نگاهش رو از تابلو بر گرفت و گفت: چه مزاحمتی، حالا که اومدی بیا تو. انتظار نداشتم به داخل دعوتم کند چون فکر می کردم مژگان اونجاست، ناز کردم و گفتم: نه، مزاحم نمی شم.

\_ بیا تو، چه مزاحمتی، همه اش تعارف می کنی.

از جلوی درب کنار رفت. در حالیکه دست و دلم می لرزید به داخل رفتم، چون فکر می کردم هر آن با مژگان روبرو بشوم.

دکتر به خونه اشاره کرد و گفت: ببخشید که خونه ریخت و پاشه، وقت ندارم تمیز کنم.

\_ مهم نیست. خونه مجردی دیگه، بیشتر از این نمی شه انتظار داشت. در حالیکه بطرف آشپزخانه می رفت، خندید و گفت: ببخشید دیگه، فرصت نمی کنم.

چند دقیقه طول کشید که با دو تا چایی برگشت. روی مبل روبرویم نشست و گفت: مگه تو این ساعت نباید توی محل کارت باشی؟ نمی دونستم چه جوابی بدم، کمی فکر کردم و گفتم: یه خورده حالم خوب نبود، زودتر تعطیل کردم.

موشکافانه نگاهم کرد، سپس گفت: ولی از قیافه ات پیدا نیست، چون حسابی گر گرفتی؟ راستش رو بگو، چه چیزی تو رو به اینجا کشونده؟ به دروغ گفتم: موبایلت خاموش بود نگران شدم، با خودم گفتم حالا که دارم میرم خونه یه سری هم به تو بزنم.

خندید و گفت: وقتی دروغ میگی چشاتو ببند چون لوت میده.

چشممامو تنگ کردم و جواب دادم: یعنی موبایلت خاموش نبست، از صبح چند بار تلفن کردم.

در حالیکه می خندید گفت: چرا خاموشه ولی فکر نمی کنم بخاطر این اومده باشی.

کیفم رو برداشتم و بلند شدم و گفتم: می دونم بی وقت مزاحم شدم، خداحافظ.

نیم خیز شد و کیفم رو گرفت و گفت: چقدر هم دل نازکی، بگیر بشین. من برای اینکه راحت درس بخونم موبایلمو خاموش کردم، موقع درس خوندن دوست ندارم چیزی حواسمو پرت کنه. یه دقیقه پاشو بیا.

خودش بلند شد و همانطور که کیفمو گرفته بود منو به دنبال خودش کشید، جلوی اتاق ایستاد و با اشاره به زمین که پر از کاغذ و کتاب بود گفت: حالا باورت شد درس می خوندم. امان از دست شما خانوما، چقدر کج خیالید.

از اینکه فکرمو خونده و دستم رو شده بود خجالت کشیدم ولي از رو نرفتم و گفتم:

\_ اصلاً هم کج خیال نیستم، نمی دونستم حالی از دوستان پرسیدن اینقدر پرس و جو داره.

سرش رو تکون داد و گفت: خیلی خوب، حالا بیا تا چاییت سرد نشده بخور.

دوباره به سر جایمان برگشتیم. دکتر تابلو رو برداشت و در حالی که نگاه می کرد پرسید:

\_ ممنون، خیلی قشنگه.

\_ کار خودمه.

\_ جدی، فکر نمی کردم اهل هنر باشی.

به شوخی گفتم: چرا خل و دیوونه ها هم می تونن از این کارا بکنن.

انگشتش را به حالت تهدید به طرفم گرفت و گفت: یاسی، آخرین بارت باشه که این حرف رو می زنی. وگرنه کلاهمون میره تو هم، یعنی دوستیمون بهم می خوره.

تهدیدش جدی بود و این بر خلاف میل باطنیم بود، از این رو لبخندی زدم و گفتم: ببخشید قصدم شوخی بود. حالا تو که این طور غرق کتاب بودی ناهار هم نخوردی؟!

\_ نه، حوصله غذا درست کردن نداشتم.

\_ اگه ناراحت نمی شی من درست کنم.

\_ ناراحت که نه، خیلی هم خوشحال می شم ولي برات زحمته.

\_ اگه قرار بر دوستي، زحمت نيست ، منکه بیکارم.

لبخند زنان گفت: حالا که این همه اصرار مي کنی مجبورم قبول کنم و خودمم کمکت مي کنم.

\_ نه تو برو به درست برس، من خودم آماده مي کنم.

دکتر رو به داخل اتاق فرستادم و درب را هم بستم. اول پالتو و روسريمو در آوردم و سپس به آشپزخانه رفتم. عجب اوضاعی بود، پر از ظرف های کثیف، به یخچال نگاه کردم چند تکه مرغ و گوشت داخلش بود. کمی فکر کردم دیدم کباب زود تر آماده میشه. تکه ای گوشت چرخ کرده بیرون آوردم تا یخش آب بشه، سپس دنبال برنج گشتم. وقتی برنج رو هم پیدا کردم. بعد از شستن قابلمه، برنج را شسته و روی اجاق گذاشتم. قبل از اینکه شروع به تمیز کردن آشپزخانه بکنم به همه جا سرک کشیدم. اتاق دیگری هم وجود داشت که اونجا هم بلبشو بود، تخت رو مرتب کردم و لباسهایی را که روی زمین پخش بود کناری گذاشتم و لیوان های کثیف رو برداشتم و به هال رفتم و ظرف های کثیف اونجا رو هم جمع کرده و به آشپزخانه بردم. به گمونم یک ساعتی طول کشید تا ظرف ها را بشورم و آشپزخونه را جمع و جور کنم. با ، باز شدن یخ گوشت اونو در ماهی تابه ریختم و زیرش رو روشن کردم. بعد از یخچال چند تا خیار و گوجه برداشتم و در حالی که سالاد درست مي کردم آهنگی رو هم زمزمه مي کردم.

عاشق شدم من در زندگانی بر جان زد آتش عشق نهانی

وقتی تمام شد ، صدای کف زدن از جا پراندم و از ترس، چاقو از دستم به زمین افتاد. برگشتم، پسری در آستانه درب ایستاده و نگاهم مي کرد.

بلافاصله با دیدنش از ترس سلام کردم، اون هم سلام کرد و گفت:  
ببخشید که ترساندمتون.

\_ خواهش مي کنم، من حواسم نبود.

\_ بله متوجه شدم، چه صدای قشنگی هم دارید. درست مثل خودتون،  
ولی ببخشید شما؟

\_ من یاسمن هستم.

\_ خوشبختم، من هم امید هستم.

با گفتن امید، فهمیدم دوست دکتر هست. اون هم لبخندی زد و گفت:  
به به، دستتون درد نکنه خونه چه تمیز شده، برق میزنه، راستی شما  
تازه مشغول به کار شدید؟

\_ بله، شما از کجا فهمیدین.

\_ چون تا به حال ندیدمتون.

\_ ببخشید مگه شما هم اونجا کار می کنید، مگه پزشک نیستید؟

\_ چرا، مگه شما از کادر بیمارستان نیستید؟ آخه تا به حال ندیدمتون.

متوجه اشتباهش شدم و خنده کنان جواب دادم: من از کادر بیمارستان  
نیستم، من از مریضای دکتر محمدی هستم.

با چشمای از حدقه در آمده نگاهم کرد و سپس گفت: به به چشم و  
دلم روشن، رضا در نبود من چه کارا که نمی کنه، فقط چند روز تنهانش  
گذاشتم.

حالا خودش کجاست؟

با خنده جواب دادم: تو اتاقش درس می خونه.

سري تکان داد و گفت: واقعاً که خجالت نمی کشه، شما رو تنها گذاشته و رفته تو اتاق چپیده.

سپس با صدای بلند فریاد زد: رضا، رضا کجایی؟

دکتر فوراً از اتاقش بیرون آمد و گفت: تویی امید، چرا داد و هوار راه انداختی؟

\_ بیا ببینم، واقعاً که تو خجالت نمی کشی.

دکتر لبخند زنان نزدیک آمد و گفت: چرا، چي شده؟

بعد نگاهی به آشپز خانه انداخت و روبه من گفت: دستت درد نکنه، چه بویی پیچیده.

امید: من صدات نکردم بیای این چیزا رو بگی. بگو ببینم تو خجالت نکشیدی یاسمن خانم رو تنها گذاشتی و رفتی تو اتاق، خفه نشی از بس سرتو کردی تو کتاب.

قبل از دکتر، من جواب دادم: من خودم خواستم، الان هم غذا آماده است، اگه ناهار میل نکردین بفرمایید.

امید: اینطور که پیدا است باید خیلی هم خوشمزه باشه و نا خود آگاه اشتهاي آدم تحریک میشه.

پس زود لباستونو عوض کنید و تشریف بیارید.

امید: الساعه خانم.

دکتر خواست کمک کنه که گفتم: شما بشین، خودم می چینم.

مثل بچه های حرف گوش کن بعد از شستن دستاش کنار میز نشست و من بشقابها رو روی میز چیدم و غذا رو کشیدم که امید هم آمد.



نگاهي به غذا کرد و گفت: واقعاً دستتون درد نکنه، دلم بدجوري ضعف مي رفت.

دکتر: من که نهار نخوردم مثل تو غش وضعف نمي کنم ولي تو که مطمئنم تا اینجا يه بند فکت کار کرده، ضعف مي کنی هان.

اميد نگاهي به من و سپس به غذا کرد و گفت: چیکار کنم دست خودم نيست، آدم ناخود آگاه اشتهاش تحريك مي شه.

دکتر چپ چپ نگاهش کرد و اميد هم گفت: رضا خيلي موزي و آب زيرکاه هستي. وقتي که من خونه هستم براي تميز کردن خونه از نر غولهاي بیمارستان مي آري، حالا که چشم منو دور ديدي خانم به اين محترمي رو آوردی. جدا خجالت نمي کشي من اگه جاي تو بودم نميذاشتم ياسمن خانم دست به سياه و سفيد بزنه،، واقعا که.

رضا باز چپ چپ نگاهش کرد و گفت: اميد غذا تو بخور، مگه ضعف نمي کردی.

حرفهاش آدم رو به خنده وا مي داشت، اميد باز از رو نرفت و گفت:

خدا به آدم شانس بده، بين مريض خوب گير چه جور آدمي افتاده که قدرش رو نمي دونه. ايخدا شکر.

دکتر همانطور که غذاش رو مي خورد جواب داد: اگه خودتو به تنبلي نمي زدي و نمي خوابيدي من جور تو رو نمي کشيدم.

بهم برخورد، با ترشرويي گفتم: و حالا مجبور به تحمل من نمي شدين.

دکتر قاشق رو زمين گذاشت و گفت: اميد ديدي چیکار کردی، هي مي گم غذا تو بخور يه بند حرف مي زني. حالا بيا و درست کن. اين ياسي خانوم ما نازک و نارنجي، زود بهش بر مي خوره و قهر مي کنه.

امید قاه قاه خندید و جواب داد: بنده خدا حق داره، اگه به من هم اینطوری میگفتن ناراحت می شدم. مگه نه یاسمن خانم، البته ببخشید من نفهمیدم اسم شما یاسی یا یاسمن.

برای اینکه حال دکتر رو بگیرم عشوه کنان جواب دادم: یاسمن ولی یاسی صدام می کنن. شما هم لطفا بدون خانمش صدا کنید این جور احساس غریبی نمی کنم، چون از این به بعد حتما روزهای جمعه شما رو هم زیارت می کنیم و دوست دکتر محمدی، دوست من هم خواهد بود.

امید بر عکس دکتر زود جوش و خونگرم بود. دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت: پس به جمع دوستان ما یعنی منو این ماست خوش اومدی. بعد سری تکان داد و ادامه داد: یاسی جون، تو هم از این ماست دلگیر نباش. این طوریه، کبریت بی خطر و برای همین اصرار می کنم خواهرمو بگیره تا خیالم از بابتش آسوده باشه. اونقدر که پاک و بکره آکه، آکه.

خنده ای بلند سر دادم که دکتر رو به امید گفت: تو که بدت نمی آید. اگه من نبودم کی گند کاریاتو ماس مالی می کرد. حالا هی منو دست بنداز و بخندین، به موقع اش حالتو می گیرم. امید دست در گردن دکتر انداخت و صورتش را بوسید گفت: قربونت برم رضا جون تو آقای، جوونیه دیگه چه می شه کرد. یک دفعه به یاد مامان افتادم، فوراً به ساعت نگاه کردم نزدیک پنج بود و من هنوز به مامان اطلاع نداده بودم. سریع از جام بلند شدم که امید گفت: چي شد، برق گرفت.

خندیدم و گفتم: نه برق نگرفت، یادم رفته به مامان خبر بدم و دیرم شده.

امید بلند شد و گفت: من سریع شما رو می رسونم.

تا خواستم دهن باز کنم دکتر دست امید را گرفت و گفت: تو از راه رسیدی و خسته ای، من خودم می برم.

کلام دکتر اونقدر قاطعانه بود که امید سر جایش نشست. من هم به حال رفتم و پالتو و روسریمو پوشیدم و منتظر دکتر شدم، فوراً آماده شده و از درب بیرون رفتیم. داخل ماشین به فکر این بودم که چطوری از مژگان خبر بگیرم، کمی فکر کردم و گفتم: امروز یه سری هم باید به مژگان بزنم.

\_ چرا؟

\_ یه خورده مریض احواله.

\_ دیشب که سالم بود. امروز هم که می خواست بره خرید.

جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم و پرسیدم: مگه دیشب با هم بودین؟

\_ اوهوم.

آهی کشیدم و گفتم: تو که می گی فقط روزهای سه شنبه بیکاری. حتماً تو هم دیشب مرخصی گرفته بودی. نکنه با هم بودین؟

\_ آره، دیروز عصر یه خورده کار داشتم و یکی از بچه ها به جای من شیفت مونده بود و شام رو مهمون مژگان بودم.

اونقدر عصباني شدم که حد نداشت، سيگاري برداشتم و روشن کردم تا دق و دلمو روي اون خالي کنم. سه تا پشت سر هم روشن کردم، چهارمي رو که مي خواستم روشن کنم از دستم گرفت و پرت کرد بيرون و گفت: بسه، خودتو خفه کردی. اين همه سيگار برات ضرر داره. پوزخندي زدم و گفتم: سلامتيم، اصلا به شما چه ربطی داره که من چيکار ميکنم، مگه شما وصي و وکیل من هستي. نگه دار مي خوام پياده بشم.

با تعجب گفت: ياسي تو چت شد؟

\_ گفتم نگه دار مي خوام پياده بشم.

با جدیت تمام جواب داد: لازم نکرده، خودم مي رسونمت.

با فرياد گفتم: نگه دار، وگرنه درب و باز مي کنم و خودمو پرت ميکنم پايين.

و بدنبالش اشکم سرازير شد. چون دید خیلی عصباني هستم و هر کاري ازم بر مي آد، کنار کشيد و نگه داشت. پياده شدم و درب و محکم کوبيدم، اونجا ايستاده بود و چند دقيقه اي طول کشيد که سوار تاکسي شدم. وقتي به خونه رسيدم، مامان با دیدن اوضاعم با نگراني پرسيد: ياسي چي شده؟ چرا گريه مي کنی؟

به طرف اتاقم مي رفتم که دوباره گفت: وايسا بينم، چي شده؟

\_ مي خوام تنها باشم.

\_ باز بهزاد رو دیدی؟!

سرمو به علامت منفي تکان دادم که دوباره پرسيد: پس چي مربوط به کارته، بگو ديگه نصف جون شدم.

بدون حرفي به اتاقم رفتم و درب را قفل کردم، چون مي دونستم مامان براي بازجويي به اتاقم خواهد آمد. لباسامو گوشه اي پرت کردم و از پنجره به تماشاي غروب آفتاب ايستادم. صداي زنگ تلفن رشته افکارمو پاره کرد، شماره دکتر بود. جواب ندادم، چند بار پشت سر هم زنگ زد. دوباره به جلوي پنجره رفتم و نگاهی به آسمون انداختم، گویا غمي آميخته بود با رنگ غروب و در پي روشني، یک غروب غم انگيز بود. درست مثل من که در پي یک لبخند، نقش اندوهي بر دلم بسته شده بود. اونقدر دلم افسرده بود که فقط خدا مي دانست، بي اختيار به سمت کدم رفتم و همدم و مونس غمهام رو بيرون کشيدم.

يد: پس چي مربوط به کارته، بگو ديگه نصف جون شدم.

بدون حرفي به اتاقم رفتم و درب را قفل کردم، چون مي دونستم مامان براي بازجويي به اتاقم خواهد آمد. لباسامو گوشه اي پرت کردم و از پنجره به تماشاي غروب آفتاب ايستادم. صداي زنگ تلفن رشته افکارمو پاره کرد، شماره دکتر بود. جواب ندادم، چند بار پشت سر هم زنگ زد. دوباره به جلوي پنجره رفتم و نگاهی به آسمون انداختم، گویا غمي آميخته بود با رنگ غروب و در پي روشني، یک غروب غم انگيز بود. درست مثل من که در پي یک لبخند، نقش اندوهي بر دلم بسته شده بود. اونقدر دلم افسرده بود که فقط خدا مي دانست، بي اختيار به سمت کدم رفتم و همدم و مونس غمهام رو بيرون کشيدم.

قسمت ۲۳

با ضربه ای که پشت سر هم به در زده می شد، چشمامو باز کردم و غلطي زدم و گفتم: بله.

مامان از پشت درب گفت: یاسی، ساعت شیش و نیمه، نمی خوای بری سر کار.

گیج و منگ سر جایم نشستم و به اطرافم نگاه کردم و با دیدن وضعیتم متوجه شدم که چه بر من گذشته، سریع بلند شدم و اتاقم رو جمع و جور کردم و به \*گرماااابه\* رفتم. فرصت زیادی نداشتم تند تند آماده شدم و قبل از اینکه مژگان به دنبالم بیاد با آژانس خودمو به محل کارم رساندم. بعد از آبدارچی اولین نفر بودم، سرم به شدت درد میکرد برای همین روی میز گذاشتم و چشمامو بستم و به وقایع روز قبل اندیشیدم. چرا که بهترین دوست و همدمم، درست مقابلم قرار گرفته بود. در همی فکر و خیال بودم که شخصی دستش را روی سرم گذاشت و \*نوازش\* کرد. تا سرمو بالا گرفتم مژگان رو دیدم، در حالیکه لبخند می زد گفت: چرا منتظرم نشدی و خودت اومدی؟

وقتی قیافه مهربانش رو می دیدم همه چیز فراموشم می شد. لبخندی به رویش زدم و گفتم: پیش خودم گفتم شاید امروز هم کسالت داشته باشی و نتونی بیای.

\_ نه با احوالپرسی جنابعالی بهترم، تو چرا قات زده بودی؟

باز مامان گزارشم رو بهش داده بود، این کار مامان لجم را در می آورد. دندانهایم رو بهم فشردم و گفتم: با دوست پسرم حرفم شده بود.

\_ با مهرداد، مگه باهش بهم نزدی؟

خیره نگاهش کردم و گفتم: چرا، ولی از رو نمیره.

\_ خوب حالا من برم توي اتاقم بعدا برام تعريف کن.

عصر راه فراري نداشتم و بايد با هم به خونه مي رفتيم، چون اگه بهانه مي آوردم از طريق مامان متوجه ميشد. وقتي تنها شديم پرسيد: خوب تعريف کن بينم چي شده بود.

الکي يه قصه اي سر هم کرده و تحويلش دادم و اون هم باورش شد. روز پنجشنبه رو هم با افکاري در هم ريخته سپري کردم ولي تصميم داشتم روز جمعه حال دکتر رو حسابي بگيرم، ولي از شانس بدم از نيمه هاي شب کمر درد و دل درد گرفته بودم و نمي توانستم به کوه بروم. در دلم عزا گرفته بودم و صبح قبل از اينکه مژگان به دنبالم بياید SMS داده و بهش گفتم، از درد به خودم مي پيچيدم. مامان که براي نماز بلند شده بود با ديدن حال زارم، شال پشمي رو آورد و محکم به دور کمرم پيچيد و سپس يک ليوان شير کاکائوي گرم با قرص مسکن برام آورد. بعد از خوردن اونها سر جايم دراز کشيدم و چون شب رو نتونسته بودم راحت بخوابم فورا خوابم گرفت. نمي دونم چقدر خوابيده بودم که دست گرم مامان رو روي صورتم حس کردم، خواب آلود چشمامو باز کردم و منتظر حرفش شدم که گفت: ياسي بلند شو مهمون داريم. پتو رو روي سرم کشيدم و گفتم: مامان خودتون که هستين من چرا ديگه پاشم، خودتون پذيرايي کنيد، مي بينيد که من حال ندارم.

\_ آخه مهمون بخاطر تو مي آد نه من.

ماتم زده گفتم: واي باز سامان داره مي آد.

\_ نه، دکتر محمدي.

با شنیدن اسم دکتر محمدي درد و خواب فراموشم شد، فوراً از جام بلند شدم و گفتم:

\_ دکتر محمدي، براي چي، شما از کجا فهميدين؟

قبل از اينکه مامان جواب بده صدای آيفون بلند شد، مامان فوراً از جايش بلند شد و گفت: خونه زنگ زده بود.

سريع به دستشويي رفتم و دست و صورتمو شستم. موقع شونه کردن موهام نگاهي به صورت رنگ پریده ام انداختم ولي فرصت آرایش کردن نداشتم. شال رو از کمرم باز کردم و با لباس راحتی که تنم بود بیرون رفتم. صدایش از توي پذیرايي به گوشم خورد، با اينکه ته دلم خوشحال بودم ولي اخم کرده و داخل شدم. خيلي سنگين سلام کردم، از جايش بلند شد و سلام کرد.

با دست اشاره کردم و گفتم: بفرماييد.

مامان با دیدن اخمهام به دسته گلي که روي ميز بود اشاره کرد و گفت:  
\_ ياسي، آقاي دکتر لطف کردن و اومدن حال تو رو بپرسن.

با همان قیافه جواب دادم: لطف کردن، حسابي شرمندشون شدم .  
تلفني هم مي تونستن حالمو بپرسن ، راضي به زحمتشون نبودم.  
طفلي مامان متوجه متلک گفتم نشد، از جايش بلند شد و گفت:  
بيخشيد من الان بر مي گردم.

و براي آوردن چاي و شيريني تنهامون گذاشت و دکتر بعد از رفتن مامان گفت: وقتي مژگان گفت حالتون خوب نيست و براي همين نيومدي فکر کردم دروغ ميگه و به خاطر من که دليل عصبانيتت رو هنوز نمي دونم



چیه، نیومدی. ولی نه از رنگ و روت پیدااست جدی جدی مریضی. باز معده ات درد می کنه؟

نچی کردم که دوباره پرسید: سرما خوردی؟

سرمو به علامت منفی تکان دادم. کمی فکر کرد و گویا خودش متوجه شد چون سرش را پایین انداخت و گفت: ببخشید کنجکاو می کردم.

با اومدن مامان نفس راحتی بیرون دادم، از اینکه متوجه علت مریضی ام شده بود خجالت می کشیدم. مامان چایی را تعارف کرده و دوباره به آشپزخانه می رفت که دیدم دکتر نگاهش می کنه. بعد از رفتن مامان به من نگاه کرد، حدس زدم چرا با تعجب نگاه می کنه برای همین گفتم: انتظار نداشتی مامانم با حجاب باشه.

سرش را تکان داد و گفت: نه.

قبل از اینکه جوابی بدهم مامان با دیس شیرینی برگشت و پشت سرش هم نیلوفر سلامی کرد و به کنار آمد، بغلش کردم و گفتم: خواهرم نیلوفر.

دکتر با لبخند جواب داد: بله حدس زدم، خانوم کوچولو حالتون خوبه؟ نیلوفر: بله خوبم.

نیلوفر خیره نگاهش می کرد، از طرز نگاهش پیدا بود ذهنش سخت مشغوله. از بغلم پایین پرید و رفت درست رو به روی دکتر ایستاد و گفت: شما خیلی بدین.

دکتر حیران نگاهش می کرد و من هم از بی ادبی نیلوفر در حال ذوب شدن بودم و مامان که تا بنا گوش سرخ شده بود با صدای بلند گفت: نیلوفر خیلی بی ادبی. زود از دکتر معذرت خواهی بکن.

دکتر لبخند زنان گفت: حاج خانم، خودتونو ناراحت نکنید بچه است. نیلوفر با قیافه حق به جانب، به مامان گفت: آقای دکتر باید معذرت خواهی کنه، چون به بچه ها آمپول می زنه و این کار بدیه. حرف نیلوفر هر سه مونو به خنده انداخت. دکتر دستش را گرفت و به طرف خودش کشید و بعد از بغل کردنش گفت: پس تو هم مثل خواهرت می ترسی.

نیلوفر سرش را تکون داد و دکتر گفت: خانم کوچولو می دونی اگه موقعی که مریض هستی آمپول نزن زود خوب نمی شی. اونوقت به جای بازی باید همش بخوابی، درسته.

نیلوفر ولی خیلی درد می کنه. موقع آمپول زدن من خیلی گریه می کنم، مگه نه مامان.

مامان: درسته، ولی تو نباید به دکتر بی ادبی می کردی.

چند دقیقه ای که گذشت دکتر بلند شد و گفت: با اجازه من رفع زحمت می کنم.

مامان: کجا با این عجله، تشریف داشتین. بفرمایید ناهار در خدمتون باشیم.

در دلم گفتم: حتماً داره میره با دوستش وقت بگذرونه.

دکتر در جواب مامان گفت: ممنون. انشا... یه وقت دیگه خدمت می رسم، چون امروز ناهار دعوت هستم.

در دلم انقلابی برپا شد. هر طوری بود باید می فهمیدم کجا می رفت و تنها راحش تماس با امید بود ولی شماره اش رو نداشتم. اونقدر درگیر

بودم که حواسم به دکتر و مامان نبود و اگه مامان به پشتم نمی کوبید متوجه نمی شدم.

مامان: یاسی جان حواست کجاست، دکتر با شما هستن.

مثل خواب زده ها نگاهش کردم که گفت: ببخشید یاسی جان ، موقع استراحت مزاحم شدم.

فقط سرمو به علامت منفي تکان دادم . خداحافظي کرد و از درب بیرون رفت، بعد از رفتنش به آشپزخانه رفتم تا لقمه نانی کوفت کنم. مامان هم آمد و نشست و پرسید:

\_ یاسی چي شده، نمی خوای بهم بگي، چند روزه خیلی پکری . اول فکر کردم کار کردن خسته ات می کنه، ولی الان متوجه شدم که هرچی هست مربوط به دکتره.

قبل از اینکه جواب سوالش را بدم گفتم: مامان به نظرت چه طور پسری بود؟

\_ خوب، متین ، با شخصیت.

\_ تو فکر می کنی چه احساسی نسبت به من داره.

مامان کمی فکر کرد و گفت: با چند دقیقه دیدن که نمی شه تشخیص داد ولی اونطور که من دیدم بهت علاقه داره، وگرنه چه دلیلی داشته به دیدنت بیاد.

بی اختیار گریه ام گرفت و با گریه جواب دادم: اشتباه می کنی مامان، اون مژگان رو دوست داره.

مامان از جایش بلند شد و به کنارم آمد و سرمو به سینه اش فشرد و گفت: چرا گریه می کنی عزیزم، می دونم بهش علاقه پیدا کردی و

درکت مي کنم ولي عيب نداره زمان زيادي نيست که باهاش آشنا شدي. قطع رابطه کن اين نشد يکي ديگه، پسر که قحط نيست.

نگاهش کردم و گفتم: مامان اين حرف از شما بعیده.

\_ چرا دخترم، دروغ ميگم، فکر نمي کنم شديداً وابسته اش باشي که جدايي ازش برات سخت باشه. تازه مگه مي توني به زور کسي رو به خودت علاقه مند کني.

\_ نه نمي تونم.

خودمو از مامان جدا کردم و بلند شدم که به اتاقم بروم. مامان خنديد و گفت: ياسي، چرا با اون لباسا اومدي؟

نگاهي به لباسم کردم و گفتم: لباس خونه ست ديگه ، چشه، در ضمن اينطوري مي خواستم بفهمونم بهش برام ارزشي نداره.

به خودم دروغ مي گفتم، چون مي دونستم خيلي برام ارزش داره. توي اتاقم قدم رو مي رفتم. بايد به اميد دسترسي پيدا مي کردم ولي چطوري، نه تلفن همراهش رو داشتم نه تلفن خونشونو. خواستم به خونشون برم ولي پشيمون شدم چرا که فکر بدی مي کرد مخصوصاً دکتر که گفته بود خونه نيست و اگه من اونجا مي رفتم فکر مي کرد به خاطر اميد رفتم. در اين اندیشه بودم که تلفنم زنگ زد، نگاه کردم باز شماره ناشناس بود. بي حوصله روشن کردم و به محض الو گفتن، گفت: ياسمن تويي، من اميدم.

هورايي کشيدم و گفتم: تو آسمونا دنبالت مي گشتم رو زمين پيدات کردم. شمارمو از کي گرفتي؟

خندید و گفت: چه خبر شده که دنبال من می گشتی. دختره عاقل، خوب معلومه از رضا گرفتم. صبح دوستت گفت که حال نداری، زنگ زدم احوالی پرسم.

\_ ممنون که زنگ زدی، خوشحالم کردی. خوب حالت چطوره؟ خوبی؟

\_ عالی، عالیم، تو چطوری؟ راستی نگفتی چرا دنبال من می گشتی؟

لحظه ای فکر کردم و گفتم: خوبم، چون حوصله ام سر رفته بود برای همین دنبال یه دوست خوب و یه همزبون می گشتم. راستی دکتر کجاست، تنهایی؟

\_ خیلی برام جالب با رضا زودتر آشنا شدی ولی با من راحت تری، یه روزه با هم صمیمی شدیم.

\_ برای اینکه دکتر یه جوریه، نمیدونم چه جوری بگم آخه...

به میان حرفم دوید و گفت: نمی خواد بگی فهمیدم منظورت چیه، ولی به ظاهرش نگاه نکن باطنش حرف نداره.

\_ راستی نگفتی دکتر کجاست، پیشته.

\_ نه پیشم نیست رفته خونه دوستت مژگان، مگه خبر نداری.

آه از نهادم برآمد و گفتم: نه خبر ندارم، چون امروز با مژگان تماس نگرفتم.

چند دقیقه ای با امید صحبت کردم و بعد از قطع کردن تلفن یه لحظه تصمیم گرفتم به خونه مژگان بروم ولی زود پشیمون شدم، چرا که به قول مامان دوست داشتن اجباری نبود. باید کاری می کردم چون مثل کوه آتشفشان در حال انفجار بودم. کمی فکر کردم و سپس پیش مامان رفتم و گفتم: مامان نهار بریم خونه مامان بزرگ اینا، حوصله ام سر رفته.

چون مي دونست چرا حوصله ام سر رفته قبول کرد، بعد از اطلاع دادن به مامان بزرگ به اونجا رفتيم. طبق معمول هر هفته، همه بچه هاي مامان بزرگ اونجا جمع بودند. با اينکه سرم با سامان و پگاه دختر خاله ام گرم صحبت بود ولي پرنده خيالم در اطراف دکتر و مژگان مي چرخيد، دلم مي خواست بدانم چيکار مي کنن ولي افسوس که امکانش نبود. در دلم ولوله اي بر پا شده بود و در حال ديوونه شدن بودم، از اين رو آهسته در گوش سامان گفتم: سامان تو ماشينت چيزي نيست.

منظورمو فهميد، براي همين لبخندي زد و گفت: مگه مي شه دواي درد بي درمون تو ماشين سامان پيدا نشه، ولي يه شرط داره؟

\_ چه شرطي؟

\_ افراط نداريم که گندش در بياد.

وبدين ترتيب به حياط رفتيم.

روز شنبه باز قبل از مژگان سر کار رفتم. کمي باهاش سر سنگين شده بودم ولي اون رفتارمو به حساب باباي تازه پيدا شده نيلوفر که هفته اي چند بار به دیدنش مي اومد و باعث رنجش من مي شد، مي گذاشت. در صورتي که اون موضوع براي من تمام شده بود و اونو به چشم يک غريبه مي دیدم و محلس نمي گذاشتم.

روز دو شنبه وقتي به خونه رسيدم دیدم مامان نيست، از نيلوفر سراغش رو گرفتم که گفت: مامان بزرگ قلبش مريض شده بردنش بيمارستان و مامان هم رفته اونجا.

\_ کي، چرا به من خبر نداد و تو هم تنها موندي؟

\_ تازه رفته، گفت الان یاسی می آید خونه و تو تنها نمی مونی. فقط سپرده که به گاز دست نزنم.

با شنیدن این خبر فوراً سراغ تلفن رفتم و به مامان زنگ زدم. وقتی مامان گفت که جای نگرانی نیست کمی خیالم راحت شد، چون با وجود نیلوفر نمی تونستم به بیمارستان بروم و چاره ای جز قبول حرفهای مامان نداشتم. اون شب مامان در بیمارستان ماند و من نیلوفر شب تنها ماندیم. صبح بعد از راهی کردن نیلوفر به سر کارم رفتم، تا ظهر چند بار با مامان تماس گرفته بودم و هر بار گفته بود که حال مامان بزرگ خوب هست. ساعت چهار بعد از اتمام ساعت کاریم، فوراً به بیمارستان رفتم. مامان بزرگ توی C.C.U بود و اونطور که مامان گفته بود حالش چندان هم خوب نبود.

وقتی دیدم بی حال روی تخت افتاده بغضم گرفتم، به زور جلوی گریه امو گرفتم و چند بار صورتش را بوسیدم و چند دقیقه ای کنارش موندم و بعد چون وقت ملاقات تمام شده بود بیرون رفتم. مامان از ظهر خونه بود، چون نیلوفر که بچه ای فضول و شیطان بود نمی توانست توخونه تنهانش بذاره، و از طرفی چون مامان بزرگ C.C.U بود به همراه نیاز نداشت. روز بعد نزدیک ظهر بود که مامان تماس گرفت و خبر خوشی بهم داد. مامان بزرگ رو به بخش انتقال داده بودند و این خوشحالم کرد، چون خیلی دوستش داشتم. شاد و شنگول مشغول کار بودم که تلفنم دوباره زنگ زد. با دیدن شماره دکتر، خاموشش کردم چون نمی خواستم حتی صدایش رو هم بشنوم. عصر دوباره به ملاقات مامان بزرگ رفتم، نیم ساعتی پیشش نشستم و سپس به خونه رفتم چون قرار بود مامان

شب را همراهش بمونه. وقتي رسيدم مامان حاضر و آماده منتظرم بود، قبل از رفتنش گفت: ياسي، نيلوفر يه كمی حال نداره. مواظبش باش. \_ باشه، خيالتون آسوده باشه، چهار چشمي مواظبشم

ادامه دارد.....

قسمت ۲۴

بعد از رفتن مامان غذايي خوردم و به حال رفته و روي كاناپه دراز كشيدم. حق با مامان بود و نيلوفري كه يك دقيقه هم آروم و قرار نداشت بي حال جلوي تلويزيون دراز كشيده و نگاه مي كرد. دقيقي گذشت ولي نيلوفر همچنان دراز كشيده بود. بلند شدم و نگاهش كردم صورتش گر گرفته بود. دستم را روي پيشانيش گذاشتم كمی داغ بود، استامينوفن بهش دادم. هرازگاهي تبش را چك مي كردم، همچنان بالا بود. خواستم دكتر بپرشم كه به گريه افتاد و خواهش تنها كرد، طاقت گريه هاشو نداشتم و براي همين از بردن به دكتر صرف نظر كردم ولي هر چه زمان مي گذشت حالش بدتر مي شد. از تب، صورتش جوش زده و قلبش به تندي مي زد. ديگه دست، دست كردن جايز نبود به ساعت نگاه كردم ۲/۵ نصف شب بود. با ديدن ساعت ماتم گرفتم چون اون وقت شب جرات تنها بيرون رفتن را نداشتم. گريه ام گرفت و يك لحظه با خودم



گفتم، نکنه بمیره و این فکر به وحشت انداختم. داشتم دیوانه می شدم و دنبال چاره ای می گشتم که به یاد امید افتادم، با همراهش تماس گرفتم هر چه زنگ می خورد جواب نمی داد. خواستم با دکتر تماس بگیرم که منصرف شدم و شماره خونه اش را گرفتم بعد از چند بار بوق زدن گوشی رو برداشتند، فوراً گفتم: امید، امید چرا جواب نمی دی، منم یاسمن.

بجای امید، دکتر جواب داد: چي شده، چرا گریه می کنی؟

\_ نیلوفر، نیلوفر.

\_ نیلوفر چي شده؟

\_ داره می میره، تو رو خدا به دادم برس، مامان خونه نیست.

\_ الان خودمو می رسونم.

گریه کنان به سینه نیلوفر چشم دوخته بودم چون می ترسیدم هر آن قلبش از کاربایسته. با شنیدن صدای زنگ، گویی جان دوباره گرفتم و بدون اینکه جواب بدم فوراً درب را باز کردم و به انتظار دکتر جلوی درب ایستادم. وقتی رسید، خودمو از جلوی درب کنار کشیدم و گفتم:

\_ دکتر، نیلوفر داره می میره، یه کاری بکن.

\_ اجازه بده ببینم.

فورا به یادم افتاد که جلوی درب ایستاده و مانع ورودش شدم. کنار رفتم و از حرکت خودم خجالت کشیدم ولی اختیارم دست خودم نبود. دکتر بالای سر نیلوفر رفت و معاینه اش کرد از ترس اینکه خبر بدی بهم خواهد داد، همچنان اشک می ریختم. چند دقیقه ای طول کشید و اون دقایق برای من به اندازه یک قرن گذشت، سرش رو بالا گرفت حرفی

بزنه که پیشدستی کردم و گفتم: داره می میره، آره می خوام اینو بگی.

دستمو گرفت و نشوند و گفت: نه نترس، آبله مرغون گرفته، اگه چند دقیقه ای تحمل کنی تبش پایین می آد.

از خوشحالی پریدم روی هوا و فریاد زدم و بعد گفتم: ببخشید از خوشحالی نتونستم خودمو کنترل کنم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: برو آب و دستمال تمیز بیار تا پاشویش کنم.

به آشپزخانه دویدم و توی لگن آب ریختم وبا دستمال برایش بردم. عقربه های ساعت به کندي می گذشت و تا وقتی که حال نیلوفر کمی خوب بشه هزار بار مردم و زنده شدم. وقتی لبخند رو، روی \*صورت\* دکتر دیدم نفس بلندی کشیدم و گفتم: زنده می مونه آره.

به صورتم چشم دوخت و گفت: آره که زنده می مونه، تبش هم پایین اومده، خیالت آسوده باشه. راستی حاج خانم کجاست؟

\_ مادر بزرگم بیمارستان بستریه، شب رو پیش اون مونده.

\_ چرا، مشکلتون چیه؟

\_ خونه خالم اینا مهمون بوده که یهو قلبش درد می گیره، می برنش بیمارستان که بستریش می کنن.

\_ الان حالشون چطوره؟

\_ بهتره. دو روز تو C.C.U بود الان آوردنش بخش، بیمارستان خاتم الانبیاست.

دکتر دستش را گذاشت رو پیشونیش و بعد گفت: یاسی برام یه لیوان آب می آری؟

بجای آب، برایش آبمیوه آوردم. قرصی از داخل کیفش بیرون آورد و خورد، بعد چشماشو بست و به دیوار تکیه داد. ناخود آگاه چشمم به ساعت افتاد نزدیک چهار صبح بود، با دیدن ساعت با شرمندگی گفتم: ببخش که نصف شبی مزاحمت شدم و تو رو بیخواب کردم.

سرش را بلند کرد و در حالیکه به صورتم خیره شده بود گفت: می شه بگی چرا با من قهری؟

صورتمو ازش برگردوندم و به سمت دیگر نگاه کردم و گفتم: اشتباه میکنی من قهر نیستم.

\_ جدی، پس چرا روتو برگردوندی اون طرف؟

با پوز خندی جواب دادم: چون می دونم تو خیلی مومنی و از نگاه کردن به نا محرم پرهیز می کنی.

تا اینو گفتم زد زیر خنده، در دلم گفتم حتما بخاطر چند ساعت پیش می خنده و میگه حتما اون موقع نا محرم نبودم ولی الان یک دفعه نا محرم شدم. حرصم گرفت، از رو نرفتم و با سماجت گفتم: چرا می خندی بده، که نمی خوام مرتکب گناه بشی.

همان طور که می خندید جواب داد: نه خوبه، ولی خیلی بدم می آید دوست دارم وقتی باهات حرف می زنم تو صورتم نگاه کنی پس تو نگران این مسئله نباش چون من تورو به چشم خواهرم می بینم.

یک دفعه وا رفتم چون آب پاکی را، روی دستم ریخته بود. مایوس و سر خورده نگاش کردم که گفت: آگه باهام قهر نیستی چرا به امید زنگ زدی، اونکه جواب نداده بود تو مجبور شدی به خونه تلفن کنی.

\_ تو از کجا فهمیدی؟ مگه به گوشیش نگاه کردی؟

\_ نه، تو اون موقعیت فرصت این کار رو نداشتی ولی حدس زدم چون امید وقتی خونه است شب موقع خواب گوشیش رو، روی سایلنت می ذاره. از امید، امید گفتنت حدس زدم.

به جای جواب دادن به سوالش گفتم: دکتر تو الان می خواهی بری؟

\_ کدوم خواهی، برادر خودش رو دکتر صدا می کنه. هر وقت رضا صدام کردی جوابت رو می دم.

\_ خوب آقا رضا می خواهی بری؟

ابروی بالای انداخت و گفت: فقط رضا.

آگه یه خورده دیگه سر به سرم می داشت گریه می کردم برای همین با صدایی که انگار از ته چاه در می آید گفتم: رضا می خواهی بری؟ آگه بری من با این حال نیلوفر سخته می کنم.

\_ نه تا اومدن مامان صبر می کنم ولی مگه تو نمی خواهی بری سر کار، نیلوفر رو چیکار می کنی؟

\_ چرا برای همین موندم چیکار کنم، کله سحری چطوری به مامان خبر بدم که نگران نباشه.

\_ من امروز ساعت یازده کلاس دارم تا اون موقع کنارش می مونم.

لبخندی زدم و گفتم: نمی دونم چطوری زحماتتو جبران کنم. حالا که لطف کردی و می مونی، پس یه پتو و بالش می آرم تا همین جا دراز بکشی. واقعا ازت ممنونم.

بلند شدم که برم برایش پتو و بالش بیارم که گفتم: کاری نکردم خواهر جان، فقط تو دلیل قهر بودنت رو بگو.

انگار سیمی به بدنم وصل کردند، لحظه ای مکث کرده و سپس برای اینکه دستم رو نشه به اتاق پناه بردم. چند دقیقه ای همونجا موندم تا بر اعصابم مسلط بشوم، بعد دو تا پتو و بالش برداشتم و دوباره به حال رفتم. چشماشو بسته و به دیوار تکیه داده بود، با دیدنش گفتم: خوابت می آد؟

چشماشو باز کرد و گفت: نه، سرم درد می کنه.

\_ بخاطر اینکه بد خواب شدی.

\_ نه، تو که زنگ زدی با شنیدن صدات که گریه می کردی خیلی ترسیدم.

لبخند زنان پتو و بالش را به دستش دادم و گفتم: از وقتی که باهام آشنا شدی همه اش بهت شوک وارد می کنم.

بالش رو زیر سرش گذاشت و به پهلو دراز کشید و دستش رو ستون سرش کرد و به صورتم خیره شد. با حالت خاصی نگاه می کرد، نمی دانستم دنبال چه چیزی می گرده که چنان مو شکافانه نگاهم می کند. به روی خودم نیاوردم و خیلی راحت بالش را روی کاناپه گذاشته و دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. به گمانم نیم ساعتی بهم خیره بود

که آخر طاقتم را از دست داده و به سمتش برگشتم و گفتم: هنوز کشف نکردی؟ به نتیجه نرسیدی؟ سرش را تکان داد و گفت: چي رو؟ \_ نمي دونم، تو به من دل زدي.

تازه متوجه منظورم شد، خنده اي کرد و گفت: دارم بررسيت مي کنم. با تعجب پرسيدم: چي مو؟

\_ ياسي مي دوني مثل چي مي موني؟

به علامت منفي سرم را تکان دادم که گفت: مثل دريا، يک لحظه آرام و صاف و زلالي که آدم با آرامش خاطر به تماشات مي ايسته ولي يک دفعه چنان طوفاني مي شي که نگو.

\_ پس مواظب باش که گرفتار امواج پر تلاطم دريا نشي، چون اون موقع راه نجاتي نداري و بايد توش غرق بشي.

سپس با ريشخند ادامه دادم: داداشي تا سحر چيزي نمونده بگير بخواب.

و فورا پت را روي سرم کشيدم و تظاهر به خواب کردم ولي در واقع براي اينکه شاهد حال دگرگونم نباشه زير پتو خزيدم. با اينکه نمي ديدمش ولي متوجه کلافه گي اش مي شدم چون مرتب غلت مي زد تا اينکه از جايش بلند شد و به آشپزخانه رفت. از صدای شر شر آب حدس زدم داره آب مي خوره. لحظه اي بعد دوباره برگشت، صدای نفسهایش را شنيدم و کنجکاو شدم، آهسته از گوشه پتو نگاهش کردم نماز مي خوند. باخودم گفتم الان چه وقته نماز خوندنه، اذان که نشده. با اينکه کنجکاو شده بودم ولي نخواستم آرامشش رو بهم بزنم، تا اينکه با

صدای چیزی از جا پریدم. اونقدر ترسیده بودم که نمی دونستم تشخیص بدهم صدای چیه و اگه رضا نمی گفت: یاسی تلفنه، جواب بده، متوجه نمی شدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و گوشي رو برداشتم. به محض شنیدن صدای مامان، ضربان قلبم بیشتر شد و مجال حرف زدن را بهش ندادم و پرسیدم: مامان بزرگ طوریش شده،، حالش بده؟ مامان که متوجه حالم شد فوراً گفت: نه عزیزم، مامان بزرگ حالش خوبه، گفتم یه موقع خواب می مونی زنگ زدم تا بیدارت کنم. فوراً به ساعت نگاه کردم، شیش و نیم بود. نفس راحتی کشیدم و گفتم: ولی من زهر ترک شدم، باور کن قلبم داره از حلقم بیرون می زنه.

مامان خندید و گفت: نه نترس، نیلوفر چطوره؟ خوبه؟ نگاهی به رضا که به دهانم چشم دوخته بود کردم و گفتم: نه مامان، حالش زیاد خوب نیست. اگه امروز مدرسه نره بهتره، تب داره. \_ باشه الان می آم خونه، منتظرم باش.

وقتی گوشي را گذاشتم رضا آهسته گفت: شیری، چیزی می خوری برات بیارم. \_ نمی دونم.

بلافاصله رفت و برام یک لیوان شیر آورد، لیوان رو از دستش گرفتم و سر کشیدم و وقتی کمی حالم جا اومد، گفت: ببخشید که من فضولي کردم و به یخچال دست زدم.

با دلی سرشار از محبت به چشماش نگاه کردم و گفتم: کاش همه فضولا مثل تو باشن، مهربون و با محبت.

لبخند زنان جواب داد: این نهایت لطف شماست یاسمن خانم.

بلند شدم و به دستشویی رفتم تا هر چه سریعتر بتونم بساط صبحانه رو آماده کنم. وقتی به حال برگشتم دیدم نیست ولی از توی آشپزخانه سر و صدایی می آمد، وقتی به اونجا رفتم دیدم داره چایی دم می کنه. خنده کنان گفتم: مثل اینکه من مهمون تو هستم. دستت درد نکنه. چقدر تو از دیشب منو شرمنده کردی، واقعا نمی دونم از زیر بار این همه شرمندگی چطوری بیرون بیام.

همانطور که مشغول بود جواب داد: فقط لطف کن از این به بعد هر وقت تلفن کردم جواب بده، نه اینکه خاموشش کنی.

کره و مربا رو از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و گفتم: رضا تو هنوز بی خیال نشدی.

\_ تا وقتی که دلیل اون رفتار رو نفهمم، مطمئن باش از دست من خلاصی نداری.

\_ پس تو هم مطمئن باش نمی تونی بفهمی، چون دلیل خاصی نداره.

\_ باور نمی کنم و آخر هم می فهمم. جوینده یابنده است.



نیم ساعتی نگذشته بود که مامان خودش رو رسوند، از دربکه وارد شد  
صدام کرد:

\_ یاسی، یاسی کجایی؟

\_ بله، دارم صبحانه می خورم.

وقتی به آشپزخانه آمد با دیدن رضا جا خورد و متعجب نگاهمون می کرد  
که فوراً گفتم:

\_ مامان دیشب حال نیلوفر خیلی بد بود مزاحم دکتر شدم، آخه آبله  
مرغون گرفته.

مامان فوراً خودشو جمع وجور کرد و گفت: بله، ممنون که زحمت کشیدن.  
حالا نیلوفر کجاست؟

و دستپاچه به هال رفت و من هم پشت سرش. با دیدن حال نیلوفر  
کمی آرام گرفت، بعد دوباره پیش رضا برگشتیم. مامان روی صندلی  
نشست و رو به رضا گفت: نمی دونم چطوری از شما تشکر کنم.  
بخشید که یاسی مایه درد سر شده و همه اش مزاحم شما می شه.  
با شیطنت قبل از رضا جواب دادم: مامان جان تشکر لازم نیست. اگه  
برادر به داد خواهرش نرسه پس کی برسه، غریبه ها. داشتن برادر این  
جور موقع ها خوبه، مگه نه.

مامان با حیرت و دهان نیمه باز نگاهم کرد ولی رضا گفت: بله حاج خانم،  
حق با یاسیه.

مامان حرفی نزد. تند تند صبحانه خوردم و رفتم تا سریع آماده بشم.

وقتی برای خداحافظی پیش شون رفتم رضا با دیدنم گفت: صبر کن با  
هم بریم.

و زود از جایش بلند شد. مامان دوباره تشکر کرد و ما خداحافظی کرده و بیرون رفتیم. خیلی دلم می خواست رضا می ماند و مژگان میدیدتش ولی حیف که همراهم اومد. تا وقتی که برسیم حرفی میانمان رد و بدل نشد و جلوی شرکت پیاده شدم و موقع خداحافظی گفتم: داداشی دستت درد نکنه، فعلا خداحافظ.

سری تکان داد و گفت: خواهش می کنم خواهر جون، باز ساعت هفت می آم، به امید دیدار.

آرام زمزمه کردم: خواهر جون و زهر مار.

به گمونم شنید چون قاه قاه خندید.

عصر وقتی به خونه رفتم مامان با دیدنم فوراً پرسید: موضوع خواهر، برادری چیه، برایش توضیح دادم. وقتی حرفم تمام شد گفت: یاسی، تو هم دیگه بهتره دیدگاهتو عوض کنی چون اینطوری آسیب می بینی.

برای اینکه خیال مامان رو آسوده کنم به دروغ گفتم: خودمم همین تصمیم رو دارم.

نزدیک ساعت هفت به اتاقم رفتم و درب را قفل کردم و به عمد موزیک تندی روی ضبط گذاشتم و با صدای بلند روشنش کردم، سپس پشت پنجره رفته و منتظرش شدم. درست سر ساعت هفت از راه رسید. با آمدن او مامان هم پشت درب آمد و بعد از چند بار درب زدن وقتی دید که جواب نمیدهم بی خیال شد و رفت. رضا یک ساعتی نشست و سپس رفت، من هم ده دقیقه بعد از رفتنش از اتاق بیرون رفتم. مامان کمی به صورتم دقیق شد و گفت: می دونستی می آد؟

خودمو به اون راه زدم و متعجب پرسیدم: کی؟

\_ یاسی من بچه نیستم، نمی خواد ادا و اصول در بیاری. ولی اینو هم بدون که راهش این نیست، زشته.

روی مبل ولو شدم و گفتم: مامان جان، من که متوجه منظورت نشدم لطفا واضح تر حرف بزن.

نیلوفر که بی حال سر جایش دراز کشیده و با عروسکش بازی می کرد گفت: دوستت، دکتر خوشگله اومده بود و سراغ تو رو گرفت.

خنده ای کردم و رو به مامان کرده و گفتم: مامان مواظب این وروجک باش، از الان بین چي میگه.

مامان: به خواهرش رفته.

روز پنج شنبه وقتی به خونه رسیدم دیدم مامان بزرگ را هم از بیمارستان مرخص کرده و به خانه آورده اند و این موضوع باعث شادیم شد. ولی از اینکه دایی اینا و همین طور خاله و پگاه هم آمده بودند، در دل عزا گرفتم چون نمی خواستم سامان رضا را ببینم و از رفتارم متوجه همه چیز بشه. در دل دعا می کردم تا عصر قبل از آمدنش از خانه ما بروند و شکر خدا، دعایم مستجاب شده و نیم ساعت قبل از آمدن رضا همگی به اتفاق هم رفتند و من سریع به بهانه استراحت به اتاقم رفتم و خودمو حبس کردم. صبح از کله سحر بیدار شده و بعد از اینکه

حسابی به خودم رسیدم دنبال مژگان رفته و با هم رهسپار شدیم.

همین که به نزدیکشان رسیدیم امید با دیدنم دستی تکان داد و مژگان به خیال اینکه برای اون دست تکان می دهد دستش رو بالا برد، به زور جلوی خنده مو گرفتم ولی پوزخند زنان گفتم: دکتر رو بی خیال شدی؟

مژگان تابي به سر و گردنش داد و گفت: اي واي نه، مگه ميشه، رضا يه تيكه جواهره، مي ميرم براش. خوب زشت بود اگه محلش نمي داشتم. در دلم گفتم: از قرار مدارتون مشخصه كه چقدر همدیگر را دوست دارين. وقتي پیششان رسیدیم، با همه به گرمي سلام و احوالپرسی کردم. وقتي به دكتر رسیدم به سردی سلامي کردم و از کنارش گذشتم ولي در عوض با امید چنان به گرمي حال و احوالپرسی کردم كه باعث تعجب بقیه شد. البته اون هم حسابي تحویل گرفت، تصمیم گرفته بودم اعتنایی به رضا نكنم. موقعي كه راه افتادیم از همه جلوتر بودیم، دو تایی چنان می گفتیم و با صدای بلند می خندیدیم كه گوی سالهاست كه با هم آشنایم. برای همین در بین راه كه برای استراحتي کوتاه ایستادیم، مژگان متلكي بارم كرد و گفت: یاسی چایی نخورده پسر خاله شدین.

امید كه مثل مژگان حاضر جواب بود فوراً گفت: اتفاقاً قبل از شما چایی خورده بودیم، مگه نه یاسمن جون.

رضا در حالیکه با لیوانی كه دستش بود بازی می كرد جواب داد: از گل گفتن و خندیدناتون مشخصه.

ابرومو بالا بردم و گفتم: چون ریگی به كفشمون نیست مثل بعضی از مردم، تو خلوت و تنهایی گل نمی گیم و نمی خندیم.

به غیر از رضا بقیه متوجه متلك گفتنم نشدن، برای همین سجاد جواب داد: من موافق عقیده یاسمن هستم.

بحث جالبی راه انداخته بودم، همشون در مورد رابطه غلط پسر و دختری صحبت میکردن و من فاتحانه هر چه كه دلم می خواست بطور غیر

مستقیم بار رضا می کردم و اون هم گهگاهی اظهار نظر می کرد. وقتی خواستیم راه بیفتیم رضا خودشو به ما رسوند و گفت: یاسی درد تو چیه، حرفات خیلی بو داره.

رو به امید کردم و گفتم: امید حرفهای من بو داره.

امید خنده کنان جواب داد: من که متوجه نشدم. حتما دوست دختر رضا خیلی از عطر کریستین دیور استفاده می کنند و بوش تو دماغش هنوز مونده. هي بهش میگم نرو طرفش قبول نمی کنه، حالا هوایی شده. یک دفعه زدم زیر خنده، چنان می خندیدم که نمی تونستم راه برم و روی زمین نشسته بودم و با رسیدن بقیه الهام پرسید: چي شده، یاسمن چرا غش کرده.

رضا به نشانه تاسف سري تکان داد و گفت: از امید دلکک بپرس، از شاهکارهای اونه.

امید به اعتراض گفت: اا رضا واقعا برات متاسفم، تقصیر خودتو می اندازی گردن من. اصلا ما نباید محلت می گذاشتیم تا برامون رجز نخونی.

سپس دستش رو بطرفم دراز کرد، به کمکش از روی زمین بلند شدم و با رسیدن به ایستگاه امید همچنان سر به سر رضا می گذاشت و مجال سین جین کردن رو بهش نمی داد. بالا وقتی همه دور هم جمع بودیم امید به مهدی اشاره کرد و مهدی هم به بهانه ای رضا را کنار کشید. بعد از رفتن آنها رو به بقیه گفت: بچه ها بیست و هفت دی یعنی روز یک شنبه تولد رضاست. با چند تا از بچه های دیگه هم قرار گذاشتیم

دور هم جمع بشیم، هر کي خواست بياد. ساعت هفت خونه منتظر هستيم، مي خوايم سورپرايزش کنيم.

با اينکه بخاطر مژگان از رضا دلگير بودم ولي با شنيدن اين موضوع به وجد آمدم و تا رسيدن وقت موعده لحظه شماري مي کردم. روز شنبه وقتي تعطيل شدیم رو به مژگان کردم و گفتم: مي آيي بريم براي رضا کادو بخریم.

مژگان لحظه اي مکث کرد و سپس گفت: نه ياسي جون، به مامان قول دادم عصري برم پيشش. شايد يه سر از اونجا بريم براي رضا کادو بخریم.

از اينکه به تنهائي مي خواست به خريد برود لحظه اي دلم گرفت ولي با ياد آوري رضا و لطفهائي که در حقم کرده بود خوشحال روانه شدم. بعد از کلي فکر کردن و گشتن، نهايت عطري به همراه خود نويس خريده و به خونه رفتم. روز بعد وقتي از سر کار برگشتم اول به \*گرماااابه\* رفته و دوشي گرفتم و سپس براي براشينگ کردن موهام به آرايشگاه رفتم چون کمي طول کشيد وقتي به خونه برگشتم تند تند حاضر شدم. يک پليور سفيد آستين حلقه اي با يقه ي شل، همراه شلوار مشکي پوشيدم. مامان با دیدنم اعتراض کنان گفت: ياسي، لباس مناسب نيست.

نگاهي کردم و گفتم: چرا؟ چشه؟

يقه اش باز، آستين نداره، شلوارت هم خيلي تنگه، اصلا مناسب اونجا نيست.

\_ مامان تو رو خدا ایراد بني اسرائيلي نگیر، اگه شلوارم تنگه در عوض بلوزم بلنده، بقيه اش هم مناسبه.

مامان هر کاري کرد نتوانست براي عوض کردن لباسام متقاعدم کند. شاد و سر مست مي خواستم بروم که اينبار نیلوفر صدام کرد و گفت: ياسي برام شکلات بخر، يادت نره ها.

\_ چشم.

جلوي درب به محض اينکه پا بيرون گذاشتم سينه به سينه رضا که براي سر کشي به نیلوفر آمده بود برخورد، نگاهي به سر تا پايم انداخت و گفت: خيره، کجا به سلامتتي؟

مستانه نگاهش کردم و گفتم: مهموني، تو هم مي آيي؟

\_ نه، ولي يه خورده صبر کن برسونمت.

\_ مرسي خودم مي رم، باي.

قسمت ۲۶

فورا ازش جدا شده و به راه افتادم. سر راهم کنار گلفروشي نگه داشته و پياده شدم و دسته گلي از رزهاي صورتی سفارش دادم. چون تا آماده کردنش کمي وقت مي برد به سوپري که رو به روي گلفروشي اون دست خيابان بود رفتم تا شکلات مورد علاقه نیلوفر رو بخرم. مشغول

برداشتن شکلات از قفسه بودم که صدایی آشنا بر جا میخکوبم کرد، با تلفن حرف می زد و می گفت: آرمین، جان بابایی گریه نکن الان می آم، قربونت برم گریه نکن من طاقت اشکاتو ندارم، خوشگلم دارم برات تنقلات می خرم. همین طور یک ریز قربان صدقه اش می رفت. به گوشه های خودم شک کردم چون اجناس توی قفسه امکان دیدن اون سمت رو نمی داد، برای اطمینان به ته مغازه رفته و درست رو به روی هم قرار گرفتیم، انتظار دیدنم رو نداشت. لحظه ای بهم نگاه کردیم، تمام شکلاتها از دستم به زمین افتاد. قبل از اینکه مجال حرف زدن داشته باشه سریع از مغازه بیرون دویدم. اون هم پشت سرم می آمد و صدام می کرد، اعتنایی نکردم و بی حواس به ماشین ها از خیابان رد شدم که صدای فحش دادن راننده ای هم به گوشم خورد. نمی دونم چطوری پول گلفروشی رو داده و بیرون آمدم و سوار ماشین شده و به راه افتادم. کمی که دور شدم چون حواسم به ماشین ها نبود مجبور شدم نگره دارم. صدایش توی گوشم زنگ می زد مخصوصا بابایی، بابایی گفتنش، از ناراحتی و درد شروع کردم به زار زدن چون سالها تشنه این الفاظ بودم و اون بی آنکه گناهی مرتکب شده باشیم محروممون کرده بود. با اون حالیکه داشتم نمی تونستم در مهمونی تولد رضا شرکت کنم ولی هر چقدر با خودم کلنجار رفتم که به خونه برگردم نتوانستم. به دنبال راه حلی بودم چون نمی خواستم شادی دیگران را هم خراب کنم، یک دفعه به یاد ابي یکی از دوستان قدیمی ام بود افتادم و باهاش تماس گرفتم تا به فریادم برسد. دقایقی نگذشته بود که شاد و شنگول از آینه نگاهی به صورت بهم ریخته ام انداختم و صورتمو پاک کرده و از نو آرایش کردم و سپس حرکت کردم. وقتی رسیدم خود رضا درب را به



رویم باز کرد، گل و کادو رو به طرفش گرفتم و تبریک گفتم. امید به محض دیدنم گفتم: به به خانم خوش قول، چرا اینقدر زود اومدی؟  
به دروغ گفتم: تو ترافیک گیر کرده بودم.

رضا که می دانست چه ساعتی از خونه بیرون اومدم پوزخند زنان جواب داد: ترافیک تهران برای همه یه درد سر شده. دو ساعت توی ترافیک موندن، آدمو خسته می کنه.

برای اینکه حال گیری نکنم جوابش را ندادم. نگاهی به جمع انداختم به غیر از چند نفری که من می شناختم بقیه غریبه بودند، البته برای من. دوستان رضا همه شاد و سر زنده و خیلی هم مثبت بودند، درست بر عکس دوستان من. به تک تکشون نگاه کرده و حلاجی می کردم که امید کنارم اومد. نگاهش کردم این بار به چشم خریدار، پسری خیلی قد بلند و چهار شانه با چشمای عسلی و پستی سفید و صورتی کشیده، زیاد خوشگل نبود ولی با نمک و تو دل برو بود. همین طور که محو تماشایش بودم یک دفعه گفتم: چرا اینطوری نگام می کنی خبریه؟  
خندیدم و گفتم: آره، می خواستم ازت خواستگاری کنم.

خیره نگاهم کرد و گفت: نمی دونستم تو تزریقاتی هم داری.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: تزریقات؟ متوجه منظورت نشدم.  
\_ آره جون خودت.

\_ باور کن متوجه نشدم؟

خنده کنان جواب داد: اونقدر به اینور و اونور آمپول زدی که بوی این پنبه خیس آچیه می زنن تا میکرب آ از بین بره، بوی اونا رو گرفتی، از ده فرسخی بوش می آد.

تازه دوزاریم افتاد، خندیدم و گفتم: کمال هم نشین اثر کرده یعنی تو این کاره نیستی.

\_ چرا، ولی نه هرجایی.

متوجه منظورش شدم که جای مناسبی برای این کار نبوده، ولی اون که از دل سوخته من خبر نداشت. برای همین مستانه خندیدم و شعری برایش زمزمه کردم، وقتی تمام شد رو به بقیه گفتم: بچه ها یک دقیقه ساکت باشید تا یاسمن برامون شعر بخونه، صدای قشنگی داره. مژگان در جوابش گفت: تو از کجا می دونی یاسمن صدای قشنگی داره؟

چون باز کنار رضا تلپ شده و لج منو در آورد با تمسخر جواب دادم: یکی از کاستامو برایش فرستادم، همونی که تازه به بازار اومدا.

حال مژگان رو حسابی گرفتم و بعد به خواست حاضرین چند بیتی از شاعران ایرانی زمزمه کردم، البته با همراهی خودشون. مجلسمون حسابی گرم شده بود و با اینکه در ظاهر همراه بقیه شادی می کردم ولی در دلم خون گریه می کردم، چون غیر از اتفاقی که موقع اومدن برام افتاده بود با بی محلی های رضا اعصابم کاملاً بهم ریخته بود ولی با این وجود سعی در حفظ ظاهر داشتم. موقع بریدن کیک همه دور رضا جمع شدند تا عکس بگیرند ولی من همانطور سر جایم نشستم. رضا نگاهم کرد و گفت، تو نمی آیی؟

\_ نه، من خیلی بد عکسم و عکسهای شما رو هم خراب می کنم.

\_ هر طور راحتی.

بي اعتنايي اش حسابي لجمو در آورده بود، ولي تحمل مي کردم. اميد بعد از چند تا عکس گرفتن دوربين رو به حسام يکي از دوستانش داد و سپس گوشه لباسمو گرفت و گفت: من هم مثل تو بد عکسم، بيا دوتايي عکسهاي رضا رو خراب کنيم ، نمي شه که همش خوشگلا باهاش عکس بگيرن.

دو تايي کنار رضا ايستاده و عکس گرفتيم. بعد از بریدن کيک ، نوبت باز کردن کادو ها رسيد. چند تايي باز کردند، همه لباس و عطر بود. بعد از باز کردن کادوي مژگان که بسته اي بزرگ بود دقيق شدم، وقتي رضا کادو را باز کرد يک کيف دستي چرمي گرون قيمتي بود. با اين که مژگان خسيس بود ولي براي رضا سنگ تمام گذاشته و حسابي ولخرجي کرده بود. وقتي نوبت کادوي من شد آرام گفتم: بازش نکن ، مال من ناقابله.

لبخند زنان گفت: هرچه از دوست رسد نيكوست.

وقتي باز کرد مينو با ديدن عطر و خودنويس گفت: ياسمن، ديگه چي مي خواستس بخري، نكنه انتظار داشتي بازار رو براش بخري. اونوقت ديگه نمي شد رضا رو نگه داشت و ما مجبور بوديم خونه اي، چيزي براش بخريم.

اميد : از سرش هم زياده، براي همين دوتايي بايد استفاده كنيم.

رضا : دستت درد نكنه، خود نويس خيلي به دردم مي خوره. موقع نسخه نوشتن به يادت مي افتم.

حرف رضا به دلم نشست و خوشحالم كرد. وقتي همه کادو ها رو باز کردند ، رضا روبه اميد کرد و گفت: پس کادوي تو کو؟

کمی فکر کرد و سرش رو خاروند و گفت: یادم رفته بخرم.

رضا: زحمت می کشی می ری و الان می خری.

امید بلند شد و به اتاقش رفت، خیال کردیم برای خرید می خواهد بیرون برود ولی دیدیم با بسته کادو پیچ شده برگشت و گفت: هر کی بگه توی این چیه جایزه داره.

هر کس چیزی می گفت و امید نچی می کرد تا اینکه مهدی گفت: امید لغتش نده، دیر شده، زود بازش کن.

امید کاغذ کادو را پاره کرد و ربدوشامبری بیرون کشید و نشان داد و گفت: قشنگه؟

رضا با حالتی خاص گفت: بله دستت درد نکنه.

امید خودش را لوس کرد و گفت: رضا بگم چرا اینو خریدم؟

رضا چپ چپ نگاهش کرد ولی امید از رو نرفته و چند بار دیگه هم تکرار کرد و گفت:

\_ رضا بگم؟

آخر حسام به جای رضا گفت: امید بگو بینم قضیه ربدوشامبر چیه، اینجا کسی غریبه نیست.

امید نگاهی به رضا کرد و گفت: چند شب پیش خواب بودیم که تلفن خونه زنگ زد. من از جام تکون نخوردم چون می دونستم رضا مجبور می شه جواب بده، بعد از چند تا بوق زدن رضا رفت و جواب داد. یک دفعه دیدم می گه الان می آم، کی، چرا؟ خلاصه طرز حرف زدنش نگرانم کرد بلند شده و از اتاق بیرون اومدم که دیدم رضا داره می دوه طرف درب، چون آقا پسرمون عادت داره شبا راحت بخوابه، با همون سر و وضع

داشت مي رفت. وقتي ديدم حالش خوش نيست، پريدم و بغلش کردم و گفتم: رضا چرا مثل انسانهاي اوليه شدي، رضا هم گفت اميد ولم کن بابا، الان چه وقت مسخره بازیه، نیلوفر مرد. من هم که محکم بغلش کرده بودم گفتم: بابا، نیلوفر هم اگه بمیره باید چند تا برگ به خودت بچسبونی.

طفلكي يهو از خواب بيدار شد و نگاهی به سر تا پایش انداخت و بعد تندي دوید طرف اتاق و سر سه سوت مثل این آتیش نشونا آماده شد و بیرون اومد. هي بهش مي گم رضا چي شده؟ بگو مردم از نگراني . همه اش يه بند ، مي گفت: نیلوفر داره مي میره. تندي هم کیفش رو برداشت و رفت. بعد از رفتنش همه اش به خودم بد و بیراه مي گفتم که چرا سه روز تنه‌اش گذاشتم، تا اینطوري عاشق و مجنون بشه و دست و پاشو گم کنه. خيلي دلم براش مي سوخت، تا صبح هزار بار مردم و زنده شدم.

رضا: ديدم تا وقتي که من برگردم پاشنه تلفن رو از جا کنده بودي ، پس از نگراني بيش از حد بود.

\_ ولي رضا باور کن نمي خواستم تلفن رو مشغول کنم چون گوش به زنگ بودم که هر آن از بهشت زهرا تلفن بکنن تا برم و جنازه تو رو تحويل بگيرم.

همه از خنده روده بر شده بوديم و ارسالان خنده کنان پرسيد: اميد پس چرا جنازه رضا رو مي خواستي تحويل بگيري، نیلوفر داشت مي مرد چه ربطی به رضا داشت؟

امید هم خیلی جدي جواب داد: براي اينکه گفتم بره و ببينه عشقش مرده از ناراحتي خودشو مي کشه. عشق ، سه روزه بد جورى رضا رو هوايي کرده بود که اونجورى با اون شکل و شمایل مي رفت پيش اش. خلاصه تا صبح تو سرم کوبيدم و عزاداري کردم که رضا از دستم رفت، همه اش خودمو نفرين مي کردم که چرا تنه اش گذاشتم. نمي دونستم چه جورى به مادرش خبر بدم. اونقدر به سرم کوبيدم که ديدم رضا خودش اومد. از اينکه سالم مي ديدمش خوشحال شدم. فوراً پريدم و ماچش کردم، بعد با ياد آوري نيلوفر نوحه خوني کردم و بهش تسليت گفتم. با گريه و زاري بهش گفتم، رضا مي دونم غم از دست دادن عزيز اون هم عشق يک مرد با محبتي مثل تو سخته ولي چاره چيه بايد تحملش کني. تا اينو گفتم رضا با خيال آسوده روي مبل ولو شدو گفت: امید خواب ديدي خير باشه، اين حرفا چيه ميزني برو بگير بخواب.

حيرتون نگاهش کردم و جواب دادم: رضا انگار حالت خوب نيست، ببرمت بيمارستان، گويا ضربه کاري بوده. خدا بهت صبر بده. نيلوفر رو خيلي دوست داشتني؟

تا اينو گفتم آقا تازه ذهن باز کرد و گفت: امید، نيلوفر خواهر ياسمنه، هفت سالشه. طفلي تب کرده بود يعني آبله مرغون گرفته بود، رفته بودم اونجا.

بعد از شنيدن اين حرف ها پريدم و چند تا مشد و لگد بهش زدم و گفتم خاک بر سرت کنم خوب اينو همون ديشب مي گفتي تا من اين همه نگران و پريشان نمي شدم، براي آبله مرغون خودتو اونطوري گم کرده بودي.

قبل از رضا گفتم: اون بیچاره تقصیر نداره من هول کرده بودم. آخه حال نیلوفر خیلی بد بود و من می ترسیدم بمیره، چون مامان هم خونه نبود و این باعث شده بود که من بیشتر بترسم.

مژگان با شنیدن این جمله از اینکه دوتایی تنها بودیم با ناراحتی نگاهم کرد و من مستانه با نگاه جوابش را دادم. وقتی ماجرای ریدوشامبر امید تمام شد چون ساعت نزدیک دوازده بود همه عزم رفتن کردند و من هم از جایم بلند شدم که هر چه زود تر به خلوت گاهم پناه ببرم که امید دستمو گرفت و گفت: تو بشین کارت دارم.

چون حال خوشی نداشتم گفتم: اگه ممکنه باشه برای فردا ، تا دیرم نشده باید برم خونه.

\_ زیاد طول نمی کشه ، بشین.

بالاجبار نشستم. مژگان از وقتی که با رضا آشنا شده بود منو هم به فراموشی سپرده بود . وقتی دید دوباره سر جایم نشستم پرسید: مگه تو نمی ری؟

قبل از من امید جواب داد: نه.

مژگان: چرا؟

\_ چون من یه کار خصوصی باهاش دارم.

از اینکه امید دوباره حال مژگان رو گرفت کمی خوشحال شدم وبا کنجکاو منتظر رفتن مهمانها شدم. بعد از رفت همه، رضا درب را بست و آمد درست رو به رویم نشست و گفت:

\_ چرا دیر کردی؟

از سوال رضا فهمیدم امید به خواست اون مانع از رفتنم شده. برای همین بلند شدم بروم که رضا با صدای نسبتا بلند، قاطعانه گفت: بشین کجا داری می ری؟

\_ بینم تو فکر کردی جدی جدی برادر و بزرگتر منی که ازم حساب پس می گیری؟

\_ نه دلم برای مادر بیچاره ات می سوزه، چون از دست تو خیلی عذاب می کشه.

عصبانی شدم و گفتم: نمی دونستم مامان پیش تو، چغولی منو می کنه. خیلی با هم صمیمی شدین و من خبر ندارم.

\_ از بس که کج خیالی اینطوری فکر می کنی چون اون بنده خدا هیچ وقت چغولی تو رو نکرده.

مثل کوه آتشفشان منفجر شدم و گفتم: آره کج خیالم، بدم، دیوونه ام، آشغال، کثیفم، حیوونم، حالا دلت خنک شد.

و بدنالمش اشکم سرازیر شد. امید که تا اون لحظه ساکت نشسته و نگاه می کرد رو به رضا گفت: رضا چرا اذیتش می کنی، خوب حتما تو ترافیک گیر کرده.



و بعد به آشپزخانه رفت برایم آب آورد و گفت: بیا به ذره بخور تا آرام بشی.

چون به حق افتاده بودم نمیتونستم لیوان را بدستم بگیرم و امید خودش لیوان را جلوی دهنم گرفت، کمی که خوردم، نگاهم به رضا افتاد. دست توی موهایش کرده و به زمین چشم دوخته بود. چند لحظه ای هر سه مون سکوت کردیم، تا اینکه رضا سرش رو بالا گرفت و به امید گفت: \_ من قصد اذیتش رو ندارم ، ولی از وقتی که اومده حال عادی نداره. موقع اومدن جلوی درب خونشون دیدم که شاد و سر حال بود اما الان چشمش داد می زد اتفاقی افتاده، همه خنده هاش الکی بود. امید نگاهی بهم کرد و گفت: اگه رضا بگه اتفاقی افتاده یعنی افتاده، چون رضا با مته می ره تو اعماق وجود آدما و هیچ وقت بی خود حرف نمی زنه.

از اینکه در اون اوضاع و احوال دست از شوخی بر نمی داشت خنده ام گرفت. رضا که عصبانی بود با تشر گفت: امید الان چه وقت شوخی کردن و مسخره بازی در آوردنه.

امید با مظلومیت سرش رو به طرف گردنش خم کرد و گفت: ببخشید، می خواستم یاسمن رو بخندونم، ببین.

رضا به صورتم نگاه کرد و با دیدن خنده ام، لبخندی زد و گفت: بعضی جاها دلک بازیهات به درد می خوره.

لیوان آب رو برداشتم و کمی خوردم که دوباره پرسید: باز نمی خوای بگی چی شده؟

امید: یاسمن خواهش می کنم آگه چیزی شده بگو، رضا تا نفهمه دست از سرت بر نمی داره، یکی از عادت های بدشه ، مثل کنه می چسبه.

چون خودش هم قبلا بهم گفته بود، گفتم: قبل از اینکه اینجا پیام چون نیلوفر ازم شکلات خواسته بود رفتم براش بگیرم که اون مرتیکه بی همه کس و دیدم، داشت با پسر عزیز دردانه اش حرف می زد و قربان صدقه اش می رفت. برای اینکه مطمئن بشم خودش به سمتی که صداش می اومد رفتم که رو به روی هم دراومدیم، از مغازه بیرون دویدم که باز به دنبالم اومد ولی من مجال حرف زدن بهش ندادم.

صداش باز توی گوشم پیچید مثل سوهان به روحم کشیده می شد که امید پرسید: این مرتیکه بی همه کس شوهرت بود.

با عصبانیت دستمو به لبه مبل کوبیدم و گفتم: نه، یه زمانی بابام بود. همان لحظه یک دفعه دستم سوخت و فوراً بهش نگاه کردم. بی حواس به لیوان توی دستم، دستم رو به مبل کوبیده بودم. خون فواره زد و هر دو شون دستپاچه شدند، رضا فوراً جلو اومد و تکه های لیوان رو از دستم بیرون کشید و به امید که دور خودش می چرخید گفت: امید، چرا می چرخي؟ دستمال کاغذی بده.

امید جعبه دستمال کاغذی را بدست رضا داد، چند تایی بیرون کشید و روی دستم گذاشت. من هم از ترس و درد گریه می کردم که رضا دوباره به امید گفت: تو چت شده چرا ماتت برده؟ یکی یکی باید بهت بگم، برو گاز استریل... بقیه وسایل رو بيار.

و بعد به من دلداري داد و گفت: چیزی نیست نترس.

بعد از شستن با بتادین ، امید نگاهی کرد و گفت: رضا باید بخیه بزیم  
زخمش سطحی نیست ولی نخ بخیه نداریم.

رضا: خوب برو زود بخر و بیار، چرا معطلی؟

با شنیدن اسم بخیه گریه ام بیشتر شد و از ته دل هر چی نفرین بود  
نثارش کردم.

چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید امید با وسایلی که نیاز داشتن  
برگشت. رضا که به اخلاقم وارد بود گاز استریلی رو ، لای دندانم  
گذاشت و گفت: موقعی که می خوام بخیه بزیم اینو گاز بگیر.

سپس به کمک امید به دستم بخیه زد. از درد به خودم می پیچیدم و  
حالت تهوع داشتم ولی تو اون وضعیت نمی تونستم تکون بخورم. وقتی  
کارشون تمام شد، امید برایم آب قند آورد که از خوردنش امتناع کردم و  
گفتم: نمیتونم، حالم بهم می خوره.

رضا: یه کمی بخور، برات خوبه، چیزی نمی شه.

چند قلوپ خوردم، خواستم بلند شم که سرم گیج رفت. رضا دستمو  
گرفت و گفت:

\_ کجا بلند شدی؟

\_ دیرم شده، الان مامان نگران می شه.

امید: مگه نمیدونن اینجایی؟

سرمو به علامت مثبت تکان دادم که گفت: پس یه خورده بشین، یه ذره  
که رو به راه شدی میری.

سرمو به پشتي مبل تکیه دادم و چشمامو بستم. دستم به شدت درد می کرد و می سوخت، چشمامو باز کردم تا قرص مسکن بخوام که دیدم رضا لباسی به طرفم گرفت و گفت: بیا، بلوزت رو عوض کن، خونیه. به لباسم نگاه کردم که دیدم به خون آغشته شده، به غیر از بلوزم، مبل و همین طور فرش هم خونی و کثیف شده بود. با شرمندگی گفتم: ببخشید، همه جا رو کثیف کردم.

امید: عیب نداره، فردا می آیی زحمتش رو می کشی و میشوری.  
رضا چپ چپ نگاهش کرد ولی من بی رمق به رویش لبخند زدم و گفتم:  
\_ به روی چشم.

سپس بلند شده و به اتاق رضا رفته و بلوزمو عوض کردم. سردم شده بود. وقتی به حال برگشتم از چوب لباسی ، پالتومو برداشتم و تم کردم. رضا به خیال اینکه می خواهم به خونه بروم ، گفت: من می رسونمت.

\_ ماشین آوردم، خودم می روم.

امید: با این حال و روزت نمی تونی رانندگی کنی، من و رضا می رسونیمت.

بی چون و چرا به پایین رفتم و اونها هم پشت سرم آمدند. رضا سوییچ ماشین رو گرفت و خودش پشت فرمون نشست و من هم در صندلی جلو نشستم و امید هم با ماشین خودش پشت سرمون حرکت کرد. بی حال سرمو به عقب تکیه داده بودم که رضا صدام کرد:

\_ یاسی؟

\_ بله.

\_ اگه اينطوري ادامه بدی بیشتر از چند ماه دوام نمی آری، فکر کن بابات مرده، می دونم سخته ولی چاره ای غیر از این نداری. چون هر وقت دیدیش، یا باهاش حرف زدی اونقدر بهم ریختی و داغون شدی که حد نداره. به فکر آینده ات باش، وقتی که تشکیل زندگی دادی...  
نگذاشتم ادامه بده و گفتم: رضا خواهش می کنم الان نصیحتم نکن، چون دیگه طاقت ندارم و حالم خیلی خرابه.

\_ ببخشید قصد نصیحت کردنت رو ندارم اما وقتی می بینم اینطوری پریشون و داغونی، دلم برات می سوزه و نمیتونم بی تفاوت باشم.  
\_ جدی، فکر می کردم به اندازه یک سر سوزن برات ارزشی ندارم.  
آرام روی دستم زد و گفت: از بس که منفی فکر می کنی، مگه می تونم نسبت به خواهرم بی تفاوت باشم.

بلند شدم و صاف نشستم و نگاهش کردم که شاید قصد شوخی داشته باشه ولی دیدم نه خیلی هم جدی حرف می زنه و این دردمو تشدید کرد. برای همین تا رسیدن به خونه، باهاش حرف نزدم. رضا بعد از بردن ماشین به پارکینگ، همراه امید خداحافظی کرده و رفتند و من هم بالا رفتم. وقتی درب را باز کردم برای اینه دیگران رو بیدار نکنم. پاورچین پاورچین بطرف اتاق می رفتم که مامان از اتاقش بیرون اومد. سریع دستمو، توی جیب پالتوم پنهان کردم ولی چون هیچ چیزی از چشمای تیز مامان پنهان نمی ماند، با دیدن اوضاع خرابم، جلوتر اومد و موشکافانه نگاهم کرد و گفت: یاسی، گریه کردی، مگه تولد رضا نبود؟  
آهسته گفتم چرا.

\_ پس چی شده، چرا گریه کردی؟ رضا بهت حرفی زده و ناراحت کرده.

بعد با خودش تکرار کرد و گفت: نه رضا اینطور آدمی نیست.

خواستم به اتاقم بروم برای اینکه مانع از رفتن بشه، دستمو که داخل جیبم بود گرفت که صدای آخ گفتم بلند شد. بیچاره مامان دستپاچه بازومو گرفت و دستمو بیرون کشید و با دیدن دست باند پیچی شده ام، پریشان پرسید: یاسی، چه بلایی سرت اومده؟

آهسته گفتم: مامان اتفاقی نیفتاده، آرام تر الان مامان بزرگ رو هم بیدار می کنید.

دستمو گرفت و به اتاقم رفتیم، منو روی تخت نشوند و گفت: تا سخته نکردم بگو چه بلایی سرت اومده.

سرمو روی شونه اش گذاشتم و اونچه رو اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم. مامان که درد خودش هم تازه شده بود هم پای من گریه می کرد. کمی که گذشت بلند شد و اشکاشو پاک کرد و گفت: بلند شو بخواب، صبح نمیتونی بلند شی.

فهمیدم مامان می خواد تنها باشه. چون حال و روز خوبی نداشت. وقتی پالتومو از تنم بیرون آوردم با دیدن تی شرت رضا، لبخندی روی \*ل بام\* نشست، بوییدمش، دلم نمی خواست از خودم جدا کنم برای همین با همان لباس سر جایم دراز کشیده و خوابیدم. قسمت ۲۸

صبح با نیم ساعت تاخیر خسته و بی حال سر کار رفتم. وقتی مژگان دستمو دید فوراً پرسید: دستت چی شده؟ چرا بستیش؟  
لحظه ای مکث کرده و گفتم: صبحی با چاقو برید.

هر چند که زیاد باور نکرد ولي کنجکاو هم نشد. بعد از رفتنش سریع به دکتر SMS زدم و ازش خواهش کردم در مورد اتفاق شب حرفي به مژگان نزنه و اون هم خيلي کوتاه برام نوشت، نه مطمئن باش. همین، نه حال و احوالي ازم پرسید و اين باعث تکدي خاطر م شد. اصلا حوصله کار کردن رو نداشتم چون هم دستم درد مي کرد هم کسل و بي حال بودم. براي همین وقتي آقای سعیدی ازم خواست همراه مهمانهاي خارجي اش به کارخانه بروم در دل عزا گرفتم ولي چاره اي غير از اطاعت نداشتم. وقتي از کارخانه برگشتيم ساعت نزدیک چهار بود، براي اينکه زودتر به خانه بروم سریع وسايلم رو جمع کرده و به دنبال مژگان رفتم. همین که داخل اتاق پا گذاشتم با دیدن رضا سرم به دوران افتاد و براي حفظ تعادل به ديوار تکیه داده و سلام کردم. از ناراحتي حالش رو هم نپرسیدم ولي رضا حالمو پرسید و من هم بدون اينکه نگاهش کنم سر سري جواب دادم و رو به مژگان گفتم:

\_ تو که مهمون داري، پس من رفتم، خدا حافظ.

و سریع خودمو از اتاق بيرون انداختم، دلم مي خواست هر چه سریعتر به خونه برسم و در خلوت و تنهاییم اشک حسرت بريزم وقتي به خونه رسیدم قبل از هر کاري پيش مامان بزرگ و نیلوفر که در پذيرايي استراحت مي کردند رفتم. مامان بزرگ به محض دیدنم آغوش گرم و مهربانش را به رويم گشود و بغلم کرد و دستي بر سرم کشید و گفت:

\_ الهي دورت بگردم، تو چقدر بايد عذاب بکشي، الهي که هيچ وقت خير از زندگيش نبينه، الهي که به خاک سپاه بشينه. بميرم برات، دستت چگونه، بهتره؟

خودمو ازش جدا کردم و سرمو رو پایش گذاشتم و گفتم: خیلی درد می کنه، می سوزه. دارم می میرم.

در واقع دلم سوخته و آتیش گرفته بود، با \*نو ازش\* های مامان بزرگ احساس آرامش و امنیت کرده و کم کم پلکهام روی هم افتاد. تا اینکه صدای رضا به گوشم خورد که داشت با مامان حرف می زد و می گفت: ببخشید که مزاحم شدم، اومدم حال هر سه مریض مونو بپرسم. وقتی به پذیرایی آمدند مامان آرام آرام صدایم کرد که رضا مانع شد و گفت: حاج خانم بیدارش نکنید بذارین بخوابه، الان حسابی خسته است و به استراحت نیاز داره.

مامان تسلیم شد و از بیدار کردنم منصرف گردید، من هم از خدا خواسته همانجا دراز کشیده و خودمو به خواب زدم، چون با دیدنش عذاب می کشیدم. حال مامان بزرگ و نیلوفر رو پرسید و بعد از خوردن چایی و چند دقیقه نشستن بلند شد و گفت: من با اجازه تون رفع زحمت میکنم.

مامان بزرگ زودتر از مامان گفت: کجا پسرم با این عجله، شام تشریف داشته باشید.

رضا: ممنون حاج خانم، انشاءالله یه وقت دیگه مزاحمتون می شم. در دلم گفتم: اون وقت هنوز نرسیده چون مژگان جونت دیگه وقتی برای دیگران نمی ذاره، بدو برو پیشش. مامان به حرف اومد و گفت: ما که حسابی شرمنده شما شدیم. لااقل شام تشریف داشته باشید و یه لقمه نون و پنیری دور هم بخوریم، یه روز هم خونه فقرا بد بگذرونید.



چون سر شام گرم تعارف تیکه پاره کردن بود، یواش گوشه چشمامو باز کردم که دیدم متواضعانه سر تعظیمی فرود آورد و گفت: حاج خانم تو رو خدا چوب کاری نفرمایید، من نمک پرورده شما هستم. امشب چون بیمارستان هستم نمی تونم، چشم فردا شب مزاحمتون میشم. در دلم جشن گرفتم و بعد از رفتنش برای اینکه از غرزدنهای مامان در امام باشم، نیم ساعتی هم به همان حال ماندم. بعد چشمامو باز کردم و خمیازه ای کشیدم و گفتم: عجب خوابی کردم، نفهمیدم کی خوابم برد.

مامان بزرگ لبخند زنان جواب داد: از بس که خسته می شی مادر. سرمو تکان دادم و بلند شدم و نشستم که مامان بزرگ ادامه داد و گفت: موقعی که تو خواب بودی دوستت آقای دکتر اومده بود. عجب پسره نازنینی، خدا به پدر و مادرش ببخشه.

دستمو به صورتم کوبیدم و گفتم: ای وای، پس چرا منو بیدار نکردید، خیلی زشت شد.

مامان: من خواستم بیدارت کنم ولی نداشت، گفت خسته ای و باید بخوابی.

به حالت تاسف سرمو تکان دادم و گفتم: خیلی بد شد، اینجا قلمبه شده و خوابیدم، آبروم رفت.

بلند شدم و دست و صورتمو شستم. چون ساعت هفت و نیم بود و موقع خوردن شام، برای چیدن میز به کمک مامان رفتم. منتظر بودم که از دعوت فردا شب حرفی خواهد زد ولی هر چه انتظار کشیدم چیزی نگفت. بعد از شام تلویزیون نگاه می کردم که تلفنم زنگ زد، با دیدن

شماره امید فوراً جواب دادم. بعد از سلام و احوالپرسی تا گفتم با زحمتهای من چیکار می کنید؟ گفت: ای یاسمن جان، از صبح زود این آقا رضا منو بیدار کرده که الا و بلا باید ببری این فرش و مبل و توی پارکینگ بشوری. هی می گم رضا جان قالی شوپی برای چیه، برای همین کاراست دیگه. می گه نه، فرش نجسه و باید خودت بشوری. گفتم بابا حداقل خودت هم بیا کمک، می گه من دانشگاه دارم نمی تونم. خلاصه از صبح تا الان همه اشک از دارم و الان حسابی خسته خسته ام.

دلم براش سوخت، بخاطر بی حواسی من حسابی تو زحمت افتاده بود. برای همین با شرمندگی گفتم: ببخشید امید، اسباب زحمت شدم، نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.

\_ تشکر لازم نیست عزیزم، من کاری نکردم.

\_ چرا همه اش کار، حسابی خسته شدی؟

خنده کنان جواب داد: این تن خسته فدای تو باد، چون دادیم دست قالی شوپی.

چند دقیقه ای باهاش صحبت کردم، سپس گوشی رو قطع کرده و به مامان که شش دونگ حواسش به من بود گفتم: دوست رضاست، امید. همونی که دیشب داشتم ازش برات تعریف می کردم. طفلکی از صبح فرش شسته، مبل شسته، حسابی تو زحمت افتاده.

با توضیحاتی که به مامان دادم قانع شد، ولی باز هم از مهمان فردا شبش حرفی نزد. خیلی دلم می خواست علت سکوت کردنش رو

بدانم، هي مي گفتم حتما يادش رفته و الان مي گه ولي تا موقع خواب هر چه منتظر شدم خبري نشد.

صبح از وقتي که به سر کار رفته بودم سرم گرم مهمانهاي خارجي بود. نزديک ظهر بود که اميد دوباره تماس گرفت و حالمو پرسيد، سپس براي شام دعوتم کرد. لحظه اي فکر کردم، مامان حرفي نزده بود و براي اينکه من هم کارهاي رضا رو تلافی کرده باشم، قبول کردم. بعد از ظهر چون باز به کارخانه مي رفتيم و ممکن بود کارمون به درازا بکشد به مامان تلفن کرده و خبر دادم، باز مامان حرفي از آمدن رضا نزد و من با خيال آسوده همراه مهمانها و آقاي سعیدی به کارخانه رفتيم. وقتي برگشتيم هوا کاملا تاریک شده بود. نگاهی به ساعت انداختم، نزديک هفت ونيم بود. اگر اون ساعت به خونه مي رفتم به هيچ وجه نمي توانستم از دست مامان خلاص بشوم براي همين تلفن کردم و گفتم: مامان براي شام منتظرم نباشيد، من با اميد دوست رضا بيرون مي ريم.

مامان که انتظار نداشت جا خورد و لحظه اي سکوت کرد، سپس گفت: \_ ياسي، زنگ بزن و کنسلش کن براي شام مهمون داريم.

\_ شرمنده مامان جان، من نمي تونم، بهش قول دادم، زشته بعد از اين همه دردسر الان قرارمو بهم بزنم.

\_ من فکر ميکنم امشب خونه نبودنت زشت تر باشه چون به اين يکي بيشتتر مديوني.

خودمو به اون راه زدم و گفتم: مادر من، هر کي هم قراره بيداد شرمنده چون من برنامه مو به هيچ وجه بهم نميزنم. شما که بهتر مي دونيد من

سرم بره قوالم نمیره. حالا کي هست که شما این همه اصرار به بودن من مي کنید.

\_ دکتر محمدي، پريروز دعوتش کردم.

\_ ا خيلي بد شد، چرا زودتر بهم نگفتين. اون وقت با امید قرار نمي داشتتم، بهر جهت مقصر خودتونين و از طرف من هم عذر خواهي کنید. به این ترتيب با یک برنامه حساب شده مي تونستم حال رضا رو مثل خودش بگيرم. طبق قرار قبلي مون با امید ، جلوي پارک ساعي همدیگر رو سر ساعت هشت مي دیدیم. من زودتر رسیده بودم و چون ماشین به همراه نداشتم نیم ساعتی تا اومدن امید منتظر ایستادم، حسابي سردم شده بود. وقتي رسید فوراً سوار ماشین شدم و بخاري رو، روي درجه زیاد گذاشتم تا یخ پا و دستام باز بشه. یه خورده که گذشت کمی گرم شد. امید بر عکس رضا به پاتوقهاي خوب و دنج وارد بود براي همین به یک رستوران سنتي رفتیم.

..sahar..۱۵:۰۳ , ۲۰۱۱-۰۶-۰۴

با اینکه با امید گرم صحبت و بگو و بخند بودم ولي روحم در اطراف خونه در حال پرواز بود. خيلي دلم مي خواست قیافه رضا رو موقعي که مي فهمید با امید رفته و خونه نیستم، مي دیدم. اونقدر سر کیف و شنگول بودم که حد نداشتم، براي همین با اشتها غذايم رو خوردم. بعد از غذا ، امید گفت: اهل \* دود\* هستي؟

مستانه خندیدم و گفتم: نه، من دودي نیستم خيلي هم بدم مي آید.

امید چشماشو ریز کرد و گفت: دروغ نگو بهت نمي آید.

پاکت سیگارو از کیفم بیرون آوردم و تعارف کردم و گفتم: مي کشي؟

آرام با نوک انگشتانش ضربه ای به پیشانی زد و گفت: منو می خوای  
رنگ کنی، خانم، خانما. من خودم همه رو رنگ می کنم.  
\_ مشخصه، نیاز به گفتن نیست.

سفارش چایی و \* دود\* رو داد. مشغول کشیدن \* دود\* بودیم که  
تلفنش زنگ زد و بعد از سلام کردن، آدرس رستوران رو داد. بعد از قطع  
کردن تلفن با کنجکاو پرسیدم: کی بود، مهمون داریم؟  
\_ رضا.

کنجکاو شدم ولی برای اینکه امید شک نکند، خیلی عادی پرسیدم:  
چیکار داشت، می خواست بیاد اینجا؟  
\_ نه، فکر نمی کنم.

\_ راستی می دونی رضا کجاست؟  
\_ نه.

\_ خونه ما، شام مهمونه.

تا اینو گفتم امید که داشت چایی می خورد قند به گلویش پرید و به  
سرفه افناد، خنده کنان به پشتش زدم و گفتم: چرا هول کردی؟  
وقتی سرفه اش قطع شد با چشماي گرد شده گفت: پس تو چرا  
اینجایی؟

اخمی کردم و گفتم: اگه ناراحتی برم؟

\_ نه، نه ناراحت نیستم. منظورم این بود که...

لحظه ای مکث کرد، سپس ادامه داد و گفت:هیچی بابا ولش کن، خوب  
چی داشتم می گفتم.

\_ با دوستت، سر دختر همسایه دعواتون شده بود.

\_ آهان یادم اومد.

و شروع کرد به تعریف کردن بقیه خاطراتش. از دوران دبیرستان، پسری شیطون و بازیگوش بود که اگه یک سال آخر دبیرستان یه بند درس نمی خوند در دانشگاه قبول نمی شد. همانطور که داشت حرف می زد یک دفعه ساکت شد و به نقطه ای چشم دوخت.

فورا به مسیر نگاهش، نگاه کردم و با دیدن رضا شوکه شدم.

قسمت ۲۹

فورا به سمت امید چرخیدم، اون هم مثل من انتظار دیدنش را نداشت و سرش رو به علامت سوال تکان داد و من هم شونه هامو بالا انداختم. وقتی به نزدیکمون آمد با دیدن قیافه عصبانیش حدس زدم برای چی آمده، تا رسید سلام کرد و همانطور ایستاده پرسید: تو با من چه مشکلی داری؟

خیلی خونسرد گفتم: اول بفرما یه گلویی تازه کن بعد باهام دعوا کن. نفس عمیقی کشید و لبه تخت روبرویم نشست. برایش چایی ریختم و بعد پرسیدم:

\_ خوش گذشت؟

خیره نگاه کرد و گفت: بله، جای شما خالی.

از رو نرفتم و گفتم: دوستان بجای ما.

اینبار نوبت امید بود رو به اون کرد و گفت: چرا نگفتی با یاسی قرار داری؟ هان.

امید هم مثل من خیلی خونسرد جواب داد: مگه تو هر جا میری به من میگی، تو خودت چرا نگفتی خونه یاسمن دعوت داری، آب زیر کاه. خنده ای کردم و گفتم: این همه راه اومدی که بپرسی چرا امید بهت نگفته، خوب اگر صبر می کردی شب خونه می اومد و اون وقت می پرسیدی.

با عصبانیت جواب داد: نه، اومدم ببینم تو چه دردی داری. چرا همه اش در میری؟

امید خنده ای کرد و گفت: رضا خیلی بی ادبی، مگه یاسمن کش تنبونه که هی در بره.

تا اینو گفت من هم زدم زیر خنده. رضا سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: تو رو خدا بین گیر چه آدمایی افتادم.

چشمامو تنگ کردم و گفتم: مجبور نیستی باهام حرف بزنی، برو با از ما بهترن بگرد و حرف بزن.

یک دفعه تا بنا گوش سرخ شد و با خشم استکان را توی نعلبکی کوبید و با چشمای از حدقه در آمده خیره خیره نگاهم کرد و سپس گفت: ممنون که راهنماییم کردی.

امید که دید اوضاع قمر در عقربه، سر \* دود\* رو به طرف لب رضا برد و گفت: جون من بیا به یکی بهش بزن تا عصبانیتت فروکش کنه.

رضا با حرص دست امید رو پس زد و بلند شد و گفت: خوش بگذره، خداحافظ.

بعد از رفتن رضا، امید به فکر فرو رفته و من هم حال چندان مساعدي نداشتم براي همين آهسته گفتم: امید بریم.

سرش رو بلند کرد و به صورتم دقیق شد و گفت: باشه بریم.

بلند شدیم و از رستوران بیرون آمدیم و تا رسیدن به خونه هر دو در سکوتي مطلق فرو رفته بودیم. وقتي مي خواستم پیاده بشوم رو به امید کردم و گفتم: وقتي رفتي خونه بهش بگو، مامان تا چند ساعت پیش حرفي از اومدنش بهش نزده بود و موقعي که بهش تلفن کردم تا با تو بودنم رو بهش اطلاع بدم، تازه گفت که قراره شب رضا خونمون بیاد. \_ باشه، پیغامتو مي رسونم.

وقتي بالا رفتم خوشبختانه آثار نارضائتي رو در چهره مامان ندیدم و این جاي شکر داشت. از اون شب به بعد دیگه با هم تماسي نداشتیم و فقط روزهاي جمعه همدیگر رو میدیدیم و به غیر از سلام حرف دیگری بینمون رد و بدل نمي شد. در عوض با امید خیلی صمیمي شده و با هم مرتب در تماس بودیم، همانطور که رضا و مژگان با هم جون جوني شده بودند.

و این موضوع باعث شده بود که با مژگان هم فاصله بگیرم و البته اون هم بي ميل نبود شاید منو رقیب خودش مي دید. هر چند رضا اونو انتخاب کرده بود.

با نزدیک شدن عید، در محل کارمون هم ارتباطمون کم رنگ تر شده بود و کمتر با هم حتي در مورد کار حرف مي زدیم.



آخرین جمعه ای که قرار بود به کوه برویم. وقتی رسیدم دیدم امید و رضا هنوز نیامدند، چند دقیقه ای که منتظر شدیم امید به تنهایی از راه رسید. همه سراغ رضا رو گرفتن که امید گفت: کار داشت نتونست بیاد. مهدی متعجب پرسید: این چه کاری بود که مانع اومدن رضا به کوه شده، تا حالا پیش نیومده بود.

امید شونه هاشو بالا انداخت و گفت: نمی دونم، خیلی خصوصی بود که به من هم نگفت.

سجاد: اتفاقا دیروز عصر با هم بودیم ولی حرفی از نیومدنش نزد.

امید: بابا چیکارش دارین این هفته رو دلش خواسته بره، بگرده و دختر بازی کنه.

بچه ها دست ازکنجکاوی برداشته و به راه افتادیم. کمی از بقیه فاصله گرفتیم، آرام در گوشم گفت: طفلکی تو خونه افتاده و نای بلند شدن نداره.

با شنیدن این حرف چنان منقلب شدم که از حرکت ایستادم و با چشمای گشاد شده خیره نگاهش کردم، موزیانه لبخند زد و گفت: آخر مچت را گرفتم.

خودمو لو داده بودم، سرمو پایین انداختم و با نوک کفشم برفهای یخ زده زیر پامو می کندم که دوباره گفت: از همون روزهای اول که دیدمت فهمیدم دوسش داری.

بر حال خودم حاکم شده و سرمو بالا گرفتم و با حالت عادی گفتم: نه، تو اشتباه فهمیدی.

چون خیلی از بچه ها عقب افتاده بودیم شیرین به عقب برگشت و با دیدن ما، فریاد زد و گفت: شما دو تا چرا ایستادین ، مشکلی پیش اومده.

به راه افتادم و امید هم پشت سرم آمد، با گامهای بلند خودشو رسوند و گفت: یاسی، برای من فیلم بازی نکن. من چند وقته تو و مژگان رو زیر ذره بین گذاشتم هر دوتون از رضا خوشتون می آید، برای همین جلوی همه نگفتم رضا مریضه، چون می خواستم مطمئن بشم که دو تا گل و یه باغبون.

بی اختیار اشک روی گونه هام لغزید، آهی کشیدم و جواب دادم: پس اینو هم فهمیدی که اون مژگان رو دوست داره.

دستم گرفت و نگه داشت و گفت: راستش رو بخوای این یکی رو نفهمیدم چون رضا خیلی تو داره و حالا حالاها نمی شه بهش نفوذ کرد. \_ تو دروغ می گی، بخاطر اینکه من ناراحت نشم اینطوری می گی. \_ نه نه جان یاسی، می بینم که رضا خیلی با مژگان اخت شده، شاید هم بخاطر اینکه تو خودتو کشیدی کنار.

\_ اگه تو بجای من بودی این کارو نمی کردی، نمی شه که به زور خودمو تحمیل کنم برای همین دیدم بهترین کاره. بهر جهت به زودی صداس در می آید. شاید هم سورپرایز کنن و یک دفعه کارت عروسی شونو بین همه پخش کنن.

قاه قاه خندید و گفت: پس با حساب تو شاید هم به زودی بچه دار بشن.

محکم به شونه اش کوبیدم و گفتم: خیلی لوس و بی مزه ای. راستی امید یه خواهشی ازت دارم.

زودتر از من گفت: که به رضا حرفی نزنم.

\_ اوهوم.

\_ مطمئن باش، اگه می خواستم رضا بدونه خوب بهش می گفتم. ولی یاسی تو هم امروز سری بهش بزن، طفلکی بد جوری سرما خورده، از دیشب تب و لرز گرفته و بی حال افتاده. البته این حرفی رو که می خوام بهت بگم به حساب منت گذاشتن یا دوستیم با رضا نذار. من بخاطر رفاقت خودمون بهت می گم، از حق نگذریم طفلکی چند بار در حقت خوبی کرده.

\_ قبول دارم خیلی در حقم لطف و خوبی کرده، باشه می آم.

وقتی به خونه برگشتم، مامان رو در جریان مریضی رضا گذاشتم و خواستم تا براش سوپ درست کنه. اون هم فوراً دست به کار شد و خیلی زود آماده کرد، غیر از سوپ کمی هم غذا آماده کرد. نزدیک ظهر، ظرفهای غذا رو برداشته و به اونجا رفتم. جلوی درب برای امید sms دادم که به کمک بیاد، اون هم فوراً پایین اومد و به کمک هم ظرفها رو برداشته و بالا رفتیم. موقع بالا رفتن امید گفت: من به رضا نگفتم که می آیی دیدنش، وقتی تو رو ببینه حسابی جا می خوره.

\_ شاید هم خیلی ناراحت بشه.

\_ یاسی اشتباه می کنی. رضا دل نازکتر از اونیه که تو فکر می کنی، اگه دوستت هم نداشته باشه بی تفاوت هم نیست چون چند بار ازم

حالتو پرسیده. البته این نوع دوست داشتن ها با هم فرق می کنه، می خوای برات تشریح کنم.

\_ نه زحمت نکش، خودم می دونم.

ابروی بالای انداخت و گفت: نه نمی دونی.

بعد شروع کرد به تشریح کردن اجزای بدن آدمها، حیوانات و حسابی

حالمو بهم زد. وقتی به طبقه سوم رسید و داخل شدیم، رضا با

شنیدن صدای امید که یکریز حرف می زد با صدای گرفته ای گفت: امید

با کی حرف می زنی؟

امید هم جواب داد: با ننه بزرگم، پیرزن بیچاره فهمیده هفته اول شیفتم،

اومده که تنها نباشم.

رضا سرفه کنان گفت: خوش اومده.

نمی دونم امید چطوری صدای پیرزنی را در آورد و گفت: زنده باشی ننه

جون.

رضا هم با صدایی که انکار از ته چاه در می آمد جواب داد: سلامت

باشی مادر.

به زور خودمو کنترل کرده بودم که با صدای بلند نخندم. بعد از درآوردن

پالتوم، امید آهسته گفت: غذا ها رو بچینم توی سینی ببریم اونجا با

هم بخوریم.

بعد داد زد و گفت: رضا، ننه جون ساندویچ کالباس خریده و با خودش

آورده، می خوری.

باز سرفه ای کرد و گفت: نه دستش درد نکنه، گلوم درد می کنه، نمی

تونم بخورم.

با مسخره بازیهای امید از بس که آهسته خندیده بودم، دلم درد گرفته بود. بعد از چیدن غذاها داخل سینی، سینی رو بدست گرفته و به اتاق رفتیم. پتو را روی سرش کشیده بود که امید باز به شوخی گفت: رضا، ننه جون اومده تو رو ببینه و حالتو بپرسه.

پتو را از روی سرش کشید و به محض دیدنم، لبخند بی رمقی زد و گفت: ننه بزرگت خوش اومد.

خواست بلند شه که مانع شدم و گفتم: دراز بکش، من نیومدم که مزاحم استراحت تو بشم، راحت باش.

بخشیدی گفت و دراز کشید، کمی از سوپ برایش توی بشقاب ریختم و گفتم: این از گلوت پایین می ره.

سر جایش نشست و بشقابو ازم گرفت و شروع کرد به خوردن. امید هم مشغول خوردن بود که رضا نگاهی به من کرد و سپس رو به امید گفت: حداقل یه تعارف هم به ننه جونت بکن.

امید همانطور که مشغول بود جواب داد: ننه جونم اهل تعارف نیست، اگه بخواد خودش می خوره.

یک دفعه غذا به گلوی امید پرید، داشت خفه می شد، فوراً برایش آب ریختم، کمی که خورد حالش جا اومد و گفت: یاسمن راضی نبودی بخورم، عجب آدم خسیسی هستی.

— امید خیلی نمک شناسی، من لطف کردم و برات غذا آوردم. حالا متلک بارم می کنی.

امید نگاهی به رضا کرد و گفت: پس حتما رضا چشمم زد از بس که چشم دیدنمو نداره، کور بشه اون چشمای هیزت.

رضا با بیحالی جواب داد: امید خواهشا یه امروز رو دست از سرم بردار ،  
به خدا حال ندارم.

قسمت ۳۰

امید: الهی که حلواتو بخورم تا از دستت راحت بشم.  
یک دفعه از دهانم پرید گفتم: الهی که حلوای خودتو بخوریم.  
امید قاشق را زمین گذاشت و هر هر خندید، نگاهی به رضا انداختم.  
لبخند زنان گفت:

\_ پس باهام آشتی کردی، هر چند که هنوز دلیل قهر کردنت رو  
نفهمیدم.

امید که هنوز از خنده ریسه رفته بود، نگاهی به من کرد و رو به رضا  
گفت: چقدر می دی من بهت بگم.  
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: امید مگه چیزی بوده که تو میخوای بگی.  
\_ باید حق سکوت بدی، وگرنه لوت می دم.  
\_ امید.

رضا که شک کرده بود گفت: هر چقدر بخوای من بهت میدم، بگو.

امید: از سي تومن شروع مي کنيم هر کي بيشتر داد، مزايده است.  
\_ امید به خدا کم کم داري حرصو در مي آري.

امید بي توجه به حرفهاي من، نرخ مي گفت و رضا هم قبول مي کرد  
آخر سر رضا گفت:

\_ امید کم کم داره خوابم مي گيره. گفتم هر چقدر بخوای بهت مي دم  
بگو، ببينم مشکل ياسمن چيه تا راه حلي براش پيدا کنم.  
امید بي توجه به ايما و اشاره هاي من گفت: قول دادی ها.  
\_ آره، زود باش بگو.

امید یک قاشق غذا به دهانش گذاشت و با دهان پر گفت: هيچي فقط  
خواستم يه خورده سر به سرت بذارم تا سر حال بشي. آفرين پسر،  
بقيه سوپ تو بخور تا يه خورده انرژی بگيري.

همان لحظه موبایل رضا زنگ زد، نگاهی کرد و گفت: مژگان.

سپس گوشی را روش کرد و جواب داد. من و امید به هم نگاه کردیم. با  
شنیدن اسم مژگان اشتهايم کور شد و دست از خوردن کشيدم. نمي  
دونم مژگان چي مي گفت که رضا ساکت شده و گوش مي کرد. بعد  
گفت: نه بابا سرما خوردم. و به دنبالش چپ چپ نگاه امید کرد. فهميدم  
مژگان حرفهاي امید رو براش مي گه. نمي دانم باز چي گفت که رضا  
جواب داد: نه قربونت.

خيلي دلم مي خواست حرفهاي مژگان رو هم بشنوم ولي حيف که  
امكانش نبود.

بعد از چند دقيقه مرسى و قربونت گفتن، گوشی را قطع کرد و با حرص  
به امید گفت: چرا دروغ گفتي؟

امید هم خیلی جدي جواب داد: براي اينکه مي خواستم ببينم فضولم کيه، کي مي خواد دو بهم زني کنه.

رضا: مژگان قصد فضولي نداشت و نه مي خواست دو بهم زني کنه فقط زنگ زده بود بينه چرا امروز نرفته بودم.

اميد با اخم جواب داد: حالا که فهميد مريض بودي خيالش راحت شد.

رضا: آره براي همين گفت سوپ درست مي کنم و مي آم اونجا.

بغضم گرفت ولي خودمو کنترل کردم که اميد گفت: خوب بهش مي گفتي ياسمن زحمت کشيده و آورده.

رضا با ناراحتي جواب داد: خوب اگه مي فهميد ياسي اينجاست ناراحت مي شد.

ديگه موندن جايز نبود چون ديگه طاقت اون همه توهين و تحقير رو نداشتم، فورا بلند شدم و به هال رفتم. اميد هم پشت سر من به هال

آمد، تند پالتومو پوشيدم که ديدم رضا هم آمد. وقتي ديد آماده رفتن هستم، سرفه کنان گفت: ياسي يه دقيقه مجال بده برات توضيح بدم.

بغضم ترکيد و در حالیکه گريه مي کردم جواب دادم: لازم به توضيح نيست اونچه رو که بايد مي شنيدم، شنيدم.

و به سمت درب دويدم. اميد هم پشت سر من روانه شد، خيال کردم براي بدرقه ام آمده و گفتم: زحمت نکش، خودم مي رم.

\_ من هم باهات مي آم.

\_ نترس، اونقدر احمق نيستم بخاطر يه آدم پست و بي ارزش خودمو بکشم.



\_ نه، حوصله دیدن هیچ کدومشونو ندارم.

\_ پس بیا تو رانندگی کن، من حوصله ندارم.

امید پشت فرمان قرار گرفت، چون مقصد معینی نداشتیم بی هدف بی آنکه حرفی بزنیم می چرخیدیم. اونقدر اوضاعم بی ریخت بود که دلم می خواست سرمو به دیوار می کوبیدم تا آروم می شدم. به امید گفتم: امید، من حالم اصلا خوب نیست باید چیزی بخورم تا آروم بشم. برامم مهم نیست که تو در موردم چی فکر می کنی.

سرش رو به نشانه مثبت تکان داد و خودش به آدرسی که می شناخت رفت. هوا داشت رو به غروب می رفت که مامان تلفن کرد و گفت: یاسی، من و نیلوفر با مرجان می ریم خرید. اگه اومدی دیدی نیستیم نگران نشو.

\_ باشه، برید به سلامت.

با شنیدن این خبر به امید گفتم: امید، مامان اینا رفتن خرید تا اونا برنگشتن و منو با این حال و احوال ندیدن زودتر برم خونه.

امید نزدیک خونه جلوی آژانسی پیاده شد و من به تنهایی به خونه رفتم و خسته بی حال روی تخت ولو شدم.

با اینکه با صدای مامان چشم باز کردم، خمیازه ای کشیدم و گفتم: ساعت چنده؟

مامان لبخند زنان جواب داد: باید بری سر کار، دیشب ما که خونه اومدیم خواب بودی. چون می دونستم صبح زود بیدار شدی، صدات نکردم.

تعجب کردم ولی برای اینکه مامان متوجه نشود، به حالت عادی گفتم:

\_ آره، خیلی خسته بودم.

\_ دکتر حالش خیلی بد بود آره، بیچاره صداس گرفته بود.

دلم هری ریخت و با خودم گفتم، حتما خواسته از اتفاق دیروز مامان با خبر بشه. سری تکان دادم و منتظر حرفهای مامان شدم که گفت: دیشب زنگ زد و خیلی هم تشکر کرد، می خواست از تو هم تشکر کنه که گفتم خوابیدی. مثل اینکه چند بار هم باهات تماس گرفته بوده ولی گویا تلفنت خاموش بود، گفت بهت بگم حتما امروز باهات تماس بگیري. خوب حالا پاشو آماده شو.

در دلم گفتم بیخود کرده گفته باهات تماس بگیرم. اول بره از مژگان جونش اجازه بگیره.

حول و حوش ساعت ده توی اتاق آقای سعیدی مشغول توضیح دادن کارهایم بودم که تلفنم زنگ زد، لحظه ای معذرت خواهی کرده و گوشی رو از جیبم بیرون آوردم. با دیدن شماره رضا ، با حرص گوشی رو خاموش کردم که آقای سعیدی گفت: دخترم راحت باش و جواب بده.

\_ بعدا تماس می گیرم.

نیم ساعتی کارم طول کشید. وقتی به اتاقم برگشتم آقای عطایی به تلفن روی میزش اشاره کرد و گفت: با شما کار دارن.

به خیال اینکه مامان پشت خط است سریع گوشی رو برداشتم و گفتم: بله

به جای صدای مامان ، صدای رضا در گوشی پیچید. فوراً گفتم: یاسی، جان مامان قطع نکن.

چون به جان عزیزم قسم داد قطع نکردم و به سردی گفتم: بفرمایید.

\_ باید به حرفهام گوش بدی.

\_ دستور؟

\_ نه، منظورم اين نيست. مي خوام همه چيزو برات توضيح بدم ولي پاي تلفن نمي شه. خواهش مي کنم يه سر بيا بيمارستان، اين اميد بد مصب، از ديروز باهام لج کرده و هر چقدر بهش مي گم قبول نمي کنه چند ساعتی بجاي من وایسه، بچه های دیگه هم چون شب عیده خودشون گرفتارن. خواهش مي کنم عصر يه سري بهم بزن، من امشب براي مشهد پرواز دارم و فرصت اينکه خودم بيايم دنبالت رو ندارم. لحظه اي مکث کردم و سپس گفتم: چشم با خانم غياثي در ميون مي دارم اگه ناراحت نشدن خدمت مي رسم، فعلا خداحافظ، چون کار دارم. همين طور که مي گفتم: ياسي خواهش مي کنم. گوشي رو سر جايش گذاشتم و رو به آقاي عطايي گفتم: به غير از مادرم هر کسي زنگ زد بگيد نيستم، خيلي کار دارم خودتون که مي دونيد. در دلم هر چه بد بيراه بود نثارش کردم، اعصابم به کلي بهم ريخته بود. دلم مي خواست دو روز باقي مانده هم تمام مي شد و من نفس راحتی مي کشيدم. تا عصر رضا چند بار ديگر هم تماس گرفت و هر بار آقاي عطايي گفت که نيستم. از اينکه مثل من حسابي کف مي شد عشق مي کردم. عصر ساعت هفت، خسته و کوفته به خانه رفتم. از فرط خستگي ناي حرف زدن رو نداشتم براي همين روي کاناپه دراز کشيده و همانجا هم خوابم برد. وقتي چشم باز کردم همه چراغها خاموش و مامان اينجا هم خوابيده بودند. دلم از گرسنگي ضعف مي رفت، بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. مامان غذايم رو توي بشقاب روي گاز آماده گذاشته بود، برداشتم و داخل مايکروفر گرمش کردم. داشتم غذا مي خوردم که مامان خواب آلود به آشپزخانه آمد و از توي يخچال، ظرف

شیر رو برداشت و یک لیوان شیر برای خودش ریخت. سپس صندلی رو عقب کشید و نشست و گفت: این روزا اونقدر غرق کار شدي که وقتی خونه مي آيي خسته اي و فورا مي خوابي، وقت حرف زدن پيدا نمي کنم.

نگاهش کردم و گفتم: خیر باشه، اتفاقي افتاده که من بايد با خبر بشم.

\_ نه راجع به مسافرت عيد مي خواستم نظرتو بپرسم. مامان بزرگ اينا رو که مي دوني قراره برن سوریه، خاله مرجان اينا هم با دايي محمد اينا مي رن شمال، فقط موندیم ما که منتظر جواب تو هستيم.

\_ مگه هر سال با هم دسته جمعي شمال نمي رفتيم، حالا چي شده که من بايد نظر بدم.

\_ گفتم شايد به خاطر سامان نخوای که با اونا بریم.

\_ نه، مي ريم سامان يه خورده بالا و پايين مي پره ولي بعد دست از سرم بر مي داره. نگران نباشين، من بldم چطوري سر عقل بيارمش.

\_ در ضمن دکتر زنگ زده بود و مي خواست با تو صحبت کنه. وقتي بهش گفتم خوابيدي باور نکرد و گفت: حاج خانم، ياسي شما رو هم مجبور به دروغ گفتن کرده. با تعجب جواب دادم: نه آقاي دکتر، باور کنید اونقدر که خسته بوده تا خونه رسيد روي مبل خوابش برد. ببخشيد اتفاقي افتاده؟

چند دقيقه اي ساکت شد و بعد گفت: راستش از ديروز باهام قهر کرده البته تقصير خودمه، حرف نسنجیده اي زدم و او مجال توضيح نداد. از دستم دلگير شده و موبایلش رو خاموش کرده و توي محل کارش هم سپرده بگن نيستش.

یک دفعه از کوره در رفتم و گفتم: عجب پسر پررویی ، هم بهم توهین کرده هم طلبکار شده.

مامان: چي شده مگه، از دکتر روم نشد پپرسم، بگو بینم چي شده؟  
برای مامان توضیح دادم، کمی فکر کرده و سپس گفت: شاید بنده خدا منظور بدي نداشته و تو به خاطر مژگان سخت مي گيري و يا اشتباه برداشت کردی.

با چشمان گشاد شده گفتم: یعنی چي مامان ، من اشتباه برداشت کردم امید چي؟ چرا از دیروز با رضا قهر کرده، اون که دیگه روی رضا حساس نشده که.

باشه حالا خودتو ناراحت نکن، دیگه باهاش حرف نزن و ازش فاصله بگیر.

قسمت ۳۱

مامان بعد از خوردن شیر برای خواب به اتاقش رفت و من هم به اتاق خودم رفتم ولی حرف های طلبکارانه رضا بدجوری کلافه ام کرده بود.  
نمی توانستم بخوابم و سر جایم غلط می زدم، دیدم آگه حرفامو بهش نزنم سخته خواهم کرد برای همین گوشی را برداشته و شمارش رو گرفتم. بعد از چند بار بوق زدن، نا امید شده و می خواستم قطع کنم که خواب آود جواب داد: بله.

در حالی که سخت عصبانی بودم با صدای بلند گفتم: آقای دکتر می  
تونم چند دقیقه ای وقتتونو بگیرم.

از تن صدایش مشخص بود حسابی جا خورده و خواب از سرش پریده،  
چون شتابزده گفت: یاسی تویی؟

\_ بله خودم هستم.

\_ بالاخره زنگ زدی؟!

\_ بله زنگ زدم بگم خیلی پررویی، هرچی از دهنتم در می آد بهم می  
گی، توهین می کنی اونوقت طلبکارم شدی. اگه مژگان رو دوست داری  
این دلیل نمی شه منو خار و حقیر بکنی.

\_ یاسی تو چی می گی چه دوست داشتنی؟

\_ خوب می دونی چی می گم، آقا جان شتر سواری دلا دلا نمی شه.  
ما خودمون زودتر فهمیدیم، ولی برای اینکه همیشه جانماز آب می  
کشی سعی می کنی از همه پنهون بکنی. اونقدر خود خواه و خود  
بینی که سعی در کوچیک کردن دیگران داری. حالم ازت بهم می خوره و  
دیگه نمی خوام صداتو بشنوم، فهمیدی.

بلافاصله گوشی را خاموش کرده و به گوشه ای پرت کردم. اونقدر  
ناراحت و عصبانی بودم، حواسم به مامان که درب آستانه در ایستاده  
بود، نبود. وقتی سرم را بالا گرفتم، مامان برایم کفی زد و گفت: آفرین،  
آفرین، دستت درد نکنه، چه ادب و کمالی. نصف شب، ساعت سه و  
نیم زنگ زد و هرچی از دهنتم در اومده بهش گفتم. خسته نباشی،  
حالا بگیر بخواب.

هاج و واج نگاهش می کردم. وقتی حرفهاشو زد ، درب رو محکم کوبید و رفت. حرفهای مامان دلم را به آشوب انداخته بود. از اینکه اون وقت شب بدون ملاحظه زنگ زده و حرف های نادرست بر زبان آورده بودم آزارم می داد ، ولی با یاد آوری حرکت و حرفهای روز قبلش این حق رو به خودم می دادم. اونقدر فکرم پریشان و آشفته بود که خواب از سرم پریده بود ، چشم به عقربه های ساعت دوخته بودم تا هرچه زود تر به سر کار رفته و آخرین روز باقی مانده اسفند ماه را سپری کنم. با این که حوصله کارکردن و دیدن مژگان رو نداشتم ولی مجبور به تحمل بودم و با علم به اینکه روز سختی پیش رویم بود راهی محل کار شدم. با این که سرم حسابی گرم کار بود ولی همه حواسم به تلفن بود که شاید رضا تماس گرفته و قصد دلجویی ازم داشته باشه. بعد همان موقع به خودم نهیب زده و می گفتم انتظارت بیخود است، با دسته گلی که تو دیشب به آب دادی محال است که رضا دیگه سراغی ازت بگیره.

وقتی ساعت کارم به پایان رسید نفس راحتی کشیدم و بعد از خداحافظی از همکارانم و مژگان پیش امید به بیمارستان رفتم، با هم به کافی شاپ (بوفه) بیمارستان رفتیم و امید سفارش دو فنجان قهوه داد. بعد از خوردن قهوه ، امید گفت: یاسی دیروز خیلی دلم برای رضا سوخت، از صبح با اون حال خرابش که به زور سرا پا ایستاده بود یه بند زبان می ریخت که چند ساعتی به جاش بایستم ولی من باهاش سر سنگین بودم و اعتنایی نمی کردم تا مثل خودش حال گیری کنم. همانطور هم با اخم و تخم باهاش خدا حافظی کردم.

خنده ای کردم و گفتم: بخاطر من ، رابطه شما دو تا هم تیره شده. البته من هم نصف شبی حالشو گرفتم.

امید متعجب پرسید: چرا نصف شب، خدا روز رو ازت گرفته بودن که نصف شب بیدارش کردی و بهش پاتک زدی.

\_ برای اینکه وقتی خونه رسیدم از خستگی بیهوش شدم. وقتی هم که بیدار شدم. نصف شب بود، داشتم به لقمه نون کوفت می کردم که مامان به سر و صدای من بیدار شد و اومد. آقا دیروز زنگ زده و چغولی منو به مامان کرده، انگار به چیزی هم بهش بدهکار شدم. من هم به لحظه قاتی کردم و زدم به سیم آخر و هرچی از دهنم در اومد بهش گفتم.

امید: پس با این حساب چشم دیدن هیچ کدومونو نداره. امروز، نه اون به من زنگ زده نه من به اون.

\_ من هم چشم دیدن اونو ندارم، تصمیم گرفتم دیگه هیچ وقت قیافه بی ریخت شو نبینم.

امید خنده ای کرد و گفت: پس باهاش قطع رابطه کن ولی حالا نمی خواد جوش بیاری. راستی تعطیلات رو کجا می ری، تهرانی؟

\_ نه با خانواده مامان اینا میریم نور، از طرف شرکت نفت هر سال به شوهر خاله ام ویلا میدن و ما هم می ریم اونجا.

امید ابروشو بالا برد و گفت: اوه، معلومه پست مهمی داره، اگه به موقع از پزشکی خسته شدم می آم پیش شوهر خالت کار می کنم.

\_ آره، ولی امید جان به درد تو نمی خوره چون تو بیمارستان دختر خانمهای زیادی رفت و آمد می کنن و این برای تو بهتره و بیشتر به دردت می خوره. راستی اگه دوست داری تو هم همراه ما بیا.



امید خنده کنان جواب داد: بی مزه، نمی خواد تعارف شابدوالعظیمی  
بکنی چون خوب می دونی من تا یک هفته نمی تونم از تهران تکان  
بخورم.

راستی یه سر عید دیدنی برو خونه خواهر رضا، نوشهر توی خونه های  
آموزش و پرورش. امیدوارم بهت خوش بگذره.

با عصبانیت تصنعی جواب دادم: امید خیلی مسخره ای، من می گم از  
ریخت رضا بیزارم اونوقت تو می گی برم خونه خواهرش، تازه برم بگم  
من کی هستم که اومدم دیدن شما.

امید قهقهه ای زد و گفت: بگو من عروستون هستم.

با منویی که روی میز بود توی سرش کوبیدم و گفتم: خیلی لوس و بی  
مزه ای.

امید هم در حالی که می خندید گفت: یاسی، جون رضا ولم کن، آبروم  
رفت.

بلند شدم و دستمو به حالت تهدید به طرفش گرفتم و گفتم: صبر کن به  
موقع حالتو می گیرم، فعلا خداحافظ.

کمی که ازش فاصله گرفتم با صدای بلند گفتم: اونوقت من هم به رضا  
همه چیزو می گم.

جوابی ندادم و از درب بیرون اومدم. وقتی به خونه رسیدم با کمک مامان  
ساکمو آماده کردم و شب مثل شبهای قبل زودتر به رختخواب رفتم تا  
صبح شاد و سر حال باشم. صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم.  
مامان سر سجاده و نیلو توی رختخوابش بود، کنارش دراز کشیدم و  
قلقلکش دادم و بیدارش کردم. طبق قرارمون صبحانه رو توی راه می

خوردیم، بعد از چیدن وسایل تو صندوق عقب به میدان نو بنیاد رفتیم. دایي محمد اینا همزمان با ما رسیدند، چند دقیقه بعد آقای احمدی، شوهر خاله مرجان همراه با پگاه و پندار سه ساله هم رسیدند. مامان و نیلوفر به ماشین آقای احمدی رفته و پگاه و سامان هم به ماشین ما آمدند، وقتی سامان پشت فرمان نشست همگی حرکت کردیم. با خودم عهد کرده بودم که به رضا فکر نکنم تا تعطیلاتم خراب نشه و برای همین سعی می کردم با پگاه و سامان گرم صحبت بشم. البته گهگاهی پرنده خیالم باز به سمت رضا پر می کشید ولی با یاد مژگان، آه در لبم جاری می شد. آفتاب کاملا بالا آمده بود که برای خوردن صبحانه بین راه نگره داشتیم. بعد از خوردن صبحانه در جمعی شاد دوباره به سمت نور به راه افتادیم، با ترافیک سنگین جاده وقتی به نور رسیدیم هوا کاملا تاریک شده بود. ویلا بزرگ و در سمت جنگل بود، چهار تا اتاق خواب داشت که فوراً من و پگاه و سپیده دختر دایم که سیزده سال داشت یکی را برای خودمان انتخاب کرده و وسایلمون رو جا دادیم. تنها کسی که جای معینی برای خواب نداشت سامان بود که به پیشنهاد مامان وسایلمش را در اتاق آنها جای داد. بعد از جابجا شدن، خانمها به آشپزخانه رفته و مشغول پخت و پز شدند، دایي محمد و آقای احمدی هم طبق معمول بساط تخته رو چیدند. ما هم نیلوفر و پندار رو برداشته به لب ساحل رفتیم. باد سردی از جانب دریا می وزید، چند دقیقه ای ایستاده و سپس به خاطر بچه ها دوباره به ویلا برگشتیم. بعد از خوردن شام، سفره هفت سین رو چیدیم چون ساعت ۱۱/۱۷ دقیقه زمان تحویل سال بود. چند دقیقه ای بیشتر نمانده بود که کنار مامان نشسته و دستش را در دستم گرفتم. هر سال موقع تحویل سال، نیلوفر در یک

طرف مامان و من در طرف دیگرش می نشستیم و بدون استثنا قیافه بابا جلوی چشمم زنده می شد. زمانیکه کنارم بود بین شون شاد و خندان می نشستیم. امسال غیر از بابا، قیافه رضا هم در برابر چشمم تجسم شد. بعد از تحویل سال یک ساعتی نشسته، سپس چون همگی خسته بودیم برای خواب به اتاقهایمان رفتیم.

روز بعد نزدیک ظهر بود که مامان پیشم آمد و گفت: یاسی، یه زنگی به مژگان اینا بزن، زشته مژگان دوست توئه و درست نیست بخاطر رضا، رابطه تو باهاش بهم بزنی.

چون وضعیت موبایل ها هر سال عید بهم می خورد بهانه آوردم و گفتم: مادر من، چطوری زنگ بزنم، موبایلم آنتن نمی ده.

مامان اخمی کرد و گفت: بیخود بهانه نیار، داخل شهرک مخابرات هست. تلفن ویلاشونو هم که می دونی، برو یه زنگ بزن. عید برای این کاراست، دور ریختن کدورتها، تو هم بهتره تو سال جدید یه خونه تکانی به دلت بدی.

چاره ای جز اطاعت نداشتم، برای همین با سامان به مخابرات رفته و تلفن کردم. گوشی رو آقای غیاثی برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک عید، مژگان رو صدا کرد. وقتی مژگان پای تلفن آمد به محض برداشتن گوشی گفت: سلام خانم خانما، چطوری؟ خوبی؟

شادی مژگان به من هم سرایت کرد و دلمو از هر چی کدورت بود شستم و با انرژی جواب دادم: سلام چشمون سیاه من، من خوبم تو چطوری، سال نو تو هم مبارک خانم.

\_ سال نوي تو هم مبارک باشه. البته خانم، من تلگرافي تبریک گفتنت رو قبول ندارم و باید بلند شي بيایي اینجا. فردا منتظرتم.

\_ فردا نمي تونم پیام، يادت رفته انگار فردا تولد مامان، ولي پس فردا منتظرم باش.

\_ باشه منتظرتم، از طرف من به مریم جون تبریک بگو.

بعد از قطع کردن تلفن، به امید هم زنگ زده و عيد رو تبریک گفتم. یک لحظه خواستم به رضا هم زنگ زده و تبریک بگویم ولي زود پشیمون شدم و از باجه بیرون آمدم.

قسمت ۲۲

شب موقع خواب وقتي سر جايم دراز کشيدم از گوشه پرده نگاهم به ستاره هاي آسمون افتاد. دنبال ستاره گمشده ام مي گشتم، ستاره اي که قلبش براي ديگري مي تپيد، براي عزيز ترين دوستم و با پیوند اين دو خواه ناخود آگاه مجبور به دیدنش مي شدم و اين براي من قابل تحمل نبود. در ذهنم تصويري از عروسي مژگان و رضا کشيده شد و با دیدن اين صحنه ، آه سینه سوزي کشيدم. صدای پگاه از عالم رویا بیرونم کشید: یاسی، هنوز نخوابیدی؟

غمگین جواب دادم: نه، کارم داشتی؟

بطرفش برگشتم و اون هم سرش را جلو آورد و گفت: به چي فکر مي کردی که این قدر دراماتیک بود.

دوباره آه کشیدم و گفتم: به بازي زندگي.

پگاه: یاسي چرا به سامان جواب رد دادی، يکي ديگه رو دوس داري؟  
آره؟

چون دلم مي خواست با يکي درد و دل کنم و پگاه هم دختر راز داري بود  
گفتم: آره، ولي به خاطر اون به سامان جواب رد ندادم چون اون موقع  
احساس خاصي بهش نداشتم.

پگاه با کنجکايي پرسيد: به سامان؟

\_ نه، اسمش رضاست.

وقتي همه چيز رو برايش گفتم با هيچاني کودکانه، دستاشو بهم ماليد  
و گفت: تو کتابها و فيلمها خيلي ديدم که دو تا دوست يه نفر رو دوست  
دارن، چقدر مهيج و جالبه.

بر سرش کوبيدم و گفتم: ديوونه، من از غصه دارم دق ميکنم اونوقت تو  
با خوشحالي داري ازش حرف مي زني.

با همان حالت جواب داد: خوب چيکار کنم برام خيلي خيلي جالبه  
ياسي، يه روز دعوتش کن يعني يه جايي باهاش قرار بذار من ببينمش.

با چشماي گشاد شده جواب دادم: پگاه خيلي مسخره اي ، من مي  
گم نمي خوام ريختشو ببينم اونوقت تو مي گي باهاش قرار بذارم، عمرا  
اگه ببينمش.

پگاه خنده ای کرد و گفت: نگو عمرا چون مجبوری به عروسیشون بری. مثل فنر از جا بلند شدم و بالش رو تو صورتش کوبیدم. به سر و صدای ما، سپیده سرش رو بلند کرد و خواب آلود گفت: چه خبرتونه نصف شبی.

پگاه سر سپیده را روی بالش گذاشت و گفت: ببخشید، بگیر بخواب.

ما هم سر جامون دراز کشیدیم و همانطور که با هم حرف می زدیم خواب چشممونو ربود. صبح با سر و صدای پندار و نیلوفر چشم باز کردم ولی هر کاری می کردم نمی توانستم از رختخواب گرم و نرم بیرون بیام. به سمت پگاه برگشتم اون هم مثل من قصد جدا شدن نداشت. پتو را، روی سرم کشیدم تا شاید بتوانم به بقیه خوابم ادامه بدم ولی با داد و بیدادی که اونها راه انداخته بودند امکان نداشت. به زور بلند شدم و به حال رفتم، خواب بد جوری بر چشمم غلبه کرده و قدرت باز نگه داشتنش رو نداشتم برای همین دوباره جلوی شومینه دراز کشیدم که اینبار صدای مامان بلند شد: تنبل باشو مگه قرار نیست بری پیش مزگان، تا تو صبحانه بخوری و آماده بشی ساعت ده شده.

با یادآوری مامان چاره ای جز بلند شدن نداشتم و برای اینکه خواب از سرم بپره به \*گرماااااا\* رفتم. وقتی از ویلا به سمت خزر شهر به راه افتادم ساعت ۹/۲۰ دقیقه بود. با اینکه صبح بود ولی باز هم جاده ترافیک بود و یک ساعت و نیم تو راه بودم، با دیدن آفتاب بر صورتم دوباره خوابم گرفته وبه زور چشمامو باز نگه داشته بودم. وقتی به ویلاشون رسیدم مزگان با برادر زاده اش ، روزان روی تاب در حیاط نشسته بودند. مزگان با دیدنم بلند شد و جلو درب دوید، ماشین رو جلوی درب نگه داشته و سریع پیاده شدم. دست در گردن هم انداخته و همدیگر رو

بوسه باران کردیم و بعد با هم به داخل رفتیم. خانم غیاثی و آقای غیاثی با گشاده رویی تحویل گرفتند و دعوت به نشست کردند، سراغ مهدیار و خانمش را گرفتم که گفت: برای خرید به بیرون رفته اند. دقایقی نگذشته بود که آنها هم از بیرون آمدند. مهدیار از ترس بیتا و بیتا بخاطر غرور بیش از حدش به سردی سلام و احوالپرسی کردند. یک ساعتی می شد که دور هم نشسته بودیم که مژگان دست مو گرفته و به حیاط رفته و روی تاب نشستیم. به محض نشستن مژگان پرسید: چه خبر، چیکار می کنی با سامان.

با آوردن اسم سامان به یاد کارهایش افتادم و خنده کنان جواب دادم:

\_ نمی دونی چه کارها می کنه، همه اش سعی می کنه به نوعی نظرمو جلب کنه تا شاید تغییر عقیده دادم و جواب مثبت بدم.

\_ آخیش طفلکی گناه داره، اینقدر نچزونش. من تو رو خوب می شناسم در مقابل محبتهای اون براش ناز می کنی و عشوه می آیی و پدرشو در می آری.

خندیدم و گفتم: نه بابا.

\_ آره جون خودت، من تو رو می شناسم چه تحفه ای هستی.

عمدا پرسیدم: خوب چه خبر، شما چیکار می کنید؟

مژگان متوجه منظورم شد و برای همین لبخند زنان جواب داد: خبر خوب، هر روز بهم زنگ می زنه. شیش روزه ندیدمش، خیلی دلم براش تنگ شده.

سرش را روی شونه ام گذاشت و ادامه داد: یاسی، نمی دونی چقدر دوستش دارم.

قلبم تیر کشید ولی به روی خودم نیاوردم و به حالت عادی پرسیدم: اون تو رو چقدر دوست داره.

\_ از رفتارش می شه گفت خیلی ، ولی هیچ وقت به زبون نیاورده البته فکر میکنم همین روزا اعتراف کنه، با بی صبری منتظر اون روزم.

\_ انشاءالله به زودی شیرینی عروسی تونو می خوریم.

همان لحظه خانم غیاثی صدا کرد و گفت: مژگان، تلفن.

مژگان با شنیدن این حرف با خوشحالی وصف نا پذیری فوراً بلند شد و گفت: حتما رضاست.

بعد از رفتن مژگان بلند شدم وسست بی حال ، سلانه سلانه به داخل

رفتم. از برق چشماي مژگان فهمیدم رضا پشت خط ، عاشقانه گرم

صحبت بود. با دلی آکنده از درد روبرویش نشسته و محو حرفهایش

شدم، حسادتم برانگیخته شده بود. از حرص ناخنهایم را در گوشتم فرو

کرده بودم تا شاید کمی آرام بگیرم، دلم می خواست می تونستم

همان لحظه از آنجا فرار کنم و شاهد خوش و بش کردنشان نباشم.

اونقدر غرق حرفهایشان بودم که حواسم دیگر به هیچ چیز و هیچ کس

نبود و اگه مژگان با صدای بلند صدام نمی کرد ساعتها در همان حال

می ماندم، چشم به دهانش دوختم که گفت:

\_ یاسی، رضا می خواد باهات حرف بزنه.

برای اینکه مژگان شاهد شکستم نباشد با اکراه از جایم بلند شدم ولی

خودمو نباختم، خیلی عادی گوشی رو گرفته و سلام کردم. به محض

شنیدن صدام گفت: سلام، ( یاسی، جان مامانت گوشی رو قطع نکن و

به حرفهام گوش بده.)



آهسته زمزمه کردم: می دونم چي می خوي بگي.

فورا جواب داد: نه نمی دوني. يه کار مهم باهات دارم ساعت سه بهم زنگ بزن، خيلي واجب و مهمه. فهميدي ساعت سه منتظرت هستم. باز آهسته جواب دادم، امره خيره و بعد با صدای بلند گفتم: سلام منو هم به خانواده برسونيد، کاري نداريد؟

\_ آره امر خيره، براي همين فعلا به مژگان حرفي نزن، فهميدي.

منتظرتم، جان مامان قسم ات دادم، پس بازي دز نياري ها، خداحافظ.

از حرص دندانهايم را بهم فشردم و گفتم: بله حتما، خداحافظ.

وقتي گوشي را گذاشتم دست و دلم می لرزيد، براي حفظ تعادل کنار مژگان نشستم. مژگان پرتقالي پوست کنده و بدستم داد و گفت: می خاست عيد رو بهت تبریک بگه.

لبخند تصنعي زدم گفتم: آره ، اونقدر که با محبت لطف داره.

چون بيتا هم اونجا حضور داشت آهسته در گوشم گفتم: عاشق همين اخلاقشم، اونقدر که آقاست می ميرم براش.

حرفهاي رضا بد جوري به فکر انداخته بود، با خودم گفتم: يعني چه کار مهمي باهام داشت. کمی فکر کردم و گفتم: خوب حتما در مورد مژگان بود که نمی خواست چيزي بدونه، بله صد در صد. چون چنان هوش از سرش رفته بود که زحمت گفتن يه تبریک رو به خودش نداد. تا زمانیکه نهار رو بخوريم همچنان توي فکر بودم و در مقابل حرفهاي مژگان که در مرد مهر و محبت رضا می گفتم، فقط سرمو تکان می دادم. هر چه

عقربه هاي ساعت به سه نزديک می شد ضربان قلبم هم تندتر می شد. ساعت ۲/۵ به بهانه ترافیک جاده، آماده رفتن شدم و هر چه مژگان

و خانواده اش اصرار کردند که حداقل تا شب پیش شان بمانم قبول نکردم و ازشون خداحافظی کرده و بیرون آمدم. اونقدر حالم منقلب بود و دست و پاهام می لرزید که نمی توانستم به راحتی رانندگی کنم و حواسم پرت بود و به اطرافم هم توجه نداشتم و با برخورد به چیزی و ایجاد صدایی مهیب به خودم آمدم که دیدم با ماشین مدل بالایی که از فرعی به اصلی پیچیده بود تصادف کردم، ماتم گرفته پیاده شدم. راننده ماشین پسر جوانی بود، خیره خیره نگاش می کردم تا هر چی می خواست بارم کند ولی اون با دیدن قیافه عزا گرفته ام پرسید: خانم خوابی؟

سری تکان دادم و گفتم: نه معذرت می خوام، حواسم نبود. با کنجکاو نگاهم کرد و گفت: پس چیزی خوردی یا کشیدی. با عصبانیت فریاد زد: به جای این چرندیات زنگ بزن افسر بیاد تا تعیین خسارت بکنه.

راننده جوان که موهای بلندی داشت با دست موهایش را عقب زد و گفت: عزیز، بگو کی ناراحت کرده تا پدرشو در بیمارم، اصلا افسر می خوایم چیکار، کی از شما خسارت خواسته.

با حرص جواب دادم: پس خسارت نمی خوای دیگه.

بطرف ماشین رفتم و سوار شدم و با سرعت حرکت کردم و فرصت گفتن اراجیف را بهش ندادم. از آینه به پشت سرم نگاه کردم، گفتم حتما بدنالم خواهد آمد ولی دیدم نه، گویا عصبانیت باعث ترسش شده شاید هم بخاطر داشتن پول زیادی بی خیال شده و از تعقیب منصرف شده. با همین افکار به جلوی درب خروجی رسیدم. به محض اینکه به

جاده پیچیدم رضا رو دیدم که به ماشین پرشیایی تکیه داده و چشم به سمت درب خروجی شهرک دوخته. با دیدنش حدسم به یقین تبدیل شد، پس رضا به خواستگاری مژگان آمده بود و برای همین می خواست سورپرایز کند. ولی خدا می دانست چه حالی بهم دست داده، بالاجبار ماشین رو کنار کشیدم و پیاده شدم. لبخند زنان جلو آمد و گفت:

\_ چرا تعجب کردی، انتظار دیدنمو نداشتی.

به زور لبخند زدم و گفتم: نه.

به ماشین اشاره کرد و گفت: پس سوار شو بیا دنبالم که خیلی کار دارم. همان لحظه چشمش به سپر ماشین افتاد و بلافاصله پرسید: الان تصادف کردی؟

\_ اوهوم.

با نگرانی پرسید: طوریت که نشد.

این طور حرف زدنش همیشه حرصمو در می آورد، با ناراحتی جواب دادم:

\_ نه خیر، حالا هر امری دارید بفرمایید چون من هم خیلی کار دارم.

ابروی بالای انداخت و لبخند زنان جواب داد: وسط جاده نمی شه، برو مثل دختر خوب سوار ماشین شو و دنبالم بیا.

چاره ای غیر از قبول کردن نداشتم، سوار شدم و به دنبالش راه افتادم.

قسمت ۳۳

کنار فروشگاه بزرگی نگه داشت، با دیدن لباسهای داخل فروشگاه با خودم گفتم: حتماً می خواد با کمک من برایش هدیه بخره. من هم نگه داشتم و پیاده شدم، نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم بر احساسم غلبه کنم تا پی به درون آشفته و پریشانم نبره وگرنه رسوا می شدم. بعد از قفل کردن ماشین کنارم آمد، قبل از اون گفتم: من حاضرم بریم.

شاد و سر حال بود و با خنده پرسید: کجا؟

من هم لبخند تصنعی زدم و گفتم: مگه نمی خوای برایش هدیه بخری. با همان حالت جواب داد: نه، برایش خریدم. متعجب پرسیدم: پس چرا اینجا نگه داشتی.

کلید ماشین رو از دستم گرفت و گفت: برو سوار شو تا بگم.

مثل بچه های مطیع به حرفش گوش کردم و سوار شدم. انتظار داشتم به سمت شهرک بیچد ولی اون دنده عقب گرفت و وارد جاده شد و به سمت محمود آباد به راه افتاد با تعجب پرسیدم: تو کجا می ری؟ چرا ماشینت رو اینجا نگه داشتی؟

نگاهی به صورتم کرد و گفت: دیدم انگار حالت خوب نیست برای همین نخواستم رانندگی کنی، دارم می رم نوشهر.

نگذاشتم ادامه بده و زودتر گفتم: آهان داری می ری خونه خواهرت.

نکنه خانواده ات قبول نکردن، ولی چرا می خوای منو واسطه کنی.

قهقهه ای زد و گفت: ای امید بی شرف، خوب آمار منو به تو داده.

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم، این حرف از رضا بعید بود. وقتی

نگاهم رو دید گفت:

\_ اینطوری نگاهم نکن از حرص فحش دادم، باور کن از دستش جونم به لبم رسیده.

به سمت جاده نگاه کردم و پرسیدم: خوب نگفتی چرا می خوامی من با خانواده ات حرف بزنم.

\_ آگه یه کمی تحمل کنی می فهمی فقط کافیه یه خورده حوصله به خرج بدی.

از شانسمون جاده هم خلوت بود. یک ساعتی طول کشید تا به نوشهر برسیم و تا آنجا لام تا کام حرف نزدیم چون ذهن پریشان و آشفته ام اجازه این کار را نمی داد. دلم می خواست هرچه زود تر می رسیدیم تا از شکنجه شدن خلاصی پیدا می کردم. جلوی نگهبانی شهرک نگه داشت و نگهبان به محض دیدنش سلامی کرد و گفت: دکتر جان بفرمایید.

و به دنبالش زنجیر رو پایین انداخت و به داخل رفتیم و بعد از گذشتن از چند لاین، جلوی یک خونه ویلایی نگه داشت و روبه من کرد و گفت:  
\_ پیاده می شی؟

خیلی ریلکس جواب دادم: اینطوری خیلی زشته، دست خالی برای اولین بار پیام خونه خواهرت کاش سر راه گلی، شیرینی می گرفتیم. در حالی که لبخند می زد جواب داد: نه چه زشتی، دفعه بعد می گیری حالا بیا بریم تو.

جلو تر از من به راه افتاد. با دیدن دسته کلید لحظه ای ترس برم داشت ولی نه غیر ممکن بود رضا قصد بدی داشته باشه. درب رو باز کرد و گفت:

\_ بفرمایید، خواهر جان.

دلم می خواست همان لحظه با پاشنه کفشم می کوبیدم توی سرش، با عصبانیت به داخل رفتم، هیچ کسی داخل نبود و از گرد و خاک وسایل پیدا بود چند وقتی خونه خالی بوده است. سردی هوای خونه باعث شد بلرزم، قبل از هر چیز گفتم: رضا اینجا چقدر سرده.

\_ برای اینکه ده روزه شوفاژا خاموشه، الان شومینه رو روشن می کنم. بلافاصله شومینه رو روشن کرد و گفت: بیا بشین جلوش تا گرم بشی. نگاهی به لباسم کرد و دوباره گفت: توی این فصل سال کی مانتو می پوشه.

به شعله آتش نگاه کردم و گفتم: اولاً هوا آفتابی بود ثانیاً فکر نمی کردم پدربزرگمو ببینم که بخواد نصیحتم کنه.

لبخند زنان سرش را تکان داد و گفت: امان از دست تو، به موقع من هم حالتو می گیرم.

حرفش باعث ترس و وحشتم شد ولی با این حال خودمو دلداری می دادم و می گفتم رضا اهل این حرف ها نیست، بعیده قصد دیگه ای داشته باشه. وقتی با مهربانی پتویی روی شونه ام انداخت کمی آروم شدم، درست روبه رویم نشست و گفت: خوب حالا بریم سر اصل مطلب.

همانطور که به شعله ها نگاه می کردم گفتم: بله گوشم با شماست. به حرف آمد و گفت: اول به صورتم نگاه بکن بعد. می دونی که خیلی بدم میاد موقع حرف زدن بهم نگاه نکنی.

به صورتش چشم دوختم گفت: از وقتی که تو اون شب زنگ زدی همش فکر کردم، دیدم راست می گویی شتر سواری دلا دلا نمی شه و باید همه بفهمن دوستش دارم، مخصوصاً خودش. حالا تو این کار رو برام می کنی، می دونم برات زحمته ولی این لطف رو در حق من بکن.

در حالی که شعله های خشم و کینه از چشمام بیرون می زد خیره نگاهش کردم و جواب دادم: مگه خودت زبون نداری که می خوای من برات دلالتی کنم.

خنده ای کرد و گفت: چرا دارم ولی تو زبونشو بهتر می فهمی، نمی خوام ناراحت بشه.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم چون احساس کردم رضا از احساس من با خبر شده و قصد تلافی و آزارمو داره، برای همین با عصبانیت فریاد زدم و گفتم: رضا از جون من چی می خوای؟ تو با من چه مشکلی داری که همش می خوای اذیتم کنی. می خوای خرد شدن احساسمو ببینی، چون فهمیدی نکنه امید دیوونه بهت گفته، آره، وگرنه دلیلی نداشت تو بخوای من باهات حرف بزنم حیف که دیر شناختمت، تو لایق دوست داشتن نیستی.

بلند شدم و پتو رو به صورتش پرت کردم و ادامه دادم: خاک بر سر من احمق که دلبسته تو شدم.

پتو رو برداشته و زیر سرش گذاشته و خیلی راحت دراز کشید. سمت درب رفتم که گفت: باشه می خوای بری برو، ولی بعداً اگه فهمیدی که یه قصاب خود خواه و پررو خیلی دوست داره، پشیمون نشی چون اون موقع من قهر می کنم و تو باید ناز منو بکشی.

با شنیدن این حرف ها سر جایم میخکوب شدم ، نه پای رفتن داشتم و نه روی برگشتن. همانجا ایستادم که با آهنگ خاص صدایم کرد: یاسی. آهنگی که برایم نا آشنا بود، به گوش هایم شک کردم که دوباره با همان آهنگ صدایم کرد:

\_ یاسی.

به سمتش برگشتم ، توی نگاهش برق خاصی بود. منتظر حرفش شدم، گفت: خیلی دوستم. یک هفته است آروم و قرار ندارم ، خواب بر چشمم حروم شده تا فهمیدم چه احساسی نسبت بهت دارم. دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت : بیا بشین که با حرفات منو راحت کردی چون من جرأت گفتنش رو نداشتم.

کنارش رفتم و نشستم و در حالی که سرم پایین بود آهسته گفتم: یعنی تو مژگان رو دوست نداری؟

خنده ای کرد و گفت: سرتو بالا بیار ببینم. نه، کی اینو بهت گفته؟ صد بار بهت گفتم خیلی کج خیالی، پس بگو چرا با من قهر بودی همه اون ادا اصولها بخاطر مژگان بود، آره.

لبخند زنان سرمو تکان دادم که گفت: امید خان هم در جریان بودن، یعنی دستتون تو یه کاسه بود، مگه دستم بهش نرسه، پس چرا نا مرد به من نگفت.

\_ امید که نمی تونست به زور وادارت کنه منو دوست داشته باشی، هم اینکه ما فکر می کردیم تو مژگان رو دوست داری.

بلند شد و نشست و از جیب کاپشنش بسته ی کوچکی درآورد بطرفم گرفت و گفت:



\_ نه نمي تونست ولي حداقل مي تونست از احساسم نسبت به مژگان با خبر بشه، اين يکي رو که مي تونست. حالا اين حرفها رو ولش کن، بيا اين هم کادوي سرکار که مي خواستي براي خودت بخري. وقتي کاغذ کادوي جعبه را باز کردم ديدم جعبه کوچک طلاست، به محض باز کردن درش چشمم به حلقه ساده نقره اي رنگ خورد. از خوشحالي دست روي شانه اش گذاشتم که با اعتراض گفت: ياسي، خواهش مي کنم من اينطوري خيلي عذاب مي کشم.

شونه هامو بالا انداختم که گفت: پس اگه من هر چي گفتم بگو قبوله. متوجه منظورش نشدم، کلماتي رو به عربي برايم خواند و سپس گفت: اگه منو قبول داري بگو قبلت.

وقتي من هم تکرار کردم گفت: حالا خيالم راحت شد، چون ديگه بهم محرم شدیم.

خنديدم و گفتم: به همين راحتی، اون وقت تو خيابون هر کي از هر کي خوشش بياد اينارو ميگه و به هم محرم مي شن.

\_ اونايي که تو مي گي نيازي به محرم شدن ندارن، با هم راحت هستن.

سپس حلقه رو بدستم کرد و گفت: اين هم نشونه عشقمون.

به چشماي پاک و معصومش نگاه کردم، ذره اي ريا و نيرنگ ديده نمي شد. اون هم به چشمام خيره شد که دلمو لرزوند، بعد دستمو گرفت و به طرف خودش کشيد و بوسه اي بر صورتم زد که باعث شد راحم به پرواز درآيد و خستگي چند ماهه ام از تنم بيرون رود.

جلوي شومينه دراز کشيدم که گفت: اگه بگم اين یک هفته خواب برام حروم شده بود، باور نمي کني.

اونقدر از دوريت، از قهر کردنت کلافه بودم که حد نداشت، نمي دونستم دليل کلافه گي و سر درگميم چيه. وقتي فهميدم که عيد شده بود و بهت دسترسي نداشتم، براي همين هر روز به مژگان زنگ مي زدم و بين حرفامون، حال تو رو جويا مي شدم. پريروز وقتي بهم گفت که امروز مي ري پيشش ديگه نتونستم طاقت بيارم براي همين ديشب راه افتادم که بيارم و بينمت و باهات حرف بزنم. نمي دونستم چطوري بهت بگم ازم ناراحت نشي که عجول بودنت اين دفعه کار منو هم آسون کرد. به پهلو غلتيدم و گفتم: رضا؟

با حالي خاص لبخند زنان گفت: جان دلم.

تن صدايش چنان حالمو دگرگون کرد که فراموشم شد چه مي خواستم بگويم. در حالیکه با موهام بازي مي کرد گفت: چي مي خواستي بگي خانمم.

صورتمو به طرف صورتش چرخوندم و به چشماش خيره شدم. لذت بخش ترين لحظات عمرم بود چون تنها مردی بود که ازش گريزان نبودم و در کنارش به آرامش رسیده بودم. يه لحظه با خودم گفتم: نکنه با مژگان هم همچين روزهايي رو گذرونده باشه که اون همه با اطمينان در مورد عشق رضا نسبت به خودش حرف ميزد، مثل جن زده ها بلند شدم و نشستم واونقدر حرکتم غير عادي بود که رضا فورا گفت: بسم الله ياسي چي شد، چرا اينجوري نگام مي کني؟

با حالت عصبی پرسیدم: رضا با مژگان هم این کارا رو کردی. این حرفها رو توی گوش اونم زمزمه کردی.

اون هم بلند شد و نشست و با چشمای گشاد شده گفت: یاسی، حالت خوبه، این حرفها چیه می گوی؟ اصلا ببینم رو چه حسابی اون شب هم گفتی که من، مژگان رو دوست دارم.

\_ مگه تو نگفتی که نمی خوای مژگان ناراحت بشه. اگه هیچ رابطه ای بین شما نیست پس چرا همش به خونه اش می رفتی هان؟ اگه من کج خیالم، امید هم کج خیاله، یا خود مژگان از عشق تو نسبت به خودش اونقدر مطمئنه که چند ساعت پیش بود که می گفت همین روزا براش اعتراف می کنی که چقدر دوستش داری.

قسمت ۳۴

رضا دستاشو لای موهاش برد و به فکر فرو رفت. سکوت اون، منو به تردید انداخت و با خودم گفتم: نکنه قصد داره با احساس من بازی کنه. رضا با کلافگی بلند شده و در طول اتاق قدم زد، سپس آمد و باز روبرویم نشست و گفت: با اینکه دوست ندارم اسرار مریض هامو پیش دیگران فاش کنم ولی چاره‌های غیر از این ندارم البته باید قول بدی که حرفی در این مورد به مژگاننرزی، باشه.

سرمو تکان دادم که گفت: تو میدونستی برادر مژگان از مواد استفاده می کنه.

جا خوردم و سرمو تکان دادم و متعجب به دهانش چشم دوختم، ادامه داد: فکر میکردم حرفی بهت نزنه چون نمی خواستش کسی چیزی بدونه برای همین تو خونه میخواستن ترکش بدن.

نزدیک يك سال بود که برادرش از مواد استفاده می کرده برای همین با خانمش اختلاف پیدا کرده بودن، در واقع خانمش می خواست از مهدیار جدا بشه. وقتی خانواده مژگان می فهمن برای اینکه مانع جدایی شون بشن قول می دن هر طوریشده به خاطر روزان ترکش بدن، همون روزهای اول آشناییمون بود که این اتفاق افتاده بود و مژگان موضوع رو با من در میون گذاشت. و ازم خواست کمکشونکنم. دلیل رفت و آمد من به خونه اون بخاطر این بود. در مورد اون جمع‌هلعنتی که مریض بودم، منظور من این بود که اگه مژان می فهمید امید به توراستش رو گفته خوب مسلما ناراحت می شد که امید چه دشمنی باهاش داشته کهبهش دروغ گفته. ولی تو مجال توجیح حرفمو ندادی و در رفتی. خنده ای کردم و گفتم: مگه کش تنبونم.

دستامو تو دستش گرفت و لبخند زنان گفت: چه خوب حرفه‌اشو یاد گرفتی، ولی صبرکن یه بلایی سرش بیارم که مسخره بازی یادش بره. کش تنبونی بهش نشون بدم کهحظ کنه.

- می خوای چیکارش کنی.

رضا گفت: بگم که بری بهش بگی، نه عزیزم، به موقعش می فهمی. از همه گندکاریاش خبر دارم. یاسی؟

- جانم.

دستي بر سرم کشيد و گفت: من هر چي فکر مي کنم عقم به جايي قد نمي ده، چونمن کاري نکردم که مژگان بخواد فکر کنه که من اونو دوست دارم. قبول دارمخيلي گرم باهاش رفتار مي کردم ولي اين دليل نمي شه که عاشق اون شده باشم. من چند بار هم به خود تو گفته بودم من اصلا تو قيد و بند اين حرفها نيستم، زندگي من تو درس خلاصه مي شد. من همان رفتاري رو که با هم دانشگاهيامداشتم با شما دو تا هم سعي مي کردم داشته باشم، خودت نديدي با شيرين وبقيه چه صميميتي تو دوستي مون بود. هيچ وقت فکر نمي کردم مژگان از رفتارمن سؤتعبير بکنه. من فکر مي کردم مژگان يه خانم عاقل و تجربه ديده است، نه مثل تو بچه سال.

از تعبيرش حرصم گرفت، سرمو بلند کردم و گفتم: رضا؟  
صورتمو بين دستاش گرفت و خنده کنان گفت: جانم.

- خيلي لوسي.

- ممنون يکي هم به صفاتم اضافه شد، از وقتي که تو روديدم پي به ماهيتم بردم. قصاب، خودخواه، بي عاطفه، پررو، الان هم کهفهميدم لوس هستم.

خجالت کشيدم و شرمگين سرمو پايين انداختم، با دست چونه مو گرفت و سرموبالا برد و در حالیکه مي خنديد ادامه داد: همين حرفها و کارهاي بچه گانتباعث شد که ناخودآگاه به طرفت کشيده بشم و بهت دل ببندم.

به چشماش دل زدم و گفتم: رضا حالا که فهمیدی مژگان هم تو رو دوست داره دیگه منو محل نمي داري و مي ري طرف اون.

تا اينو گفتم بلندبلند خندید و گفت: باز اعتراض کن که بچه نيستي يعني چيمگه دوست داشتن و دل بستن الكي كه فوراً نظرم عوض بشه و برم طرف مژگان، ديوونه اي، ديوونه.

و با لحنی پرشور و ابراز احساسات گفت: ياسي خيلي دوست دارم. به جان عزيزكه مي خوام دنيا نباشه خيلي خيلي دوست دارم، اونقدر كه زبونم قادر به بيانش نيست و فقط خدا مي دونه كه دلم چطوري ديوونه ت شده.

آهسته جواب دادم: پس تازه شدي هم درد من، چون من هم خيلي دوست دارم.

- ياسي به مامان گفتي چه ساعتی بر مي گري.

اونقدر تو رويا غرق بودم كه زمان رو فراموش كرده بودم فوراً به ساعت نگاه كردم، هشت و نيم بود. نفس راحتی كشيدم و گفتم: گفتم بعد از شام، تقريباً دهو نيم بر مي گردم.

- پس پاشو بريم شام بخوريم، من دلم بدجوري ضعف كرده، از ترس اينكه يه موقع از اونجا هم در بري نهار هم نخوردم.

دماغشو محكم فشردم و گفتم: نترس ديگه از دستت در نمي رم، حالا تا غش نكردي پاشو بريم.

باز هم به فست فود رفتيم. رضا سفارش پيتزا داد و من چون پيتزا

دوست نداشتمكنتاكي سفارش دادم. بعد از خوردن شام از رستوران

بيرون آمديم چون تا ساعتده و نيم هنوز زمان باقي بود رضا آهسته و با

سرعت خیلی کم رانندگی می کرد. خنده ام گرفت، نگاهش کردم و گفتم: رضا، اگر با لاک پشت مسابقه بدی اونزودتر از تو می رسه. لبخندی زد و گفت: اگه لاک پشت هم حالی مثل من داشت و دلش بی قرار بود، ثانیه ها رو هم غنیمت می شمرد.

با هر کلامی که از دهانش خارج می شد دلمو بیشتر می لرزوند و زندگی روبرایم پرمعنا تر می کرد. برای همین دلم نمی خواست ازش جدا بشم و از این رو پرسیدم: رضا، الان دوباره برمی گردی مشهد؟ خمیازه ای کشید و لبخندی زد و گفت: آره، ولی با اخمی که تو کردی رفتن برام سخته.

نگاهی به صورت خواب آلودش کردم و گفتم: ولی تو با این وضع چطوری می خوایرانندگی کنی، رضا خواهش می کنم امشب رو بمون و فردا برو، خواب آلودرانندگی کردن خطرناکه و من می ترسم، نرو.

- اگه دست خودم بود که تا آخر هفته اینجا می موندم ولیباور کن به زور عزیزو راضی کردم، گفتم باید یکی از دوستانمو که مریض بینم. می دونی که من زیاد وقت نمی کنم به دیدنشون برم، هفته دیگه هم بایدبیمارستان باشم.

- به مامانت، عزیز می گی؟  
- اوهوم.

- رضا فکر نمی کنم عزیز هم راضی باشه با این وضعرانندگی کنی و خدای نکرده اتفاقی برات بیفته، خواهش می کنم امشب رو بمون.  
اونقدر گفتم که آخر راضی شد و گفت: می مونم ولی به یه شرطی.  
- چه شرطی، خیلی سخته.

- نه سخت نیست، شرطم اینه که قبل از رفتن یه سر بیایي و ببینمت.  
لبخند زنان جواب دادم: اگه شرط هم نمي کړدي مي اومدم، چون جدا شدن از تو برام سخته.

- چه ساعتی و از کجا می آیی؟

- ساعتش رو نمي دونم چون باید بهانه ای پیدا کنم و پیام.

- پس تو خونه منتظرت می مونم.

- راستی ماشینت رو عوض کردی؟

- نه، مگه اون روز نگفتم پرواز دارم. ماشین برادر بزرگمو قرضی البته اگه ماشیني تا به الان موندهباشه، گرفتم.

- پس اول بریم ماشین تو رو برداریم چون تا اونجا خیلی راهه، بعد من خونه می رم.

- نه دیرت می شه، خودم ماشین می گیرم و می رم و می آم.

نزدیک شهرک از رضا خداحافظی و جدا شدم و شاد و شنگول به ویلا رفتم.

قبل از اینکه به داخل بروم برخلاف میل باطنی ام حلقه رو از دستم بیرون آوردم و داخل کیفم گذاشتم سپس به داخل رفتم. اونقدر سر کیف بودم که دلم میخواست از خوشحالی بال درآورده و پرواز کنم. با صدای بلند گفتم: سلام برهمگی.

همه نگاهها به طرفم برگشت و جواب سلامم را دادند، سوت زنان مانتو رو از تنم بیرون آوردم و کنار پگاه نشستم که خاله گفت: یاسی، انگار خیلی بهتخوش گذشته و کبکت خروس می خونه.



مامان که می دونست به خاطر رضا از مژگان دلگیر هستم موشکافانه به صورتمدقیق شد، لبخندی به رویش زدم و گفتم: خیلی، اونقدر خوش گذشته که به زور اومدم و اگه موبایلا، آنتن می دادن حتما شب رو هم می موندم.

مامان پوزخندی زد و گفت: خوش به حالت که دوست به این خوبی داری.

خنده ای کردم و گفتم: واقعا شانس آوردم، خدا قسمت هر کسی نمی کنه.

تا موقع خواب مامان مجال سین جیم کردن رو پیدا نکرد. وقتی برای خواب بهاتاقش رفت صدام کرد، وقتی پیشش رفتم فوراً پرسید: چی شده که اینقدر شاد و شنگولی، مطمئنم به خاطر مژگان نیست و اتفاق دیگه ای افتاده؟

همه چیز رو برایش تعریف کردم، وقتی حرفهام تمام شد بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم:

- مامان نمیدونی چقدر خوشحالم، دلم می خواد داد بزوم.

مامان هم منو بوسید و دستي بر سرم کشید و گفت: من هم خوشحالم، رضا پسر خوبی. امیدوارم که باهم خوشبخت بشین.

لبخند زنان گفتم: مامان هنوز رضا خواستگاری نکرده که می گین با هم خوشبخت بشین.

خودت خوب می دونی که رضا از اون پسرا نیست که برای خوشگذرونی بخواد با تو حرف بزونه.

- نه رضا همچین پسری نیست. مامان، من صبح چطوری برم بینمش.

- نمی دونم، تو که خوبلدي چطوري و چه جوري در بري مثل همیشه بهانه اي براي رفتن بيار.

- پس مي گم با مژگان قراره بریم خرید کنیم، وسایل چوبي و از اين جور چیزها بخریم.

وقتي به اتاق خودمون رفتم سپيده خواب بود ولي پگاه بي صبرانه منتظر بود. به محض اينکه سر جايم دراز کشيدم پگاه گفت: زود بگو ببينم با رضا حرف زدیکه اينقدر کيفت کوکه.

عشوه اي آدمم و گفتم: نه عزيزم، اومده اينجا.

پگاه با چشماي از حدقه در آمده پرسيد: اومده بود اينجا، دروغ مي گي.

اونچه رو اتفاق افتاده بود برايش تعريف کردم، بعد از تمام شدن حرفهام

گفت: ياسي، خاله هم مي دونه؟ براي همين صدات کرد؟

- آره بهش گفتم.

- واي خجالت نکشيدی.

بر سرش کوبيدم و گفتم: خنگ خدا، با سانسور براش گفتم، زشت نبود

بگم مامانجان پریدم و بغلش کردم. تو هم چیزا مي گي ها . حالا بخواب

که صبح خوابنمونم.

صبح چون ساعت موبايلم رو کوک کرده بودم زودتر از روزهاي قبل بيدار

شدم. مامان اينا مشغول آماده کردن وسایل صبحانه بودند. زندايي به

محض اينکه چشمش بهم افتاد گفت: ياسي خير باش، چه عجب تو قبل

از اينکه يکي بيدارت کنه بيدار شدي، خبريه؟

خيلي عادي جواب دادم: نه خبري نيست. خيلي وقته بيدارم، نمی دونم

چرا خوابم پریده؟

بعد از چیدن سفره، همگی دور سفره نشستیم. همینطور که مشغول خوردن صبحانه بودیم رو به مامان گفتم: مامان، با مزگان قرار گذاشتیم بریم این مغازه هایوسایل چوبی و یه مقدار خرید کنیم، می خواد سوغاتی بخره.

مامان سري تکان داد و گفت: باشه.

پگاه زیرچشمی نگاهم کرد و ریزریز خندید. ساعت ۹۶/۵ بود که آماده شده و ازویلا بیرون اومدم، لحظه ای احساس کردم سامان تعقیبم می کند، به محض اینکه از شهرک بیرون آمدم به سمت خزر شهر پیچیدم. توی محمود آباد ترافیک بود و کمی با هم فاصله داشتیم سر بریدگی فوراً به سمت نوشهر پیچیدم و پا روی گاز گذاشتم تا هر چه زودتر از شهر خارج شده و از شر سامان خلاص بشوم. وقتی بهمنازل سازمانی آموزش و پرورش رسیدم، نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر کردم. نگهبان به محض دیدنم، نگاهی کرد و گفت: خانم دکتر شماید، بفرمایید داخل.

از شنیدن این حرف قند تو دلم آب شد، برای همین انعامی به پیرمرد دادم و گفتم: عمو سال نو مبارک باشه.

پیرمرد بیچترخ با اینکه برق رضایت از چشماش پیدا بود ولی قبول نکرد و گفت: نه خانم جان، آقای دکتر ما رو همیشه شرمنده می کنه، شما دیگه زحمت نکشید.

چند باری اصرار کردم گرفت و خیلی هم دعایم کرد. وقتی جلوی درب رسیدم، از خوشحالی روی پایم بند نبودم. فوراً زنگ رو فشار دادم، چند دقیقه ای طولکشید تا درب را به رویم باز کرد. با دیدن قیافه خواب آلودش

خودمو لوس کردم و گفتم: اي واي خواب بودي ببخشيد، پس من هم ديگه...

اجازه نداد بقيه حرفمو بزنم، خميازه کشان دستمو گرفت و به داخل کشيد و گفت: خودتو لوس نکن، انگار من بخاطر سرکار شب رو موندم. بشين تا من دستو صورتمو بشورم.

به سمت دستشويي مي رفت که برگشت و گفت: ياسي، خواهشا زير کتري رو روشن کن.

با اوپن بودن آشپزخانه نيازي به گشتن و سرک کشيدن به گوشه و کنار خانهبود، زير کتري رو روشن کردم و بعد نگاهی به يخچال انداختم و با دیدن تخممرغهاي محلي چندتايي بيرون آورده و نيمرو درست کردم. وقتي رضا آمد نگاهيکرد و گفت:

- دستت درد نکنه، عجب صبحانه اي آماده کردي. بايداعتراف کنم وجود زن يه نعمته، مخصوصا براي آدم تنبلي مثل من که حوصله همينيمرو درست کردن رو هم ندارم.

اخم تصنعي کرده و گفتم: پس زن رو بخاطر آشپزي کردن دوستش داري.

دستمو گرفت و کنار خودش نشوند و گفت: نه، بخاطر زود قهرکردنانش و دريا بودنش دوست دارم.

به چشماش خيره شدم و پرسيدم: چرا هر وقت منو مي بيني از دريا حرف مي زني، منظورت چيه؟

به چشمام اشاره کرد و گفت: براي اينکه مثل دريا مي مونه، وقتي نگاهش مي کنم انگار روبروي دريا ايستادم.

خنده کنان جواب دادم: من هم گفته بودم که مواظب باش موجهای دریا غرقت نکنه، حالا هم راه فراری نداری.

دست در گردنم انداخت و گفت: من هم خیال فرار ندارم و با جان و دل دوست دارم تا آخر عمرم توش غرق بشم و بمونم.

سرخوش و مستانه خنده ای از ته دل کردم، بعد از خوردن صبحانه رضا گفت: الان تندي آماده مي شم و مي ريم ساخل.

دستپاچه گفتم: نه نه، چون صبحی که داشتم می اومدم اینجا سامان تعقیب می کرد.

با اخم پرسید: سامان کیه؟

از حسادتش خنده ام گرفت و در حالیکه می خندیدم گفتم: چیه حسودیت شد، تازه به درد من مبتلا شدی. سامان پسرداییمه، چند وقت پیش ازم خواستگاری کرده بود که جواب رد دادم. خیال میکنه پای کس دیگه تی در میونه.

اخمهاشو باز کرد و لبخند زنان گفت: مگه غیر از اینه، یعنی دوستم نداری.

صورتم رو جلو بردم و گفتم: چرا ولی اون موقع که اون خواستگاری کرد، هیچعلاقه ای به تو نداشتم و تازه باهات آشنا شده بودم، دقیقا جمعه ای بود که برای گردش به آبعلی رفته بودیم.

با یادآوری اون روز، صورت رضا غمگین شد و گفت: یکی از بدترین روزهای عمرم بود، چون اونقدر عاجز و درمانده بودم که نمی دونستم چیکار باید بکنم. دنبال راه چاره ای بودم که بتونم بهت کمک کنم برای همین خواستم که همراهه کوه بیایی.

یاد اون روزها باز حالمو دگرگون کرد، از روزي صندلي بلند شده و به هالرفتم. همینطور که در طول اتاق راه مي رفتم چشمم به عکسي که داخل اتاق خواب بود افتاد، عکس عروسي خواهر و شوهر خواهرش بود. محو تماشایش بودم که دستهای رضا رو، روی شانه هایم حس کردم گفت: خواهرم خوشگله.

به طرفش برگشتمو به چشماش خیره شدم و گفتم: آره مثل برادرش خوشگله، تازه عروسي کردن؟

- سه سالي مي شه، احمد دوست و همکلاسيم بود.

- بچه ندارن.

- هنوز نه.

- حتما مثل من بچه دوست نیستن.

- نمي دونم، چون تا بحال در این مورد با پیماه که خیلیمیمي و راحت هستيم حرفي نزدیم، ولي خانم خانما باید خدمتون عرض کنم منعاشق بچه هستم و خوشم نمي آید چند سالي بعد از ازدواجمون بچه دار بشيم، فهميدي؟

خنده ام گرفت، در حالیکه مي خندیدم گفتم: رضا جون، خوب نیست روز اول دعوا کنیم تا اون موقع خیلی فرصت داریم و به وقتش موهاي همدیگر مي کنیم. ولیاگه امکان داره و دوست داشته باشي آلبومشون رو بهم نشون بده، مي خوام عکسهای بقیه خونواده تو ببینم.

صورتتمو \*نو ازش\* کرد و گفت: بذار اول پیدا کنم بعد ببینم دوس دارم یا نه.

بعد از کمی گشتن آلبومها را پیدا کرد، یکی یکی خواهرهاشو و برادرهاشو... نشان می داد، همه خانمهای فامیلشان با حجاب بودند. بعد از دیدن عکسها گفتم: رضا فکر نمی کنم خانواده ات منو قبول کنن. اونا با حجاب و مومن هستن اگه منو با این شکل و شمایل ببینن تو رو هم با اردنگی می اندازن بیرون.

رضا دست \*نو ازش\* می بر سرم کشید و گفت: نگران نباش، من تا سال دیگه که درسمتموم بشه در مورد تو حرفی بهشون نمی زنم چون تا عزیز منو به حجله نفرستهدست از سرم بر نمی داره، اگه تا به الان هم مجرد موندم بخاطر اینکه هر دختری که پیدا کرده یک عیب و ایرادی روش گذاشتم و قبول نکردم.

نمی دونم نگاهم چطوری بود که لبخند زنان گفت: اونجوری نگام نکن منظور دیگه ای ندارم. با ازدواج من سرم گرم می شه و نمی تونم زود تخصص بگیرم و مندوست ندارم به دکتر عمومی باشم. پس تو این یکسال تو هم همراهِ اونا می شی.

همان لحظه تلفنم زنگ زد، قبل از اینکه جواب بدهم رضا گفت: هر کیه خیلی خوش شانسه که تونسته با وضع خراب آنتن ها باهات تماس بگیره.

دوتایی به شماره نگاه کردیم امید پشت خط بود، رضا فوراً گفت:

- یاسی، بزن اسپیکر ببینم چی می گه؟

روشن کردم و گفتم: سلام امید خان، حال و احوال چطوره؟

- سلام از ماست یاسمن خانم، تو چطوری؟ روزگار بر وفق مراده.

با ناراحتی تصنعی جواب دادم: تو که می دونی پس چرا دست روی دلم می ذاری و می پرسی؟

امید خنده ای کرد و گفت: یاسی، رضا هنوز بی خیال نشده. از وقتی که رفته هرروز بهم زنگ می زد و می گفت چه خبر، چه خبر، آخرین بار دو روز پیش بود که زنگ زد، تا گفت چه خبر؟  
با عصبانیت جواب دادم:

- آقا جان مگه من خبرنگار ایرنا هستم، برو روزنامه بخر ببین چه خبره.  
تا اینو گفت رضا به حرف اومد و گفت: تو غلط کردی، اگه پیام تهران فاتحه ات خوندست.

امید با شنیدن صدای رضا، هرهر خندید و گفت: بالاخره موفق شدی، فهمیدی چه خبره، روزنامه خریدی، پس زنده ای، ولی من خیلی نگرانت بودم.

فورا پرسیدم: چرا؟

امید: دور روزه ازش خبری نبود فکر کردم بعد از خوندن روزنامه حوادث و فهمیدن وقایع روز خودشو نابود کرده. حالا شما کجایی؟  
رضا: خونه پیمانہ اینا.

امید که خیلی بی حیا بود گفت: به به، به سلامتی رفتن ماه عسل.  
از خجالت صورتم داغ شد. رضا نگاهی به صورتم انداخت و گوشی را از دستم گرفتو گفت: بده من این خیلی بی حیاست، اگه بذاری همینطور ادامه میده.

رضا چند ثانیه ای با امید حرف زد و سپس تلفن را قطع کرد و گفت:



- اگه این حرفها و کارهاي امید نبود نمي تونستم توتهران دوام بيارم. من کم حرف، امید پرچونه. اول يه خونه ديگه اي گرفتهبودم، صابخونه اش يه زن تقریبا چهل ساله مطلقه بود که رفتار و حرکاتش منوعذاب مي داد. وقتي امید فهمید ازم خواست خونه رو تحویل بدم و با هم زندگیکنیم، خدایي خيلي هم مراعات حالمو مي کنه.

رضا که در همه حال حواسش به زمان بود نگاهی به ساعت کرد و گفت: یاسی دیرت نشه.

با دیدن عقربه هاي ساعت که يك و نیم بعدازظهر را نشون مي داد، آه از نهادم برآمد. بي حوصله بلند شدم و گفتم: چرا باید برگردم، آه.

رضا در آغوشم گرفت و گفت: اینطوري نکن رفتن براي من هم سخته، ولي تا چشماتو رو هم بذاري این ده روز هم تموم شده و اومدي تهران. بي اختیار اشکم سرازير شد و گفتم: وقتي با تو هستم و تو کنارمي احساس آرامش مي کنم، آرامشي که هیچوقت نداشتم. باور کن از ديروز همه اش فکر میکنم خوابم و اینها همه اش رویاست وقتي از خواب بيدار بشم همه چیز هم تموممیشه.

صورتمو میان دستاش گرفت و چشمامو بوسید و گفت: هیچوقت گریه نکن من تحملدیدن اشکاتو ندارم، دوست دارم دریا همیشه آبی و آروم باشه. نمي خوایم کهبراي همیشه از هم جدا بشیم. همه اش چند روزه، پس قول بده این چند روز کارینکني که هم براي خودت هم براي مامان زهرمار بشه. قول مي دي؟

با تمام وجود عطر تنش رو توي ریه هام پر کردم، تا ذخیره روزهاي تنهایی امباشه و بالاجبار ازش جدا شدم و به ویلا رفتم. وقتي رسیدم

داشتند نهار میخوردند، بی حوصله سر سفره نشستم که سامان ریشخند زنان گفت: انگار امروز بهت خوش نگذشته.

بدون اینکه سرمو بلند کنم جواب دادم: چرا خیلی هم خوش گذشت.  
سامان: پس چرا اخمها توی همه.

- سرم درد می کنه.

چون اشتهایم کور شده بود با غذا بازی می کردم، بعد از نهار به بهانه خوابه اتاق رفتم و زیر پتو های های گریه کردم و همانطور هم خوابم برد. وقتی بیدار شدم هوا رو به غروب بود. با تظاهر به شادی پیش بقیه رفتم و از یگانهو سامان خواستم به لب ساحل بریم. روزهای باقی مانده تعطیلات رو بدون اینکها رضا تماسی داشته باشم هر طوری بود سپری کردم. برای اینکه دیگران بهدرون آشفته و زارم پی نبرند در ظاهر می گفتم و می خندیدم ولی تمام فکر و ذکرم پیش رضا بود. روز سیزده بدر به سمت تهران حرکت کردیم با اینکه صبحزود راه افتاده بودیم ولی با ترافیک سنگین جاده، شب ساعت ده به تهران رسیدیم. با اینکه خسته بودم ولی فوراً با رضا تماس گرفتم، بعد از سلام و احوالپرسی پرسید:  
تهرانی؟

- آره، تو کجایی؟

آهی کشید و گفت: بیمارستان، یاسی فردا می تونی بیایی بینم.  
لحظه ای فکر کردم و گفتم: فردا پنجشنبه است و فکر نمی کنم کسی بره سرکار و همه از روز شنبه می رن. آره می آم.

- من فردا از صبح خونهام هر وقت تونستی بیا، بی صبرانه منتظرتم.  
خیلی دلم برات تنگ شده.

- من هم همینطور، فردا می بینمت، خداحافظ تا فردا.

- خداحافظ عزیزم.

وقتی سر جایم دراز کشیدم با یاد و فکر رضا به خواب رفتم. روز بعد بانفسهای نیلوفر که به صورتم می خورد چشم باز کردم و دیدم کنارم دراز کشیده به صورتم فوت می کند، تا چشمامو باز کردم خندید و گفت:

یاسی، فکر کردی باد پنکه ست.

محکم بغلش کردم و گفتم: تو چقدر شیطون و شیرینی، فسقلی من. شروع کردم به شوخی کردن و کشتی گرفتن، کمی که با هم بازی کردیم بلند شده و پیشمامان رفتیم. بعد از جمع کردن میز، چون می دونستم رضا صبح خسته و بی خواباز بیمارستان برگشته دلم نیامد مزاحم استراحتش بشوم. برای همین به کمممامان رفته و در گردگیری و تمیز کردن خونه کمکش کردم. نزدیک ظهر نیلوفر فریاد زنان گفت:

یاسی، یاسی، تلفنت زنگ می زنه.

فورا به اتاقم دویدم و با دیدن شماره رضا، سریع روشنش کردم و گفتم:  
سلام رضا، تویی مگه نخوابیدی؟

سلامی کرد و گفت: نه خانم منتظر سرکار هستم.

با ناراحتی گفتم: ببخشید، من گفتم تا صبح بیدار و دی و الان خوابیدی  
برای همین نخواستم مزاحم استراحتت بشم.

- چه استراحتی، چه خوابی، مگه می تونستم بدون دیدن تو راحت بگیرم خوابم، بعد از چند روز می خوام روی ماهت رو ببینم. الان نمی تونی بیایی. هیچ بهانه ای برای اومدن پیدا نمی کنی باید تا بعد از ظهر منتظر بمونم؟

خندیدم و گفتم: نه ، تا بعد از ظهر منتظر نمون. الان هر طوری شده به بهانه ای می آم پیشت.

در دلم گفتم نیازی به بهانه نیست چون مامان می دونه.

بعد از خدا حافظی پیش مامان رفتم و گفتم: مامان، رضا بود می خواست با هم باشیم ، برم؟

مامان نگاهی به صورتم کرد و گفت: می خوای بری خونش؟

به دروغ گفتم: نه بابا، می خوام بریم بیرون، حالا برم یا نه؟

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت: چه دختر خوبی شدی بدون اجازه من نمی تونی بری بیرون، نه برو فقط خونه اش نرو.

چشمی گفتم و به اتاقم رفتم و تند تند حاضر شدم، بعد از خدا حافظی از مامان به سمت در می رفتم که مامان پرسید: مگه ماشین رو نمی بری؟

جواب دادم: نه، رضا خودش ماشین داره دیگه.

خیال کرد رضا سرکوپه منتظرم فوراً بیرون رفته و از سر خیابان تاکسی گرفت و به خونه رضا رفتم.

وقتی از پله ها بالا رفتم دیدم جلوی درب منتظرم ایستاده، به محض دیدنم دستهاشو گشود و در آغوشم گرفت. از کارش خنده ام گرفت، وقتی دید میخندم با تعجب پرسید:

- چي شد، چرا مي خندي؟

- آخه از تو انتظار بعضي کارها رو ندارم، يعني فکر نميکردم تو اين قدر با احساس باشي. هميشه توي ذهنم تو رو کوهي از يخ تجسم ميکردم. لبخند زنان جواب داد: بده آدم احساس شو فقط در مقابل زن بروز بده. دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: نه تنها بد نيست خيلي هم خوبه، ولي رضا همچين مي گي زنم که انگار رسما زن و شوهريم. دستي به موهام کشيد و گفت: رسما نه ولي شرعا چرا، حالا بيا بريم نهارمونو تا يخ نکرده بخوريم.

اين حرکتش براي تعجب آور بود، متعجب گفتم: آفرين زرينگ شدي و غذا پختي.

خنديد و گفت: نه بابا، زنگ زدم از رستوران آوردند. بقول اميد من از اينزحمتهها به خودم نمي دم و اگه خيلي گرسنه باشم از کنسرو استفاده مي کنم در غير اين صورت منتظر اميد مي شم تا غذايي آماده کنه.

- راستي اميد کي مي آيد. تو ديديش؟

- نه، روز قبل از آمدن رفته بود، يکشنبه هم بر ميگرده.

بعد از خوردن نهار، بالشتي آورد و گفت: ياسي، ناراحت نمي شي اگه دراز بکشم، آخه تا صبح سرپا بودم و يه لحظه هم چشم روي هم نگذاشتم.

لبخندي زدم و گفتم: نه، چرا ناراحت بشم، مي دونم خسته اي.

دراز کشید و گفت: از دیروز عصر که به بیمارستان رفته بودم بخاطر سیزده بدریه بند مریض تصادفی می آوردند، فرصت یه لحظه استراحت رو هم نداشتیم. روزبدي بود هم خسته کننده و هم ناراحت کننده، چون بین شون مرده هم داشتیم. باور کن همه هوش و حواسم پیش شما بود خیلی نگرانتون بودم، وقتی تو زنگ زدینفس راحتی کشیدم.

به زور چشماشو باز نگه داشته بود و برای همین همانطور که حرف میزدیم خوابش برد. رفتم و پتویی آورده و رویش کشیدم، خودمم کنارش دراز کشیده و خوابیدم. تا اینکه گرمی دستي رو روی صورتم حس کردم. وقتی چشمامو باز کردم دیدم رضا در حالیکه به صورتم خیره شده \*نو ا زش \*م می کند، به رویش لبخند زد مکه اون هم لبخندی زد و گفت: چقدر خوب می شد هر وقت چشمامو باز می کردم تورو هم کنار خودم می دیدم. اول فکر کردم خواب می بینم ولی یکدفعه یادمافتاد نه، توی بیداری تو پیشم بودی.

- خوب خودت نمی خوای که...

به میان حرفم دوید و گفت: نه به خدا خیلی دلم می خواد که زودتر با هم ازدواج کنیم ولی چون میدونم اینطوری نه می تونم به زندگی برسم نه به درس. تو دوست داری روزهای اول زندگیمون بزیم تو سر و کله هم بجای اینکه خوشباشیم.

- نه دوست ندارم.

- پس یکسال به من فرصت بده. یاسی؟

- جانم.

- فردا هم می آیی؟

به چشماي با محبتش چشم دوختم. به خيال اينکه ناراحت شدم دستپاچه شده و گفتم:

- مي دونم ميگي عجب آدم روداري هستم ولي به جان ياسيفقط مي خوام اين دو روز که فرصت هست با هم باشيم. از روز شنبه هفته اي دوروز اين فرصت برام پيش مي آيد تازه اميد هم هست که يه مزاحم سمج، پيش اونکه نمي تونم راحت باشم، حالا چي مي گي؟  
براي اينکه سر به سرش بذارم با اخم جواب دادم: باي حدس مي زدم از اعتمادمن نسبت به خودت سوء استفاده مي کني، حالا تو دلت مي خندي چقدر راحت سرشکلاه گذاشتم و خرس کردم.

با چشماي گشاد شده بلند شد و نشست و در حالیکه سرش رو به چپ و راستکان مي داد گفت: به جان ياسي، نه من همچين فکري مي کنم و نه همچين خيالي تو سرم دارم. اگه امروز گفتم بيابي خونه فقط بخاطر اينکه خيلي خسته بودم و حوصله بيرون رفتن و نشستن رو نداشتم، به جان عزيز اگه بهت دروغ بگم. از اينبه بعد بيرون همدیگر رو مي بينيم.

با عصبانيت تصنعي با دست به صورتش اشاره کردم و گفتم: بيار جلو. صورتشو معصومانه جلو آورد و گفت: اگه ميخواي بزني تو گوشم بزني ولي برايهميشه قهر نکن، چون طاقت از دست دادنت رو ندارم يعني اولين و آخرين دختریهستي که مهتر به دلم نشسته.

صورتتم را جلو بردم و آرام در گوشش زمزمه کردم: چون پسر پاك و خوبي هستي ومن به صداقت ايمان دارم با کمال ميل فردا هم مي آم. ولي از روز شنبه بگوچه خاكي تو سرم بکنم.

چشماش برقي زد و نفس بلندي کشيد و گفت: ياسي، نصف جونم کردي.

خنده اي کردم و گفتم: قربونت برم فقط خواستم سر به سرت بذارم. دستش را، روي قلبش گذاشت و گفت: ديگه از اين شوخيها نکن، قلب من طاقت اين حرفها رو نداره حتي به شوخي، فهميدي.

- چشم.

بوسه اي بر چشم زد و گفت: قربون چشمات، حالا بگو بينم روز شنبه قراره چه اتفاقي بيفته؟

- مژگان رو چيكار کنم. من نمي تونم فيلم بازي کنم و زود همه چيزو بروز مي دم.

خنديد و گفت: مي دونم براي همين تصميم گرفتم خودم باهاش صحبت کنم.

تا حدي خيالم از بابت مژگان راحت شد چرا که رضا بهتر از من مي تونست با مژگان حرف بزنه تا زياد ناراحت نشه.

روز بعد زودتر از خواب بيدار شده و پيش رضا رفتم و تا قبل از ظهر به خونهبهرگشتم چون قرار بود به ديدن مامان بزرگ اينا که نيمه شب از سوريه برگشته بودند، بريمو

روز شنبه شارژ و سرحال به سر کار رفتم. دقايقی بعد از من، مژگان هم آمد. سلام و عليکي کوتاه کرده و به اتاق خودمان رفتيم. چون روز اول بود کارچنداني نداشتيم، بعد از چند دقيقه مژگان پيشم آمد و روي صندلي نشست. باديدنش بي اختيار به ياد رضا و روزهايي که باهم پشت سر



گذاشته بودیمافتادم. در فکر بودم که مژگان دهان باز کرد و گفت: یاسی، از رضا خبر نداری؟

مثل دزدان لحظه ای هول کردم ولی زود به خودم مسلط شده و به دروغ گفتم: نه، چطور مگه؟

با ناراحتی جواب داد: آخه دیروز بعدازظهر هر چی زنگ زدم جواب نداد. خیلی عادی جواب دادم: شاید هنوز نیومده و جایی بوده که نمی تونسته حرف بزنه.

چشماشو ریز کرد و در حالیکه فکر می کرد گفت: نه بابا، فکر نمی کنم مشهدباشه، چون آخرین باری که باهاش حرف زدم، همون روزی بود که تو پیشم بودی، گفت که هفته آینده می رم تهران.

با یادآوری اون روز لحظه ای از رفتار خودم شرمنده شدم ولی خودم به خودمدلداری داده و گفتم: تو چه گناهی داری چرا باید خجالت بکشی مگه تورضا رو به زور و نامردی از چنگش درآوردی. رضا با میل خودش اومده دنبالت، تازه بین اونها که رابطه ای نبوده.

همان لحظه مژگان موبایلش رو از توی جیبش در آورد و شماره ای گرفت. حدس زدمبه رضا زنگ می زنه، وقتی با هیجان گفت: سلام رضا، تو کجایی؟

حدسم به یقین تبدیل شد. نمی دونم رضا چی گفت که مژگان پکر گفت: پس مزاحمت نمی شم.

- باشه ، بعدا تماس می گیرم.

وقتی ارتباطش رو قطع کرد فوراً پرسیدم: کجا بود، پس چرا حرف نزدی؟ ناراحت جواب داد: بیمارستان بود گفت دستش بنده و بعدا تماس بگیرم.

از اینکه رضا، مژگان رو دست به سر کرده بود خوشحال شدم. مژگان چند لحظه ایپیشم نشست و سپس به اتاق خودش رفت. بعد از رفتنش فوراً به رضا SMS زدم و پرسیدم:

- جدي جدي دستت بنده؟

که جواب داد: نه، حدس زدم که باهم باشین برای همین گفتم دستم بنده.

متوجه نشدم قصد شوخي داره و فوراً شماره اش رو گرفتم وقتی جواب داد مي خندید. قبل از اینکه من حرفي بزنم خنده کنان گفت:

- ياسي جون، مي دونستم خيلي حسودي و حتما زنگ مي زني. اينطوري خواستم يه كمی سر به سرت بذارم و صداتو بشنوم.

همان لحظه آقای عطايي به داخل آمد برای همین آهسته گفتم: رضا تو هم خيلي لوسي، يه لحظه جوش آوردم.

خنده کنان جواب داد: دختر بچه ها اينطورين، زود باور و زودرنج. آخه عزيزم، اگه مي خواستم تو نفهمي چرا ديگه بهت مي گفتم.

فورا ادامه داد: ياسي کار نداري، دارن پيجم مي کنن.

- نه خداحافظ.

بعد از قطع کردن تلفن در دلم از اینکه خدا پسري مثل رضا رو سرراهم قرارداداده بود خدا رو شاكر شدم. چرا که احساس مي کردم زندگيم در حال تغيير و تحول ، درست مثل طبيعت که بعد از گذراندن زمستاني سخت و بي جان، جانيدوباره گرفته و در حال شکوفا شدن بود.

از روز جمعه با بي قراري منتظر رسيدن روز سه شنبه بودم چون طبق قرار قبليمون فقط سه شنبه ها و جمعه ها مي تونستيم همدیگر رو

ببینیم و در طول هفته فقط تلفنی از حال یکدیگر باخبر می شدیم. برای همین عصر روز سه شنبه به محض اینکه ساعت کاریم به پایان رسید بلافاصله خودمو به خونه رضا رسوندم. اونبی قرارتر از من منتظرم بود و چنان قربان صدقه ام می رفت که گویا چند سال بود همدیگر رو ندیده بودیم. یک ساعتی می شد اونجا بودم که امید هم آمد، چون داخل اتاق رضا نشستیم به خیال اینکه رضا تنهاست سوت زنان صدا کرد و گفت:

- رضایی، پسرکم، خوشگل بابا کجایی؟

رضا با صدای بلند گفت: تو اتاقم، کاری داشتی؟

به من هم اشاره کرد که حرفی نزنم. امید دوباره گفت: عزیز دل بابا، بازرفتی سراغ درس و مشق ات، آفرین پسرم، خوب کاری کردی. ولی بابایی یه امروز که خونه بودی می رفتی سراغ عشق بازی، به جان بابایی اونقدر دختر خوشگل ریخته تو خیابون که آدم دلش نمی خواد بیاد خونه.

من برای اینکه متوجه حضورم نشه آرام خندیدم و رضا خنده کنان جواب داد: اگه جرات داری بیا اینجا اینارو بگو.

امید که گویا لباساشو عوض می کرد گفت: چرا بابایی، بده که دلم برات میسوزه عزیز دل بابا، می ترسم اونقدر نگاه کتاب بکنی که نور چشمتو از دستبندی و اونوقت نتونی دیگه حوریا رو ببینی.

همان لحظه با لباس راحتی در آستانه درب ایستاد و چشمش به من افتاد. لحظه‌های در سکوت بهم دل زد، وقتی حیرتش را دیدم گفتم: خوب امید جان، ادامه بدهداشتیم از حرفات پند می گرفتیم. و به دنبالش بالشی رو که کنار دستم بود بطرفش پرت کردم. امید که تازه از خواب بیدار شده بود خندید و گفت: چیکارکنم از بس نگرانشم ولی دیگه خبر نداشتم که پسر من بی خبر از من، مخ حوریا رومی زنه و به خونه می آره. بعد رو به رضا کرد و گفت: بابایی، چرا به من نگفتی که به سن بلوغ رسیدی تا من زرتی نپریم وسط.

رضا که می خندید جواب داد: حالا که فهمیدی از این به بعد درب بزنی و بیا تو.

امید که از رو نرفت و گفت: تو هم به لطفی بکن و از کارتایی که تو هتله میزنن از اونا بزنی تا من بفهمم وقتی خونه می آم وضعیت قرمز یا سفیده.

رضا نگاهی به من کرد و سپس به امید گفت: اول باید به زیبایی به دهن تو بدوزمتا بعضی موقعها زیپ رو بکشم و با قفل محکم ببندمش. حالا برو بیرون و مزاحمنشو.

امید خودش رو لوس کرد گفت: خاک بر سر هیز فرصت طلبت کنم، حداقل اجازه بده با زن داداش به احوالپرسی بکنم.

قبل از اینکه رضا جوابی بده امید درب را بست و رفت. بعد از رفتنش رضا گفت: یاسی، ببخشید دهنش چفت و بست نداره.

دستم روی دستش گذاشتم و گفتم: خودتو ناراحت نکن، کم کم به حرفه‌اش عادت می کنم.

باز امید با صدای بلند داد زد و گفت: یاسمن به حرفهایش اعتماد نکن، اونقدر از این حرفها به دخترا گفته و گولشون زده که حد نداره؛ چون دوست منی دارم آگاهت می کنم.

رضا دستمو گرفت و گفت: بلند شو بریم پیشش، تا وقتی که اینجا بمونیم از این چرندیاتش دست بر نمیداره.

وقتی به حال رفتیم دیدیم توی سینی، کالباس و گوجه... گذاشته و جلوی تلویزیون نشسته و مشغول خوردن است. رضا نگاهی کرد و گفت:

- بفرما، تعارف نکن.

با دهان پر جواب داد: دلم نیومد خلوت مرغ عشق ها رو بهم بزنم.

کنارش نشستیم. امید لقمه اش را قورت داد و آهسته در گوش رضا چیزی گفت و رضا هم تا بناگوش سرخ شد و فوراً لقمه ای که دستش بود توی دهان امید گذاشت و گفت، اگه بخوری سنگین تری و امید با دهان پر شروع کرد به خندیدن.

لقمه ساندویچی برای رضا گرفتم و بدستش دادم که امید باز به حرف آمد و گفت:

- پسر من بین چه زن خوبی برات گرفتم. لقمه می گیره و میده دستت، ولی پسر من از من می شنوی یکی دیگه هم بگیر تا دوتایی حسابی بهترسن.

لبخند زنان جواب دادم: اونوقت من هم حساب تو رو می رسم و به جای رضا، تو رو خفه می کنم تا دیگه نتونی از راه بدرش کنی.

امید که خیلی سمج بود از رو نرفته و رو به رضا کرد و گفت: به یاسمن گفתי دیروز با مژگان قرار داشتی.

چون رضا بهم حرفی نزده بود، خنده روی \*ل بام\* ماسید. رضا با دیدن قیافه ام برسر امید کوبید و گفت: چرا الکی حرف می زنی، بین می تونی امشب یاسی رو بهجون من بندازی.

سپس رو به من کرد و گفت: یاسی پاشو، مانتو تو بیوش بریم، این دیوونه امشب قصد جون منو کرده.

کمی خیالم راحت شد، بلند شدم و مانتومو تنم کردم. رضا هم فوراً آماده شده واز امید خداحافظی کرده و به سمت درب می رفتیم که امید صدام کرد و گفت: یاسمن خواستم سر به سرت بذارم، یه موقع پسرمو کچل نکنی ها؟

جواب دادم: اگه هم نمی گفתי باورم نمی شد چون من به وفاداری مرغ عشقم ایمان دارم.

رضا شادمانه خندید و گفت: مرسی، روشو کم کردی.

داخل ماشین خودش قبل از اینکه من چیزی بپرسم گفت: هر کاری کردم فعلاً نتونستم با مژگان حرف بزنم، ولی هر بار که تلفن می کنه یه طوری دسته سرش می کنم تا با رفتار سردم خودش متوجه بشه.

روز جمعه خیلی عادی با رضا حرف زدم و مثل قبل با امید به راه افتادیم ولی کمی که گذشت رضا قدم هایش را آهسته کرد تا ما به کنارش رسیدیم. امید خندهکنان رو به رضا کرد و گفت: رضا ترسیدی که یه موقع نظر یاسمن رو تغییر بدم.

رضا بر پشتش زد و گفت: نه، چون به تو بیشتر از دوتا چشمم اعتماد دارم. هر کاری بکنی این یکی تو مرامت نیست.

امید: می خوای گوشامو دراز کنی.

رضا دست در کمرش انداخت و جواب داد: نه به جان رضا، از ته دل می گم تو این چند سال خوب شناختمت، آقای ، آقا.

باز امید چیزی در گوش رضا گفت که رضا صورتش برافروخته شد، محکم تو سرشکوبید و گفت: تو هیچوقت آدم نمی شی، گمشو که دیگه نمی خوام ریختو ببینم.

امید شکلکی در آورده و قهقهه زنان پیش سجاد و مهدی رفت. بعد از رفتنش فوراً پرسیدم: رضا، امید چی بهت می گه که مثل لبو می شی.

سرش رو به علامت تاسف تکان داد و گفت: قابل گفتن نیست، بهت گفتم که اون خیلی بی حیاست. قسمت ۲۵

حق با رضا بود چون امید خیلی بی حیا بود و اگه رضا به موقع افسارش رونمی کشید همین طوری یکریز می گفت. با رفتن امید به جلو، مژگان به عقببرگشت و با دیدن ما قدمهاشو آهسته کرد تا بهش رسیدیم. وقتی با هم همراه شدیم رو به رضا کرد و گفت:

- رضا این روزا سایه ات سنگین شده و دیگه تحویل نمی گیری؟ خبریه؟  
رضا بدون اینکه نگاهش کنه بحالت عادی جواب داد: تو اینطوری فکر می کنی، من فقط سرم گرم کارهام ده و فرصت هیچ کاری رو ندارم. مژگان هر چه می پرسیدرضا خیلی سرد و کوتاه جوابش رو می داد و این رفتارش باعث ناراحتی و کلافگیمژگان شده بود. دو هفته دیگه هم به این

ترتیب سپری شد، عذاب وجدان گرفته بودم و دلم می خواست هر چه زودتر رضا، مژگان را در جریان می گذاشت و منراحت می شدم.

اواخر فروردین ماه بود و عصر روز پنجشنبه که خاله مرجان با بچه ها به خونمون اومد، دور هم نشسته بودیم و با هم حرف می زدیم که تلفن زنگ زد. چون نزدیکش بودم دست را دراز کرده و گوشی رو برداشتم و گفتم: بفرمایید.

باز خودش بود، به محض شنیدن صدام گفت: سلام یاسی جان، حالت خوبه بابا، سال نوت مبارک.

بر اعصابم مسلط شدم و جواب دادم: با من بودین؟ مطمئنی اشتباه نگرفتی.

با حالتی متاثر که از تن صدایش پیدا بود جواب داد: آره، بابا جان با تو هستم.

خنده ای عصبی سر دادم و گفتم: ولی من که بابا ندارم، خیلی وقت پیش مرده. ببخشید من تا حالا نشنیدم بابای پرورشگاهی هم داریم. با صدایی لرزان جواب داد: می دونم که من برات مردم و به تو حق می دم ولی اینو هم بدون که من هم تاوانش رو پس دادم.

- فکر نمی کنم چون از قربان صدقه رفتن ات مشخص بود.

نگاهی به جمع انداختم ، همه چشم به دهان من دوخته بودند. مامان وقتی دیدم من حال مساعدي ندارم و دستام می لرزه، گوشی رو گرفت و با فریاد گفت: برایچی زنگ زدی، چرا با اعصاب این بچه بازی می کنی، چی از جون ما می خوای. و پشت سرش گوشی را محکم سرجایش



کوبید. نیلوفر طفلکی که از هیچ چیز خبرنداشت با اخم از مامان پرسید:  
بابا بود؟ چرا باهاش دعوا کردی؟

سپس رو به من گفت: همه اش تقصیر توئه که مامان، با بابا دعوا کرد.  
و گریه کنان دمر روی زمین افتاد و در حالیکه پاهایش را به زمین می  
کوبید می گفت: من، بابا رو می خوام.

نیلوفر اشک همه مونو درآورده بود. خاله بطرفش رفت و بغلش کرد ولی  
مگه میتونست نیلوفر رو کنترل کنه. با اینکه خودم حال خوبی نداشتم  
جلو رفتم تا شاید بتونم آرومش کنم، اما به محض اینکه دهان باز کردم تا  
حرفی بزنم باعصبانیت جواب داد:

- نمی خوام باهام حرف بزنی، من با تو قهرم.

طاقت نیاوردم و در حالیکه اشک خودمم سرازیر شده بود به اتاقم دویدم  
و روی تخت افتادم، پگاه هم آمد کنار تخت نشست و در حالیکه سرمو \*نو  
ازش \* می کردگفت: یاسی گریه نکن، خواهش می کنم. نیلوفر اونجا  
داره خودشو می کشه تو هماینجا عزا گرفتی، بیچاره خاله چیکار کنه. تو  
چرا باهاش حرف زدی، محلش نذار.

با حق حق جواب دادم: نمی تونم بی خیال شم. اگه تو هم مثل من با  
داشتن پدر، یتیم می شدی حتما حال منو می فهمیدی. جیگرم آتیش  
می گیره و نمی تونم تحملش کنم، نه می تونم برای همیشه از ذهنم  
بیرونش کنم و نه باهاش کنار بیام.

همانطور که داشتم با پگاه دردودل می کردم تلفنم زنگ زد، خیال کردم  
خودشه. برای همین به پگاه گفتم بردار و بهش بگو یاسی مرده، چرا  
دست از سرم برنمی داره.

پگاه روشن کرد ولي کسی جواب نداد. پریشان . بي حوصله جلوي پنجره رفتم، باران نم نم باریدن گرفته بود. دلم مي خواست زیر باران رفته و وجود خسته و غمگینم را شستشو بدهم. رو به پگاه کردم تا خواسته ام را بگویم که باز تلفنزننگ زد. پگاه جواب داد، گویا این بار جواب دادند چون پگاه سلام کرد و گفت: شما؟

به محض جواب دادن شخص مقابل فوراً نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد، رضاست. آهسته گفتم: حوصله حرف زدن با هیچ کس رو ندارم.

پگاه لحظه ای فکر کرد و بعد با مین مین گفت: یاسی \*گرماااابه\* رفته، هر وقت اومد می گم باهاتون تماس بگیره.

بعد از قطع کردن تلفن، قبل از اون گفتم: پگاه حوصله داری بریم بیرون، یه خورده قدم بزنیم.

پگاه فوراً حاضر شد و با هم بیرون رفتیم. پگاه چتر رو باز کرد و روی سرمونگرفت، دسته چتر را بطرفش هل دادم و گفتم: روی سر خودت بگیر، می خوام زیر بارون راه برم.

پگاه متعجب جواب داد: خیس می شی، سرما می خوری.

- کله ام داغ کرده، می خوام زیر بارون یه خورده خنک بشه.

اونقدر غرق خیال و اندیشه بودم که حواسم به پگاه نبود و برای خودم راه میرفتم و اگه پگاه دستم رو نمی گرفت و نمی گفت: یاسی بیا برگردیم، الان بابامی آید و دعوا می کنه. همانطور به راه خودم ادامه می دادم. با شنیدن اینجمله آهی کشیدم و گفتم: اگه من هم مثل تو سایه پدر بالای سرم بود این طور خودسر نمی شدم. بیچاره مامان از دستم عاصی شده و برای همین به حال خودمرها کرده.

وقتي به خونه رسيديم شکر خدا آقاي احمدي نيامده بود تا باعث اوقات تلخيخاله هم بشود. چون اوضاع هيچ کدامان مساعد نبود خاله بعد از شام بلافاصله رو به آقاي احمدي کرد و گفت: عليرضا يه کم سرم درد مي کنه و سر و صدای بچهها هم اذيتم مي کنه، بریم خونه.

بعد از رفتن اونها چون مامان حال بهتري از من نداشت به اتاقش رفت. نيروفركه هنوز با من قهر بود بعد از رفتن مامان كمي با عروسكش بازي كرد و سپس پيش مامان رفت. من هم كمي خونه رو مرتب كرده و بعد از خوردن آرام بخش بهاتاقم رفتم، قرص خواب تنها چيزي بود كه مجال فكر كردن رو نمي داد.

روز بعد با صدای مامان كه مي گفت: ياسي بچه ها منتظرت هستن پس چرا بيدار نميشي؟

خواب آلود جواب دادم: حوصله رفتن به كوه رو ندارم، مي خوام بخوابم. مامان پتو رو، از روم كشيد و گفت: پاشو تنبلي نكن. اميد زنگ زده بود و منتظر تو هستن.

دوباره پتو رو روي سرم كشيدم و گفتم: به جان مامان حوصله ندارم. خوابم مي آد.

مامان دوباره پتو رو كشيد و گفت: اگه بري بيرون حوصله پيدا مي كني، كافيه يه بادي به صورتت بخوره، خواب از سرت مي پره.

بي حوصله به اصرار مامان از جام بلند شدم و براي اينكه ديگران را بيش از اين معطل نكنم تند تند حاضر شده و چون حوصله رانندگي رو نداشتم با آژانس رفتم. وقتي رسيدم با شرمندگي گفتم:

- ببخشيد كه معطلم شديد، خواب مونده بودم.

چون کمی دیر شده بود فوراً حرکت کردیم. نگاه به صورت رضا انداختم، از مدلگیر بود کنارش رفتم و دستش را در دستم گرفتم و آهسته گفتم: ازم دلخوری؟

نگاهی به صورتم کرد و قبل از اینکه جواب بده اول روسریمو که کاملاً عقبرفته بود جلو کشید و گفت: خودت چي فکر مي کنی، باید ازت دلخور باشم یا نه؟ تو اگر جای من بودی چیکار می کردی؟

لحظه ای خودمو جای رضا گذاشتم و در دل حق رو به اون دادم، برای همینلبخندی زدم و گفتم: آگه من جای تو بودم تا يك هفته باهات قهر می کردم، ولیباور کن به جان رضا حوصله حرف زدن رو نداشتم. - فهمیدم، چون داشتی گریه می کردی.

متعجب نگاهش کردم و گفتم: تو از کجا فهمیدی، من که باهات حرف نزد.

- برای اینکه من هر بار که زنگ زدم صدای حق حق گریه می اومد و یکی دماغشو بالا می کشید.

خندیدم و گفتم: پس تو بودی. ما فکر می کردیم اونه، ولی عجب تیزی، به کجاها توجه می کنی.

قبل از اینکه جواب بدم مژگان باز کنارمون اومد و نگاهی به دستمون کرد وپوزخند زنان گفت: چقدر با هم صمیمی شدید.

خواستم دستمو بکشم که رضا محکم گرفت و مانع شد و در جواب مژگان گفت: فکر نکنم قبلاً هم با هم مشکلی داشتیم.

مژگان تابی به سر و گردنش داد و گفت: تو نه، ولی یاسی چرا.

رضا لبخند زنان جواب داد: مشکل یاسی هم حل شد.

با این حرف رضا، مژگان که دیگه در اون مورد بحث نکرد و مسیر حرف رو تغییر داد. وقتی به استراحتگاه رسیدیم رضا آهسته گفت: نرو، وایسا.

همگی به غیر از من و رضا به داخل رستوران رفتند. با هم به کناره صخره رفتیم و رضا که حرفش نیمه تمام بود گفت: یاسی، لطفا از این به بعد هروقت مشکلی داشتی و دیدی آمادگی حرف زدن رو نداری، به کس دیگه ای نگو تا بجات حرف بزنه.

روبرویش ایستادم و به چشماش خیره شدم و جواب دادم: به جان رضا من نمیدونستم تویی، خیال می کردم باباست برای همین از دختر خاله ام خواستم جوابیده.

باز دلم فشرده شد. رضا با دیدن تغییر حالم، سرمو به \*س ی ن ه\* اش فشرد و گفت: یاسی بذار من هم شریک درد و غمت باشم حتی اگه کاری هم ازم برنیاد، دلداریکه می تونم بدم...

همان دم صدای مژگان به گوشم خورد که می گفت: اوه، اوه. فوراً خودمو عقب کشیدم، حرف رضا هم نیمه تمام ماند. به همدیگر نگاه کردیم، سپس به مژگان چشم دوختیم، شراره های خشم از چشماش می بارید. ریشخند زنانگفت: خلوتتون رو بهم زدم. ببخشید آخه خبر نداشتم.

همان لحظه امید هم پشت سر مژگان قرار گرفت. مژگان که به حد انفجار رسیده بود بر سرم فریاد کشید: کثافت، بی شعور.

از حرص دندانهایم رو به هم فشردم تا جوابش رو بدم که امید با اشاره خواستساکت باشم. رضا هم ساکت نگاهش می کرد ولی دستمو محکم توی دستش گرفته بود، گرمای دستش کمی آرامم کرد. مژگان

وقتي دید جوابي نمي دم ادامه داد: بایدزودتر از اینها حدس مي زدم که تو باعث شدي رضا ازم فاصله بگیره. حالم ازتبهم مي خوره، خيلي پستي.

و به دنبالش گریه کنان به سمت پایین دوید. امید هم به دنبالش دوید. بعد ازرفتن آنها بغضم ترکید، سرمو روی شونه رضا گذاشتم و گفتم: دیدي بهم چي گفتم، آخه من در حقش نامردي کردم. رضا دستي بر سرم کشید و گفت: گریه نکن، تو کاري نکردي اون خيلي عصباني بود.

نگذاشتم ادامه بده و جواب دادم: هر چقدر هم عصباني باشه حق توهين نداشت، هر چي از دهنش در اومد بهم گفتم. - جون من گریه نکن، حقا توئه و مزگان نباید این طور حرف مي زد، بین امید هم داره مي آد.

نگاه کردم، امید شاد و شنگول داشت به طرف ما مي اومد. وقتي رسید فوراً پرسیدم: چي شد، چي گفتم؟

امید خيلي جدي جواب داد: بهش گفتم رضا رو ولش کن، اون بدرد تو نمي خوره، زن و بچه دار. بيا زن من شو، هم خوشگل تر و هم سرزبون دار تر، هم مجردم.

رضا با ناراحتي جواب داد: امید حالا چه وقت مسخره بازي، بگو بینم چي شد؟

امید: تا اینا رو گفتم از بالا خودشو پرت کرد پایین.

تا اینو گفتم دلم هري ریخت، لبمو گاز گرفتم و گفتم: امید چي مي گي؟ رضا از کوره در رفت و گفت: امید این چرندیات چيه مي گي.

بعد رو به من کرد و گفت: تو به حرفهای این دیوونه گوش نکن.

امید چشماشو گشاد کرد و پشت رضا کوبید و گفت: رضا واقعا که خیلی پرویی. اصلا بینم اون خراب شده برای چیه؟ اگه توی ندید بدید اینجا هم لاو نمیتروندی مژگان الان بیچاره نمی شد.

بعد با عصبانیت داد زد و گفت: خاک بر سر هیز فرصت طلبت کنم. حالا چه جوابی به خانواده اش می دی.

ملتمسانه نگاه رضا کردم و گفتم: رضا چیکار کنیم؟

رضا که حسابی کلافه بود با تشر به امید گفت: امید، یه امروز رو از این اداهات دست بردار و راستش بگو.

سپس رو به من گفت: تو نگران نباش، من این احمق رو می شناسم. می دونه چطوری حرف بزنه.

امید سوت زنان جواب داد: آره راست می گه، من می دونم چطوری، ببخشید ها، خانما رو خر کنم.

بی حواس به رضا با مشت به شونه اش کوبیدم و جواب دادم: فکر نکن فقط شماها زرنگین، ما هم بلدیم چطوری آقایونو خر کنیم.

تا اینو گفتم ایمد هرهر خندید و نگاهی به رضا کرد و گفت: توی این که شکینیست چون دیدم چطوری گوشای رضا رو دراز کردی. حالا بیاین بریم یه لقمهنونی کوفت کنیم.

رضا نگاهی به هردومون کرد و گفت: دست هر دوتون درد نکنه. حالا امید یه لحظه جدی باش و بگو به مژگان چی گفتمی.

امید: همه چیزو از اول تا آخرش، حتی بهش گفتم به زودی بچه دار هم می شین. اون هم تا اینو شنید خودشو پرت کرد پایین.

اینبار امید کفر منو هم درآورد و با عصبانیت گفتم: امید، جان هر کسی که دوست داری راستش رو بگو، نکنه بلایی سر خودش بیاره.

امید: آخه خنگ خدا مگه بچه است که زرتی خودشو بکشه، تازه مگه رضا شوهرش بود. وقتی شوهرش رو با اون زنیکه، اسمش چي بود؟  
فورا گفتم: لیلا.

امید: آهان، با لیلا، توی اون صحنه فجیع...

رضا فورا دستش رو جلوی دهانش گذاشت و گفت: فهمیدیم دیگه نمی خواد ادامه بدی.

به محض داخل رفتن فاطمه گفتم: شماها کجا رفتین، يك ساعته منتظر شما هستیم پس مژگان کجاست؟

تا رضا خواست حرف بزنه امید دستش رو گاز گرفت و تا اون آخی گفت و دستش رو کشید، امید به حرف اومد و گفت: رفته بودیم تکلیف فیلم يك باغبون و دو گلرو روشن کنیم.

اونها که از حرفهای امید سر درنیاورده بودند متعجب، منتظر شنیدن بقیه حرفهای امید بودند که گفت: بجای اینکه اینجوری به من نگاه کنید به این گلپسرمون تبریک بگین که می خواد مزدوج بشه، بالاخره طلسم رو شکوند.

مهدی بلافاصله گفت: پس آخر حدیث تو رو از رو برد، می دونستم بالاخره شما دو تا با هم ازدواج می کنین. خدایی هم خیلی بهم می آیین، رضا بهت تبریک میگم.

هاج و واج نگاه رضا کردم، رضا رنگ به رنگ شد و امید بر سر مهدی کوبید و گفت: کی به تو گفت حرف بزنی. من کی گفتم اسم عروس



خانم حدیث. بین کاری میکنی این یکی عروس هم خودشو از بالا پرت کنه پایین.

الهام: امید محض رضای خدا، درست حرف بزن بینیم قضیه چیه، رضا با کی میخواد عروسی کنه.

رضا لبخند زنان به جای امید جواب داد: با یاسی.

لحظه ای همگی مات و مبهوت به هم نگاه کردند. حدس زدم انتظار نداشتند رضا با دختری مثل من قصد ازدواج داشته باشه، چون به اندازه يك كوه بینعقایدمون فاصله بود. من کجا و رضا کجا. بعد از دقیقه ای سکوت، قبل از همسجاد بهمون تبریک گفت و سپس بقیه یکی یکی تبریک گفتند. در ظاهر خودم خوشحال نشان می دادم ولی درونم آشفته و پریشان بود. از يك طرف مژگان باحرفهایش و رفتارش موجب ناراحتیم شده بود از طرفی پی فرصتی بودم تا هر چهزودتر از رابطه حدیث و رضا با خبر بشم. وقتی پایین رسیدیم چند لحظه ای رضاو امید با هم حرف زدند بعد رضا بطرفم آمد و گفت: بریم.

از بچه ها خداحافظی کرده و پشت سر رضا راه افتادم. وقتی سوار ماشین شدیم هر چه منتظر شدم تا رضا حرفی از حدیث بزنه بی فایده بود. آخر خودم به حرفامدم و پرسیدم: نمی خوای بگی حدیث کیه؟ خنده کنان جواب داد: چرا ولی منتظر بودم خودت بپرسی، چون می دونستم آخر طاقت نمی آری.

اخمی کردم و گفتم: رضا خیلی لوسی، پس می خوای حرص منو در بیاری.

سري تکان داد و گفت: نه فقط مي خواستم ببينم چقدر حسودي. حالا  
اخمهاتو باز کن بگم.

لبخندي زدم که گفت: حديث يکي از همکارامه، چون دختر خوبيه بچه ها  
رو حساب اين فکر مي کردند من قصد ازدواج باهاش رو دارم.  
لحظه اي به ذهنم فشار آوردم و ياد آمد که تولد رضا، دختری به اسم  
حديث که خیلی هم محجبه بود رو دیدم. یکدفعه با صدای بلند گفتم:  
همون دختری که شب تولدت هم بود.

- اوهوم.

- پس دوستش دراي که اون شب هم اومده بود.

- نه.

با اينکه خون خونم رو مي خورد ولي سعي مي کردم خونسرد باشم،  
جواب دادم: رضا چرا دروغ مي گي، اگه دوستش نداري و هيچ رابطه اي  
بين شما نيست چرا بچهها همچين فکري مي کنند.

- عزيز من، چرا بايد دروغ بگم. هيچ چيزي بين ما نيست. نمي گم ازش  
بدم مي آد نه، چون خدایي دختر خب و متيني و یکبار پيش بچه ها که

بحث ازدواج و اين حرفا بود من اينارو در مورد حديث گفته بودم.  
حالاخيالت راحت شد.

- آره

در ظاهر قبول کردم ولی باید می رفتم و از نزدیک می دیدمش تا باورم می شد. جلوی درب از رضا خداحافظی کرده و بالا رفتم.

داشتم لباسمو عوض می کردم که مامان گفت:

- یاسی، نهار می ریم خونه دایی محمد اینا.

از همانجا داد زدم و پرسیدم: چرا، باز خبریه؟

- نه، چون قرار بود مامان و بابا نهار برن اونجا، مونا پیش پای و زنگ زد و خواست که ما همبریم و دور هم باشیم.

هر چند که باورم نشد ولی چاره ای جز رفتن نداشتم. برای همین اول دوش گرفتم بعد حاضر شده و با هم به اونجا رفتیم. دقایقی نگذشته بود که زندایی از توپاشیزخانه صدام کرد و گفت: یاسی، می آیی کمکم کنی تا میز رو بچینیم.

با اینکه حسابی خسته بودم ولی از روی ناچاری به کمکش رفتم، زندایی صندلی رو عقب کشید و گفت: بشین چند دقیقه ای با هم صحبت کنیم.

چون می دونستم در چه موردی صحبت خواهد کرد بی حوصله روی صندلی نشستم و به صورتش چشم دوختم، گفت: یاسی، ما می خواستیم حالا که سربازی سامان تمام شده دست شو بند کنیم و دیدیم که کسی بهتر از تو نیست.

در حالیکه با حلقه ای که رضا برام خریده بود و من در دست راستم انداخته تاشک دیگر رو برنانگیزم، بازی می کردم خیلی راحت جواب دادم: زندایی ببخشید که راحت حرف می زنم، ازم دلخور نشیدها. من نمی توئم سامان رو به عنوان مرد زندگی قبول کنم. البته نه اینکه خدای

نکرده سامان عیب و ایرادی داشته‌باشه، نه خیلی هم پسر خوبیه، ولی من هیچ احساس خاصی یعنی به عنوان همسرمنسبت بهش ندارم.

زندایی سرخ شد. لحظه ای ساکت شد و سپس به زور لبخندی زد و گفت: نه چرا باید ناراحت بشم. ممنون که نظر تو راحت گفتم، ولی اگه ممکنه این حرف روخودت به سامان بگو تا باور کنه.

جواب دادم: من قبلا بهش گفتم.

زندایی با حیرت پرسید: بهش گفتم، پس چرا اصرار می کنه؟  
سرمو تکان دادم و گفتم: نمی دونم.

زندایی دقیقی به فکر فرو رفت. و بعد از جا بلند شد و بشقابها رو به دستم داد و گفت:  
- بیا اینا رو بچین.

اونروز تا عصر که به خونه برگردیم مامان فرصت سوال کردن را پیدا نکرد، مخصوصا با اخمی که زندایی کرده بود بیشتر کنجکاو شده بود. به محض اینکهغروب به خونه برگشتیم مامان پرسید: مونا چیکارت داشت، چی می گفت؟

برایش آنچه را که بین مون رد و بدل شده بود گفتم، کمی فکر کرد و سپس گفت: یاسی، اگه رضا تو رو می خواد باید بیاد خواستگاری.  
نگاهش کردم و گفتم: مامان جان، مسئله سامان چه ربطی به رضا داره.

- براي اينکه تو بخاطر رضا جواب رد دادی و اگه رابطه تون رسميت پيدا کنه خيال من هم آسوده مي شه.

خنديدم و گفتم: اصلا هم اينطور نيست. من بخاطر رضا جواب رد ندادم بلکه از تيب و قيافه سامان به عنوان همسر خوشم نمي آد. تازه مگه من مي تونم بهزور، رضا رو وادار کنم بيا د خواستگاريم.

مامان سري به علامت تاسف تکان داد و گفت: ياسي، مگه تيب و قيافه معيار اصلي زندگيه؟ واقعا که هنوز بچه اي.

همان دم تلغتم زنگ زد و اين امر خير باعث شد از اندرزه ها و نصيحت هاي مامانراه فراري داشته باشم. نگاه کردم ديدم رضاست، براي همين به اتاقم رفتم وچند دقيقه با هم حرف زديم. اون شب تا صبح کابوس مي ديدم و از خواب ميپریدم، چون همه اش فکرم به مژگان و حرکات و رفتارش بود.

صبح وقتي سر کار رفتم هر چه منتظرش شدم نيامد. براي همين پيش خانم ناظميرفتم و سراغ مژگان رو گرفتم که جواب داد: امروز صبح زنگ زد و چند روز مرخصي گرفت، گويا کسالت داره.

کنار ميز خانم ناظمي ايستاده بودم و به حرفه اش گوش مي دادم که صدای سلام کردن خانمي باعث شد به پشت سرم نگاه کنم. خانم ناظمي با ديدنش فوراً از جايش بلند شد و به گرمي سلام و عليک کرد. با دقت براندازش کردم چون تويچندماهي ه اونجا کار مي کردم ندیده بودمش. يك خانم جوان که حدوداً ۲۵ ساله نيشان مي داد با موهاي مش کرده بلوند که آرايش غليظ هم داشت و تا تونستهبود از وسايل آرايش استفاده کرده بود با چشماي ريز کشيده ولي لب و دماغکوچک و گونه

هاي برجسته، روي هم رفته قیافه بدی نداشت. وقتی نگاه خیره امرو دید لبخندی زد و گفت: شما کارمند جدید هستید، خانم عزیزی؟ جا خوردم و جواب دادم: بله.

بی آنکه خودش رو معرفی کند یا حرف دیگری بزند به اتاق آقای سعیدی رفت. بعد از رفتنش، خانم ناظمی که تعجبم را دید آهسته گفت: - خانم آقای سعیدی.

با چشماي از حدقه در آمده گفتم: خانمش یعنی زن به این جوونی داره. خنده کنان جواب داد: معمولا پیرمردهاي پولدار، زن جوون می گیرن البته زندومشه. این خانمی که الان با این فیس و افاده و تیپ و قیافه دیدی قبلا تواین شرکت منشی بود.

با دهان باز به خانم ناظمی چشم دوخته بودم که ادامه داد: حالا تا صدای آقای سعیدی در نیومده برم بگم برای خانم قهوه بپزن. آخه خانم فقط قهوه دوست دارن.

و به دنبالش به آبدارخانه رفت، من هم گیج و منگ به اتاقم رفتم. در ذهنم فقط حرفهای خانم ناظمی می چرخید برای همین فراموش کرده بودم نیامدن مژگانرا به رضا که نگرانش بود اطلاع بدهم و اگه خودش تماس نمی گرفت ساعتها بیهیادم نمی افتاد، برای همین وقتی پرسید: چه خبر؟ چی شد؟

بی حواس جواب دادم: از چی، چه خبر؟

رضا: یاسی کجایی؟ می گم از مژگان چه خبر؟ بهت حرفی نزد. همه اش هوش و حواسم پیش شما بود که مبادا مژگان جلوی همکاریات حرفی بهت بزنه.

تازه به یاد آمد و جواب دادم: مژگان امروز صبح زنگ زده و چند روزی مرخصی گرفته، گفته کسالت داره.

رضا: اگه نیومده پس چرا حواست پرته.

قبل از اینکه جوابی بدم، نگاه آقای عطایی که هشدار می داد نباید موقع کارکردن زیاد با تلفن حرف بزنم باعث شد که بگویم: بعدا برات می گم فعلا کارینداری؟

- نمی تونی حرف بزنی، باشه فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

اون روز عصر تنها به دو چیز فکر می کردم، یکی به مژگان و دیگری هم به حرفهای خانم ناظمی. وقتی ساعت چهار شد کیفم را برداشتم تا به خونه بروم که جلوی ساختمان با دیدن رضا لبخند روی \*ل بام\* نشست.

بطرفش رفتم و سلام کردم و گفتم: رضا خیر باشه، چي شده اومدي اینجا، اتفاقی افتاده؟

ابروهاشو بالا انداخت و جواب داد: چه اتفاقی بهتر از اینکه دلم برات تنگ شده بود، برای همین اومدم تا هم به خونه برسونمت هم بینمت. خنده ام گرفت و خنده کنان گفتم: چه زود دلت برام تنگ شد، مگه دیروز با هم نبودیم.

- حالا بیا سوار شو تا توی ماشین با هم حرف بزیم.

سوار که شدم گفتم: یاسی، بعضی موقعها خیلی بی احساس می شی، اون موقع من هم مثل تو فکر می کنم، کوه یخی.

دستم را روی دستش گذاشتم و انگشتاشو فشار دادم و گفتم: باور کن منظوری نداشتم. راستش رو بگم؟

سرش رو به علامت مثبت تکان داد که گفتم: فقط یه کمی نسبت به مردها بی اعتمادم.

لحظه ای به چشمام نگاه کرد و سپس گفت: ولی این درست نیست به خاطر یک نفر که خطا کرده همه رو محکوم کنی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: الان بیشتر مردها به زناشون خیانت می کنن شاید از صد نفر ده تا شون این کارو نکنن، اونا هم حتما مریض هستند از جوون گرفته تا پیرشون. می خوای چندتا شو برات بگم.

اونهایی رو که من در اطرافم می شناختم برایش مثال زدم و وقتی آخرین نفر رو که آقای سعیدی بود اسم بردم با حالتی خاص نگاهم کرد و سپس گفت: یاسی، دیگه نمی خواد اونجا کار کنی. این مرد نمی تونه قابل اطمینان باشه.

بهت زده به صورتش خیره شدم. وقتی نگاهم را دید، دوباره گفت:

- چرا اینجوری نگام می کنی؟

جواب دادم: برای اینکه آقای سعیدی سن پدربزرگمو داره.

- برای اینجور آدمها سن و سال فرقی نمیکنه ، مهم قیافهشخص و... بقیه حرفشو قورت داد که پرسیدم: رضا چرا ادامه ندادی، اینجوری مناعصابم خرد می شه.

- پس نباید از حرفم ناراحت بشی.

- نه بگو.



- یاسی، تو هم خوشگلی هملوند و اگه اونجا کار کنی اعصاب من خرد می شه. اصلا نمی تونم تمرکز داشته باشم.

عصبانی شدم و گفتم: یعنی چی رضا.

دست روی دهانم گذاشت و گفت: داد نزن، الکی هم عصبانی نشو. من نگفتم تو عمدا جلوش عشوه می آیی، چون روی من مسئله خیلی دقت کردم و دیدم طرز حرفزدنت اینطوریه بدون اینکه منظوری داشته باشی. من به تو اطمینان دارم ولی به طرف مقابل ندارم. حالا با آرامش حرفت رو بزن.

بعد دستش رو برداشت. قهرآلود صورتم رو به طرف پنجره گرفتم و گفتم:  
- دیگه حرفی برای گفتن ندارم.

خنده کنان جواب داد: باشه من هم میرم پیش مژگان، اون حتما حرف زیادی برای گفتن داره.

فهمیدم قصد شوخی داره، از این رو جواب دادم: باشه برو، الان طفلکی خیلی بهت نیاز داره.

خیال کرد ازش دلخورم، برای همین صورتم رو بطرف خودش چرخوند و با دیدن لبخندم اون هم به رویم لبخند زد. سه روز بود که از مژگان خبر نداشتم و اینبی خبری سخت عذابم می داد چرا که مژگان در بدترین شرایط کنارم بود، ولیجرات زنگ زدن و یا رفتن به خونه اش رو نداشتم چون می دونستم جوابم رونخواهد داد. روز سه شنبه عصر طبق هفته های قبل با قصد اینکه می خواستم بهخونه رضا بروم، پایین رفتم که درست روبروی درب چشمم به مژگان خورد. حدس زدم برای چه به

سراغم آمده است، به طرفش رفتم و سلام کردم اون هم سلام کردو گفت: سوارشو ، مي خوام باهات حرف بزنم.

خودمو آماده شنیدن هر توهين و هر حرفي کردم، تا وقتي که به خونه اش برسيم هيچ کدامان حرفي نزديم. وقتي به خونه اش رفتيم چند دقيقه اي در سکوت بهمنگاه کرديم، با خودم گفتم هر آن که کتکي نوش جان نم. کمي که گذشت مژگانکوسني رو که بغل دستش بود بطرفم پرت کرد و گفت: خيلي بي شعوري.

چون آمادگي داشتم جواب دادم: مرسي نظر لطفت.

- هم بي شعوري، هم بي وفا.

- چرا بي وفا.

- براي اينکه تو اين چند روز نيومد بهم سر بزني که شايد مرده باشم.

وقتي خنده رو، روي \*صورت\* ديدم جرات پيدا کردم و بلند شدم و به کنارش رفتم ودستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: به جان مژگان مي خواستم بيام ولي ميترسيدم درب رو به روم باز نکني.

صورتم رو بوسيد و گفت: حداقل مي فهميدم اندازه يه سر سوزن برات ارزش دارم.

من هم صورتش رو بوسيدم و گفتم: به جان مامان برام خيلي عزيزي، ولي گفتم که مي ترسيدم.

سرش رو پايين انداخت و با شرمندگي گفت: ياسي، بخاطر رفتار اون روزم ازتمعدرت مي خوام. تو بايد بهم مي گفتي که بهش علاقه داري، نه اينکه من باديدنتون شوکه بشم. حالا همه چيزو برام بگو.

بعد از اینکه همه چیز را برایش تعریف کردم گفتم: حالا خودت قضاوت کن من چطوری می تونستم برات که بهش علاقه پیدا کرده بودی بگم، هان.

سرش رو به علامت مثبت تکان داد و گفت: قبول دارم. ولی یاسی یه نصیحتی بهتمی کنم قدرش رو بدون، چون رضا با پسرایي که تا بحال باهاشون دوست بودی فرقی کنه . حالا پاشو بریم آشپزخونه که دلم بدجوری \*ه و س\* نوشیدنی کرده.

دستمو گرفت و به دنبال خودش کشید. از اینکه رابطه ام با مژگان مثل سابقشده بود خوشحال شدم و برای همین سرخوش ومستانه با هم می گفتیم و میخندیدیم طوریکه زمان رو فراموش کرده بودم و لحظه ای که چشمم به ساعت افتادفورا از جام بلند شدم. مژگان با تعجب پرسید:  
- چي شد؟

- چي می خواستی بشه، ساعت ده و نیم و مامان الان نگران تو خونه قدم رو می ره.

مژگان سریع به آژانس زنگ زد و من هم تند تند مانتومو تنم کردم و تا آمدنماشین فورا به پایین رفتم. وقتی خونه رسیدم، مامان با عصبانیت پرسید: تاحالا کجا بودی؟

برای اینکه متوجه حالم نشود سرمو پایین انداختم و جواب دادم: مژگان اومدهبود دنبال من و با هم رفتیم خونه اش و من چون موبایلمو خاموش کرده بودم یادمرفتم بهتون خبر بدم.

مامان کمی آرام شد و گفت: من آخر از دست تو سخته می کنم. دلم هزار راه رفتمخصوصا وقتی که امید چند بار زنگ زد و سراغت رو گرفت

فهمیدم با رضا نیستو بیشتر نگرانت شدم و گفتم تصادف کردی، بلایي سرت اومده، برو یه زنگی همبه اون بیچاره بزن.

بی حواس گفتم: به کدوم بیچاره.

مامان با دیدن حال و احوالم با عصبانیت گفت: برو تو اتاقت.

به اتاقت رفتم و لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم چون می دونستم اگه به رضا زنگ بزنم حتما اوقات تلخی خواهد کرد. مخصوصا با حرف زدنم پی به اوضاع بی ریختم خواهد برد و عصبانیتش بیشتر خواهد شد، پس ترجیح دادم بیخبر بماند.

روز بعد باز بخاطر اینکه دانشگاه بود باهاش تماس نگرفتم. ساعت دو بود که خودش تماس گرفت. به محض جواب دادن بدون سلام و علیکی گفت: پایین منتظرتم.

از تن صدایش پیدا بود که چقدر از دستم عصبانی است. کمی فکر کردم و بعد جواب دادم: الان چه جوری پیام، دو ساعت دیگه کارم تموم می شه.

فریاد زد و گفت: یاسی، می گم بیا پایین وگرنه خودم می آم دنبالت.

آرام جواب دادم: خیلی خوب می آیم.

بعد از قطع کردن تلفن رو به آقای عطایی کردم و گفتم: آقای عطایی من می تونم امروز یه خورده زودتر برم، یه کاری برام پیش اومده.

نگاهی به ساعت کرد و با قیافه عبوسش جواب داد: بفرمایید.

فورا کیفم را برداشتم و پایین رفتم، داخل ماشین منتظر بود. سوار شدم و سلام کردم، زیر لب جواب داد. بعد ماشین رو، روشن کرد و به راه افتاد. زیرچشمینگاهش می کردم، مثل باروت در حال انفجار بود و من بی قرار

منتظر شنیدن حرفهایش. همانطور که حدس می زدم به سمت خونه اش رفت، جلوی درب ننگه داشت و پیاده شد و من هم پیاده شدم.

بعد از قفل کردن ماشین، درب را باز کرد و منتظر شد تا اول من به داخل بروم. وقتی به داخل آپارتمان رفتیم جزوه هایی را که دستش بود به گوشه ایپرت کرد. سرپا ایستاده بودم تا با چوب و چماق ازم پذیرایی کند. ولی رضا اول به دستشویی رفت و سپس به اتاقش، چون چند دقیقه ای طول کشید به اتاقشرفتم و دیدم در حال خواندن نماز است. لحظه ای با حسرت نگاهش کردم و از خودم خجالت کشیدم چرا که وقتی ناراحت و عصبانی بودم، داد و بیداد راهانداخته و سراغ چه کاری می رفتم و اونوقت رضا در همچین حالتی به راز و نیاز با خدا مشغول می شد. برای اینکه خلوتش را بهم نزنم به آشپزخانه رفتمو زیر کتری رو روشن کردم و بعد جلوی ظرفشویی رفتم و ظرفهای کثیف را میشستم که پشت سرم ظاهر شد و آرامتر از دقایقی پیش گفت: بیا بشین، من نخواستمبیای برام ظرف بشوری.

شیر رو بستم و پشت سرش به حال رفتم و از ترس اینکه مبادا روم دست بلندکنه، در میل روبرویش نشستم. نفس عمیقی کشید و گفت: دیروز کجا رفته بودی؟

به چشماش خیره شدم و گفتم: خونه مژگان.

- نمی تونستی بهم خبر بدی.

ابرو هامو بالا بردم و گفتم: نه.

با صدای بلندی گفتم: یعنی چی نه، اگه پیش مژگان بودی اولاً چرا موبایلت خاموش بود ثانياً چرا مامان نمی دونست. می دونی امید چند بار خونه تون زنگزد، نزدیک ده بار.

بهم برخورد اصلاً چه دلیلی داشت که اینطور باهام حرف بزنه، نه به دار بودنه بار، سرم داد میزد. برای همین نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند شدم و گفتم: تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی. چرا فکر می کنی دروغ می گم، اگه باور نداری برو از خودش پرس.

فورا بلند شد و دستمو گرفت و کنار خودش نشوند و آرامتر گفتم: تا آدم می آید با تو دو کلام حرف بزنه، بلند می شی و راه می افتی. ماشاءالله مثل بچه هازود هم قهر می کنی.

بی اختیار لبخند زدم و گفتم: قهر نکردم، وقتی می بینم تو حرفهامو باور نمی کنی خوب حرص می گیره. راستی تو مگه امروز کلاس نداشتی. بدون اینکه نگام کنه جواب داد: مگه از دیروز تو برام اعصاب گذاشتی. آخردیدم نمی تونم سر کلاس بشینم و بلند شدم و اومدم. و با پوزخند ادامه داد: ببخشید که مثل سرکار بی خیال نیستم.

با حرص بلند شدم و جلوی پاش زانو زدم و گفتم: من بی خیال نیستم، دیروز موقعی که داشتم می اومدم اینجا جلوی شرکت مژگان رو دیدم. از شانس من بدبختتر کی بهم می رسه، دستور صادر می کنه و مژگان هم مثل جنابعالی دستو سوارشدن بی چون و چرا رو صادر کرد. و من خاک تو سر باید مثل برده ها دنبالتونراه بیفتم و بینم چه حکمی قراره

برام صادر کنید. تو اون موقعیت که میدونستم وقتی ببینی دیر کردم هی زنگ می زنی مجبور شدم تلفن مو خاموش کنم.

رضا دیگه نتونست جلوی خنشو بگیره، سرشو بلند کرد و در حالیکه می خندید پرسید: حالا چه حکمی برات صادر کرد؟  
خنده کنان جواب دادم: هیچی باهام آشتی کرد.

- وقتی باهات آشتی کرد نمی تونستی یه خبر بدی تا من همدلوایست نباشم. باور کن، از نگرانی تو خونه از بس راه رفته بودم، امید از دستم عصبانی شده بود. خودم که روم نمی شد به خونه تون تلفن کنم برای همیناز امید می خواستم زنگ بزنه، بیچاره مادرت هم که حالی بهتر از من نداشت.

خندیدم و گفتم: چقدر دلتون حال همدیگه می سوزه، اون می گه بیچاره رضا تو بگویی بیچاره مادرت.

رضا با تعجب پرسید: مگه مامان می دونه؟

با تکان دادن سرم رضا به فکر فرو رفت، چونه اش رو گرفتم و گفتم: چرا ناراحت شدی؟

چند لحظه ای به صورتم خیره شد و سپس گفت: نه، ناراحت نشدم.  
خوب نگفتی چرا بعد از اینکه با هم آشتی کردید بهم زنگ نزدی؟  
سرمو پایین انداختم و آرام گفتم: بعدش.

چون نمی تونستم بهش بگم ساکت شدم، ولی خودش حدس زد چون سرمو بالا گرفت وبه چشمام خیره شد. از طرز نگاهش که حکایت از عصبانیتش داشت فهمیدم خودشمتوجه علت زنگ نزدنم شده است.  
نفس عمیقی کشید و با اخم گفت: مگه بهت نگفتمدیگه این کار رو

نکن. مگه بهت نگفتم اگه واقعا دوسم داري دورشون خط بکشهان، مگه بهم قول ندادي. پس چي شد، حتما دوستم نداري که زیر قولت زدي.

با شرم جواب دادم: چرا دوست دارم ولي رضا نمي تونم يکدفعه عابد بشم و مثلغيلم هاي قديمي که نمي تونم برم شاه چراغ و آب توبه روي سرم بريزم، بايدبهم فرصت بدي.

صورتتم رو جلوي صورتش گرفتم و ادائيش را درآوردم و گفتم: دوست ندارم وقتي باهات حرف مي زنم به اين ور و اونور نگاه کني.

سرشو بالا گرفت و به چشمام خيره شد که گفتم: باهام قهري. ديگه نمي خواي باهام حرف بزني، جون ياسي اخمهاتو باز کن. لبخندي زد و گفت: بفرما خوب شد.

- جون من، باهام قهر نکن.

در حالیکه نفسهائيش به صورتتم مي خورد جواب داد: اگه قسم هم نمي دادي نمیتونستم باهات قهر کنم و حرف نزنم چون در مقابل تو همیشه خلع سلاح مي شم.

خندیدم و در درياي احساسش غرق شدم.

با آمدن صدای دسته کلید و باز شدن درب، فورا خودمو عقب کشیدم. امید وقتیبایش را داخل گذاشت لحظه اي متوجه ما نشد، بعد گویا به خیال اینکه خواب میبینه فورا به عقب برگشت. هاج و واج بهمون نگاه مي کرد که رضا گفت: چي شد؟ جن دیدي؟

چشماشو چند بار باز و بسته کرد و گفت: تو اين موقع مگه نبايد تو دانشگاه باشي پس اينجا چه غلطي مي کني.



بعد نگاهی به من کرد و خنده کنان گفت: البته نیازی نیست که بگی چه غلطی میکردی، خودم فهمیدم. ولی خاك بر سر زن ذلیلت کنم مگه من دیشب بهت یاد ندادم به محض اینکه دیدیش با مشتش و لگد بیفتی به جونس، هان.

رضا نگاهی به صورت سرخ شده ام انداخت و رو به امید کرد و لبخند زنان جواب داد:

- حالا که فهمیدی، گمشو تو اتاقت.

امید خنده کنان به اتاقش رفت. چند دقیقه ای بعد با ساك کوچکی بیرون آمد که رضا پرسید: کجا داری می ری؟

امید: دارم می رم ورزش کنم یعنی شنا کنم.

رضا: از کی تاحالا اهل ورزش و شنا شدی.

امید از رو نرفت و باز خنده کنان جواب داد: از وقتی که تو اهل خلاف شدی می ترسم به من هم سرایت کنه.

رضا با عصبانیت گفت: امید گمشو بیرون.

امید: منو بیرون می کنی که به کار خلافت ادامه بدم، اگه به عزیز نگفتم.

اینبار رضا با فریاد گفت: امید گمشو بیرون وگرنه خفه ات می کنم.

امید به سمت در دوید و فوراً بیرون رفت ولی لحظه ای که می خواست درب را ببندد، سرش رو داخل آورد و گفت: داداش نئشگیت پرید.

درب رو محکم کوبید و رفت و مجال حرف زدن به رضا رو نداد. بعد از رفتنش رو به رضا کردم و گفتم: رضا، من دیگه اینجا نمی آیم.

- بخاطر حرفهاي امید ناراحت شدي؟

- نه بخاطر خودم، وقتي مي بينم تو اينقدر با حرفهات عذاب مي ده خوب ناراحت مي شم.

لبخند زنان جواب داد: من چون مي ترسم تو ناراحت بشي، حرص مي گيره وگرنه من عادت دارم. تازه لطف مي کنه پيش تو مراعات مي کنه. در ضمن خودش گفته سهشنبه ها عصر من مي رم بيرون تا شما راحت باشين.

- حالا راستي راستي رفت ورزش کنه.

- نه بابا، بخاطر ما رفت.

- پس من هم تا ديرم نشده برم و امید هم تو خيابونا علاف نشه.

- نه، يخورده ديگه بشينبعده باهم ميريم. نمي خواد دلت براش بسوزه، من از اين کارها خيلي براش کردم.

از اون پس رابطه من و مژگان هم بهتر شده بود ولي نه مثل سابق، چون ته دلشکمي ازم دلخور بود و من به حساب اينکه با گذشت زمان رابطه مون بهتر خواهدشد به دل نمي گرفتم. دو هفت اي از آن ماجرا مي گذشت.

روز سه شنبه باز روز بيکاري رضا بود. دنبالم آمد و با هم بيرون رفتيم وبعد از خوردن شام، منو به خونه رسوند و خودش رفت. وقتي به خونه رفتم ديدمسيد گلي روي ميز، باکنجکاي پرسيدم: مامان مهمان داشتيم؟

مامان با حالت خاصي من من کنان جواب داد: آره، مرضيه خانم اومده بود.

رفتار مامان شك برانگيز بود، چون آمدن مرضيه خانم همسايه خونه قبلي مون، اينجور مامان رو به هيچان نمي انداخت. چشماش داد مي زد که چقدر شاد و خوشحال است.

چون مي دونستم هر چقدر اصرار کنم بي فايده خواهد بود ديگه نپرسيدم، وليمنتظر بودم سر فرصت از زير زبان نيلوفر بکشم. وقتي مامان به اتاق کارش رفتبا اشاره از نيلوفر خواستم که پيشم بياد. وقتي آمد آرام پرسيدم: کي اومده بود؟  
- مگه مامان نگفت مرضيه خانم.

ولي چشماي تو مي گه، نيلوفر خانم بخاطر اينکه مامان بهش سپرده دروغ مي گهو گرنه کس ديگه اي اومده بود. کمي فکر کرد و گفت: تو از کجا فهميدي، مگه چشماي من اينارو نوشته.

به دروغ گفتم: نه ننوشته ولي نوري از چشمت مي زنه بيرون. اگه راستش رو بگي برات يه عالمه شکلات مي خرم.

خنده کنان جواب داد: باشه مي گم، ولي بايد قول بدي به مامان نگي، باشه؟

- باشه قول ميدم به جان مامان بهش نمي گم.

آهسته در گوشم گفت: رضا اومده بود.

جا خوردم و با خودم گفتم پس چرا رضا بهم حرفي نزد يا چرا مامان ازم پنهانکرد، پس بگو چرا مامان شاد و شنگول بود. بايد هر طوري بود مي

فهميدم که چرا رضا به خونمون اومده بود. از مامان که نمي توانستم بپرسم چون اگه ميگفتم هم زير قوالم زده بودم هم مامان نيلوفر را دعوا مي کرد، پس بايد از خود رضا مي پرسيدم. براي همين به اتاقم رفتم و

درب رو قفل کردم و شمارهرضا رو گرفتم. وقتی جواب داد سلام کردم، اون هم سلامي کرد و پرسید: چیزيشده؟

خيلي عادي جواب دادم: نه، چطور مگه؟

- آخه چند دقیقه اي نيست از هم جدا شدیم براي همين فکر کردم اتفاقي افتاده.

- افتادنش که افتاده، ولي نمي دونم چه اتفاقي.

- متوجه نشدم يعني چه؟

- براي اينکه خودتو به کوچه علي چپ مي زني، تو امروز کجا رفته بودي؟

لحظه اي ساکت شد و بعد گفت: هيچ جا، خونه بودم.

- بگو جون ياسي.

خنده کنان گفت: جون ياسي.

- جون ياسي چي؟ خونه بودي.

همانطور که مي خنديد جواب داد: جون ياسي رفته بودم با مامانش

صحت کنم چون نمي خواستم برداشت بد ي کنه. ولي تو از کجا فهميدي؟

قبل از اينکه جواب بدم خودش گفت: حتما نيلوفر بهت گفته.

- آره، ولي چرا مي خواستين ازم پنهون بکنين.

- نمي دونم مامان ازخواست، خواهشا تو هم چيزي بهش نگو حتما

دليلي داره که نمي خواد تو بدوني.

- حتما ترسيده که شب و روز کنارت بمونم.

- نه فکر نمي کنم چون من که نگفتم، با اجازه خودم صیغه عقد و جاری کردم و بهم محرم هستیم. اگه مي فهمید حتما با لنگه کفش مي افتاد به جونم که تو غلط کردی بدون اجازه من، دخترمو عقد کردی.

خنده ای از ته دل کردم و گفتم: اگه صیغه عقد رو نمی خوندي مجبور بودی به خاطر من بری جهنم. حالا گل پسر تا مامان منو، نیلوفر و راهی جهنم نکرده برم. کاری نداری؟

- نه عزیزم، شب به خیر.

- شب تو هم به خیر.

از آن به بعد هر وقت با مامان در مورد رضا حرف میزدم، با اشتیاق به حرفها گوش می داد و می گفت: همیشه از خدا می خواستم که همچین دامادی رو نصیبم کنه، بالاخره هم خدا دعایم رو مستجاب کرد. من هم به شوخی می گفتم: مامان نکنه خبری هست و من خبر ندارم. و مامان جواب می داد: فعلا نه، شاید در آینده بشه.

اواخر خرداد ماه بود که يك روز الهام بهم تلفن کرد و برای آخر هفته یعنی شب جمعه برای جشن نامزدیش دعوتم کرد. البته روز قبلش رضا بهم گفته که الهام برای نامزدیش دعوتم کرده. همان روز به خیابان زرتشت رفتم و پارچه مشکی براقی که کمی رویش کار شده بود گرفتم. وقتی به خونه رفتم، پارچه را نشان مامان دادم و گفتم:

- مامان اینو تا آخر هفته برام بدوز.

مامان نگاهي کرد و گفت: خیره، برای چی میخوای، جایی دعوت داری؟

- آره، شب جمعه نامزدی الهام، می خوام خیلی شیک باشم.

- خوب صبر مي کردي با هم مي رفتيم و مي خريديم.

- تو که مي دوني من چقدر عجولم، نمي توانستم منتظر بمونم که هر وقت شما بیکار بودين بریم.

مامان سري تکان داد و گفت: حالا چه مدلي مي خوي؟

مدل زيراکس شده را مقابلش گذاشتم. مامان با ديدنش با چشماي گرد شده نگاهم کرد و گفت: زن و مرد جداست؟

با بي تفاوتی شونه اي بالا انداختم و گفتم: من از کجا بدونم من که نمي توانستم اينها رو بپرسم.

مامان با حالي خاص گفت: فکر مي کنی رضا از اين لباس خوشش مي آيد.

اخمی کردم و گفتم: به رضا چه ربطی داره مگه اون مي خواد بپوشه، مي خواد خوشش بياد ميخواد نياد، مهم خودم هستم که خیلی خوشم مي آيد.

مامان با عصبانیت جواب داد: ياسی، اين لباس خیلی \*بدون پوشش\* يه، يعني چي مي گي به رضا ربطی نداره.

- اصلا بينم مامان چرا شما سنگ رضا رو به \*س ي ن ه\* مي زنيد.

تا اینو گفتم مامان از کوره در رفت و با عصبانیت داد زد و گفت: وقتی دیدم یکی پیدا شده که جلودار تو باشه، خوشحال شدم و با هم قول و قرار گذاشتیم.

خیلی راحت جواب دادم: شما قول و قرار گذاشتین نه من، پس ربطی به من نداره. من فقط در مورد یه کاری بهش قول دادم و سرقولم هستم. حالا اگه نمی‌خوایندوزین، ببرم کس دیگه ای بدوزه.

مامان که هیچوقت نمی‌تونست حریفم بشه با خشم و غضب پارچه را برداشت و بهاتاقش رفت. روز بعد وقتی پرو می‌کردم، دیدم به جای بندي، آستین حلقه‌های دوخته، برای اینکه جر و بحث نکنیم اعتراضی نکردم. چیز خوبی از آبدرآمده بود، یک پیراهن آستین حلقه ای یقه هفت که پایین دامنش به حالت کجکه یک گوشه اش بلند و گوشه دیگرش کوتاه بود. البته مامان نهایت بلندی روانتخاب کرده بود که در یک فرصت مناسب قیچی را برداشتم و تا جایی که خودم می‌خواستم کوتاهش کردم که این کارم اعصاب مامان رو بهم ریخته بود.

عصر روز پنجشنبه بعد از برآشینگ کردن موهام و آرایش صورتم لباسمو پوشیدم، حسابی شیک شده بودم و رنگ سیاه هارمونی خاصی با پوست سفیدم ایجاد می‌کرد. جلوی آینه چند بار خودمو برانداز کردم وقتی از تیم مطمئن شدم مانتوی بلندی رویش پوشیدم و شالی هم سرم کرده و به پایین رفتم، رضا جلوی دریم منتظر بود. وقتی سوار ماشین شدم مات و مبهوت نگام کرد و گفت: این مدلی می‌خواهی بری. آینه رو به طرف خودم برگرداندم و گفتم: خیلی زشت شدم.

صورت‌مو به طرف خودش چرخوند و گفت: یاسی، ادا درنیار، خودت بهتر می‌دونی چطوری شدی. خیلی خوشگل و جذاب شدی و برای همین نمی‌تونم یک قدم با تو بردارم.

لبخند زنان جواب دادم: اگه می‌گی خوشگل شدم پس چرا نمی‌تونی یک قدم هم با من برداری، هان؟

با حالتی برافروخته جواب داد: برای اینکه مطمئنم مراسم شون زن و مرد جدا از هم نیست و من نمی‌تونم ببینم کسی به زخم نگاه می‌کنه حالا فهمیدی، پس آرایش رو پاک کن.

با ناراحتی جواب دادم: پس من هم نمی‌آیم، لطف کن خودت به تنهایی برو.

خواستم درب و باز کنم و پیاده شم که با فریاد گفت: صدمه بهت گفتم سر هر چیزی زود قهر نکن، با این کارت انگار رو اعصاب من سوهان می‌کشی.

برگشتم و مستقیم توی چشماش ذل زدم و گفتم: یعنی چی رضا، اصلا تو چرا تاتقی به توقی می‌خوره، سر من داد می‌زنی. اینطوری تو هم روی اعصاب من سوهان می‌کشی. همیشه در حال ایراد گرفتنی. یه روز می‌گی این روسری رو نپوش، چرا چون هم‌رنگ چشماته و جذابیت مو بیشتر می‌کنه، یه روز می‌گی شلوارت کوتاهه، یه روز می‌گی زیاد آرایش می‌کنی. خلاصه هر روز یه بهانه ای می‌آری. اگر حوصله تو سر بردم و از دستم خسته شدی بگو. اگه دیگه دوستم نداری بگو و خودتو خلاص کن.



لاله... گفت و چشماشو بست. چند دقیقه ای به همان حال موند، سپس چشماشو باز کرد و آرامتر جواب داد: من اگه تو رو دوست نداشتم که این همه نسبت بهت حساس نمی شدم. من اگه ایرادی می گیرم فقط بخاطر این که تو رو فقط و فقط برای خودم می خوام. حالا فهمیدی چقدر دوست دارم.

از رو نرفتم و گفتم: پس هر وقت رسماً زنت شدم تو خونه حبسم کن. اگر کارد می زدی خونش در نمی آمد، لبش را گاز گرفت و گفت: که اینطور.

لحظه ای دلم به حالش سوخت برای همین با پشت دستم صورتشو \*نو ازش\* کردم و گفتم:

- بخاطر اینکه پسر خوبی هستی کم رنگ تر می کنم ولی کاملاً پاک نمی کنم قبوله.

دستمو بوسید و گفت: باشه قبوله.

داخل ماشین کمی از آرایشم رو پاک کردم وقتی برق رضایت رو تو چشمای رضا دیدم، نفس راحتی کشیدم. قسمت ۳۶

وقتی به خونه الهام اینا رسیدیم، با راهنمایی مادر الهام به اتاقی رفته ومانتومو از تنم بیرون آوردم و چون می دانستم رضا ممکن است این دفعه از لباسم ایراد بگیرد شالمو داخل کیفم گذاشتم. وقتی به سالن رفتم دنباله رضا می گشتم که دیدم با امید در حال صحبت کردن است، چون پشتش به من بود لباسمو نمی دید ولی تا امید نگاهش به من افتاد قیافه اش تغییر کرد. وقتی به کنارشون رسیدم به امید سلام کردم، رضا تا برگشت و لباسمو دید چشماشگشاد شد و تا بناگوش سرخ شد

و نفسي کشيد و هاج و واج سر تا پامو چند باربرانداز کرد. امید با دیدن حال رضا آرام گفت: بياین بریم بشینیم این جوریزشته. رضا حرفي نزد و در گوشه اي که زیاد در دید نبود نشست، من هم کنارش نشستم. زیرچشمي نگاهش کردم رگهاي گردنش بیرون زده بود، به روي خودم نیاوردم و بي خیال به عروس و داماد چشم دوختم. الهام پیراهن فیروزهاي رنگي پوشیده بود که در عين سادگي خیلی هم شيك به نظر میرسید. با آرایشملایمي که داشت زیباتر شده بود، درست بر عکس داماد. يك لحظه با رضا مقایسه اش کردم اصلا قابل مقایسه نبود چون رضا خیلی خوشگل و سرترا از داماد بود. داماد به جاي اینکه به الهام نگاه کند به مهمانها نگاه مي کرد و چشماش مرتب در حال گردش بود. این حرکتش لجمو در آورد، براي همین سرمو نزدیک گوش رضا بردم و گفتم:

- داماد چه چشماي هيزي داره.

- جدي، پس الان خیلی خوب دیده که مهموناش چي پوشیدن و چه جوري نشستن.

انگار يه سطل آب یخ روي سرم ریختند. بلافاصله نگاه کردم و دیدم پامو رویاي دیگرم انداخته ام و قسمتي از اندامم پیداست، سریع پایم را پایبانداندم و از توي کیفم شالم را درآورده و روي زانوم انداختم. رضا پوزخندیزد و گفت: زحمت نکش راحت باش.

چون مي دونستم اگر جوابي بدم بحث مون ادامه پيدا مي کنه و اعصابهردومون خرد خواهد شد، ترجيح دادم ساکت بمانم. وقتي مژگان آمد نفس راحتیکشيدم.

بعد از سلام و عليك با اميد و رضا کنارم نشست. نگاهي به لباس مژگانانداختم کت و شلوار پوشيده بود. اون هم نگاهي به سر تا پايم انداخت و آرامدر گوشم گفت: اين چيه پوشيدي. تو که مي دوني رضا بدش مي آد.

آرام جواب دادم: نمي تونم که به خاطر رضا چادر سرم بکنم. اگر تو بودي اين کارو مي کردي.

- آره، براي کسي که ارزشش رو داشته باشه اين کار رو مي کنم.

- مژگان خواهش مي کنم تويکي ديگه نصيحتم نکن چون به حد کافي مامان و رضا موعظه مي کنن.

مژگان در اون مورد ديگر حرفي نزودو مسير حرف رو عوض کرد، گرم صحبت بوديم کههيکدفعه چشمم به حديث افتاد که به طرف ما مي آمد، به رضا نگاه کردم حواسش نبود و با ليواني که دستش بود بازي مي کرد. يکدفعه باشيطنت گفتم: رضا دوستدخترت داره مي آد.

رضا سرزنش بار نگاهم کرد و سپس به احترام حدیث از جایش بلند شد. اینبار با چشم خریدار نگاهش کردم. دختری با چشمهای عسلی درشت و کشیده، پوستی تیره، صورتی گرد، \*صورت\*ی تقریباً پهن و مد روز انگار پروتز باشه فقط کمی بینی اشبزرگ بود که با عمل زیبایی اون هم می تونست کوچیک بشه، قدی متوسط و لاغر اندام. روی هم رفته قیافه قشنگی داشت. کت و دامنی شیری تنش بود که قد دامن تا مچ پایش می رسید، روسری هم سرش کرده و آرایشی هم نداشت. حدیث همان دختری بود که رضا می خواست، بعد از برانداز کردنش گوش به حرفهایشان دادم. رضا بعد از سلام و احوالپرسی دستش را بطرفم گرفت و رو به حدیث گفت: نامزد میاسمن.

طرز معرفی کردن رضا به دلم نشست ولی ناخودآگاه حسادت وجودمو قلقلک می داد. برای همین با اکراه از سر جایم بلند شدم و دستمو بطرفش دراز کردم که رضا گفت:

- یاسی جان، حدیث خانم یکی از همکارمه.

آشکارا تغییر حالت صورتش رو دیدم، گویا انتظار این خبر رو نداشت، وقتیباهام دست داد سردی دستاش، گویای این واقعیت بود. به زور لبخندی زد و گفت: از آشناییتون خوشبختم.

بعد رو به رضا کرد و گفت: بهتون تبریک مي گم.

رضا تشکر کرد و حدیث به این ترتیب از پیش مارفت. بعد از رفتنش رضا نگاهی کرد و سرش رو به علامت تاسف تکان داد و گفت: خیالت راحت شد.

با اینکه با دیدن تیپ و قیافه حدیث دلم طوفانی شده بود ولی به دروغ گفتم: از اول هم خیالم راحت و آسوده بود.

همان لحظه امید و مژگان که وسط هنرنامایی می کردند به کنارمون آمدند. امید به شوخی لبخند زنان گفت: ببینم تو مجبور بودی این لباسو تنت کنی که پسر، عزیز دلم اینطوری زانوی غم بغل بگیره.

بعد رو به رضا کرد و گفت: تو هم یخورده اخمها تو باز کن، حوصلمونو سر بردی . این بیچاره رو هم که چپوندی این گوشه.

خنده ای کردم و گفتم: امید من نفهمیدم آخر تو طرفدار کی هستی.

قیافه جدی به خودش گرفت و جواب داد: عزیزم، من سازمان ملل هستم و طرفدار صلح و آرامش. حالا افتخار گشت گذار در این اطراف رو می دید؛ و دستش رو به طرفم دراز کرد چون از وقتی که اومده بودم، به

گوشه کز کرده بودم باخوشحالي مي خواستم جواب بدم که صدای  
عصبی رضا بلند شد: امید؟

امید به حالت مزاح دستش را، روی قلبش گذاشت و گفت: چیه،  
ترسیدم، یخورده آرومتر صدام کن.

رضا که حسابی کلافه بود بی حوصله جواب داد: تو کاری به یاسی  
نداشته باش، خودت برو وسط و هر غلطی می خوای بکن.

با شنیدن حرفهای رضا خنده روی \*ل بام\* ماسید و امید که دید رضا  
خیلی عصبانیهدست مژگان رو گرفت و رفت. بعد از رفتن اونها چون  
خیلی اعصابم بهم ریخته بود، بلند شدم که رضا پرسید: کجا؟

دندونهامو بهم فشردم و با ناراحتی جواب دادم: بعضی جاها فکر نمی  
کنم اجازه گرفتن لازم باشه؛ و با حرص به سمت دستشویی رفتم.  
اونقدر از دست رضا ناراحتو عصبانی بودم که حد نداشت و دلم می  
خواست داد بزنم و گریه کنم. شیر آب روباز کردم و چند مشت آب با  
احتیاط که باعث بهم ریختگی آرایشم نشه به صورتمپاشیدم، ولی  
خنکی آب هم نتونست حالمو تغییر بده. وقتی از دستشویی بیرنآمدم  
اونقدر حواسم پرت بو دکه \*س ی ن ه\* به \*س ی ن ه\* پسری

برخوردم و محتویات نوشیدنی که دستش بود به روی لباسش ریخت. از بی حواسی و گیجی خودم بیشتر حرصم گرفت، دستپاچه شدم و گفتم:

- ببخشید، من حواسم نبود، شرمنده، لباس شما رو هم کثیف کردم، عذر می خوام.

پسرك با نگاه هرزه و دریده سر تا پایم را برانداز کرد و با حالت غیر عادیکه داشت لبخند زنان جواب داد: خواهش می کنم، خودتونو اصلا ناراحت نکنید، الان جلدي می رم و عوض می کنم، خونمون نزدیکه.

بعد دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: من حمید پسرخاله داماد هستم.

بالاجبار در حالیکه \*صورت\*م را به طرفین کج می کردم گفتم: من هم یاسمن، دوست الهام جان هستم.

حمید مستانه خندید و گفت: اوه، پس چرا الهام تا حالا دوست به این خوشگلی و خانمی شو از ما پنهان کرده بود.

به زور لبخند زدم. با حرف گرفتن حمید، دلم شور افتاد چرا که اگر رضا میدید الم شنگه به پا می کرد. از شانس بدم هر کاری می کردم حمید

مجال رفتنمی داد، وقتی از فاصله نه چندان دور چشمم به رضا افتاد که به سمتمون میآمد، دلشوره ام بیشتر شد، فوراً به حمید رو کردم و گفتم: ببخشید من باید برم.

به طرف رضا رفتم، قیافش بیانگر نهایت خشم و عصبانیت بود به محض اینکه بهم رسیدیم مثل آتشفشانی که در حال انفجار باشه گفت: برو مانتوتو بپوش بریم.

بی چون و چرا به رختکن رفتم و مانتومو تنم کردم و همراه رضا برای خداحافظیاز عروس و داماد پیش شان رفتیم، الهام هرچقدر اصرار کرد که برای شامبمانیم رضا به بهانه سر درد قبول نکرد.

به محض اینکه سوار ماشین شدیم فریاد زد و گفت: اون مرتیکه کی بود، چی کارت داشت؟

چون خودمم حالی بهتر از اون نداشتم سیگاری بیرون آورده و روشن کردم ولیقبل از اینکه جوابی بدم رضا با عصبانیتی که هرگز تا به اون روز ندیده بودم، سیگار رو از دستم گرفت و بیرون پرت کرد و با این حرکتش بیشتر از پیشلجمو درآورد و برای همین با حرص جواب دادم: پسرخاله داماد بود، داشت شمارهتلفنش رو می داد.



وسط خیابان یکدفعه با سرعت زیادی که داشت پا روی ترمز گذاشت. خدا رحم کرد که کمر بند بسته بودیم وگرنه از شیشه به بیرون پرت می شدیم. وقتی رضا سرش رو روی فرم گذاشت یکدفعه بغض سر باز کرد و با گریه گفتم: اونقدر حواسم پرت کرده بودی از دستشویی که بیرون اومدم بهش خوردم و زهرماری که دستش بودرو لباسش ریخت و من بدبخت مجبور شدم ازش معذرت خواهی کنم. اون هم بهدنبال گوش اضافی بود منو به حرف گرفت.

با بوق ماشینها رضا مجبور به حرکت شد و من دوباره گفتم: چون امروز تو حسابی حالمو گرفته بودی با اون حرفم خواستم تلافی کنم، حالا فهمیدی.

منتظر شدم حرفی بزنه ولی اون ترجیح داد ساکت بمونه، چند دقیقه ای هردومون ساکت شدیم. چون می دونستم اگه با اون حال و احوالم خونه برم، باید بهمامان هم حساب پس بدم و بعد به پند و اندرزهای مامان گوش بدم، آهسته صداش کردم: رضا؟ جواب نداد، مجبور شدم دوباره صداش کنم: رضا.

- بله.

از تن صدایش متوجه حالش نشدم برای همین گفتم: اگه برخلاف میل  
هم باشم مجبوری به چند ساعتی قیافه منو تحمل کنی چون من  
حوصله اخم و تخم و موعظه‌ها مان رو ندارم و نمی‌خوام برم خونه.

همانطور که به روبرو نگاه می‌کرد جواب داد: من هم همچین خیالی  
ندارم و نمی‌خوام ببرمت خونه.

نفس راحتی کشیدم و تا رسیدن به خونه اش سرمو که به شدت درد  
می‌کرد به پشتی‌صندلی تکیه داده و چشمامو بستم. وقتی به  
آپارتمان‌ش رفتم جلوی درب آرام‌گفت: اگه ممکنه کفشاتو در بیار،  
دستشویی رفتی و زیرشون تمیز نیست.

با پرویی شونه هامو بالا انداختم و گفتم: حوصله ندارم.

طفلکی دولا شدو کفشامو از پام درآورد. وقتی کمرش را صاف کرد با  
دیدن چشمایم عصومش دلم از مهرش لبریز شد و احساساتم را به غلیان  
درآورد، صورتمو جلو بردم و گفتم: رضا نمی‌خواستم اذیت کنم، منو  
ببخش.

اون هم صورتش را به لبخندی مهمان کرد و گفت: تو هم منو ببخش.  
دست خودم نیست، زیبایی تو رو فقط برای خودم می‌خوام. محبت  
زیادی همیشه مایه دردسره.

در حالیکه به چشمم خیره شده بود ادامه داد: یاسی، خیلی دوست دارم. دیگه هم از اون حرفها بهم نگو که خسته شدی... باشه چون خیلی خیلی دوست دارم.

چشمامو باز و بسته کردم و تسلیم خواسته های دلم شدم و تا پاسی از شب چون دغدغه ای از جانب مامان نداشتم در کنارش موندم.

#### قسمت ۳۷

روز شنبه سخت مشغول کار بودم که ناگهان صدای داد و فریادی از بیرون برخاست. آقای عطایی فوراً بیرون رفت و متعاقبش من هم رفتم. صدا از توی اتاق آقای سعیدی می آمد. همه کارمندان مثل ما ترسیده و آمده بودند و علت را از خانم ناظمی می پرسیدند. خانم ناظمی که رنگ و رویش پریده بود گفت: بابک خان اومده.

آهسته از مژگان پرسیدم: بابک خان کیه؟

- پسر زن اولش، گهگاهی از این دعوا مرافه ها راه می افته.

کنجکاوانه گوش به حرفهاشون دادم، پسر جوان داد می زد و می گفت:

- فکر کرده من هم مثل تو عقلمو از دست دادم، نه آقاجون از حلقوم هردوتون می کشم بیرون.

و آقای سعیدی جواب داد: برو هر کاری خواستی بکن، می دونم شما منتظر مرگ من هستین تا مثل لاشخور بیفتین رو مال و اموالم.

تا اینو آقای سعید گفت صدای خرد شدن و شکست به هوا برخاست. آقای عطایی که قدیمی ترین کارمند شرکت بود فوراً به داخل رفت.

وقتی درب باز شد دیدم همه چیز روی زمین پخش شده، میز و صندلیها واژگون شده، اتاق کاملاً به هم ریخته بود. آقای عطایی دست بابک خان رو که پسری بیست سه و چهار ساله به نظر می رسید گرفته و بیرون آورد و روی صندلی جلوی میز خانم ناظمی نشاند. یکی از کارمندان به سراغ آقای سعیدی که بی حال روی صندلیش افتاده و دست روی قلبش گذاشته بود رفت. یکی آب می آورد، یکی داروهای آقای سعیدی را می داد. خلاصه همه دستپاچه این ور و اون ور می رفتند و تنها من بودم که مثل تماشاگر وسط ایستاده و به وقایع نگاه می کردم. وقتی کمی اوضاع آرام شد آقای عطایی، بابک خان رو به اتاق برد و برای اینکه پی گیر ماجرا باشم من هم به اتاق رفتم. آقای عطایی نصیحتش می کرد، با دیدن قیافه رنگ پریده بابک خان دلم به حالش سوخت. وقتی حرفهای آقای عطایی تمام شد یکدفعه مثل بچه ها زد زیر گریه. تا به حال گریه پسری به اون سن و سال جلوی دیگران رو ندیده بودم، اونقدر حالم منقلب شد که اشک خودم سرازیر شد. کمی که گذشت بابک خان اشک هاشو پاک کرد و رو به آقای عطایی گفت: آخه شما نمی دونید اون عفریته چطوری این پیر خرفت رو پر می کنه و چه بلایی سر مامان نمی آره، اون قدر حرصش دادند که الان شیش ماه سکت کرده و زمین گیر شده.

بی اختیار آهی کشیدم و گفتم: ای وای، مادرتون سکت کرده.

گویا تازه متوجه حضورم شد چون فوراً سرش رو بطرفم برگردوند و نگاهم کرد. از اینکه بی موقع حرف زده بودم خجالت کشیدم. سرم رو پایین انداختم و گفتم: معذرت می خوام.

دوباره به طرف آقای عطایی برگشت و ادامه داد:

- حالا آقا برده همه چیزو به اسم اون عفریته کرده فقط خونه ای که مامان توش زندگی می کنه و به اسم خودش هست برامون مونده. بیچاره مامان یک عمر با نداریش سوخت و ساخت که آخر عمری یک هرجایی بیاد همه چیزو صاحب بشه طوریکه این سگ پیر دیگه محلش نمی ذاره. انگار نه انگار که یک زمان زنی به اسم ماهرخ داشته.

حرفهای بدجوری منو به فکر واداشته بود و برای همین بی حواس گفتم: مثل پدربزرگ من، مردا همه شون پستن.

صدای آقای عطایی چنان منو از جا پروند که لحظه ای از ترس نفسم بند اومد، فوراً از جام بلند شدم و گفتم: با من بودید؟

آقای عطایی با صدای بلند و قیافه عبوس اش جواب داد: بله، اگه ممکنه چند لحظه ای تشریف ببرید بیرون و ما رو تنها بذارید.

اخم کردم و به اتاق مزگان رفتم. مزگان با دیدنم گفت: چیه، چرا اخمها توهمه؟

برایش حرفهای بابک رو تعریف کردم. خنده کنان جواب داد: مجبور بودی بشینی روضه بابک رو گوش کنی و حالا زانوی غم بغل بگیری. بابا بی خیال شو، برو بچسب به زندگی خودت، راستی یاسی چرا پریشب زود رفتی؟

باز شروع کردم به حرف زدن. وقتی حرفهام تمام شد چند لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: یاسی، یه خورده به خودت بیا، اگه اینطوری ادامه بدین زندگی به هر دوتون زهر می شه. آخه چرا سر چیزهای الکی اعصاب خودتو و اونو به هم می ریزی. اگه واقعا دوستش داری باید قید بعضی کارها رو بزنی.

باز پند و اندرزها شروع شده بود و اینبار توسط مژگان . حالم از این حرفها بهم می خورد، همه شون فقط شعار می دادند. چند دقیقه ای که گذشت بلند شدم و گفتم: برم بینم بابک رفته، حوصله جیغ و داد عطایی رو ندارم.

مژگان سرش را تکان داد و گفت: برو، چون به صرفه نبود.

با سر گفته هاش تایید کردم و لبخند زنان به اتاقم رفتم. از شانسم بابک هم رفته بود. با اکراه به طرف میز کارم رفته و پشتش قرار گرفتم و تا عصر که به خونه برم به زور قیافه عبوس عطایی رو که مثل برج زهرمار روبرویم نشسته بود تحمل کردم. با رسیدن تیر ماه، رضا رو هفته ای یکبار اون هم روزجمعه فقط موقع رفتن به کوه می دیدم، چون سرش گرم امتحانات پایان ترمش بودو این باعث شده بود که دوباره تند خو، بی حوصله بشم.

برای همین با بی دقتی کارهامو انجام می دادم. در یکی از اون روزها، بی دقتی کار دستم داد و باعث اعتراض شدید آقای عطایی شد. وقتی از پیش آقایسعیدی آمد، پرونده را محکم روی میز کوبید و گفت:

این بار سوم خانم عزیزیکه تو کارتون اشتباهی صورت می گیره. لطف کنید برید و خودتون توضیح بدید.

درخواستهای چند شرکت داخلی رو جا به جا نوشته و بارها اشتباهی به مقصد فرستاده شده و باعث خسارت شده بود. هیچ جوابی نداشتم بدم برای همین با اکراه پرونده ها رو برداشته و به اتاق آقای سعیدی رفتم. با خودم گفتم: بهدرک، فوقش بیرونم می کنند.

با این تصمیم چند ضربه ای به در زده و داخل اتاق شدم. آقای سعیدی در صندلیگردانشی نشسته و صورتش به طرف پنجره بود و پشتش به من. چون دیدم با ورود من برگشت، حدس زدم خیلی عصبانی است و گرنه هیچ وقت بی احترامی نمی کرد. سرفه ای کردم و گفتم: می دونم با اشتباهات من خساراتی به شما وارد شده برای همین هر چقدر که باشه پرداخت می کنم و قبل از اینکه شما بیرونم کنیداز فردا دیگه خودم نمی آم.

وقتی صندلی رو به حرکت درآورد و به سمت برگشت با دیدن بابک خان بجای آقای سعیدی از تعجب شاخ درآوردم و نفس تو \*س ی ن ه \* ام حبس شد. با چشمای گشاد شده نگاهش می کردم، بابک خان با دیدن قیافه ام در حالیکه لبخند به لب داشتگفت: مثل اینکه انتظار دیدن منو نداشتید؟

سرمو به علامت منفي تکان دادم که دوباره گفت: شما همیشه قبل از جنایت قصاص مي کنید.

با این حرفش به یاد رضا افتادم و ناخودآگاه لبخند صورتمو مزین کرد. با دست به صندلي اشاره کرد و گفت: چرا سرپا موندید؟

روي صندلي که نشستم سفارش دو فنجان چايي رو داد. دلم مي خواست زودتر ازتصميمش باخبر بشم، براي همین پامو تکان مي دادم. لحظه اي زیرچشمي نگاهش کردم، با دقت براندازم مي کرد وسکوتش سخت آزارم مي داد. لحظه اي به خودمدلداری دادم و گفتم: ولش کن بذار هر چقدر دوست داره تو سکوت نگاه کنه، حتما تا حالا خوشگل ندیده. از تعبیر خودم از اینکه به خودم تا این حد مغرور شده بودم خنده ام گرفت. با دیدن قیافه خندونم به حرف آمد و گفت:

- مي شه بگین چرا مي خندین؟

با پرويي سرمو بلند کردم و به صورتش ذل زدم و گفتم: مي شه اول شما بگیدبراي چي منو خواستید، فکر نمي کنم براي تماشا کردنم منو احضار کرده باشید.



بلند بلند خندید و گفت: مسلمه که برای این کار شما رو احضار نکردم. اگه محو تماشاتون بودم بخاطر حرفهای اون روز و عجولانه قضاوت کردن امروزتون بود.

بعد از آوردن چایی باز سکوت کرد، حوصله ام سر رفته و با کلافه گی پرسیدم:

- آقای سعیدی نمی خواین بگین با من چه کاری داشتید.

با یکی از انگشتاش ابروشو بالا برد و یکی شو روی لبش گذاشت و جواب داد: چقدر شما عجله دارید.

زود جواب دادم: برای اینکه اینطوری حوصله ام سر میره.

با همان حالت در حالیکه می خندید جواب داد: رفتار و حرکات شما خیلی شبیهمنه، احساس می کنم مثل من تیک عصبی دارید که اینقدر پاتونو به لرزه درآوردین.

با دیدن پاهای لرزانم بی اختیار آهی کشیدم و گفتم: برای اینکه هر دومون یک حس مشترک داریم، نفرت از پدر.

اون هم آه بلندي کشيد و آرام زمزمه کرد: نفرت از پدر.

با يادآوري آقاي سعیدی لحظه اي فضوليم گل کرد و پرسيدم: راستي، پس آقايسعیدی کجا هستن که شما به جاشون نشستين، مگه شما با هم اختلاف ندارين؟

پوزخندي زد و گفت: با هاله جونش رفته سياحت خارج از کشور، آخه خانم غير ازاروپا جاي ديگ رو دوست نداره. هر کي ندونه فکر مي کنه ننه اش تو اروپااونو زاييده.

از قيافه اش که اداي زن باباشو در مي آورد خنده ام گرفت. با حالت خاصي نگاهم کرد و گفت: شما چقدر قشنگ مي خندين، راستي اسمتون چيه؟

با تعجب پرسيدم: يعني شما نمي دونيد، مگه ممکنه کارفرمايي اسم کارمندش رو ندونه. اسمم ياسمنه.

باز آهي کشيد و گفت: تو دنيا چيز غير ممکن وجود نداره، من گهگداري اون همبراي حساب و کتاب مي آم اينجا، آخه دودونگ اينجا متعلق به مادرمه، ارثيهاش.

با آوردن اسم حساب و کتاب یادم آمد من برای کار دیگه ای آمده بودم  
و حالانشسته و با هم درد و دل می کردیم. برای همین خودمو جمع و  
جور کردم و گفتم: آقای سعیدی هنوز نمی خوای بگین منو برای چه  
کاری خواسته بودین.

سرش رو چپ و راست کرد و گفت: ولش کنید مهم نیست، بفرمایید سر  
کارتون.

بلند شدم و گفتم: یعنی به این سادگی از خیر ضرر و زیانتون گذشتید.

به حالت تهدید دستش رو بطرفم گرفت و در حالیکه لبخند به لب داشت  
جواب داد:

- این دفعه رو آره، ولی دفعه بعد دو برابرش رو ازتون می گیرم.

تشکری کردم و بیرون آمدم.

دلم بدجوري براي رضا تنگ بود براي همين عصر به جلوي خونه اش رفتم و تا ساعت شيش که از دانشگاه مي آمد منتظرش شدم. نزديک ساعت پنج يکي از همسايه ها بيرون آمد چون موقع رفت و آمد به اونجا منو دیده بود، درب را نبست و من که حسابي از ايستادن خسته شده بودم بالا رفتم و روي پله هاي جلو درب آپارتمان منتظرش نشستم. با شنيدن صدای درب از بالا سرک کشيدم خودش بود. براي اينکه غافلگيرش کنم، دو سه پله بالا تر رفتم. وقتي بالا آمد خميازه کشان درب را باز کرد و پايش را داخل گذاشت، صدایش کردم و گفتم: آقا رضا، مهمون نمي خواي؟

با شنيدن صدام فورا سرش رو به عقب چرخوند و با دیدنم، لبخندزنان گفت: چرا نميخوام، قدمش روي چشم.

سريع از پله ها پايين رفتم و خودمو در آغوشش انداختم و گفتم:

- خيلي دلم برات تنگ شده بود و نمي تونستم چهار روز ديگه صبر کنم.

دست در کمرم انداخت و در حالیکه به داخل مي رفتيم جواب داد:

- خوب کاري کردی اومدی. چون دل من هم خيلي برات تنگ شده بود.

زمزمه هاي عاشقانه اش هميشه انرژی و نشاط مي داد و منو به عرش مي برد و با شنيدن حرفهاش خستگي به انتظار نشستم، از تنم بيرون رفت.

وقتي داخل رفتيم رضا گفت: ياسي، من يه آبي به صورتم بزنم بيام، گرما بدجوري آدمو کلافه مي کنه.

چون خستگي از صورتش پيدا بود جواب دادم: اگه ميخواي دوش بگير تا خستگي از تنت بيرون بياي.

صورتتمو \*نو ا زش \* کرد و گفت: با دیدن تو خستگی از تنم بیرون رفت. ولی چون عرق کردم زود دوش می گیرم و می آم.

بعد از اینکه رضا به \*گرماااابه\* رفت من هم مانتومو از تنم بیرون آوردم و چون پاهام از ایستادن درد می کرد روی کاناپه دراز کشیدم. چند دقیقه ای طول نکشید که بیرون آمد و با دیدن تاپی که تنم بود گفت: بلند شو بریم اتاق، چون الان امید می آد.

مانتو و روسریمو برداشتم و با هم به اتاق رفتیم. چون هردومون خسته بودیم روی تختش دراز کشیدیم، مثل همیشه با موهام بازی می کرد. به چشمماش، چشم دوختم و گفتم: رضا، من دیگه طاقتم طاق شده و حوصله ام سر رفته.

- اگه يك هفته دیگه تحمل کنی تموم می شه.

خودمو لوس کردم و گفتم: خوب بعدش تابستون رسیده و تو می ری مشهد و من اینجا بدون تو نمی تونم دوام بیارم و سر کنم.

تا اینو گفتم بلند بلند خندید. خیال کردم مسخره ام می کند برای همین دلم ازش رنجید و با غیض گفتم: مسخره ام کن، همه اش تقصیر منه که از احساسم برات گفتم، باید جلوی شما مردا مغرور بود.

صورتش رو نزدیک گوشم آورد و در حالیکه نفسهای گرمش صورتمو قلقلک می داد آرام گفت: تو از کجا فهمیدی من مسخره ات می کنم. حرفهات به دلم نشست و خوشم اومد چون تو خیلی مغروری کمتر پیش می آد احساست رو بروز بدی و بیان کنی.

آهي کشيدم و گفتم: من مغرور نيستم فقط يه ترسي هميشه توي وجودمه، فکر مي کنم اگه مردی از احساس فرد مقابلش باخبر بشه سوءاستفاده مي کنه و تا جايي که مي تونه...

رضا زودتر از من گفت: طاچه بالا مي ذاره.

خنديدم و گفتم: آره، ولي رضا بايد اعتراف کنم اين ماه بخاطر جنابعالي چند بار تو کارم خطا کردم و خسارت زيادي به بار آوردم.

رضا با خوشحالي جواب داد: انشاء... از کار بيرون ت کردن؟!

خونسرد جواب دادم: نه اتفاقا.

و براي توضيح دادم. وقتي حرفهام تمام شد رضا بلند شد نشست و متفکرانه گفت: چرا اين لطف رو در حقت کرده، ياسي من چند بار هم بهت گفتم ديگه اونجا کار نکن. تو نيازي به پولش نداري چراي ميخوای کار کنی؟

خيره خيره نگاهش کردم و گفتم: رضا من از کارهاي تو سر در نمي آرم، روزهاي اول تشويقم مي کردی حالا چند وقته گیر دادي که ديگه کار نکن.

- عزيزم، من که دليلش رو بهت گفتم دوست ندارم توي همچين محيطي کار کنی.

نگذاشتم ادامه بده و فورا گفتم: رضا همچين مي گی که انگار خانه فساد.

دستش رو، روي دهانم گذاشت و گفتم: ياسي، من همچين حرفي بهت نزدم. پس لطفا ادامه نده، چون نمي خوام بعد از چند روز که با هم

و در کنار هم هستیم اوقات تلخی کنیم و زهرمارمون بشه، باش. الان به تنها چیزی که نیاز دارم آرامشی که وجود و حضور تو بهم داده.

خندیدم و گفتم: اگه طاقچه بالا نمی ذاری باید بگم خود من هم به همین خاطر اینجام.

به محض شنیدن صدای باز و بسته شدن درب، رضا گفت: امید، اگه الان بهش خبر ندم بقول خودش زرتی می پره وسط اتاق.

بلند شدم و گفتم: نمی خواد بهش اطلاع بدی چون من هم دیگه باید برم، دیرم شده.

- پس چند دقیقه ای صبر کن تا لباسامو عوض کنم و برسونمت.

- نمی خواد خودم میرم، تو خسته ای.

- نه، می برمتو

چون می دونستم هر چقدر هم اصرار کنم بی فایده خواهد بود برای همین تا آماده شدن رضا به حال پیش امید رفتم. چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که رضا حاضر و آماده از اتاق خارج شدم و با هم بیرون رفتیم. قسمت ۴۰

روز بعد نزدیک ساعت ده، بابک خان اطلاع داد که برای رفتن به کارخانه آماده بشوم. مدارکی که لازم بود برداشتم و کنار میز خانم ناظمی منتظرش شدم، ده دقیقه ای طول کشید که بیرون آمد و با هم به سمت هشتگرد به راه افتادیم. در طول راه مدام از پدرش و هاله، زن باباش می گفت که به راحتی حالش رو درک میکردم. حرفهای بابک خان خاطرات گذشته رو برام زنده کرد، خاطراتی که به هیچوجه ازش خلاصی

نداشتم. افکار بهم ریخته بود، بسته سیگار رو از کیفم بیرون آوردم و گفتم:

- ببخشید اگه ناراحت نمی شید؟

با دیدن بسته سیگار خندید و نگذاشت ادامه بدم و گفت: ممنون که منو هم راحت کردید، من برای اینکه شاید دودش شما رو اذیت کنه نکشیدم.

بسته را بطرفش گرفتم يك نخ برداشت و فندك موزیکالش را روشن کرد و بطرفم گرفت، تشکري کردم و دو تا پشت سر هم دود کردم. واقعا که چقدر آرامش می بخشید و ناخودآگاه سفره دلم را پیشش باز کردم. وقتی حرفهام تمام شد لبخند زنان گفت: پس اون روز بخاطر این بهم گفتین مردا همه شون پستن.

با شرمساري نگاهش کردم و گفتم: ببخشید بعضي مواقع کنترل زبونم دست خودم نیست.

همانطور که لبخند می زد جواب داد: خواهش می کنم. به شما حق می دم چون خودمم نسبت به خانوما خوشبین نیستم، البته ببخشیدها قصد توهین نداشتم. میدونید من و شما يك حس مشترك داریم، نفرت از پدرامون.



- دقیقا، راستي شما تك فرزند هستيد؟

- نه، دو تا برادر بزرگتر از خودم دارم که توي امريکازندگي مي کنن و يك خواهر هفده ساله دارم، در ضمن ياسمن جان اينقدر با منلفظ قلم صحبت نکن، من از اين کارا خوشم نمي آيد و دوست دارم با اطرافيانمراحت باشم.

خنديدم و گفتم: آخه اين غير ممکن، شما کارفرماي من هستيد و چطور مي تونم توي شرکت جلوي همه شما رو بابك صدا کنم.

- خوب اينجا که محيط کار نيست، پس عذر و بهانه نيار. Ok.

- چشمکي زدم و گفتم: Ok.

نزدیک ساعت دو، به تهران برگشتيم و چون ظهر بود به پيشنهاد بابك براي خوردن غذا به هتل لاله رفتيم. وقتي از هتل بيرون آمديم بابك گفت:

- خونتون کجاست؟

با مزاح گفتم: شهر ري، چطور مگه؟

آثار نارضایتي را در قیافه اش دیدم، با لب و لوجه آویزان جواب داد:

هیچ می خواستم برسونمت خونه، دیگه چیزی به ساعت چهار نمونده،  
گفتم شاید مسیرمون یکی باشه.

با شیطنت پرسیدم: یعنی از رسوندنم پشیمون شدی؟

هول د و با تته پته گفت: نه چرا، آخه.

و بطرف ماشین های هتل به راه افتادم و گفتم: نمی خواد این همه راه  
رو بزحمت بکشی، خودم می رم خداحافظ.

جلوی اولین تاکسی با صدای بلند که بابک بشنود گفتم: قیطریه.

بعد بلافاصله سوار شدم و مجال حرف زن به بابک را ندادم و وقتی از  
جلویش رد می شدم دستی برایش تکان دادم. از اینکه سر کارش  
گذاشته بودم حسابی کیف کردم.

چون زودتر از معمول به خونه رفتم براي مامان مختصر و مفيد توضيح دادم، البته به غير از درد و دل كردن و هتل رفتما ن را. بعد براي استراحت بهاتاقم رفتم و نزديك غروب سرحال و قبرا ق پيش مامان آمدم و گفتم:

- مامان حوصله داري بريم برام مانتو بخريم. هوا گرمشده و اين مانتوم يه خورده ضخيمه، بعدش هم بريم يه خورده بگرديم.

مامان نگاهي كرد وگفت: بله چرا نميشه، مخصوصا امروز كه دخترم شاد و شنگول.

سه تايي حاضر شديم و بيرون رفتيم. اول به مانتو فروشي رفته و مانتو نازخ وخنك نيلي رنگي خريديم، سپس نيلوفر رو به شهربازي برديم. به هر سه مونحسابي خوش گذشته بود چون ماماتن رو هم همراه خودمون سوار وسايل بازي ميكرديم. شب ديروقت بود كه به خونه برگشتيم

بعد از آن ماجرا تا دو روز بابک رو ندیدم. روز سه شنبه ساعت نه بود که بابابک احضارم کرد، وقتی به اتاقش رفتم با رویی گشاده تحویلم گرفت. وقتینشستم اون هم از صندلی مخصوصش بلند شد و آمد درست روبرویم نشست و خندهکنان گفت:

- خوب یاسمن خانم حالا منو سر کار می ذاری.

- من فکر می کردم زودتر از اینجا احضارم کنی.

- وقت نشد، همه اش درگیر این دستگاہهای جدید هستم کهبابا، عید از آلمان خریداری کرده. اتفاقا برای همین صدات کردم، امشب چند نفر تکنسین برای نصب و راه اندازی از آلمان می آن و تو از فردا صبح باید همراهشون به کارخونه بری. و مترجمشون باشی.

متعجب جواب دادم : من که آلمانی بلد نیستم.

بلند بلند خندید و جواب داد: خوب من هم بلد نیستم ولی اونا انگلیسی هم صحبت می کنن.

فردا صبح ساعت نه می آم دنبالت و با هم همراه اونا می ریم کارخونه، دیگه نمی خواد بیای شرکت.

از ترس مامان که مبادا به رضا در این مورد حرفی بزنه دستپاچه جواب دادم: نه، نه، خودم می‌آم.

- کجا می‌آی، یعنی خودت می‌ری کارخونه؟

- نه، یه جای دیگه می‌آم.

لحظه‌ای فکر کردم و گفتم: می‌خواهی ساعت نه، پیام همون هتلی که اونا اقامت دارن.

- پس راننده رو می‌فرستدنبالت، تا وقتی که کار دستگاہها تمام نشده هر روز می‌آید دنبالت، ok.

Ok تکه کلام بابک بود. با این خبر بابک در دلم عزا گرفتم چون اگه رضامی فهمید حتما قشقرق به پا می‌کرد. نمی‌دونستم چیکار کنم. دودل بودمکه در جریانش بگذارم یا نه، آخر تصمیم گرفتم حرفی از بابک نزنم و فقط درمورد کارم برایش بگویم.

عصر چون امتحانات رضا روز قبلش تمام شده بود با خیال آسوده پیششرفتم، بی‌صبرانه منتظر بودم و مثل همیشه به محض دیدنم

آغوش گرمش رابه رویم گشود. چقدر کنارش احساس امنیت و آرامش می کردم و دوستش داشتم ودلم میخواست مثل اون، به راحتی ابراز علاقه کنم و احساساتمو بیان کنم ولیحیف که يك ترس ناشناخته مانع می شد. بعد از گذشت دقایقي گفتم: حالا دیگه باخیال آسوده سر فرصت می تونم با تو باشم.

با ناراحتی جواب دادم: ولی حیف که تا چند روز من نمی تونم، از فردا سرم گرم میشه.

متعجب پرسید: چرا، مگه از فردا چه خبره؟

- برای نصب و راه اندازیدستگاههای جدید کارخونه، از فردا همراه تکنسین های خارجی باید کارخونه برم.

مضطرب پرسید: تو چرا، مگه غیر از تو کس دیگه ای نیست.

- به عنوان مترجم.

دست توی موهایش کرد و گفت: وای خدای من، یاسی این کار کردن تو، برام عذاب آور شده.

با اخم جواب دادم: آخه چرا، من که تا بحال بدی از آقای سعیدی ندیدم، اونپیرمرد تا حالا نگاه چپ به من نکرده، ولی تو همه اش گیر دادی. واقعا رضاز تو بعیده، مثلا مومنی.

نگذاشت ادامه بدم و گفت: دست خودم نیست، ته دلم دلشوره دارم یه حس غریب، نمیدونم واقعا خودمم موندم. دلم میخواد هر چه زودتر دست تو بگیرم و بیارمخونه خودم تا بشینی توخونه.

خنده کنان به میان حرفش پریدم و گفتم: بشینم تو خونه و کلفتی کنم.

اخمهاشو باز کرد و گفت: نه، خانمی بکنی . من همچین جسارتي نکردم، خانم.

به چشمای با محبتش خیره شدم و سوالی رو که مدتها در ذهنم بود پرسیدم:رضا، تو چرا منو این همه دوست داری در صورتیکه من دختر دلخواه تو نیستم و فرسنگها با معیارها و خواسته های تو فاصله دارم.

اون هم به چشمام خیره شد و جواب داد: دوست داشتن دست خود آدم نیست.ناخواسته به سراغت می آد. وقتی به سراغت اومد اونوقت دیوارها، فاصله ها ازبین می ره. دوست داشتن، دین و مذهب نمیشناسه.

- يعني مي خواي بگي عاشقم هستي.

- اوهوم.

- چرا دروغ بگم من عشق رو باور ندارم، منظورم اين نيستکه تو دروغ مي گي نه، چون اگه غير از اين بود يك روز هم نمي تونسستي منوتحمل کني.

دستش رو در گردنم انداخت و لبخند زنان جواب داد: چرا، مگه تو عيب و ايرادي داري؟

در جوابش گفتم: باطن تو اونقدر پاك و باصفاست كه عيب و ايرادهاي منو نمي بيني.

و با بغض ادامه دادم: من يك ديوار فروريخته ام و تو ميخواي بناي خوشبختيت رو، روي ديوارهاي سست بنياي کني.



دستش رو، روی دهانم گذاشت و گفت: این حرفهای چیه که امروز می زنی، چرا اینقدر زندگی رو سیاه و تاریک می بینی. اصلاً پاشو مانتو تننت کن، بریم بیرون.

وقتی مانتو تنم کردم با دقت نگاهم کرد و گفت: وای یاسی این چه مانتویی پوشیدی، لباست پیداست.

حسابی تو ذوقم خورد، اما برای اینکه جر و بحث نکنیم حرفی نزدم ولی رضا ولکن نبود، ادامه داد و گفت: حداقل یه بلوز آستین کوتاه می پوشیدی نه تاپ، تمام تننت پیداست. یه لحظه برو توی آینه خودتو نگاه کن بین جلب توجه میکنی یا نه؟

وقتی حرفهایش تمام شد، سعی کردم خونسردی مو حفظ کنم و در جوابش گفتم: عزیزم این مانتو رو برای جلب توجه دیگران نپوشیدم، بلکه بخاطر گرمی هوا میپوشم. آخه چه دلیلی داره با وجود گل پسری مثل تو نظر دیگران رو جلب کنم، هان. حالا چیکار کنیم، بریم یا بشینیم.

و منتظر به صورتش چشم دوختم، دقایقی در سکوت نگاهم کرد و سپس گفت: نه بریم.

جلوتر از من به راه افتاد چون اخم کرده بود دستش را گرفتم و صدایش کردم. بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد: بله.

دوباره صدایش کردم، اینبار نگاهم کرد و گفت: بله.

لبخندزنان گفتم: بله، نه جانم.

اون هم در مقابلم لبخندی زد و گفت: جانم.

- هیچی مشکلم حل شد.

چون سر درنیاورد متعجب پرسید: مشکلت، مگه مشکل داشتی.

- بله اخمهای تو بزرگترین مشکل من بود، چون عادت نکردم تو بهم اخم کنی.

- آگه تو دختر خوب و حرف گوش کنی بشی، مطمئن باش هیچوقت اخمهای منو نمی بینی.

دستش را به گرمی فشار دادم و باهم بیرون رفتیم.

بعد از کمی گشتن تو خیابانها، رضا جلوي يك ساندويچ فروشي نگه داشت و رو بهمن کرد و گفت: خانم محترم بخاطر نامناسب بودن لباستون، شرمنده که نمی تونمبه داخل دعوتتون کنم. لطفا هر چي که میل دارید همینجا سفارش بدید.

با اینکه از حرفش کمی دلخور شدم ولی به روی خودم نیاوردم و لبخند تصنعی زده و گفتم: مهم نیست، برای من چیزبرگر بگیر.

دقایقی طول کشید که رضا با ساندویچها برگشت. با اینکه اشتهايم کور شده بودولی بالاجبار از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن که تلفنم زنگ زد، شمارهنا آشنا بود.

يك لحظه پیش خودم فکر کردم نکنه یکی از دوستان قدیمی ام باشه. اونوقت جلویرضا چي باید می گفتم، برای جواب دادن دودل بودم که رضا گفت: چرا جواب نمیدی؟

با دلهره جواب دادم: شماره برام آشنا نیست.

- خوب نباشه، جواب بده تا بفهمی کیه.

با اضطراب روشن کردم و گفتم: بفرمایید.

با شنیدن صدای يك زن نفس راحتی کشیدم. به حالت مزاح جواب داد:  
کجا بفرمایم عزیزم.

- منظورم اینه که امرتونو بفرمایید.

- بی معرفت چه زود منو از یاد بردی. انگار ده ساله که منو ندیدی.

کمی به ذهنم فشار آوردم و یکدفعه گفتم: مهدیه تویی؟

- بله خانم خودمم.

با هیجان گفتم: بی معرفت منم یا تو، یکسال ازت خبری نیست کجایی؟  
چند بار بهت زنگ زدم جواب ندادی، آخر سر یکی برداشت و گفت این  
شماره واگذار شده.

خنده کنان جواب داد: آره شمارمو عوض کردم، توی دبی زندگی میکنم و  
سه چهار روزه برگشتم.

- دبی چیکار می کردی/

- برای مسافرت رفته بودم، اونجا با یکی آشنا شدم و ازدواج کردم.

- اوه چه خبر، حداقل برای عروسیت دعوت می کردی.

- ماجراش طولانیه، کی وقت داری همدیگر رو ببینیم.

با گفتن این جمله آه از نهادم برآمد ، با ناراحتی جواب دادم:

- نمی دونم ، چون چندماهه کار می کنم و از فردا یه مقدار ساعت کارم  
تغییر کرده برای همین برنامه مشخصی ندارم.

- پس آدرس خونمو یادداشت کن و هر وقت فرصت کردی بیا.

رو به رضا کردم و گفتم: رضا، یه کاغذ و خودکار بهم می دی؟

رضا از داشپورت دفترچه یادداشتی با خودکار بیرون آورد و بدستم داد که  
مهدیه پرسید:

- رضا، دوست پسرته؟

نگاهي به رضا کردم و گفتم: آره، يه گلي که همتا نداره، آقاست.

رضا که تمام هوش و حواسش به حرفهاي من بود لبخند زنان با حالي خاص کهتوام با رضایت و غرور بود جواب داد: کمال همنشيني اثر کرده وگرنه من همانخاري بودم که هستم.

مهدیه با شنیدن حرفهاي رضا جواب داد: ياسي خانم کي مي ره اين همه راهوپياده شو با هم بریم، ديگه لازم نکرده برام پز بدي و براي هم تعارف تیکهپاره کنید.

- بي مزه، حالا آدرستو بگو.

یادداشت کن: زعفرانیه.

با شنیدن زعفرانیه با حیرت گفتم: به به ، بالانشین شدي.

- چیکار کنیم، داشتن شوهر خر پول این مزایا رو هم داره ديگه.

بعد از اینکه آدرس رو یادداشت کردم از مهدیه خداحافظي کرده و ارتباطم رو قطع کردم که رضا پرسید: خیل وقته باهم دوست هستین؟

- آره، از اول راهنمایی با هم دوست و همکلاس بودیم.

- پس لازم شد که من هم با این دوست آشنا بشم.

فورا جواب دادم: که ببینی چطور دختریه؟

- نه، همینطوری گفتم اگه تو نخوای هیچ اصراری ندارم.

از طرز حرف زدنش پیدا بود که دروغ می گفت چون می دونستم چقدر نسبت به اینموضوع حساسه، برای همین در دلم گفتم: اگه يك بار ببینیش مطمئنم دیگه نمیذاری اسمش رو هم بیارم.

شب وقتی به خونه رفتم تا اسم مهدیه رو آوردم و درموردش حرف زدم، مامان فورا با اخم جواب داد: لازم نکرده بری دیدنش، من از این دختر خوشمنمی آید، باعث و بانوی رفتار و کارهای غلط تو، اونه.

با حرص جواب دادم: چرا گناه خودتونو به گردن اون می ندازین.

مامان چند دقیقه ای بهت زده نگام کرد و بعد گفت: دستت درد نکنه بعد يك عمر زحمت کشیدن و به پای شما سوختن خوب دستمزدمو دادی، آفرین.

از حرف نسنجیده خودم پشیمان و ناراحت شدم. فوراً به کنارش رفتم و دستامو دور گردنش انداختم و بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم: مامان به خدا منظورمشما نبود، ببخشید غلط کردم که حرف بی ربط زدم.

مامان آهی کشید و جوابی نداد. اونقدر قربان صدقه اش رفته و معذرت خواستم و بر خودم لعنت فرستادم که آخر دلش را بدست آورده و لبخند رو، روی \*صورت\* دیدم. قسمت ۴۲

روز بعد سر ساعت نه، راننده بابک به دنبالم آمد. اول خیال کردم منو تاکارخانه خواهد برد، اما وقتی در اتوبان چمران از اولین بریدگی به سمت هتل استقلال پیچید فهمیدم توی هتل منتظرم هست. راننده موقع پیاده شدن گفت: آقای سعیدی داخل لابی منتظرتان هستند.

تشکری کردم و به لابی هتل رفتم. دیدم به تنهایی نشسته و منتظرم است. بادیدم از جایش بلند شد و دستش را بطرفم دراز کرد. بعد از سلام و احوالپرسی، منتظر مهمانها شدیم. نزدیک ساعت ده بود که همراه دو تکنسین به سمت کارخانه به راه افتادیم. وقتی به آنجا رسیدیم انتظار داشتم بابک ساعتیمانده و بعد کارخانه را ترک کند ولی



اون روز بابك تا ساعت هفت زمانیکه برگردیم همراه ما ماند. رفتارش کاملا خودماني و صمیمي شده بود و نگاههایش با روزدهای دیگه فرق می کرد، بعضي موقعها که به صورتم ذل می زد لحظه ای سرم را بلند کرده و غافلگیرش می کردم. با اینکه قبلا این کارها برایم جالب بود ولی نمی دانم چرا این دفعه زیر نگاههاش معذب بودم، شاید همه خاطر وجود رضا بود. روز پنجشنبه موقع برگشت بابك، بهم رو کرد و گفت: فردا می دونم روز تعطيلي و استراحتته ولی این هفته استثنائا باید بیای سرکار، منظور کارخونه است، مشکلي نیست که؟

با اینکه دردم عزا گرفتم ولی از روی ناچاري، سري به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: نه می آیم.

اگه رضا می فهمید حتما باز ناراحت میشد ولی چاره ای غیر از این نداشتم، چون اگر بهانه ای برای نرفتن به کوه می آوردم از طریق مامان می فهمید و این کار را خراب تر می کرد. وقتی عصر به خونه رسیدم چند دقیقه ای استراحت کرده و سپس به سراغ تلفن رفته و به رضا اطلاع دادم، از اینکه اعتراضی نکرد تعجب کردم چون انتظار داشتم باز ساز کار نکردنم را کوك کند ولی اون حرفیدر این مورد نزد.

روز جمعه کمی دیرتر از هفته های قبل از خواب بیدار شدم از اینکه نمیتوانستم کنار رضا باشم حالم بد بود، برای همین بی حوصله مانتو را تنم کرده و به پایین رفتم. وقتی درب را باز کردم از دیدن رضا حیرت کردم

و تازه شصتمخبردار شد که چرا رضا اعتراضی نکرد، لبخند زنان جلو آمد و سلام کرد و گفت: چیه، از دیدنم ناراحت شدی؟

فورا خودمو جمع و جور کردم و گفتم: نه، نه، انتظار دیدنت رو نداشتم فکر می کردم این موقع باید همراه بچه ها کوه باشی.

با حالتی خاص جواب داد: بدون تو، کوه هم صفا نداره و برای همین خواستم خودم هر جا که خواستی ببرم و در خدمت باشم.

در خیالم، دودستی بر سرم کوبیدم و گفتم: وای یاسی خاک به سرت شد. الان اگه رضا، بابک رو ببینه فکر می کنه سرو سری بینتون هست حالا خر بیار و باقالیبار کن، هر چقدر هم قسم و آیه بخوری باورش نمی شه. نگاهی به ماشین جلویی انداختم و گفتم: بذار اول به راننده شرکت خبر بدم بعد با هم بریم.

با پایي لرزان جلو رفتم و به راننده گفتم: لطفا به آقای سعیدی اطلاع بدید که امروز من خودم می رم و اونجا منتظرم باشن.

وقتی برگشتم و سوار ماشین رضا شدم فقط خدا میداند چه حالی داشتم، دست و دلم می لرزید و حالت تهوع داشتم. رضا نگاهی کرد و گفت:

- ياسي انگار از اومدنم ناراحت شدي؟

با اینکه از اومدنش توي دلم خون گريه مي کردم ولي با حالت عادي دستمو رويشانه اش گذاشتم و گفتم: نه خيلي هم خوشحال شدم، بجان رضا از اینکه امروزنمي تونستم کنارت باشم از ديروز عزا گرفته بودم.. من در طول يك هفته فقطسه شنبه و جمعه رو دوست دارم.

با گفتن اين جمله چشمانش برقي زد و خنده اي از ته دل کرد و گفت:

- پس اگه اينطوريه اسم روزها رو عوض کنيم و بذاريم سه شنبه و جمعه.

با حالت غيظ، مشتتي به شونه اش کوبيدم و گفتم: خيلي لوسي، من نگفتم از اسم شون خوشم مي آيد بلکه...

ديگه ادامه ندادم که مستانه نگاهم کرد و گفت: بلکه چي؟

براي اینکه توي خماري نگهش دارم ليخند زنان به جلو چشم دوختم و حرفي نزد. صورتمو به طرف خودش چرخوند و دوباره گفت: بلکه چي ، تا نگي دست از سر کچلتبرنميدارم.

خندیدم و گفتم: هر وقت کچل شدم برات می گم.

مودیانه جواب داد: خوب من هم همینطور به راهم ادامه می دم. آخر دیدی از ترکیه سر درآوردیم.

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و مسیر حرف را عوض کردم. نزدیک جاده ای که به کارخانه می پیچید گفتم: رضا رد نشی باید پیچی.

اون هم با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و گفت: مگه تو جوابم رو دادی، من هنوز منتظر جوابت هستم.

چون دیدم رضا از اونجا رد شد و به طرف جلو رفت، تند گفتم: بابا می خواستم بگم من اون روزها رو به خاطر اینکه با توهستم دوست دارم.

خندید و گفت: مرسی ، حالا که به حرف اومدی و اعتراف کردی من هم به مقصد می رسونمت.

بلافاصله از سرعتش کم کرد و دنده عقب گرفت. جلوی درب کارخانه منتظر بودم رضا بعد از پیاده شدن من برگردد ولی دیدم نه، همراه من به داخل آمد. از اینکه از بابک حرفی به رضا نزده بودم هزار بار بر خودم لعن و

نفرین کردم. در دفتر منتظرشان نشسته بودیم، از پنجره وقتی نگاهم به آنها افتاد دیدم بابک همراهشان نیست. وقتی از نیامدنش مطمئن شدم، نفس راحتی کشیدم و در دلخدا رو شاکر شدم. رضا ساعتی پیشم ماند و وقتی از کارم راضی و مطمئن شد خدا حافظی کرد و رفت. ظهر داخل دفتر داشتم چایی می خوردم که بابک آمد، نگاهی به چشمای پف کرده اش انداختم و گفتم: خودت امروز تو خونه راحت گرفتی خوابیدی ولی ما رو از کله سحر بیدار کردی و کشوندی اینجا.

خمیازه کشان خندید و گفت: نه بابا، خواب موندم. دیشب تا صبح با دوستام بودم برای همین ساعت پنج و نیم بود اومدم، یه خورده چشمامو گرم کنم که دو ساعت پیش بیدار شدم. زود دوش گرفتم و اومدم خدمت سرکار.

در دلم گفتم: خدا رو شکر که خواب موندی و گرنه رضا منو می کشت. با آوردن غذاها و آمدن بقیه، خیالم راحت شد چون همه اش چشمم به درب بود که مبادارضا دوباره برگردد و من و بابک را تنها ببیند. بعد از خوردن غذا، بابک سردستگاهها رفت. بعد از سرکشی پیشم آمد و گفت: - یاسمن جان، کیفیت رو برداربریم چون دیگه با ما کاری ندارن.

از خدا خواسته کیفم را برداشته و همراهش به راه افتادم، دلم می خواست زودتر به خونه بروم و بخوابم. قبل از اینکه منو به خونه برسونه، چند لحظه‌ای به صورتم خیره شد. وقتی غافلگیرش کردم اینبار نگاهش

را ندزدید بلکه‌خیره نگاهم کرد و گفت: بریم خونه چایي بخوریم، بعد از نهار مزه مي ده.

از طرز نگاهش خوشم نیامد برای همین خیلی محکم و جدي گفتم:

- من عادت ندارم بعد از نهار چایي بخورم.

از رو نرفت و گفت: پس بریم نوشیدني چیزی بخوریم.

متوجه منظورش شدم و برای همین با اخم جواب دادم: من بعد از نهار هیچي نمی خورم. مي خوام برم خونه و بخوابم.

با وقاحت جواب داد: خوب مي ریم خونه ما و با هم مي خوابیم.

تا اینو گفتم، کنترل خودمو از دست دادم و بدون در نظر گرفتن موقعیتم محکمدر گوشش زدم و با فریاد گفتم: احمق همین جا نگو دار، آشغال چي فکر کردی.

فورا ماشین رو کنارکشید و نگو داشت، سریع پیاده شدم و درب رو محکم کوبیدم. اون هم بدون حرف و حدیثي راهش را کشید و

رفت. قسمت ۴۳

جلوي اولين تاکسي را گرفتم و سوار شدم، نمي دانستم با اون حال و روزمکجا برم چون اگر خانه مي رفتم بايد به مامان حساب پس میدادم و اگر پيش رضامي رفتم اون هم مثل مامان تا اصل قضيه را نمي فهميد دست از سرم برنمیداشتو در صورت دانستن موضوع قیامت به پا ميشد. بهترين جا خانه مژگان بود. براي اطمینان از خانه بودنش، بهش تلفن کردم بعد از چند بار بوق زدن خوابآلود جواب داد. فوراً پرسیدم: مژگان کجايي؟

- خونه.

- مي تونم بيام پيشت.

چون بعد از دانستن موضوع رضا فقط یکبار اون هم به خواست خودش، به اونجا رفته بودم. براي همين دودل بودم و مژگان همانطور خواب آلود جواب داد: چرانمي توني بيایي، منتظرتم بيا.

چون خیابانها خلوت بود چند دقیقه اي بیشتر طول نکشید. وقتي رسیدم زنگ رازده و بالا رفتم. دلم مي خواست زودتر يه جايي ولو بشم چون از حرص و ناراحتي سرم گیج مي رفت. درب آپارتمانش باز بود، وقتي به داخل رفتم رویمبل دراز کشیده و چشماشو بسته بود. بدون اینکه چشمش را باز کند پرسید: مگه تو امروز کارخونه نبودي؟

در حالیکه صدایم می لرزید جواب دادم: چرا، از اونجا دارم می آم.

گویا متوجه اوضاع بی ریختم شد چون بلافاصله چشماشو باز کرد و با دین قیافه ام مضطرب پرسید: یاسی چی شده؟ چرا رنگت مثل میت شده؟

بی اختیار اشک رو گونه هام لغزید و با گریه اونچه را اتفاق افتاده بودبرایش تعریف کردم. بعد از اینکه ساکت شدم، کلافه از جایش بلند شد و درحالیکه تو اتاق راه می رفت گفت: عجب پست فطرتیه، آشغال، کثافت، الحق کهبه باباش رفته.

در جوابش گفتم: کاش صبح رضا تنهام نمی داشت که این بی شعور همچین جسارتي رو به خودش بده.

مژگان در حالیکه توی فکر بود پرسید: مگه صبح با رضا بودی، پس برای همین نیومده بود؟

- آره ، کاش در مورد بابک بهش از قبل حرفی زده بودم. چون اونوقت امروز با خیال آسوده خونه برنمی گشت و تنهام نمی داشت.



مژگان شماتت بار نگاهم کرد و گفت: چرا بهش نگفتی. اگه یه روز سرزده بیادچیکار می کنی؟ حالا خودت می خوای چیکار کنی. دیگه اونجا کار نمی کنی؟

- خیلی وقته گیر داده اونجا کار نکنم، می دونی که برای هر کاری گیر می ده.

آمد کنارم نشست و با آرامش گفت: یاسی، تو با چشم باز انتخابش کردی، مگه نمی دیدی اون چقدر مومن و با ایمانه.

نگذاشتم ادامه بده و زودتر جواب دادم: مژگان می گی چیکار کنم. هر کاری اونمی گه بکنم. اصلا ببینم تو حاضر بودی بخاطرش حتی چادر هم سر کنی.

با قاطعیت جواب داد: به جان مامان و بابا، اگه اون منو میخواست حتی اگهازم می خواست چادر سر کنم این کار و هم می کردم چون رضا، پسر خوبیه و ارزشگذشتن از کارها و خواسته هامو داره و یک تار موش می ارزه به مردهایی مثل محسن و بابک.

کلافه و بی حوصله به چشماش خیره شدم، صداقت از چشماش می بارید. برای همیندر جوابش گفتم: من هر کاری می کنم نمی تونم

مطابق میل اون رفتار کنم، شاید هم به اندازه ای که تو دوستش داری ندارم. نمی دونم واقعا نمی دونم چیکار کنم.

مژگان توی سرم زد و گفت: برای اینکه خیلی خری، اگه یه ذره عقل تو کله ات بود میفهمیدی با خوشبختی فاصله زیاد نداری.

مژگان بلند شد و به آشپزخانه رفت و منو توی دریای فکر و خیال رها کرد. از طرفی رضا رو دوست داشتم و از طرفی نمی تونستم با عقایدش

کنار بیایم. در این فکر و خیال بودم که مژگان با دو تا لیوان برگشت . یکی از لیوان ها رو بطرفم گرفت و خنده کنان گفت: ببخشید خانوم بعد از نهار نوشیدنی مزه مید ه، بفرمایید.

لیوان را از دستش گرفتم و لبخند زنان جواب دادم: لوس بی مزه، اصلا حوصله شوخی کردن و مزه ریختن رو ندارم، بجای این حرفها بگو بینم از فردا چه خاکی تو سرم بکنم، دیگه نرم.

مژگان متفکرانه جواب داد: اتفاقا خودم به این فکر میکردم، یاسی تو باید تا آمدن آقای سعیدی بیای سرکار. چون تو رو آقای سعیدی استخدام کرده، نه اون سگ هرزه.

- راست مي گي.

با مژگان صحبت مي کرديم که تلفنم زنگ زد، با دیدن شماره رضا به حول و ولافتادم و گوشي رو بطرف مژگان گرفتم و گفتم: بيا تو جواب بده، اگه الان حرفبزنم رضا خيلي تيزه و باز مي فهمه و الم شنگه به پا مي کنه.

مژگان از گرفتن گوشي امتناع کرد و گفت: من چي بگم؟

لحظه اي فکر کردم و گفتم: بگو از خستگي همين جا خوابش برد.

مژگان گوشي رو روشن کرد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- رضا، ياسي اومده پيشمن و همينطور که حرف مي زدیم همين جا هم خوابش برد، خيلي خسته بود.

نمي دونم چي گفت که مژگان جواب داد: نه باور کن، نه جاي هيچ نگراني نيست.

-

- باشه مي گم باهات تماس بگيره.

-

- نه خدا حافظ.

وقتي ارتباطش رو قطع كرد، گفت : وقتي ميگم خري، قبول كن. بيچاره فكر كردبرات اتفاقي افتاده كه باز اومدي پيش من، براي همين نگران شد. حرفمو باورنكرد، گفت اگه بيدار شدي باهات تماس بگيري.

خميازه اي كشيدم و گفتم: به جان مژگان هم روحم و هم جسمم خيلي خسته است براي همين خوابم مي آد.

آه \*س ي ن ه \* سوزي كشيدم و ادامه دادم: مژگان، هر كاري مي كنم هيچوقت به آرامشمني رسم . هميشه اضطراب و استرس دارم و همه چيزو پوچ و بي ارزش مي بينم.

مژگان آمد کنارم نشست و گفت: من هم بعد از طلاق اينطوري شده بودم ولي يکروز نشستم خوب فكر كردم، ديدم اينطوري به جايي نمي رسم. براي همين سعيكردم به آينده با ديد خوب و بهتري نگاه كنم و يك جورايي با زندگيم کنار اومدم.

- آخه مژگان ، ترس از زندگی از بچگی همراه من بوده و هرچه بزرگتر شدم اون هم بزرگتر شده و مثل یه کابوس شده . دلم میخواد يك روز که از خواب بیدار شدم این کابوسها هم تمام شده باشه.

مژگان مستقیم به چشمام نگاه کرد و خنده کنان گفت: الان هیپنوتیزم میکنم به خواب می ری و قتی بیدار شدي همه چیز به حالت عادي در می آید.

مژگان سر به سرم گذاشت و ادامه داد: ساعت پنجه، بیا دو ساعتی بخوابیم چون خواب من هم نصفه کاره مونده.

من همانجا روی کاناپه دراز کشیدم و خوابیدم

قسمت ۴۴

\نمی دونم چقدر خوابیده بودم که تلفنم زنگ زد جواب دادم: مامان بود. باشنیدن صدای خواب آلودم گفت: یاسی تو کجایی؟ دلم یهو شور زد؟ - دلت شور نزنه، من صحیح و سالم خونه مژگان هستم.

- اونجا چي کار ميکنی ، مگه کارخونه نرفته بودی؟
- چرا از اونجا اومدم. گفتم خیلی وقته پیش مژگان نيومدم بيا ميه سري بهش بزوم.
- خوب کاري کردی. من و نیلوفر هم مي ريم پارک. تو کي خونه مي آي؟
- نمي دونم، شما با خيال آسوده برينو
- بعد از خداحافظي نگاهي به ساعت انداختم، شيش و نيم بود. چون خواب از سرم پریده بود به رضا زنگ زدم، بعد از چند دقيقه حرف زدن گفتم: ياسي، آماده شو بيا ميه دنبالت با هم بريم بيرون.
- رضا ، مي شه مژگان هم همراه ما بيا. اون هم روز جمعه اي تنهاست.
- چرا نمي شه، پس من هم با اميد مي آم.
- پس لطفا يه خورده ديرتر بياين تا من، مژگان رو هم بيدار کنم.
- باشه، پس فعلا خداحافظ.
- خدا نگهدار.
- در حالیکه پتو رو تا مي کردم، مژگان رو هم صدا کردم و گفتم: مژگان پاشو، بس ديگه.
- بعد از چند بار صدا کردن آخر جواب داد و گفتم: ياسي، جان ننه ات بذار بخوابم . پاشم که چي بشه چي کار کنم.
- خنده کنان جواب دادم: پاشو بيا منو نگاه کن.
- از اول تا آخر هفته نگات مي کنم.

به اتاقش رفتم و پتو رو از روی سرش کشیدم و گفتم: بلند شو الان امید و رضا می آین، تو هنوز تو رختخوابی.

چشماشو باز کرد و در حالیکه گل از گلش شکفته بود جواب داد:

- خوب عین بچه آدم همون اول بهم می گفتی مهمون داریم.

- خونه نمی آین می خوایم بریم بیرون، زود باش الان می رسن.

مژگان هم بلند شد تا هر چه زودتر آماده بشویم، کار من تمام شده بود ولی مژگان هنوز به سر و صورتش می رسید. وقتی نگاه خیره ام را دید

\*صورت\* و غنچه کرد و گفت: عزیز، خوشگل ندیدی که اینطوری با

حسرت نگام می کنی.

لبخندی زدم و گفتم: خوشگل دیدم ولی تحفه ای مثل تو ندیدم.

هنوز کارش تمام نشده بود که صدای زنگ آیفون بلند شد. به طرف آیفون رفتم و با دیدن چهره رضا، توی مانیتور، گوشی رو برداشتم و گفتم:

- رضا ، الان میایم.

- پس منتظریم.

همان لحظه مژگان هم از اتاق خارج شد و باهم از درب بیرون رفتیم.

داخل آسانسور پرسید: چرا يك دفعه توي فکر رفتی؟

توي آینه آسانسور به خودم نگاه کردم و گفتم: داشتم به این فکر می کردم الان باز رضا به آرایشم گیر می ده.

مژگان با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت: نه بابا فکر نمی کنم، تو که زیاد آرایش نکردی.

- بين اگه گير نداد شرط مي بندم.

با مژگان شرط بندي کرديم و وقتي جلوي درب رسيديم، بعد از سلام و احوالپرسی سوار ماشين شدیم و به راه افتادیم. مژگان پشت کنارم نشسته بود، آهست در گوشم زمزمه کرد و گفت: شرط رو باختي، شام بايد مهمون کني.

خنديدم و گفتم: حق با توبود، به رضا مي گم جور منو بکشه.

همانطور که با هم آهسته مي گفتيم و مي خنديديم اميد که در حال رانندگي کردن بود از آينه نگاهی به ما کرد و گفت: شما دو تا چي به همدیگه مي گين و مي خندين.

زودتر از مژگان جواب دادم: تو چیکار به ما داري رانندگيت رو بکن. خصوصيه.

اميد که همیشه حاضر جواب بود فوراً گفت: جدي پس سه شنبه من هم بهت مي گم خصوصي يعني چي؟

مژگان که خبر نداشت سه شنبه ها من پيش رضا مي روم، فوراً پرسيد: مگه سه شنبه چه خبره؟

اميد خنده کنان جواب داد: سه شنبه ها روز من و رضاست، اون روز حرفهاي خصوصي بهم ديگه مي گيم.

رضا چپ چپ نگاهش کرد و مژگان که از حرفهاش سر در نياورده بود دوباره گفت: يعني چي، مگه شما دو تا همیشه با هم نيستين که حرفهاتون براي اون روز مي مونه.

اميد از رو نرفت و گفت: چرا همیشه با هم هستيم، اگه دوست داشته باشي اين هفته بيا و بين چي به همدیگه مي گيم.



رضا در جواب امید ، رو به مژگان کرد و گفت: امید از این چرندیات زیاد می گه.

امید با چشماي گرد شده به رضا نگاه کرد و گفت: ا ، از این چرندیات زیاد می گم آره. مژگان جون، تو سه شنبه یکراست از سر کار بیا پیش من.

از اینکه ساعت رفتن من به اونجا مشخص نبود و دیرتر از معمول می رفتم با آسودگی خاطر جواب دادم: مژگان، تو سه شنبه برو ببین این دوتا چي بهم دیگه می گن.

مژگان: هر وقت بیکار شدم چشم می آم امید جان، فکر نمی کنم اون روز هم برسه.

امید جلوي يك رستوران شيك و باصفايي كه خارج از شهر بود نكه داشت ، بخاطر تعطيل بودن شلوغ بود و چند دقيقه اي منتظر شدیم تا يك جاي مناسب کنار رودخانه خالي شد. من و مژگان جلوتر از اونها به سمت ميز به راه افتادیم كه رضا از پشت دستمو گرفت، مكث كردم و باهاش همقدم شدم. امید هم به کنار مژگان رفت. وقتي تنها شدیم به صورتش نگاه كردم و پرسیدم: كارم داشتی؟

- می خواستم کنار خودم باشی.

به چشماي پرفروغش نگاه كردم و گفتم: بیا ليلي و مجنون شویم افسانه اش با من.

بعد خندیدم كه گفت: یه خورده یواشتر، همه نگاه میکنند.

- چيكار كنم تو منو یاد مجنون می اندازی كه به خاطر عشق بیش از حدش، چشم چپ ليلي رو نمی دید.

- باشه مسخره ام کن و دستم بنداز.

چون کنار میز رسیده بودیم صندلی را عقب کشیدم و گفتم: به جان رضا مسخره نمی کنم.

رضا پیش مژگان و امید دیگه حرفی نزد. وقتی نشستیم امید سفارش چایی و قیلون داد، چند دقیقه ای طول کشید که سفارش مان را آوردند. همینطور که مشغول صحبت بودیم سر دسته قیلون رو از دست مژگان گرفتم. لحظه ای متوجه رضا نبودم اما وقتی سنگینی نگش را توی صورتم دیدم متوجه شدم، ولی به روی خودم نیاوردم. امید با دیدن تغییر حالت و قیافه رضا، قیلون رو از دستم گرفت. با اینکه دوسش داشتم ولی این رفتارهاش تو ذوقم میزد و حالمو می گرفت، توی فکر بودم و با حلقه دستم بازی می کردم. چند دقیقه ای که گذشت به خودم دلداري دادم و گفتم: تو هم زیاد سخت بگیر، اون که چیزی بهت نگفت. برای همین سرمو بلند کردم و دیدم مردی که در میز روبرویی ما نشسته به صورتم ذل زده. وقتی دید متوجه نگاهش شدم، نیشش را تا بناگوش باز کرد. فوراً به رضا نگاه کردم و دیدم اون زودتر از من متوجه شده چون قیافه اش در هم بود. خودمو به بی خیالی زدم که شاید مرتیکه دست از سرم بردارد ولی اون هرزه تر از این حرفها بود و با چشم و ابرو اشاره می کرد، کلافه شده بود. رضا آخر طاقت نیاورد و رو به امید که روبروش نشسته بود، کرد و گفت: امید جاتو با یاسی عوض کن.

از کنارش بلند شدم و روبرویش نشستم و به این ترتیب نفس راحتی کشیدم. امید بعد از نشستن خنده ای کرد و به رضا گفت: رضا داشتن زن خوشگل این دردسرها رو داره برای همین من تصمیم دارم بگردم و بدترکیب ترین دختر رو برای خودم انتخاب کنم.

رضا در حالیکه دستش را لای موهایش فرو می کرد جواب داد:

- به نظر من باید قبل از اینکه باهاش بری بیرون، اول باید صورتش رو بشوری.

مژگان با حیرت نگاهم کرد و من با تاسف سرمو تکان دادم. روز بعد کله سحر خواب از چشمم پریده و بیدار شده بودم. نمیدونستم چي کار کنم و بدجوري کلافه بودم و مرتب از این اتاق به اون اتاق میرفتم که آخر مامان با اعتراضش گفت: یاسی تو چت شده، چیزی گم کردی.

روی مبل نشستم و بی حوصله جواب دادم: نه، یه خورده دلم شور می زنه.

- قبل از اینکه بری بیرون صدقه ای کنار بذار انشاء.. خیره.

قبل از ساعت ۹ پایین رفتم که دیدم بازم راننده شرکت به دنبالم آمده است، ناچاراً سوار شدم. داخل اتوبان انتظار داشتم مثل روزهای قبل به سمت هتلبرود، ولی دیدم نه به مسیرش ادامه داد. از اینکه اول صبحی چشمم به اون آدمکثیف نمی افتاد، لحظه ای نفس راحتی کشیدم ولی با خودم گفتم: ولی ساعتی بعدکه می بینیش. خودمم جواب دادم:

- هر چه باداباد، مگه اولین بارت که از این حرفها میشنوی، ولش کن. محلش نذار تا پدرش بیاد. وقتی به آنجا رسیدیم دیدم دقایقی قبل از ما اونها هم رسیده اند، پیش شان رفتم و بدون اینکه نگاهش کنم زیرلب

سلام کردم. اون هم به يك سلام اکتفا کرد و مشغول به کار شدیم، سعی میکردم از حرف زدن و نگاه مستقیم به همدیگر بپرهیزیم.

موقع نهار، غذایم را برداشته و به حیاط کارخانه رفتم و روی نیمکتی نشستم. چند دقیقه ای بعد از من اون هم با ظرف غذایش آمد و کنارم نشست و آرام صدایم کرد:

- یاسمن.

نه جوابش را دادم و نه نگاهش کردم. دو بار دیگر هم صدایم کرد، با خودم گفتم:

- پسر پرو، حتما انتظار داره بپریم بغلش و ازش تشکر هم بکنم.

وقتی دید جوابش را نمی دهم گفتم: یاسمن می دونم از دستم ناراحتی. به میان حرفش پریدم و همانطور که سرم پایین بود گفتم: ناراحت نیستم اگه آدمکش بودم حتما خفه ات می کردم که دیگه از این غلطا نکنی. سرمو بالا گرفتم و با نفرت نگاهش کردم و ادامه دادم: فکر می کنی چون رئیس هستی هر کاری دلت بخواد میتونی باهام رفتار کنی. نه آقا جان کور خوندي. اگه من اینجا هستم بخاطر اینهکه منو پدرت استخدام کرده نه تو.

بلافاصله بلند شدم به داخل برم که گفت: اگه دلت هنوز خنک نشده بیا چند تادیگه به صورتم سیلی بزن ولی به حرفهام چند دقیقه ای گوش کن.

به زور جلو خندمو گرفتم و همانجا بدون اینکه برگردم ایستادم که گفت: من میخوام امتحانت کنم، می خواستم ببینم تو هم از اون دخترایی هستی که از خوشگلیت سوءاستفاده می کنی و بخاطر پول به هر کاری تن می دی.

برگشتم و پوزخندی زدم و گفتم: برو این قصه رو برای یکی دیگه بخون، من گوشام از این حرفها پره و گول مردایی امثال تو رو نمی خورم.

- باورکن، اشتباه فکر می کنی بهت ثابت می کنم.

دیگه به حرفهایش گوش نکردم و راهم رو کشیدم و به داخل رفتم. ساعتی نگذشته بود که دوباره به کنارم آمد و جلوی کارگران خیلی رسمی و مودبانه گفت: خانم عزیز، کار ما امروز طول می کشه و شما با آقای محمودی می تونید تشریفبرید.

نگاهش کردم که دیدم تعارف می کنه و انتظار داره قبول نکرده و بمانم  
برایهمین من هم سریع کیفم را برداشته و خداحافظی کرده و بیرون  
رفتم. توی راهتصمیمی گرفتم به دیدن مهدیه بروم، چون می دانستم  
اگه خونه برم نمی تونم بهراحتی و با آرامش به خونه ی مهدیه بروم.  
اول باید حسابی با مامان جر و بحث می کردم و بعد از کلی حالگیری روانه  
می شدم، به همین خاطر به همراهش زنگزدم از شانسم اون هم توی  
خونه بود. سر راهم سبد گلی گرفته، سپس به اونجا رفتم. وقتی جلوی  
پلام ۲۷ رسیدن لژ زیبایی و شیکي ساختمان حیرت کردم، آیفونرا فشار  
دادم که مهدیه بلافاصله باز کرد. آپارتمانش در آخرین طبقه ی یکپنت  
هاوس شیک بی نظیر بود. جلوی درب خدمتکارش که قیافه و لهجه  
عربی داشت منتظرم بود، به داخل دعوتم کرد و گفت:

- بفرمایید، الان خانم خدمت می رسن.

از تعجب دهانم باز مانده بود، چون مهدیه از یک طبقه متوسط بود. دو سه  
دقیقه بعد مهدیه ای که من قبلا ندیده بودمش لبخند زنان به پذیرایی  
آمد. موهایش کوتاه تیغ تیغی شده \*آب\* ی رنگ، ابروهای تاتو شده  
کمانی، یک خال کوبی همروسی \*سی نی ه\* و بازوش بودو هاج و واج  
نگاهش می کردم که جلو آمد و بغلم کرد وبعد از روبوسی معذب  
نشستم که اینبار مردی میانسال، کچل و خیلی زشت بهپذیرایی آمد.  
مهدیه بلند شد و گفت:

- یاسی جان، همسرم فری.

به احترامش بلند شدم که رو به همسرش گفتم: فری، یاسی جان یکی از بهترین دوستان منه، همونی که خیلی تعریفش رو برات کردم.

بعد از دست دادن و سلام و احوالپرسی کردن فری، همسرش گفت:

- خواهش می‌کنم بفرمایید، من مزاحمتون نمی‌شم.

- شما ببخشید که من بدموقع مزاحم استراحتتون شدم.

- خواهش می‌کنم چه مزاحمتی، منزل خودتونه.

مهدیه معذرت خواهی کرده و برای بدرقه همسرش چند دقیقه ای تنه‌ایم گذاشت. بادقت به اطرافم نگاه کردم، خونه بیشتر به عتیقه فروشی شباهت داشت. مبلمان، فرش‌ها، وسایل تزئینی، لوسترها، در تمام عمرم خونه به اون شیک‌ی و قشنگ‌یندیده بودم. همین طور که محو تماشا بودم، مهدیه هم برگشت و خنده کنان گفت: یاسی جان، خوب عزیزم چه خبر؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: خبر سلامتی، شما خوب هستید؟

بلندبلند خندید و گفت: چرا کلاس گذاشتی من همون مهدیه هستم، جلوی این نر غول برات کلاس گذاشته بودم.

بعد ادایش را درآورد و گفت: آخه آقا عاشق خانه کلاس بالاست.

کمی دلگرم شدم و پرسیدم: چرا پشت سر شوهرت اینجوری می گویی؟ پاهاشو روی همانداخت و سیگاری روشن کرد و گفت: شوهر ثابتم نیست که از این شوهر کرایه ایهاست.

مات و مبهوت نگاهش کردم و پرسیدم: شوهر کرایه ای چیه؟

آهی کشید و گفت: آخه دختر خوب نگفتی کدوم مردی با این همه پول و ثروت می آید به دختر آسمون جل رو بگیره که کس و کارش معلوم نیست.

برگشتم و به پهلو نشستم و گفتم: مهدیه به خورده واضح تر حرف بزن، من که از حرفهات سر درنیاوردم.

باز قهقهه ای زد و گفت: از بس که خنگی، بابا طرف بوی فرندم، منتها فقط باین نر غول می گردم، بیست سال از من بزرگتره. از اون خرپول ها



است که نمیدونه چطوري پولاشو خرج کنه و من هم که براش قر و قمیش مي آم مثل ریگ برامپول خرج میکنه. توي دبي برام خونه خریده، ماشین خریده.

- بینم این فری جانت مگه زن و بچه نداره؟

- چرا بابا، زن و بچه داره. سه تا پسر مثل دسته گلداره، منتها از اون خانواده هايي هستن که هرکسي براي خودش، خوشه. بهجان ياسي من دو تا اسپانسر دارم، پسر و پدر خوب بهم مي رسن.

با چشماي از حدقه درآمدہ نگاهش کردم و گفتم: مہديه چي مي گي؟

با ناراحتي پک محکمي به سيگارش زد و گفت: باور کردنش خيلي سخته ولي واقعيت داره، پک واقعيت تلخ و ناگوار.

قطره اشکي از چشماش بيرون ريخت، آهي کشيد و ادامه داد: براي آدمائي مثل منکه نه پيش پدر جاي دارن نه پيس مادر، چاره اي غير از اين نيست. مادرم کهبراي خودش خوش مي گذرونه، پدرم که دنبال زن خودش، انگار من اين وسط بهميل و دلخواه خودم دنيا آمدم و بايد يه جوري اموراتمو بگذرونم.

اشکاشو پاک کرد و نقابی از شادی تصنعی بر صورتش زد و گفت:

- خوب حالا تو تعریف کن ببینم چه خبر، از آقا رضا برام بگو.

با یاد رضا، قیافه ام درهم شد و جواب دادم: رضا از هر لحاظ پسر خوبی، موقعیت شغلی، تیپ، قیافه، اخلاق...

تا اینو گفتم بلافاصله پرسید: اگه خوبه پس چرا قیافه ات تو هم رفت و با اخم در موردش حرف میزنی.

به صورتش چشم دوختم و گفتم: خیلی مومنه، اولین دوست دخترش من هستم.

چون آبمیوه اش را می خورد با شنیدن این جمله پفی کرد که محتویات دهانش بهرویم پاشید. دستم را دراز کردم و از روی میز دستمال کاغذی را برداشته و درحال پاک کردن صورتم گفتم: خفه نشی، حالمو بهم زدی.

خنده کنان جواب داد: ببخشید یه لحظه نتونستم خندمو کنترل کنم. ببینم این آقا رضا، بازاریه؟

- نه بابا، دکتره.

چشماشو ریز کرد و متفکرانه جواب داد: تو این دوره زمانه از این مردا نادر هستن. بینم یاسی مطمئنی مرده؟

خندیدم و گفتم: گمشو، پس خواجه است.

- پس حتما مریض و حس نداره، ببر اول ازش تست بگیر، چونالان پسرچه ها که به سن بلوغ می رسن دنبال این کارا راه می افتن.

همانطور که از خنده ریسه رفته بودم جواب دادم: خوب رضا تازه به سن بلوغ رسیده.

- ولی یاسی از شوخی گذشته باهات قصد ازدواج داره؟

حالت جدی به خودم گرفتم و گفتم: آره، همون روز اول خودش صیغه محرمیت روخونده. مهدیه مشکل اینجاست که من نمی تونم خودمو با خواسته های اون وفقبدم، اون یک زن ساده و بی آلایش می خواد.

به میان حرفم پرید و گفت: آخ، آخ تو هم چقدر ساده و بی آلایشی. بینم میدونه اهل دوغ و این حرفها هستی.

خندیدم و گفتم: آره می دونه، وقتی فشارم بالا می ره چند لیوان دوغ می خورم.

- بینم با این تحفه نایاب کجا آشنا شدی؟

وقتی برایش تعریف کردم چند لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: یاسی، دوستانه یه نصیحتی بهت می کنم. خوب فکر کن یا خودت رو با عقاید و خواستههای رضا وفق بده یا تا دیر نشده همین جا کاتش کن.

- متوجه منظورت نشدم، واضح تر بگو.

- بین شاید الان یک تصمیم آنی بگیری و بگی دوستش دارم نمی تونم بدون اون زندگی کنم ولی وقتی رفتی سر خونه زندگیت می بینی نمیتونی باهاش کنار بیایی. با یک بچه شروع می کنی به ناسازگاری و آخر از هم جدا می شین، اونوقت اون بچه بیچاره مثل من الاخون والاخون می شه. حالا هماین حرفها رو ولش کن، این هفته نه هفته آینده شب جمعه تولدمه، می آیی.

- نمی دونم، خیلی وقتها که مهمونی نرفتم و دلم لک می زنه برای یه دل خوشی ولی رضا رو چیکار کنم.

- تو که راههای در رو بلدی ، یه جوری سرش شیره بمال و بیا.

- بینم چی کار می کنم.

نگاهی به ساعت کردم، ساعت نزدیک هفت بود. برای همین بلند شدم که مهدیه گفت:

- کجا؟

- باید زودتر برم خونه تا دیر نشده.

مهدیه بعد از چند بار اصرار کردن آخر تسلیم شد و اجازه رفتن را داد. شبموقع خواب به حرفهای مهدیه فکر می کردم و به دلم رجوع کردم گفت: چطوری میتونی از رضا دست بکشی مگه اونو دوست نداری. همان لحظه عقل و منطق بهحرف می آمد و می گفت تو کسی نیستی که اهل این حرفا باشی پس غیر ازخودتن یه موجود بی گناه دیگه ای رو بدبخت نکن. با همین افکار به خواب رفتم، تا صبح با این کابوسها دست و پنجه نرم میکردم و چند بار هم از خواب پریدم. صبح کسل و بی حال مثل روز قبل به سرکاررفتم. به زور سرپا ایستاده بودم برای همین ظهر موقع غذا که اشتهایی نداشتمبه زیر درختی که توی محوطه کارخانه وجود داشت رفتم. با وزش باد که صورتمرو\*نو ازش\* می کرد چشمامو بستم. در حال چرت زدن بود که صدای بابک باعث شدآرامشم

بهم ریزد چشمامو باز کردم و خمار آلود منتظر اوامرش شدم. چند لحظه‌ای به چشمام ذل زد و سپس گفت: یاسمن، به خاطر من نهارتو نخوردي.

براي آزار دادنش سکوت کردم که دوباره به حرف آمد و گفت:

- معذرت مي خوام، قبول دارم رفتارم قابل بخشش نيست ولي تو به خانمي خودت منو ببخش.

قیافه جدي به خودم گرفتم و گفتم: ببخشيد آقاي سعیدی، من مي تونم امروز چند ساعتی زودتر برم اصلا حال مساعدي ندارم.

با حالي خاص که توام با محبت بود نگاهم کرد و گفت: بعضي موقعها نگاهتمعصومانه است و بعضي موقعها وحشي و کشنده، طوري که آدم مي ترسه باهات حرفبزنه. حالا خانم عزيزي تا منو خفه نکردي پاشو برو منزل و استراحت کن.

- اتفاقا زبونم هميشهمثل نيش عقرب مي مونه و هر آن مي تونه تو رو زهرآلود کنه پس سعي کن ازمدور باشي.

قهقهه ای زد و گفت: برای همین ازت خوشم می آید.

بی تفاوت از جایم بلند شدم و گفتم: اجازه می دین برم.

تعظیمی کرد و گفت: خواهش می کنم اجازه ما هم دست شماست.

با آقای محمودی بطرف تهران حرکت کردیم، دلم می خواست زودتر به خونه میرسیدیم و ساعتها می خوابیدم. توی ماشین لم داده و چرت می زدم که جلویخونه، آقای محمودی که پیرمرد مهربانی بود صدایم کرد و گفت: دخترم رسیدیم.

چشمامو باز کردم و خواستم پیاده بشم که چشمم به ماشین رضا افتاد و خواب از سرم پرید. مضطرب و پریشان از ماشین پیاده شدم، یعنی چه اتفاقی افتاده بود که ساعت ۲/۵ ظهر رضا به خونه ما آمده بود. سریع درب و باز کردم و بلا رفتمو بادرستی لرزان درب آپارتمان را باز کردم و داخل شدم. آرامش خونه، خبر از حادثه ناگواری می داد. صدای مامان و رضا از پذیرایی به گوش می رسید، اونقدر غرق صحبت بودند که متوجه آمدنم نشدند.

کنجکاو شدم و از توي هال به حرفهایشان گوش دادم. رضا بود که حرف مي زد و مي گفت: حال و روز خوبی نداشتن.

با خودم گفتم در مورد کي حرف ميزنه. ساکت گوشه اي ايستادم تا متوجه حضورمنشن که رضا گفت: زندگي شون به سختي مي گذره، پسرشون که چهار سال و نیمداره، ناراحتی قلبی داره.

مامان در مقابلش پرسید: پس مادرش کجاست؟ که خودش به تنهایی ازش مواظبت مي کنه.

رضا: طلاق گرفته.

مامان آهي کشید و گفت: چوب خدا صدا نداره، اگه بزنه دوا نداره. حالا چرا طلاق گرفته؟

- ببخشید من نمي خواستم شما رو ناراحت کنم.

مامان: خدا ببخشه، شما چه تقصيري دارید، شما ادامه بدید مي خوام بدونم تاوان ظلمي رو که به ما کرد چطوري پس داده.



تازه دوزاريم افتاد که رضا در مورد چه کسی حرف می زنه، برای همین باشتیاق فراوان گوش ایستادم که رضا گفت: پنج سال پیش يك شب آقای عزیزبهمراه خانمشون که از مهمانی بر می گشتن، جلوی ایست بازرسی به خاطر دستپاچه شدن خانمشون بهشون مشکوک می شن. وقتی ماشین رو بازرسی می کنن مقدار قابلیتوجهی مواد مخدر پیدا می کنن، گویا خانمشون تو کار قاچاق مواد مخدر بودن وایشونو این موضوع رو نمی دونستند و همان شب متوجه می شن. البته خانمشونگردن نمی گیره و می افته گردن آقای عزیز. این موضوع درست زمانی بوده که خانمشون هم باردار بوده، بعد از زایمان بچه رو رها می کنه و میره و غیابیطلاق می گیره.

نگاهی به بالا انداختم و در حالیکه اشک گونه هامو خیس کرده بود گفتم:خدایا عظمتت رو شکر، پس به سزای عملش رسیده و به هیمن خاطر فیلس یادهندوستان کرده.

اونقدر غرق خیالات و کابوسهایم شده بودم که متوجه بقیه حرفهایشان نشدم وبا صدای شکستن گلدان پهلوی دستم به خودم آمدم. مامان با شنیدن صدا فوراً بههال آمد و به محض دیدنم با حیرت پرسید:

- یاسی ، تو اینجا چیکار میکنی؟

مثل خواب زده ها نگاهش کردم، پشت سر اون رضا هم به حال آمد. رنگ هردوشون پریده بود. رضا جلو آمد و پرسید: از کي اينجا يي؟

گریه کنان جواب دادم: از اول قصه، تو چرا پیش اون نامرد رفته بودي، هان؟ باهاش چیکار داشتی؟

رضا: يك لحظه بيا بشين الان عصباني هستي، وقتي آروم شدي برات توضیح میدم.

با عصبانیت فریاد زدم و گفتم: چي رو مي خوي برام توضیح بدي، من اون چي رو که باید میشنیدم، شنیدم.

مامان در حالیکه رنگش مثل گچ سفید شده و اشکش هم روان شده بودگفت: یاسي، این چه طرز حرف زدنه.

کیفم را برداشتم و در حالیکه به طرف درب می رفتم گفتم: حالم از این خونه، از این زندگی بهم می خوره. دیگه به هیچ کس نمی شه اعتماد کرد. نه حرفهای مامان، نه التماسهای رضا، نمی تونست دلداریم بده.

جلوي درب، رضا دستمو محکم گرفت و گفت: کجا سرتو انداختي و مي ري؟ صبر کن هر جا خواستي با هم مي ريم.

- رضا خواهش مي کنم ولمکن، ديگه خسته شدم. حالم از اين زندگي بهم ميخوره، هيچوقت آرامش ندارم.

- آخه باي اين حال و روز کجا داري مي ري.

- به جهنم، يه جايي که بتونم به آرامش برسم.

- خيلي خب، بيا با هم بريم جهنم.

و به دنبالش درب ماشين رو باز کرده و سوارم کرد. لحظه اي چشمم به مامان کهنگران و ملتمس به رضا چشم دوخته بود افتاد و دلم بحالش سوخت، چقدر بدبخت وبيچاره بود ولي در عين حال هم صبور، هيچ وقت گله و شکايت نمي کرد.

رضا چند لحظه اي با مامان صحبت کرد، سپس آمد و سوار ماشين شد و حرکت کرد. چند دقيقه اي که گذشت آرام گفت: ياسي، بس کن چقدر گريه مي کنی.

صورتمو به طرفش برگردوندم و گفتم: رضا، به خدا خسته شدم، ديگه طاقت ندارم، دلم مي خواد بميرم و از اين زندگ راحت بشم. آخه تا کي

باید عذاببکشم . دیگه از زندگی سیر شدم، مگه ما با میل و رضای خودمون به دنیااومدیم. پس چرا ما رو قربانی \*ه و س\*های خودش کرد، من و نیلوفر چه گناهی کرده بودیم.

با دست اشکهامو پاک کرد و در حالیکه صدایش می لرزید جواب داد:

- من همه حرفهاتو قبولدارم. ولی فکر می کنی با این همه عذاب دادن خودت و مامان، دردت درمون میشه.

- نه نمی شه و لی برا منم، هضم این مسئله غیر قابل تحمل شده و نمی تونم به راحتی باهاش کنار بیام.

یک لحظه قلبم تیر کشید و احساس کردم نفسم بند آمده و نمی تونم نفس بکشم، چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم. رضا نگران پرسید:

- یاسی چی شد؟

به زور جواب دادم: نمی تونم نفس بکشم.

ماشین رو کنار کشید و دریچه کولر را روی صورتش تنظیم کرد و دکمه های بالایی ماننومو باز کرد. کمی که گذشت پرسید: یه کمی بهتر شدي؟

سرم به علامت مثبت تکان دادم. رضا که خیالش کمی آسوده شد دوباره حرکت کرد. سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم، ولی آفتاب داغ مردادماه با وجود روشن بودن کولر ماشین باز امکان نفس کشیدن را سخت کرده بود. چشمامو باز کردم و گفتم: رضا کجا داری می ری؟ می خوام برم خونه.

- چرا؟

- با این آفتاب داغ که بهم می خوره نفسم بالا نمی آید، \*س ی ن ه\*  
ام سنگین شده.

با مظلومیت سرش را بطرف شونه اش خم کرد و گفت: می خوام منو تنها بذاری؟

بی رمق به رویش لبخند زدم و گفتم: پس حداقل برو خونه خودت، به خدا گرما بدجوری کلافه ام کرده.

چشمکي زد و گفتم: این شد یه حرفی، چون اگه بخوای بری خونه خودتون من دلم همه اش پیش توئه.

وقتی به خونه اش رفتیم چون امید هم خونه نبود، بلافاصله مانتومو از تنم بیرون آوردم. رضا با دیدن بلوزم گفت: آخه توی این هوای گرم، بین چی تنت کردی هم چسبون و تنگه، هم گرما رو به خودش می گیره. روی تختش دراز کشیدم و اون هم لبه تخت نشست و دستمو به دستش گرفت که پرسیدم: رضا برای چی رفته بودی پیشش؟

چند لحظه ای مکث کرد و سپس گفت: می خواستم با پدر زن آینده ام آشنا بشم.

مثل برق گرفته ها بلند شدم و صاف نشستم. درست روی نقطه ضعفم انگشت گذاشته بود، با حرص گفتم: رضا چرا رفتی دیدنش مگه صد بار بهت نگفتم، من پدری به اون اسم ندارم و خیال کن بچه پرورش گاهیم.

دوباره \*س ی ن ه\* ام سنگین شده و نفسم به سختی بالا می آمد و احساس خفگی میکردم، برای همین یقه لباسمو گرفتم و به سمت جلو کشیدم. رضا با دیدن حالمدستپاچه شد و به کمک شتافت و با عصبانیت گفت:

- چه اجباری داری که این لباسهای تنگ رو بپوشی.

بعد رفت و برام يك ليوان آب آورد، چند قولوپ که خوردم کمی بهتر شدم و دوباره دراز کشیدم. اون هم کنارم دراز کشید و آرام گفت: یه لحظه منوبدجوري ترسوندي، صورتت کبود شده بود، حالا بهتري؟

به طرفش به پهلو برگشتم و سرمو به نشانه مثبت تکان دادم. رضا دست گرم و بامحبتش را روی سرم کشیده و \*نوازش\* می کرد و با اشتیاق به چشمام خیره شده بود. حال عجیبی داشت مثل غریقی می موند که ملتمسانه چشم به ناجی اش دوخته باشد و بعد هم با چشماي پر از خواهش و تمنایش بهم نزدیک شد، بدون اینکه مقاومتی از خود نشان دهم با کمال میل به نیازش پاسخ دادم.

وقتی چشم باز کردم دیدم رضا گرفته و متفکر به سقف چشم دوخته، دستمو روی صورتش کشیدم و در گوشش زمزمه کردم: به چي فکر مي کن؟

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهم کند گفت: به هیچي.

صورتش رو به طرف خودم چرخوندم، از قیافه اش پیدا بود که اصلا خواب به چشمهایش راه نیافته است.

متعجب پرسیدم: رضا تو نخوابیدی؟.

آب دهانش را قورت داد و سرش را به علامت منفی تکان داد. به صورتش دقیق شدمپکر و کلافه به نظر می رسید، با نگرانی پرسیدم: رضا تو یکدفعه چت شد، کشتیات غرق شده؟ هیچوقت اینطوری ندیده بودمت.

با شرمندگی به چشمام خیره شد و گفت: برای اینکه هیچوقت خطای به این بزرگی رو مرتکب نشده بودم.

به چشماش ذل زدم، تنهایی چیزی که توش موج می زد صداقت و پاکی بود برای همینبدون اینکه احساس پشیمانی کنم سرمو روی \*س ی ن ه \* اش گذاشتم و گفتم: رضا، اگهها به هم محرم هستیم پس کار خطایی نکردیم. جلوی غرایز طبیعی رو که خدا تووجود انسانها گذاشته که نمی شه گرفت.

- حرفت رو قبول درام و لی تو پیش من امانت بودی.

خندیدم و گفتم: پس آقای عزیز به جرم خیانت در امانت بازداشتی به حبس ابد محکومت می کنم.



کمی از اخم‌هایش را باز کرد و لبخند زنان جواب داد: به دیده منت، برای همین تصمیم گرفتم آخر هفته به مشهد برم تا با خانواده ام صحبت کنم و هر چه زودتر با هم ازدواج کنیم.

چون می دانستم رضا از همون روز اول تصمیم به ازدواج با منو گرفته و ربطی به این موضوع نداره، به حالت تصنعی اخم کردم و گفتم:

- پس محکومیت اجباریه.

مثل بچه ها دستپاچه شد و گفتم: نه به جان یاسی، چند وقته تصمیم گرفتم که هرچه زودتر رسماً عقد کنیم و بریم سر خونه زندگی خودمون و همیشه کنار هم باشیم. ولی خوب این موضوع باعث شد که خیلی زود دست به کار بشم.

خنده کنان گفتم: چرا، می ترسی یکدفعه خانواده ات بینن با زن و بچه رفتی دیدنشون.

ذوق زده جواب داد: همیشه از خدا می خوام یه دختر مثل خودت رو بهم بده، اونوقت اسمش رو می ذارم دریا.

بلند شدم و دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم: بابایی، حالا پاشو بریم بیرون، چون الان آگه عمو امید بیا د و تو رو با این قیافه و هیجان بینهمتلك بارونت مي كنه و تا از زیر زبونت نکشه و نفهمه اصل قضیه چیه ولت نمیکنه.

دستم گرفت و لبخند زنان از جایش بلند شد.

آخر هفته رضا با ذوق و شوق راهی مشهد شد. نمی دونم چرا من مثل اون شور و نشاط نداشتم و فقط دو سه روز اول با هیجان به عروسی مون فکر می کردم و دربارہ اش حرف می زدم. رضا هم بعد از رفتن، دوه سه روز اول با شور و حال حرف می زد و لی بعد از چند روز هر وقت که زنگ می زد بی حوصله بود و وقتیکهشش را می پرسیدم هیچ جوابی نمی داد. بعد از چند بار اصرار کردن من همدیگه بی خیال شده و پیگیرش نشدم. قسمت ۴۷

بعد از رفتن رضا با انرژی مضاعف چشم به شب جمعه دوخته بودم، چون که با خیال آسوده می توانستم به تولد مهدیه بروم. وقتی به مژگان هم پیشنهاد کردم که همراهم بیاد، بدون چون و چرایی قبول کرد. رنژ پنجشنبه پیش بابك رفتم و گفتم: آقای سعیدی، من میتونم امروز زودتر برم.

در طول این دو هفته که به نوعی قصد دلجویی داشت، لبخند زنان جواب داد: یاسمن، تو هنوز منو نبخشیدی.

با ابروهای گره کرده گفتم: هر کسی جای من بود این کار رو نمی کرد.

- لطفا این جور نگاه نکن، تیری که توی چشمت هست مستقیم می ره توی قلبم.

نگذاشتم ادامه بده و به میان حرفش پریدم و گفتم: جناب سعیدی من نیودم که این حرفها رو تحویل بدین، بلکه اومدم از شما چند ساعتی اجازه بگیرم.

با حالت خاصی جواب داد: اگر اجازه ندم.

با پرویی گفتم: فکر می کنم این حق هر کارمندی که از کارفرماش چند ساعتی مرخصی بگیره.

خندید و گفت: خواهش می کنم خانم خانما، تو کارفرما من هستی و این منبیاچاره هستم که مثل برده، موس موس کنان دنبال اربابم راه می افتم. ولیا فسوس که اربابم دل سنگ و ترحمی به برده حقیرش نمی کنه دریغ از ...

با حرص گفتم: بابک ، حالا برم یا نه.

دستش رو روی قلبش گذاشت و با حالت تصنعی گفت: چرا ارباب  
عصبانی می شی و داد می زنی. من قلبم ضعیفه، زود می ترسم. برو  
جانم این تن رنجور غلام فدایاربابش باد.

به زور جلوی خندمو گرفتم و ازش خداحافظی کرده و به طرف آقای  
محمودی رفتم. توی خونه چون چند ساعتی بیشتر فرصت نداشتم سریع  
لباسمو دور از چشم مامان برداشتم و داخل نایلکس گذاشتم و از اتاق  
بیرون رفتم و به مامان گفته بودم به خونه مژگان خواهم رفت و شب رو  
کنارش خواهم ماند.

ساعت پنج بود که پیش مژگان رفتم. اون زودتر از من در حال آماده شدن  
بود، موهایش را بیگودی پیچیده و نشسته بود. من هم اول به  
\*گرمااااا\* رفتم. وقتی بیرون آمدم دوتایی با فراغت خاطر آماده شده و  
ساعت هشت به خونه مهدیه رفتیم.

مهدیه و فري به گرمي تحويلمون گرفتند و در صدر مجلس جايي دادند. مژگان بادیدن خونه و زندگي مهدیه، آرام گفت: بابا عجب شانسي داره دوستت، بينمامشب مي تونم قاپ اين فري رو بدزدم.

خنده کنان جواب دادم: اول از مهدیه راه و رمزش رو بپرس بعد.

با شروع ارکستر، چراغها خاموش شده و به جاش نورهاي رنگي شروع به هنرناييکردند. من و مژگان که چندوقتي بود به اين جور مهمانيها نرفته بوديم بههيجان آمده و همراه بقيه مهمانها سرگرم شديم و رفت و آمد گارسونها باعثشده بود که حسابي از خودمون پذيرايي کنيم.

اونقدر غرق خوشي و پايبوبي شده که زمان رو فراموش کرده بوديم. با قطع شدنموزيک و دعوت به شام، نگاهی به ساعت انداختم. عقربه هاي ساعت ۱۱/۵ را نشانمي داد. چون اشتهاي زيادي نداشتم ته اي جوجه کباب برداشته و با مژگان گوشههاي ايستاديم. مشغول خوردن بوديم که مهدیه با پسري مو بلند و سوسول بهکنارمون اومد و گفت:

- بچه ها، شري يکي از دوستاي خوبمه و خيلي دلش مي خواست با شما آشنا بشه.

من و مژگان خودمونو معرفي کرديم و باهم گرم صحبت شديم. پسر بدي به نظر نميرسيد، پسر يکي يه دونه خيلي پولدار که بيست و چهار سال

داشت. با شروع موزیک با هم سرگرم شدیم، مجلس حسابی گرم شده بود با پذیرایی گارسونها ما هم باز از خودمون پذیرایی می کردیم. شاد و شنگول غرق خوشی بودم که یک نفر از پشت دستش را روی شانه ام گذاشت. سرخوش به عقب برگشتم، تو اوون نور چون حال خوشی نداشتم در وهله اول نشناختمش. صورتمو جلو بردم و دقیق شدم که دیدم رضاست. خنده کنان گفتم: تو اینجا چی کار میکنی؟ خوب کاری کردی اومدی، بیا وسط.

دستش را گرفتم که با صدای دو رگه جواب داد:

- برو زود مانتو تو بپوش.

خواستم دستم را از دستش جدا کنم که محکم گرفت ، بی حال گفتم:

- چرا دستمو محکم گرفتی؟

- بری اینکه باید از اینجا بریم.

- آه رضا ولم کن، جان هر کسی دوست داری یه امشب رو راحتم بذار.

برای بیرون کشیدن دستم تقلا می کردم که شری مداخله کرد و گفت:

- مگه نشنیدی ، دستش رو ول کن.

رضا با عصبانیت و صدای بلند جواب داد: تو یکی خفه شو.

نمی دونم تو اون شلوغی مزگان از کجا فهمید چون خودش را کنارمون رسوند و با دیدن رضا از تعجب خشکش زد و رو به من کرد و گفت:

- یاسی بیا بریم، زشته پیش این همه آدم جر و بحث می کنید.

و دست منو گرفت و به دنبال خودش کشید. رضا هم پشت سرمان آمد. حالم حسابی گرفته شده بود، از طرفی هم حال مساعدی نداشتم برای همین با اکراه مانتومو تنم کردم و شال رو، روی سرم انداختم و با هم بیرون رفتیم. فرصت خدا حافظیاز مهدیه را پیدا نکردیم چون تو اون اوضاع کسی به وضوح دیده نمی شد. وقتی پایین رفتیم توی نور چراغ خیابان تازه قیافه رضا رو دیدم، از عصبانیت تمامرگهای گردنش بیرون زده بود. با حالتی برافروخته به من که وسط خیابان بلا تکلیف ایستاده بودم رو کرد و گفت:

- برو سوار شو بریم.

چون حال خودمم بهتر از اون نبود عصباني جواب دادم: من با تو نمي آيم.

- ياسي، تا اون روي سگم بالا نيومده برو سوار شو.

- نمي آيم تو اصلا كي هستي كه من بايد حساب كتاب پس بدم، هانو

مژگان مداخله كرد و گفت: رضا اگه اجازه بدي ياسي امشب بياد خونه من.

با عصبانيت دندانهامو روي هم فشار دادم و به مژگان گفتم: مگه اجازه من دست اونه.

رضا با آرامش جواب داد: سوار بشيدمن، شما رو برسونم. ب اين وضعي كه شما داريد چطوري مي خوايد رانندگي كنيد. صبح مي آي ماشين رو مي بري.

مژگان بدون اعتراض دستمو گرفت و به سمت ماشين رضا برد. با ناراحتي درب عقبماشين رو باز كردم و سوار شدم و تا رسيدن به خونه مژگان چشمامو بستم. اونجا هم بدون خداحافظي از رضا از ماشين پياده شده و منتظر مژگان شدم. وقتي بالا رفتيم چند دقيقه اي كه نشستيم



تازه هوش وحواسم سرچایش اومد وبراى همين متفکرانه به مژگان نگاه کردم و گفتم: مژگان، رضا که مشهد بود ازکجا پیداش شد. اونجارو از کجا پیدا کرد.

- نمي دونم هنوز توشوکم، انگار خواب مي دیدم. ولي ياسي خيلي عصباني بود، فکر کنم فاتحه اتخونده است.

بي حوصله جواب دادم: هيچ غلطي نمي تونه بکنه .. من که جايي بهش تعهد ندادم که حالا منتظر عواقبش باشم.

- يعني مي خواي باهاش بهم بزني.

- آره بابا، ديگه خسته شدم، ما زبون همدیگرو نمي فهميم.

چون سرم بشدت درد مي کرد، دستمو روي پيشانيم گذاشتم و گفتم:

- مژگان يه مسکن بهم بده، سرم بدجوري درد مي کنه، ديوونه حالمونو بد جوري گرفت.

مژگان خنديد و گفت: ولي ياسي خودمونيم عجب مهموني بود اگه رضا نمي اومدخيلي خوش مي گذشت. راستي تو ك هسرت با شري گرم

بود و فکر نکنم با اون حالو روزت متوجه من بوده باشي، بالاخره اونجا يکي رو تور کردم.

از سرخوشي خنده اي کردم و گفتم: نه متوجه نشدم، ببينم تو يکدفعه تو اين هيري ويري از کجا پيدات شد.

مژگان خنده کنان جواب داد: انگار يه کوچولو باهم فاصله داشتيم، يه لحظه صدای رضا به گوشم خورد براي همين اومدم پيشت.

ديگه موضوع اومدن رضا رو بي خيال شديم و راجع به مهموني صحبت کرديم. دمدماي صبح بود که خوابيديم. ظهر قبل از مژگان از خواب بيدار شدو بعد از شستن دست و صورتم يادداشتي براي مژگان گذاشتم و به خونه رفتم تا هر چهزودتر از اوضاع و احوال طوفان زده مامان باخبر بشم.، چون پيش خودم فکر ميکردم الان رضا همه چيزو بهش گفته. وقتي خونه رسيدم، با ديدن قيافه آرامامان نفس راحتی کشيدم و در دل گفتم: پس رضا در مورد ديشب به مامان حرفينزده.

موقع خوردن نهار ، مامان گفت: ياسي ، ديشب چرا به تلفنت جواب نمي دادي؟

به دروغ و به حالت عادي جواب دادم: تلفنم زنگ نزده بود. چيکار داشتين؟

مامان: رضا کارت داشت، گویا چند بار بهت زنگ زده بود و تو جواب نداده بودی. مثل اینکه برگشته ندیدیش؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: آره اومد، دیدمش.

مامان دیگه شکر خدا در موردش حرف نزد. بعد از نهار سراغ گوشیم رفتم، دقیقا ۱۵ تا میس کال خورده بود. جای تعجب نداشت چون تو اون سر و صدا که کیفم روبه گوشه ای پرت کرده بودم مگه زنگ تلفن شنیده می شد. نمی دونم رضا چطوری واز کجا فهمیده بود که من اونجا رفته بودم، برایم معما شده بود. انتظار داشتم برای بازخواست کردن بازبهم تلفن کنه ولی هر چقدر منتظر شدم خبری نشد. هر چند که من تصمیم گرفته بودم دیگه باهاش حرف نزنم. چون این طوری هردومون ناراحت میشدیم و عذاب می کشیدیم ، پس همون بهتر قطع رابطه می کردیم. قسمت ۴۸

روز بعد چون کار دستگاہها تمام شده بود، به شرکت رفتم. ساعتی بعد آقای سعیدی همراه بابک به شرکت آمد. نزدیک یک ماه و نیم بود که به مسافرت رفته بود. چند دقیقه ای از آمدنش نگذشته بود که به اتاقش احضارم کرد. با خودم گفتم، حالا که منو خواسته بهترین فرصته که بهش بگم که دیگه قصد کار کردن رو ندارم.

و با این تصمیم به اتاقش رفتم، مثل همیشه به گرمی و مهربانی تحویل گرفت و دعوت به نشستن کرد. وقتی نشستم بابک که سرپا در کنار میز پدرش ایستاده بود، آمد و درست روبرویم نشست. آقای سعیدی خطابم قرار داد و گفت: دخترم چیکارمی کنی با زحمتای ما، تو این مدت حسابی خسته شدی. بابک که خیلی راضی بود و مدام از کارت تعریف می کرد. نیم نگاهی به بابک انداختم و گفتم: ایشون لطفدارن، من کار خاصی نکردم. دو کلام حرف زدن که خستگی نمی خواد.

بابک به حرف آمد و گفت: خانم عزیز، تواضع و فروتنی شما، منو تو این مدت حسابی شرمنده کرده، واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم.

خیلی کوتاه جواب دادم: خواهش می کنم، من کاری نکردم.

سپس رو به آقای سعیدی کردم و گفتم: آقای سعیدی، حالا که خودتون تشریف آوردید باید خدمتتون عرض کنم که من دیگه قصد کار کردن رو ندارم.

آقای سعیدی با حیرت پرسید: چرا دخترم؟

برای اینکه آثار حرفمو توی صورت بابک ببینم لحظه ای به بابک نگاه کردم و چون رنگ به رنگ می شد، فاتحانه جواب دادم: نمی دونم، دلیل خاصی نداره.

بابك هم آهسته گفتم: من كه گفتم خانم عزيزي تو اين مدت خيلي خسته شدن و هر روز تا ديروقت همراه ما بودن.

آقاي سعیدی هم در جوابش گفت: حالا شما چند روزي برو مرخصي و به حال و هوایي عوض بکن شاید تصمیمت عوض شد.

از کف شدن بابك احساس خوشایندی بهم دست مي داد، قیافه ناراحتی به خودمگرفتم و گفتم: فکر نمی کنم چند روز مرخصي رفتن هم تاثیری در تصمیم گیری منداشته باشه ولي به خاطر گل روي شما چشم، بعد از چند روز دوباره خدمتون میرسم. حالا با من امري ندارید؟

آقاي سعیدی: نه عزیزم، برو به کارت برس.

بلافاصله از اتاق بیرون آمدم و پیش مژگان رفتم؛ جلوي میزش ایستاده و با آبو تاب برایش تعریف کردم. در آخر هم گفتم: حالا مژگان مي آيي چند روزي بریممسافرت؟

مژگان با ناراحتی جواب داد: من كه مرخصي ندارم.

خنده کنان گفتم: خوب برو بگیر.

مژگان: اگه بگم مرخصي ميخوام، اون نره غول رو که مي شناسي يك لحظه اگه از دنده چپ بلند شده باشه با اردنگي ميندازه بيرون.

خنده اي کردم و گفتم: غلط مي کنه، سگ کي باشه.

بل شنيدن صداي بابک نگاه هردومون به سمت درب چرخيد. بابک در حالیکه دستاشزير بغلش قلاب کرده بود گفت: دستتون درد نکنه، مرخصي شما خانم غياثي باشدشيريني من براي شما تا دهننتون شيرين بشه.

مژگان از رو نرفت و با پرويي جواب داد: شيرين کام باشيد.

مژگان تا اينو گفت پقي زدم زير خنده که بابک خيره خيره نگاهم کرد و گفت:

- خنده هاتون هم مثل خودتون قشنگه، براي همين حرفات رو به دل نمي گيرم.

درحالیکه مي خنديدم جواب دادم: کسي که فالگوش واي مي ايسته مسلمنه که حرفهاي خودش رو مي شنوه.

بابک که خیلی سمج بود از رو نرفت و گفت: حالا کجا می خواهید برید.

- نکنه همراه ما میخوای بیای.

قبل از اینکه بابک جواب بده مژگان گفت: شمال تو این فصل مزه می ده.

بابک با حالت مسخره جواب داد: گرماش؟

مژگان: نه خلوت بودنش، آخه تو گرما، مگس سمج و مزاحم پر نمی زنه.

بابک که خیال نداشت از رو بره پرسید: حالا کجای شمال می خواین  
برین؟

مژگان: خزرشهر.

آهسته گفتم: خدا رو شکر اونجا هر خرمگسی رو راه نمی دن.

نمی دونم نشنید یا خودش را به نشنیدن زد، چون گفت: امیدوارم بهتون  
خوش بگذره.

و بلافاصله اتاق را ترك كرد، بعد از رفتنش هر دومون بلندبلند خندیدیم و مژگان گفت:

- شوخي ، شوخي، چقدر بارش کردیم. فکر کنم وقتی برگردیم هردومون اخراج بشیم.

- بهتر ، تا اون باشه دیگه بیشتر از کویونش حرف نزنه.

- راستی تو با رضا چیکار کردی، می دونی اون شب چند بار با خونه و موبایلم تماس گرفته بود.

- هیچ، با هم دیگه حرف نزدیم. فکر کنم اون هم مثل من به این نتیجه رسیده که ما به درد هم نمی خوریم . عیسی به دین خود، موسی به دین خود.

مژگان چشماشو تنگ کرد و گفت: نمی دونم بهتره زود تصمیم نگیری و به خورده دیگه هم فکر کنی.

لبخند زنان جواب دادم: باشه وقتی برگشتیم در مورد هر دو موضوع فکر می کنم و نظر نهاییمو می دم.



صبح روز بعد دوتایی به سمت خزر شهر به راه افتادیم و به خاطر خلوت بودنجاده قبل از ظهر به اونجا رسیدیم. بخاطر شرعی بودن هوا مسافر زیادی نبود و اغلب ویلاها خالی از سکنه بود. مژگان از قبل به نگهبان اطلاع داده بود برای همین وقتی رسیدیم تر و تمیز و خنک بود. لباسمون رو عوض کردیم و بهسراغ آشپزخانه رفتیم تا یک لقمه غذایی آماده کنیم. با شور و حال دوتایی غذا رو آماده کرده و روی میز چیدیم که صدای زنگ درب بلند شد. مژگان به سمت درب رفت، چند دقیقه ای طول کشید چون منتظر کسی نبودیم بلند صدا کردم و گفتم: مژگان کیه؟

قبل از اینکه مژگان جوابی بده، همراه بابک جلوی درب ظاهر شدند. بابک موزیانه خندید و گفت: خرمگس مزاحم.

هاج و واج نگاهش کردم. وقتی حیرتم را دید ادامه داد: مگس های مزاحم هم می تونن اینجا لونه داشته باشن.

خندیدم و گفتم: درسته، مهمون ناخونده اي ولي باز هم خوش اومدي. خواستم رویصندلي بنشینم که بي اختيار ياد رضا در خاطرم زنده شد و نگاهی به سر تاپایم انداختم، چون تاپ و شلوارك تنم بود بلافاصله سراغ ساکم رفته و لباسمناسبي تنم کردم. مژگان براندازم کرد و بعد زیر لب زمزمه کرد: گناه منیست، تقصیر دله.

با این که حرف دلم رو زده بود ولي چپ چپ نگاهش کردم و روی صندلي نشستم و برای خودم غذا کشیدم. ولي مگه مي تونستم چیزی بخورم، غذا از گلویم پایینمی رفت. بدجوري بهش عادت کرده بودم مخصوصا که در این پانزده روز یکباراون هم با اون حال و روز چند دقیقه اي بیشتر موفق به دیدنش نشده بودم. دلمبدجوري به تب و تاب افتاده بود و مدام به خودم نهیب مي زدم و مي گفتم: یاسي، فراموشش کن شما دوتا، تافته جدا بافته اي هستین و به درد هم نمیخورین.

در این فکر و خیال بودم که بابك به حرف آمد و گفت: یاسمن انگار آمدن من، تو رو خیلی ناراحت کرد.

سرمو بلند کردم و لبخند تصنعی زدم و گفتم: نه چرا ناراحت بشم، دو سه ساعتی مي تونم تحملت کنم.

بابك مایوس جواب داد: راضیم به رضای تو.

مژگان بلندبلند خندید و گفت: اگه به رضاي اين راضي باشي بايد از دستش در بري، وگرنه خفه ات مي کنه.

متوجه منظور مژگان شدم که در مورد کدام رضا بحث مي کنه براي همين بياختيار خنده رو \*ل بام\* مهمان شد. ساعتی بعد از نهار، بابک بلند و شد و رفت و ما هم بعد از رفتن اون براي استراحت به اتاق خواب رفتيم. وقتي سرجایماندراز کشیديم باز یاد و خاطره رضا در ذهنم زنده شد. اونقدر سر جايم غلت زدمکه عاقبت به خواب رفتم. عصر نزدیک غروب به ساحل رفتيم. اونجا هم با دیدندريا تصوير رضا جلوي چشمام زنده شد. روي شنها نشسته و به دريا خيره شدم. لحظه اي وسوسه شدم تا با رضا تماس بگیرم، شماره اش رو هم گرفتم ولي قبل ازآنکه سلکت کنم پشیمان شدم. مژگان نگاهم کرد و گفت:

- مي خواستي به رضا زنگ بزني؟

- اوهوم.

- پس چرا پشیمان شدي؟

سرمو روي شونه مژگان گذاشتم و آهي کشيدم و گفتم: مژگان بايد فراموشش کنم، نمي خوام بعد از چند سال با يه بچه ، نادم و پشیمان دوباره به خونهرگردم. نمي خوام يه ياس ديگه وحشي بار بياد.

- ولي شما همدیگر رو دوست دارین.

- با حلوا، حلوا کردن که دهن شیرین نمی شه، نمی تونیمتا آخر  
عمرمون یه جا بشینیم و به همدیگه خیره بشیم و بگیم من، تو رو  
دوستدارم و این تنها لازمه زندگیه.

مژگان خندید و گفت: اونوقت مثل انسانهای اولیه برید توی غار زندگی  
کنید که دور از هم باشین تا با هم تفاهم داشته باشین. یاسی؟

- جانم.

- یه لحظه فکر کن بعد ازچند سال می خواین بیاین شهر، می بینیم سه  
انسان اولیه با برگ راه افتادنتوی شهر.

پشت گردنش زدم و گفتم: خیلی مسخره ای، من هم فکر کردم یه  
حرف درست و حسابی می خوای بگی.

با صدای تلفن مجبور شدم از خیالاتم دست بکشم و به واقعیت ها  
بیندیشیم، بابک بود برای همین بی حوصله گوشی رو بطرف مژگان  
گرفتم و گفتم: بیا تو حرفبزن خرمگس مزاحمه.

با دستش گوشي رو پس زد و گفت: برو بابا، مگه من منشي تو هستم که هر وقت حوصله نداشته باشي بجات حرف بزنم.

گوشي رو بطرف گوشم بردم و گفتم: عيب نداره جواب مي دم حتما مي خواد بيد پيشمون، بذار بيد و يه خورده سر به سرش بذاريم و بخنديم.

جواب دادم، بعد از سلام و احوالپرسی فورا پرسید: شما کجا هستين؟

- لب ساحل.

- مي توني دوباره چند ساعتی تحمل کنی.

خندیدم و گفتم: چاره ای غیر از این ندارم.

اون هم خندید و گفت: مرسى، پس اومدم. چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید بابك با پسری که تقریباً هم سن و سال خودش بود و همین طور با يك دختر کم سن و سال، خودشو رسوند. به احترامشان بلند شدیم. بابك شاد و شنگول نگاهی به ما کرد و سپس روبه آنها گفت:

- یاسمن و مژگان از دوستان من هستند.

و سپس رو ه ما کرد و گفت: خواهرم روشنک و شادمهر یکی از دوستان خوبمه.

وقتی همگی روی شنها نشستیم ، آرام به بابک که کنارم نشسته بود گفتم: چرا نگفتی ما از کارمندانت هستیم.

در حالیکه به صورتم خیره شده بود جواب داد: مگه ثابت نکردم که تو ارباب منی و من برده حقیر، این همه راه رو برای همین اومدم.

با یاد عید، که رضا از مشهد به خاطر من اون همه راه رو اومده بود چشمام پر از اشک شد. سرمو رو پاهام گذاشتم تا کسی متوجه حال دگرگونم نشه و با صدا کردن بابک فوراً اشکامو پاک کردم و سرمو بلند کردم و به دریا خیره شدم و آرام پرسیدم: چیزی می خواستی بگی؟

ketabbazz.ir

بابک: می گم هوا کاملاً تاریک شده، اگه موافق باشین بریم شام بخوریم.

- نمی دونم، ببین نظر بقیه چیه/

بابک نظر بقیه رو هم پرسید، همگی موافق بودند و قرار بر این شد که به ویلای اونها برویم و بابک و شادمهر زحمت پختن کباب رو بکشن. نیمه های شب بود که به ویلا برگشتیم. روز بعد رو هم به این ترتیب سپری کرده و تا پاسی از شب با هم بودیم. روز سه شنبه بدجور کلافه بودم و همه فکر و ذهنم پیش رضا بود، مثل گم کرده ای مدام با خودم حرف می زدم و نمی دونستم چی کار کنم. برای همین عصر خودم به بابک

تلفن کردم، به محض شنیدن صدام گفتم: به به، آفتاب از کدوم طرف دراومده.

بي حوصله جواب دادم: از اون طرفي که همیشه در مي آد.

- چه انگیزه اي باعث شده تو يادي از من بکني/

با حرص گفتم: بابک مثل اینکه ديشب با هم بوديم.

- اينو که مي دونم چون خودم خواستم که باهم باشيم ولي دليل تلفن

تو برام جالب شده که بدونم چه چيزي باعث شده تو از اين کارا بکني.

براي اینکه حالش رو بگيرم گفتم: زنگ زده بودم ازتون تشکر کنم چون ما

فردا صبح مي ريم

تهران.

هول کرد وگفتم: چرا، چي شده؟

- مرخصي مون تمام شده.

چون مي دونست چقدر لجوجم فورا گفتم: خيلي خوب، من با بچه ها

مي آيم اونجا منتظرم باش.

بعد از قطع کردن گوشي پيش مژگان رفتم و ماجرا را برايش گفتم و در

آخر اضافه کردم:

- مژگان خودمونو ناراحت نشون بديم، ببينيم چي مي گه؟

- خوب کاري کردی، بذار يه خورده ديگه سر به سرش بذاريم آدم كيف

مي کنه.

نیم ساعتی طول نکشید که سه تایی آمدند. وقتی نشستند روشنک گفت: شما می‌خواید برید تهران، ما تازه با هم دوست شده بودیم و می‌خواستیم با هم باشیم.

با ناراحتی تصنعی جواب دادم: ما هم خیلی دلمون می‌خواد با هم باشیم ولی چه کنیم ه دو سه روز بیشتر مرخصی نداشتیم و باید از فردا سر کار باشیم.

روشنک: مگه شما کار می‌کنید؟

مژگان: آره.

شادمهر: چرا، شما که نیازی ندارید.

- برای اینکه بیکار نگردیم.

روشنک: خیلی بد شد، می‌تونین زنگ بزنین و این دو روز رو هم مرخصی بگیرید.

نگاهی به بابک که در سکوت به حرفهای ما وش میداد انداختم و گفتم: نه نمی‌شه رئیسمون خیل بد اخلاقه و اگه فردا صبح خودمونو نرسونیم اخراجمون می‌کنه.

روشنک که دختر ساده و مهربانی بود با ناراحتی گفت: حالا کارتون چیه؟

مژگان: من آبدارچیم، یاسی هم نظافت چیه و زمین رو تی می‌کنه.

تا مژگان اینو گفت بابک زد زیر خنده و روشنک و شادمهر با ناباوری نگاهمان کردند. روشنک گفت: ما رو دست انداختین. شما دروغ می‌گین، مگه می‌شه با این دک و پز این کارا رو بکنید. همه اینها بهانه است.



- به جان روشنك، من و مژگان كار ميكنيم و همه اش سه روز مرخصي داشتيم.

روشنك به بابك نگاه كرد و گفت: بابك تو شركت خودمون براي اين كار نيست، آخه اين كارا در شان اين دو تا نيست.  
بابك همانطور كه مي خنديد جواب داد: اين دو تا شما رو دست انداختن، مژگان حسابدار شركت و ياسمن مسئول قسمت فروشه.  
روشنك بالش كنار دستش را بطرفمان پرت كرد و در حاليكه مي خنديد گفت: واقعا دستتون درد نكه، دو ساعته ما رو سر كار گذاشتين.  
مژگان چشماشو گشاد كرده و رو به بابك كرد و گفت: بابك خان ، مگه به ما سه روز مرخصي ندادې، هان؟  
بابك: چرا.

شادمهر: پس بگو بابك چرا اول هفته \*ه و س\* مسافرت كرده بود. بهش مي گم بابك صبر كن آخر هفته پنجشنبه و جمعه بريم، مي گه نه همين امروز بايد بريم، پس آقا قرار داشت.

مژگان: اتفاقا قرار نداشتيم، ما هم فكر نمي كرديم بابك رو اينجا ببينيم.  
روشنك: بابك پس خودت به بابا زنگ برن و بگو كه مژگان و ياسمن با ما هستن و از شنبه مي آن سركار.

همان موقع به اتاق رفتم و به مامان زنگ زدم كه مامان پشت تلفن شروع كرد به جر و بحث كردن. بعد از كلي دعوا، مرافعه، آخر سر گفتم: مامان چرا بيخودي اعصاب هردومون رو خرد ميكني؟ من روز جمعه مي آم.

مامان با عصبانيت جواب داد: برو هر غلطي خواستي بكن.

و گوشي رو بلافاصله محکم کوبید. حالم گرفته شد و با خودم گفتم:  
- اگه برم تهران براي خودم خونه مي گیرم، دیگه خسته شدم از بس  
مثل بچه ها اجازه گرفتم . مامان فکر مي کنه عهد بوق که براي هر  
کاري ازش اجازه بگیرم، خودم کار مي کنم پس نيازي به حمايت مامان  
ندارم.

توي فکر بودم که مژگان به اتاق آمد و گفت: چرا اينجا نشستې؟ چرا  
اخمهات تو همه، نکنه با رضا حرف زدي؟

- نه بابا، با مامان حرف مي زدم. مي خواستم بهش اطلاع بدم که  
جمعه مي رم که اون هم مثل همیشه حالگيري کرد.

- بي خيال شو بابا، پاشو آماده شو با هم بریم کارتینگ، اونا منتظر ما  
هستن.

باز نقابي از ادي بر صورتم زدم و آماده شده و با هم به کارتینگ رفتیم .  
روزهاي بعد هم با بابک اينا دور هم جمع مي شدیم و حسابي هم  
خوش مي گذشت. روز جمعه نزديکک ظهر با هم به سمت تهران حرکت  
کردیم و توي رستوراني بين راه نکه داشتیم تا غذا بخوریم. قبل از اينکه  
داخل رستوران برويم براي شستن دستامون به دستشويي رفتیم.  
وقتي بيرون اومدم بابک کنار حوض آب دولا شده و مثل بچه ها دستاشو  
تو آب کرده و بازي مي کند، آهسته نزديک شدم و از پشت محکم  
هولش دادم که با کله تو حوض رفت.

بالاتنه اش کاملا خيس شده بود، قاه قاه خندیدم. وقتي سرش رو بيرون  
آورد با دیدن من دنبالم کرد و گفت: ياسمن، اگه جرات داري وایسا.  
نمیدونم از کجا پارچ آب پیدا کرد و فورا پر از آب کرد و به رويم پاشید.

جلوي رستوران با سر و صدا دنبال هم مي کرديم، لحظه اي چشمم به مژگان افتاد که تلفن حرف مي زد. فورا به سمتش دويدم و سنگر گرفتم، چون بلند بلند حرف مي زديم و مي خنديديم يك دفعه مژگان دستش را روي دهانم گذاشت و چپ چپ نگاهم کرد. بابك با اين حرکت مژگان، دست از شوخي برداشت و براي عوض کردن لباسش به سمت ماشين رفت. با تعجب به حرفهاي مژگان گوش کردم. اون هم چند لحظه اي صحبت کرده و سپس خداحافظي کرد، چون تنها بوديم بلافاصله پرسيدم:

- مژگان کي بود؟

با ابروهاي گره کرده جواب داد: رضا بود.

مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد: زنگ زده بود بينه چرا صبح نرفتم. ياسي صدای خنده تو و بابك رو شنيد.

با نزديك شدن روشنك ديگه ادامه نداد، دلم به شور افتاد چون مژگان به فکر فرو رفته بود. دلم ميخواست زودتر تنها شده و حرفهاي ردو بدل شده ميان مژگان و رضا رو مي فهميدم. بعد از خوردن غذا وقتي سوار ماشين شديم بلافاصله گفتم:

- مژگان، رضا چي مي گفت؟

- وقتي پرسيد که چرا امروز نرفتم بهش گفتم تهران نيستم، اون هم ديگه نپرسيد کجايي و با کي هستي. همون لحظه صدای هرهر و کرکر تو و بابك بلند شد. تا صداتونو شنيد بلافاصله پرسيد اون صدای ياسي، اون پسره کيه. باور کن ياسي به تته پته افتادم چون اونقدر صداتون بلند بود ه نمي دونستم چي بگم. بدجوري عصباني شد، وقتي ديد حرفي

نمی زنم گفت با هم هستین، آره. اون پسره هم، دوست پسرش. فقط تونستم بگم نه رضا اشتباه فکر میکنی و بلافاصله رضا خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت.

آهی کشیدم و گفتم: مژگان دیدی گفتم من و رضا نمی تونیم با هم بسازیم. هنوز هیچی نشده این همه جر و بحث می کنیم، وای به روزی که قرار باشه زیر یک سقف زندگی کنیم. خودت شاهد بودی توی این هفته من چطوری با بابک رفتار می کردم.

مژگان حرفم را تاکید کرد و گفت: آره حق با توه. شاید اگه من هم در موقعیت تو قرار می گرفتم رابطه مو با رضا بهم می زد، چون خودمم عادت ندارم با دوستانم با احتیاط رفتار کنم و خیلی باهاشون راحت و خودمونیم.

- وقتی رسیدیم تهران می رم باهاش حرف میزنم، این طوری خیال هردومون آسوده میشه.

ساعت هفت و نیم بود که به تهران رسیدیم. از مژگان خواستم منو به خونه رضا برسونه تا باهاش حرف بزنم.

قسمت ۵۰

وقتي زنگ را فشار دادم، چند لحظه اي طول کشيد که اميد جواب داد. به محض شنيدن صدای اميد گفتم: سلام ، اميد ميشه به رضا بگي چند دقيقه اي بيادپايين.

اميد: سلام، خير باشه. بالاخره اومدي سراغ مجنون، ولي حيف يه خورده دير اومدي و مجنون خونه نيست.

بي حوصله گفتم: اميد اصلا حوصله شوخي ندارم، بگو بياد پايين منتظرم.

اميد خنده کنان جواب داد: مي بينم حوصله نداري وگرنه تشریف مي آوري بالا، ولي به جام ياسمن رضا خونه نيست. رفته ديدن دوست دخترش ، بیمارستان. اگه زودتر خودتو برسوني مچش رو مي گيري.

- ممنون از راهنماييت، ولي لطف کن راستشو بگو.

- ا ديوونه ، من که دارم قسم مي خورم. برو بیمارستان ببين دروغ مي گم يا نه، رفت دنبالش تا با هم برن بيرون. سنگ مفت، گنجيشکمفت.

- مرسي من رفتم.

از حرف امید لحظه ای خوشحال شدم چرا که به این ترتیب هم دروغهای رضا برملا میشه و هم بهانه ای برای بهم زدن رابطه مون بود، ولی همان لحظه حسادت بدجوری دلمو آتیش زد. چون مژگان رفته بود بلافاصله خودمو به خیابان رساندمو سریع در بست گرفته و به بیمارستان رفتم. وقتی رسیدم توی محوطه بیمارستان چشمم دنبال رضا می گشت، ولی اونجا نبود. با خودم گفتم حتما به دنبالش به داخل رفته. قدمهایم را تند کرده و سریع به اورژانس رفتم، اونجا هم نبود. از روی ناچاری به ایستگاه پرستاری رفته و گفتم ببخشید، دکتر محمدیهنوز نیومدن؟

پرستار که دختر جوانی بود سرش را بالا گرفت و گفت: چرا اومدن.

در حالیکه قلبم به تندي مي طپيد پرسيدم: پس کجا هستن؟

پرستار موشکافانه نگاهم کرد و به سمتي از سالن اشاره کرد و گفت:

- اونجا هستن، بايد چند لحظه اي منتظرشون...

بدون اینکه منتظر بقیه حرفهای پرستار بمانم به سمتي که اشاره کرد به راه افتادم. وقتی نزدیک شدم صدایش به گوشم خورد که می گفت:

- خوب خانم خانما، حالا دستتو بده به من.

نمی دونم چطوری خودمو اونجا رسوندم و با دیدنش وا رفتم، چون بالای سر دختر بچه ای بود و داشت معاینه می کرد. یک لحظه سرش را چرخاند و با دیدنم ماتشبرد و دست از معاینه برداشت. خانمی هم که به گمانم مادر بچه بود با این حرکت رضا برگشت و نگاهم کرد. رضا آهسته سلام کرد و من هم سلام کردم و رضادوباره مشغول معاینه دختر بچه شد. دختر بچه شیرین زبانی بود که از دل در دبه خودش می پیچید و ملتمسانه به رضا گفت:

- دکتر تو رو خدا یه کاری کن دلم زود خوب بشه، دارم میمیرم.

ناخودآگاه به رویش لبخند زدم و گفتم: خدا نکنه، از آمپول هم می ترسی؟

با \*صورت\* غنچه شده اش جواب داد: نه، نمی ترسم.

رضا نسخه ای نوشت و به دست مادرش داد و گفت: این داروها رو از داروخونه بگیر و بیار تا زودتر آمپولش رو بزنی تا این خانم خوشگله خوب بشه.

بعد از رفتن مادر بچه، وقتی تنها شدیم رضا با اخم پرسید: برای چی اومدی؟

به چشماش نگاه کردم، چشماش برعکس قیافه اش برق شادی می زد. لحظه ای احساسم فوران کرد، می خواستم صورتش رو ببوسم که زود بر خودم حاکم شده و گفتم:

- اومدم باهات حرف بزنم.

دخترک خنده کنان گفت: با هم قهر هستی؟

بی اختیار به همدیگه لبخند زدیم و من نگاهش کردم و گفتم: اسمت چیه؟

خنده کنان جواب داد: عسل.

همان لحظه مادر عسل به داخل آمد و پلاستیک داروها را به دست رضا داد اون هم نگاهی کرد و گفت: الان می گم بیان و آمپولش رو بزن.

چون خاطره بدی از اون بیمارستان داشتم با ناراحتی گفتم: رضا نمی شه خودت بزنی، تا کمتر دردش بگیره.



رضا لبخند زنان نگاهم کرد و خودش آمپول عسل را زد. موقع رفتن عسل که چهار پنج ساله بود گفت: صورتت رو بیار جلو.

خیال کردم حرفی می خواد بزنه. وقتی صورتمو جلو بردم، گونه ام را بوس کرد و گفت:

- هم خوشگلی هم مهربون.

من هم صورتم را بوسیدم و گفتم: تو هم خیلی خوشگلی.

عسل و مادرش خداحافظی کرده و رفتند. بعد از رفتن آنها، رضا باز هم اخم کرد و گفت:

- بریم بیرون.

با هم به حیاط رفتیم و در گوشه ای که محل رفت و آمد نبود روی نیمکتینشستیم، هر دومان ساکت بودیم. نمی دونستم چه جوری بهش بگم ، چون عصبانیت مفروکش کرده و به جایش محبت قل قل می کرد که رضا به حرف آمد و باطعنه گفت: خوش گذشت؟

قبل از اینکه جوابي بدهم پوزخندي زد و گفت: چه سوال احمقانه اي کردم، خوب از خنده هاتون مشخص بود که خيلي خوش مي گذشته.

چون حرصمو در آورد جواب دادم: آره خوش گذشت، مخصوصا که تو نبودي هي ايراد بگيري.

برافروخته شد و گفت: اين همه راه رو اومدي که اين رو بگي؟

به صورتش خيره شدم و گفتم: نه اومدم بگم ما به درد هم نمي خوريم چون زبونهمديگر رو نمي فهميم. و بين عقايدمون فرسنگها فاصله است و ادامه اين رابطهجز عذاب ارمغان ديگه اي برامون نداره.

رضا مات و مبهوت نگام مي کرد. وقتي حرفهام تمام شد چند لحظه اي بهت زدهنگام کرد و سپس آهي کشيد و سرش را پايين انداخت و زير لب زمزمه کرد: پايکس ديگه اي در ميونه.

از معصوميتش دلم لرزيد و اشکم سرازير شد. با دستم چونه اش را گرفته و سرشرا بالا آوردم و گفتم: نه به جان رضا، من تو رو خيلي دوست دارم چون تنهامردي هستي که تو زندگيم بهش اطمينان کردم.

از جایش بلند شد و بغلم کرد و گفت: یاسی، به خاطر اون شب ازم ناراحتی؟

با اینکه دلم نمی خواست از گرمای تنش محروم بشم ولی برای اینکه هردومونواز جهنم خلاص کنم بر احساسم غلبه کردم و خودمو ازش جدا کرده و گریهکنان گفتم: رضا، خواهش می کنم تو هم همین ا احساسات رو چال کن.

قبل از اینکه فرصت حرف زدن رو پیدا کنه به سمت بیرون دویدم، از پشت سر صدام کرد: یاسی، خواهش می کنم وایسا.

به پشت سرم نگاه نکردم، لحظه سختی برایم بود و باید هر چه زودتر خودمو بهخونه می رسوندم. داخل ماشین اشکامو پاک کردم تا مامان پی به حال زارمنبره، تلفنم را هم خاموش کردم.

وقتی به خونه رسیدم به زور لبخند می زدم، چند دقیقه ای نشستم و بعد بهبهانه خستگی به اتاقم رفتم. وقتی تنها شدم بی محابا اشک می ریختم وهمانطور هم خوابم برد. قسمت ۵۱

صبحوقتی با صدای زنگ ساعت چشم باز کردم، بی رغبت از جايم بلند شدم. برایاینکه کمی از کسالتم کاسته بشه به \*گرماااابه\* رفتم و سپس صبحانه مختصری خورده بهسر کار رفتم. وقتی مژگان آمد فوراً پرسید:

- چیکار کردی، بهش گفتی؟

- آره، می گن مرگ يك بار شیون هم یکبار. اینطوری هردومون از عذاب کشیدن راحت شدیم ولی مژگان فراموش کردنش خیلی سخته.

چشمای مژگان پر از اشک شد و گفت: می دونم.

اینو گفت و سریع از اتاق بیرون رفت، بعد از رفتنش خیل فکر کردم و آخر سر برای تسکین دل خودم گفتم: اینقدر فکر نکن. رضا هم مثل اونای دیگه ست، چندروز که نبینیش فراموشش می کنی.

و با این امید مشغول به کار شدم. عصر وقتی ساعت کاریم به پایان رسید کیفمرا برداشتم و بی حوصله پایین رفتم و چشمم به رضا که جلوی ساختمان بهانتظارم ایستاده بود، افتاد. با اینکه از دیدنش خوشحال شدم ولی خودموناراحت نشان دادم. جلو رفتم و سلام کردم اون هم سلام کرد و گفت: امروز همنوبت منه که حرفهامو بزنم.

سری تکان دادم و دنبالش به راه افتادم. وقتی سوار شدم بلافاصله پرسیدم: مگه تو شنبه ها بیمارستان نمی ری؟

لبخند زنان جواب داد: مگه جمعه ها من خونه نیستم.

با ابروهای گره کرده گفتم: چرا.

- خوب من نمی دونستم تو عجول تر از منی. وقتی دیدم روزسه شنبه و دیروز هم نیومدی با یکی از بچه ها هماهنگ کردم و جامونو عوض کردیم، چون می دونستم تنها جایی که می تونم گِیرت بندازم اینجاست.

- حالا چی می خواستی بگی.

دستمو به دستش گرفت و محکم فشار داد و گفت: می خواستم بگم یاسی خانم، منخیلی دوست دارم و به همین خاطر سر مسایل کوچیک به راحتی ازت نمی گذرم.

- همین مسایل کوچیک ما رو به جون هم انداخته. رضا چرانمی خوای قبول کنی دنیای ما باهم فرق میکنه. من اگه بخوام با تو کنار بیام باید تا آخر عمر تو خونه بشینم، در غیر اینصورت چون نمیتونم مطابق میل تورفتا ر کنم هر روز باید با هم جنگ و دعوا کنیم. تو حاضری بخاطر من دست از اعتقادات بکشی؟

آهي کشيد و جواب داد: نه از اعتقاداتم دست نمي کشم چون اونوقت نابود ميشم ولي از خيلي چيزهاي ديگه دست کشيدم.

- مثلا از چي؟ از حديث؟

و با ناراحتي ادامه دادم: پس ديروز به خاطر حديث بيمارستان رفته بودي نهبه خاطر من. طفلکي اميد پس دروغ نمي گفت که با دوست دخترت قرار داشتي. البته ديگه ربطي به من...

رضا خنديد و گفت: اميد غلط کرده. بينم تو حرفهاي دروغ اميد و باور ميکني، ولي من که تا به حالا بهت دروغ نگفتم باور نمي کني. در ضمن اگه ديگه به تو ربطي نداره پس چرا ناراحت شدي.

آه بلندي کشيدم و گفتم: رضا خواهش مي کنم ديگه دنبال من نيا، چون که...

نتونستم ادامه بدم رضا پرسيد: چون که چي؟

- هيچي.

رضا که سعی می کرد آرام باشه با صدای نسبتاً بلندی گفت: یاسی اون پسر کیه که باهش مسافرت می ری، می گی می خندی، همونیه که اون شب باهش بودی.

از کوره در رفتم و باعصبانیت گفتم: رضا تو هنوز به من اعتماد نداری، اونوقت می خوای یک عمر با من زیر یک سقف زندگی کنی. بینم به تو کی گفت مناون شب اونجا میرم.

- من وقتی به تو و به مزگان زنگ زدم دیدم نیستین فهمیدم جای هستین که صدای تلفن رو نمی شنوین، چون آدرس رو تو دفتر یادداشت منوشته بودی جای خودکار توی صفحه بعدی افتاده بود. شک کردم حتما رفتی پیش دوستت و اومد اونجا سر بزمن که دیدم حدسم درسته. تو اگه جای من بودی اعتمادت سلب نمی شد. یاسی، من نمی توئم غیرتمو زیر پا بذارم و بینم تو باون وضع با یه الدنگ داری صحبت می کنی و هیچی نگم. بیشتر از جونم دوستدارم ولی این رفتارت رو نمی توئم تحمل کنم. اگه واقعا دوستم داری باید از این کارات دست بکشی.

با قاطعیت جواب دادم: رضا نمی توئم برخلاف علایق و خواسته هام عمل کنم، برای همین دیگه نمی خوام بیشتر از این بهم آسیب برسونیم و قبل از اینکهرابطه مون ریشه دار تر بشه باید از همدیگه جدا بشیم.

با حیرت نگام کرد و گفت: یاسی تو چي مي گي، يعني عشق و محبت تو بهيڪ باد بنده که به راحتی زیر پات مي ذاري و بي تفاوت از روش رد ميشي، هان. علاوه ر اون مثل اينکه تو به موضوعي رو فراموش کردي.

با فریاد گفتم: نه فراموش نکردم ولي نمي تونم به خاطر اين موضوع يك عمر خودمو اسير کنم. رضا، من نمي خوام غير از خودم به موجود بي گناه ديگه اير و هم بدبخت کنم. رضا اگه مي بيني من اينقدر گستاخ و بي پروام به خاطر اينکه بچه طلاقم. به خدا، به پير، به پيغمبر من کس ديگه اي رو دوست ندارم. من تصادفي توي شمال به يکي از اشناهام برخورددم، حالا فهميدي. منو ببر خونهو ديگه هم سراغم نيا.

رضا ديگه ادامه نداد، چون حال بهتري از من نداشت. وقتي جلوي خونه رسيديم موقع پياده شدن دستم را گرفت و با صدايي لرزان گفت:

- ياسي خواهش مي کنم بيشتر فکر کن. آخه يکدفعه تو چرا اينقدر تغيير کردي، البته من مطمئنم تو بخاطر اون شب هنوز از من دلخوري. براي همين چند روز ي به حال خودت مي دارم.

جوابي ندادم و خداحافظي کرده و از ماشين پياده شدم.

چون تصميم خودم رو گرفته بودم براي همين سعي مي کردم ديگه به رضا فکر نکنم به بابک که به هر بهانه اي سر راهم سبز مي شد اجازه



نزدیک شدن را میدادم. همان هفته روشنک زنگ زد و برای شب جمعه که با دوستانشون دور هم جمع می شدند دعوتم کرد، چون مژگان را هم دعوت کرده بود باز به بهانه رفتن بهخونه مژگان از دست مامان در رفتم. مژگان با امیر که به تازگی در شب تولدمهدیه آشنا شده بود آمد.

امیر سی و هفت ساله و مجرد بود. اون شب بخاطر ترسی که از قبل از بابک داشتم تصمیم گرفته بودم افراط نکنم. بعد از آمدن دوستانش دقایقی نگذشته بود کهنبساط را چیدند. روشنک هم کنار بابک نشسته بود و تنها کسی که از دور تماشایی کرد من و مژگان بودیم و هرچقدر به ما اصرار کردند زیر بار نرفتیم. بابکمی که سرحال شد به کنارمان آمد و گفت: نترسید اعتیاد پیدا نمی کنید. ماهم تغنی استفاده می کنیم. باور کنید یه کوچولو که استفاده کنید می فهمیدچه لذتی داره.

اخمی کردم و گفتم: ممنون، اگه فکر می کنی وجود ما مزاحمت ایجاد می کنه، ما می ریم.

مژگان هم حرف منو تاکید کرد و بابک جواب داد: نه بابا چه مزاحمتی، شما هم برای خودتون خوش باشید.

با گذاشتن موزیک، حال وهوای مهمونی هم تغییر کرد. نیمه های شب بود که سهتایی از آنجا بیرون آمدیم . امیر که خیال می کرد مژگان به

خانه اش دعوتش خواهد کرد ولي وقتي دید مژگان تعارفي هم نکرد و دم درب از ش خداحافظي کردو جدا شد، پکر توي خماري ماند.

روز بعد چون نهار خونه خاله مرجان مهمان بوديم زودتر از خواب بيدار شده و يکراست به اونجا رفتم. مامان در يك فرصت به دست آمده آرام گفت: چرا امروز به کوه نرفته بودي؟ رضا موقع برگشت اومده بود دنبالت.

به دروغ گفتم: خواب مونده بوديم.

اين حرکت رضا حرص را بيشتتر درآورد و در تصميم گيري راسخ ترم کرد برايهمين وقتي زنگ زد جواب تلفنش را ندادم و براي اينکه دست از سرم بردار عصرهمراه مامان بزرگ اينا به کرج رفتم و قيد کار کردن را زدم.

روز شنبه بابک به خيال اينکه اون شب دوباره از دستش ناراحت شدم چند بار تماس گرفت که جواب ندادم. ولي تلفني به مژگان کردم و گفتم:

- من يه مدتي به خاطررضا سر کار نمي آيم، ولي خواهشا اگه بابک هم سراغمو ازت گرفت بگو ازش خبرندارم.

- باشه، خيالت راحت باشه.

از اون پس نه به تلفن رضا جوا مي دادم نه اميد و بابك، نزديك دو هفته بودكه خونه مامان بزرگ بودم و اين براي همه سوال برانگيز شده بود. تا اينكهيك روز مامان بهم تلفن كرد و گفت: ياسي، شب مهمان داريم پاشو بيا خونه.

- مامان خير باشه، كيه؟

- آقاي سعیدی تلفن کرده و گفت که امشب مي خوان بيانخونه مون. فكر كنم بخاطر اين كه ديگه سر كار نمي ري و مي خواد باهات صحبتكنه.

- حتما ، باشه الان راه مي افتم.

تا شب كه آقاي سعیدی بيد دلشوره داشتم. وقتي زنگ را زدند با مامان جلويدرب ورودي به استقبال شون رفتيم. آقاي سعیدی با خانمش يعني مادر بابك و خود بابك آمده بود. از احوالشون پيدا بود قصد ديگري دارند . بعد از پذيرايي، مادر بابك نگاه خريدارانه اي بهم كرد و گفت:

- سليقه پسرم قابل تح\*س ي ن ه\* .

منو مامان متعجب به هم نگاه کردیم و من سرمو پایین انداختم و مامان گفت: شما لطف دارین.

بعد آقای سعیدی شروع به صحبت کرد و گفت: خانم عزیز، غرض از مزاحمت، مابرای امر خیری اومدیم تا دختر گل تون رو برای پسرمون خواستگاری کنیم.

با شنیدن دختر گل و خواستگاری انگار يك سطل آب یخ روی سرم ریختند. چند دقیقه ای در این مورد صحبت ردند و سپس بلند شده و عزم رفتن کردند بعد از رفتن آنها، مامان گفت: چرا در مورد بابك حرفي نزده بودي.

- لزومي نمي دیدم.

- پس بخاطر بابك كه جواب تلفن هاي رضا رو نمي دي.

با ناراحتی جواب دادم: من هیچ رابطه ای با بابك ندارم. اگه همچین چیزی بود چرا دیگه سر کار نمی رفتم. اگه هم جواب تلفن های رضا رو نمی دم بخاطر اینکه به خودش هم گفتم دیگه نمی خوام باهاش حرف زنم، چون آبمون توي يك جوبنمي ره.

تا اینو گفتم مامان مثل فشفشه از جا پرید. اول سعی می کرد با آرامش حرفبزنه و لی وقتی ددی من قانع نمی شم و می گم نمی خوام با رضا ازدواج کنم، داد و بیداد راه انداخت.

تا چند روز با هم درگیر بودیم. آخر سر برای اینکه آب پاکی را ، روی دستش بریزم گفتم:

- آره، من بابک رو دوستدارم و می خوام باهاش ازدواج کنم و برای همین دیگه نمیخوام اسم رضا روبشنوم.

مامان مثل توپی که بادش را خالی کرده باشن، یک دفعه ساکت شد. البته درظاهر چون روز بعد مامان بزرگ به خونمون اومد و اینبار نوبت نصیحت کردن اونبود، ولی مرغ من یک پا داشت و گفتم: ممن می خوام با بابک ازدواج کنم، یابابک یا هیچکس.

آخر سر مامان بزرگ هم ناامید شد و دست از سرم برداشت. با دیدن جو آرامخونه خیال کردم مامان دیگه تسلیم شده. تا اینکه یک روز عصر توی اتاقم درازکشیده و به وقایع اتفاق افتاده می اندیشیدم چون مغزم دیگه از کار افتادهبود و نمی دونسم چیکار باید کنم و این موضوع رو چطوری با بابک در میانگذارم که تقه ای به درب خورد تا گفتم: بله.

در ب باز شد و متعاقب آن اون به داخل اومد. يك لحظه فکر کردم سال ها پیشاست و من هم دختر بچه کوچکی هستم که با دیدن بابا، به بغلش می پریدم و اونهم بغلم کرده و قربان صدقه ام می رفت. وقتی آهسته سلام کرد تازه از خوابیدار شدم، سلام کردم و بلند شدم و نشستم. امد لب تخت نشست، چند لحظه ایساکت شد و سپس به حرف آمد و گفت:

- چرا نمی خوای با دکتر ازدواج کنی، حیف پسر به اون خوبی نیست.

تا خواستم از جایم بلند شم، دستمو محکم گرفت و گفت: بشین، تا وقتی که به حرفهام گوش نکردی هیچ جا نمی تونی بری.

به صورتش ذل زدم و گفتم: چرا باید به حرفهاتون گوش بدم.

- برای اینکه من خیر و صلاح تو رو می خوام. برای اینکه خوشبختی تو رو می خوام. برای اینکه من پدر تو هستم و تا زمانیکه من اجازه ندم تو نمیتونی با هیچ کسی عروسی کنی.

پوزخند زنان گفتم: چرا پس سالها پیش خوشبختی منو نخواستین، چرا اون موقع پدر من نبودین.

شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت: آگه اون موقع من حماقت کردم  
دلیل براین همیشه امروز به تو اجازه بدم دستي دستي خودتو بدبخت  
کني. اون پسره بهدرد تو نمي خوره. من رفتم پرس و جو کردم و فهمیدم  
از مواد استفاده مي کنه.

با عصبانیت جواب دادم: | دستت درد نکنه، ولي فکر کنم ين بهتره از  
اینکه مواد فروش باشه چون فقط به خودش ضرر مي رسونه. تازه بابك  
تفني مي كشه، نه اینکه همیشه پای منقل بنشینه.

آهي کشيد و گفت: يعني خودت مي دوني اونوقت با چشم باز داري  
مي ري تو چاه.

- آره، چون الان بیشتر جوونا مي كشنو. همه هم تفریحی. این دلیل بر  
بد بودن بابك نیست اتفاقا پسر خیلی خوبیه، همونیه که من میخوام.

- انگار با خودت و باهمه لج کردی، ولي خوب گوش کن تا وقتی که من  
زنده ام بهت اجازه نمیدم.

- لازم به اجازه شما نیست، مي رم از دادگاه رضایت نامه مي گیرم.

لحظه ای ساکت شد و سپس با صورتی برافروخته جواب داد:

- دادگاه برای آدم معتاد برگه صلاحیت ازدواج صادر نمی‌کنه.

با قاطعیت جواب دادم: پس اونوقت از خونه می‌ذارم می‌رم و تا عمر دارین حسرت به دل می‌مونین.

به صورتم ذل زدو گفت: فکر نمی‌کردم تا این حد گستاخ شده باشی.

- زمانه این جور بارم آورد اگه امروز تو این نقطه هستمباعثش شماييد، چون يك زن به تنهایی نمیتونه تو این اجتماع که پر از گرگهایدریده است بچه بزرگ کنه. اگه پدر بالای سرم بود به موقع کنترل می‌کرد، اگه به موقع دست نواش بر سرم می‌کشید با یه دست \*نوازش\* \*مرد غریبه\* ای به طرفشکشیده نمی‌شدم. باید سالها پیش فکر همچین روزی رو می‌کردید، حالا برید وراحتم بزارید.

بعد از رفتنش عزمم راسخ تر شد. اینطوری من هم بهش ضربه می‌زدم، برای من کهسیاهی معنا نداشت وهر جا که می‌رفتم آسمان به همان رنگ بود. چه تو اینخونه چه تو خونه بابک، حداقل اون حرفهای منو می‌فهمید و درکم می‌کرد چوناون هم مثل من ثمره زندگی از هم پاشیده بودف قربانی \*ه\* و \*س\* بود.



وقتي مامان فهميد ميخوام از خونه بزارم وب رم، جواب بله رو به آنها داد و در يك چشم به هم زدن همه چيز آماده و مهيا شد تا هر چه زودتر جشننامزديمونو برپا كنيم. روز تولدم برعكس سالهاي قبل جشني نگرفتم چون روزبعدهش جشن نامزدي منو بابك بود. شب با بابك دوتايي بيرون رفته و برايخودمون جشن گرفتيم . بابك براي يك زنجير با يك آويز به شكل ستاره كهنگين هائيش زيبايي روپش خودنمايي مي كرد گرفته بود. شب ديروقت بود كه بابكمنو به خونه رسوند. وقتي به داخل رفتم، مامان كه تا اون روز باهام زيادحرف نمي زد و سر سنگين شده بود بغلم كرد و بوسيد و گفت: تولدت مبارك باشهعزيزم، اميدوارم صد سال ديگه عمر كني و سفيد بخت و عاقبت به خير بشي.

بعد هديه اش را به دستم داد، من هم كدورتي را كه چند وقت پيش ازش به دلگرفته بودم پاك كرده و از ته دل بوسيدمش و تشكر كردم. سپس براي عوض كردنلباسم به اتاق رفتم كه چشمم به يك بسته كادوپيچ شده روي تخت افتاد، كنجكاوشده و سريغ كاغذ كادو را پاره كردم. قبل از هر چيز كارت درونش را برداشتمو شروع كردم به خواند، نوشته بود: " تقديمبه تو كه بهترين و عزيزترينيايي عزيزم، اينقدر بي انصاف نباش و منو پيش از اين چشم به راه و منتظرنداز و بخاطر مسايل پوچ و بي ارزش از من رو مگردان. من با تمام وجود دوستدارم و خيلي هم دلم برات تنگ شده و بي صبرانه منتظر ديدنت هستم. اميدوارمبعد از گوش دادن به cd كه حرفهاي دل منه، هر چه زودتر باهام آشتي كني

تادر کنار هم و با کمک هم زندگی نوینی را آغاز کنیم. راستی خانمم تولدت هم مبارک."

قربانت رضا

بدون اینکه تمایلی به دیدن هدیه اش و گوش دادن به cd داشته باشم، بسته را با محتویاتش برداشته و به گوشه ای از کمد پرت کردم تا سر فرصت بهش برگردونم. با خودم گفتم عجب دیوونه ای، فکر کرده الان دوره لیلی و مجنونکه برای من نامه عاشقانه نوشته، دیگه نمی دونه این کارا برام بها نداره و من اونو به دست فراموشی سپردمش. ولی در تعجب بود که چرا مامان هنوز به رضاحرفی نزده بود. خودم به خودم جواب دادم، به درک می خواد بگه میخ واد نگه. خودش بالاخره می فهمه و دست از سرم بر میداره و می ره پی کارش.

روز بعد چون کار زیادی داشتیم صبح زود از خواب بیدار شده بودم و به کمکمامان رفته بودم. گهگاهی به صورتش دقیق می شدم، هیجان و شادی را توی صورتش نمی دیدم و بجاش گرد غم که خودنمایی می کرد می دیدم. برای تسکین دلم گفتم: ولش کن چند وقتی بگذره خودش می بینه بابک، پسر بدی نیست.

ظهر بابك به دنبالم آمده و به آرایشگاه رفتیم. وقتی کار آرایش صورت وموهام تمام شد به کمک روشنك، لباس نامزدیمو که فیروزه ای رنگ و یکی ازبهترین مزونهای تهران برایم دوخته بود تنم کردم. هر چند انتظار داشتم اینلباس رو مامان با دستای خودش برام بدوزه ولی اون همان روز اول داشتن کارزیاد را بهانه کرده و قبول نکرد. مراسم تو خونه مامان بزرگ اینا که بسیاربزرگ بود انجام میشد، برای همین وقتی کارم تمام شد بابك به دنبالمون آمد وبه اونجا رفتیم.

از هیجان زیاد استرس داشتم. وقتی حلقه ها رو بدستمان کردیم و روشنك روبانبنشان را قیچی کرد از هیجان و استرسم کاسته شد. بعد از اون بابك دستموگرفته و به جمع حاضرین شاد مجلس برد. همانطور که با بابك حرف میزدم و میخندیدم یکدفعه در میان مهمانها چشمم به رضا افتاد. به چشمای خودم شك کردم، بعد از چند بار باز و بسته کردن رضا رو در کنار امید دیدم. اصلا باورم نمیشد که مامان در همچین شبی قصد حالگیری منو داشته باشه. نمی دونستم چي کارکنم چون فکر می کردم الان رضا آبروریزی راه می اندازه، برای همین سریع ازبابك جدا شده و به طرفش رفتم. از دور پیدا بود که چه حالی داره، رنگ پریدهو ناراحت بود. امید هم همینطور، البته حال امید به مراتب بدتر از رضا بودو اگه می تونست همان جا خفه ام می کرد. قبل از اینکه من به کنارشون برسم، رضا همراه امید به سمت درب سالن رفت. از پنجره به بیرون نگاه کردم وقتی ازرفتنشون مطمئن شدم دوباره پیش بابك رفتم. چون حسابی حالم گرفته بود منتظرسین جین کردن بابك شدم، ولی اون ریلکس تر ازاین حرفها بود و اهل گیر دادننبود. وقتی آخر شب همه مهمانها رفتند و

فقط خاله و دایي اینا موندند باعصبانیت به سراغ مامان رفته و گفتم:  
چرا اونو دعوتش کرده بودین، برای اینکه حال منو بگیرین هان؟ یا که  
میخواستین مراسمو بهم بزنین، منظورتون از این کارا چیه/

من هرچه می گفتم مامان در حالیکه رنگ به چهره نداشت بدون اینکه  
جوابی بدهد سکوت به حرفهام گوش می داد. من هم که ول کن  
نبودم، تا اینکه مامان بزرگجولو آمد و چنان کشیده ای بر صورتم زد که برث  
از چشمام پرید . بهت زده نگاهش کردم، سرم فریاد کشید و گفتم: من  
دعوتش کردم، نه اون زن بیچاره. برای ایندعوتش کردم که با چشمای  
خودش بینه چرا یاسی خانوم دیگه مجلس نمی ذاره، چرا به تلفن هاش  
جواب نمی ده. برای این دعوتش کرد که بینه تو هم دخترهمون  
بابایی، نمک خوردی و نمکدان شکستی و بویی از وفا و آدمیت نبردی.  
حالا از جلوی چشمام دور شو.

حرفهای مامان بزرگ مثل خنجری بر قلب و روحم وارد شد. احساس  
کردم دنیا روی سرم خراب شده، چون هیچوقت غیر از مهربانی چیز دیگه  
ای ازش ندیده بودم. گریه کنان به اتاق دویدم و در رو به روی خودم فقل  
کردم و اگه روز بعد عصر بابلک به سراغم نمی اومد از اتاق بیرون نمی  
رفتم و روزها خودمو توی اتاق حبس می کردم.

یک هفته ای از نامزدیم می گذشت. روز یکشنبه ظهر بود و من تازه از  
خوابیدار شده بودم که برام پیغامی اومد. وقتی به گوشی نگاه کردم

دیدم از طرفرضاست، گفته بود: توي خونه منتظرت هستم، هرچه زودتر بیا.

جوابدادم: اگه کاري داري پاي تلفن بگو، چون من با تو ديگه کاري ندارم.

بلافاصله زنگ زدم و در حالیکه به شدت عصباني بود گفتم: اگه نيابي به خداياحد و واحد قسم مي آم جلوي مادرت و خانواده نامزد عزيزت آبروتو که براتزياد مهم نيست بر باد مي دم و مساييلي رو که اونا ازش خبر ندارن بيان ميکنم، فهميدي. پس مثل بچه آدم پاشو بيا. فکر نکن دلم براي ريخت کثيفت تنگشده ، نه. براي آخرين بار مجبورم ريختت رو چند دقيقه اي تحمل کنم.

گوشي رو که قطع کردف دلم به شور افتاد يعني چيکارم داشت. سريع آماده شده و بدون اينکه به مامان حرفي بزنم از خونه بيرون رفتم.

وقتي زنگ رو فشار دادم بدون اينکه کسي جواب بده، درب باز شد. با پاييلرزان بالا رفتم. درب باز بود، وقتي داخل شدم ديدم اميد روي مبلدرازکشیده، سلام کردم جوابي نداد. چون رضا رو ندیدم خواستم حرف بزنم کهاميد گفتم: بشين، داره نماز مي خونه، الان مي آد.

وقتي نشستم با طعنه گفتم:خوش مي گذره. بابي جونت چطوره، خوبه، خبر داره کهاومدي اينجا. بهش گفتم چقدر پست و کثيفي. بهش گفتم اون هم چند صباحي آلتدستته.

قبل از اینکه جوابي بدم، رضا از اتاق بيرون آمد و رو به اميد با عصبانيت گفت: مگه بهت نگفتم کاري به کارش نداشته باش.

اميد با فرياد رو به من کرد و گفت: بدبختي چون قدرش رو ندونستي، اگه منجاي اون بودم خفه ات مي کردم، مي کشتمت تا درس عبرتي براي ديگران باشه.

رضا دستش را لاي موهايش کرد و با آرامش به اميد گفت: اميد خواهش ميکنم ما رو چند لحظه اي تنها بذار، ازت تمنا مي کنم.

اميد به احترام رضا از جايش بلند شد و از درب بيرون رفت و چنان درب رامحکم کوبيد ك ساختمان به لرزه در آمد. رضا چند لحظه اي به صورتم ذل زد و سپس سرش رو پايين انداخت و گفت: چرا با من اين کارو کردی، من چه بدی درحقت کرده بودم، من که همه محبتم رو به پات ريختم.

قبل از اینکه جوابي بدم نگاش کردم، در طول يك هفته خيلي لاغر شده بود وپاي چشماش سياه و گود افتاده و خيلي هم ژولیده و شکسته شده بود. هيچ وقترضا رو اونطور ندیده بودم. در دلم بر خودم لعنت فرستادم چرا که باعثش منبودم، بغض گرفت و براي اينکه از احساسم باخبر نشه حرفي نزد. وقتي سکوتموديد، ادامه داد: البته تقصير خودمه، چون من نشناخته بهت دل بستم. ظاهر فريبنده اي داري ولي

نفهمیدم که پشت این قیافه، باطنی داری که خالی از احساس و توش پر از دروغ و نیرنگه. همان لحظه ای که تو خونه من، در کنار من بودی نکنه دلت پیش آقای سعیدی مدیر و رییس بود. چقدر هم خوب نقش بازی میکردی.

از کوره دررفتم و با صدای بلند گفتم: آره، من پستم، حقه بازم، ولی اینو بدون هیچ وقت بهت خیانت نکردم و این تصورات ذهن توئه.

با چشمای به خون نشسته اش فریاد زد و گفت: خیانت نکردی نه، پس چه غلطی کردی. همین الان که دستت تو دستای اون مرتیکه است هنوز زن منی، تو اسم اینو چی می داری. درسته فقط خودمون خبر داشتیم ولی این دلیل نمی شه توهر غلطی که دلت خواست بکنی. من هم میتوانستم مثل تو رفتار بکنم، ولی نمیخوام مثل تو پست باشم برای همین خواستم که بیای اینجا هرچند که تو، توقید این حرفها نیستی و برات فرقی نمی کنه و من نمی خوام سالها زیر دین ننگهات دارم. تو فقط عروسکی هستی که بدرد بازی می خوری، نه لایق دوست داشتن و محبت کردن. من باید همون روزهای اول به این حقیقت می رسیدم ولی حماقت کردم و خودمو هی گول زدم و تمام رفتارها و کارهای تو رو به حساب کمبود محبتدرت گذاشتم.

با وقاحت جواب دادم: ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است، حالا که خیلیدر نشده و اتفاقی نیفتاده و خدا رو شکر تو وزد به این نتیجه

رسیدی که منیه عروسکم و فقط و فقط به درد بازی می خورم. البته سر تو هم کلاه نرفته چون چند مدتی آلت بازی زیر دستت بود.

نگاهی بهم کرد که از صدتا فحش بدتر بود و فقط يك جمله گفت:

- خیل بی حیایی، سپردمت دست خدا.

بلند شدم و گفتم: ممنون، این نظر لطف توئه.

و بطرف درب می رفتم که گفتم: صبر کن، باید امروز هر چي که بین من و تو هست تمام بشه و بدنبالش کلمات عربی رو بر زبانش جاری ساخت. بدون اینکه دلیلشرا بدانم اشک از چشمام سرازیر شد. وقتی به اعماق دلم رجوع کردم دیدم هنوز هم دوستش دارم. بعد از اینکه سکوت کرد بطرفش برگشتم تا برای آخرین بار نگاهش کنم چون سرش پایین بود آرام صدایش کردم و گفتم: رضا؟

وقتی سرش را بلا گرفت، دیدم اون هم چشماش پر از اشک، چند لحظه ای بهم خیره شدیم. برای سرکوب کردن احساسم سریع درب را باز کرده و بیرون رفتم که دیدم امید هم پشت درب با حالی منقلب و چشماي نمناك ایستاده است. با سر خدا حافظیکرده و تند از پله ها پایین رفتم. نمی دونستم کجا برم، ون به جای خلوتینياز داشتم تا باقیمانده احساسم رو دور بریزم و برای همیشه رضا رو از ذهنم بیرون



کنم . اگر با اون حال و روز به خونه مي رفتم مامان سين جينم مي کرد، براي همين بي هدف در خيابان به راه افتادم. نگاهي به آسمان ابري کردم و اون هم مثل من دل گرفته و غمگين بود. روز جدائي مون يك روز غم انگيز پاييز بود . با شروع باران براي اينکه از درد و غم کاسته بشه همانطور به راهمادامه دادم.

اوایل هر وقت بابک رو مي دیدم عذاب وجدان مي گرفتم و دنبال فرصتي مي گشتمتا باهاش حرف زده و خودمو راحت کنم. حتي اگر به قيمت بهم خوردن نامزدیمانتمام ميشد، ولي با گذشت زمان که با خلق و خوي بابک آشنا مي شدم اين موضوعرو فراموش کرده و بي خيال شدم. چرا که بابک به هيچ عهد و اصولي پاييندنبود و در کنار من از نگاه کردن به هيچ دختر و زني پرهيز نمي کرد و اينمسئله سخت منو آزرده خاطر مي کرد و هروقت که بهش اعتراض مي کردم راحت جوابمي داد:

- ياسمن جان، لطفا اينقدر سخت نگیر ، توهم مثل من راحت باش چون الان دوره اين حرفها نيست.

آخر سر من هم تسليم شدم و با خودم گفتم: ولش کن بذار اون براي خودش خوش باشه، تو هم براي خودت.

با اینکه من و بابک نامزد بودیم ولی هیچ وقت اجازه نمی دادم بهم نزدیک بشه و همیشه فاصله مونو رعایت می کردم و این کارم لجش رو در می آورد. طوریکه یکروز با هم سر این مسئله شدیداً جر و بحث کرده و من به حالت قهر خونه بابکرا ترک کردم. وقتی خونه رفتم بی حوصله و ناراحت خودمو مشغول برنامه های تلویزیون کردم. ماما از وقتی که به بابک بله گفته بودم کاری به کارم نداشت، حتی در رفت و آمد هم سخت نمی گرفت در واقع به حال خودم رها کرده بود. ولی اونشب بعد از چند بار با دقت نگاه کردنم، سکوت چند وقت شو شکست و آمد کنارم نشست و پرسید: بابک حرفت شده؟

سرم رو به علامت مثبت تکان دادم که دوباره پرسید: سر چی؟

نگاهش کردم و جوابی ندادم، چطوری می تونستم مشکل مو باهاش در میان بذارم. ماما وقتی دید جوابی نمی دهم گفت: یاسی چرا همه چیزو پنهان می کنی. اگر من نداشتم زود عقد کنید برای اینکه فرصتی باشه برای شناختن بابک، اگه باهم مشکل داریم همین جا تمومش کن. تو نباید بخاطر لج و لجبازی زندگیت روتباه کنی.

- ماما باور کن اونطور که مشا فکر می کنید ما مشکلا ساسی نداریم، به بگو مگویی پیش پا افتاده است که زود هم برطرف میشه.

- امیدوارم.

مامان دیگه پاپیچ ام نشد و من بی حوصله به خلوتگاهم پناه بردم.

تا سه روز از با بابک هیچ ارتباطی نداشتم، نه اون تماس گرفت و نه من. روز چهارم کلافه جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم که زنگ آیفون صدا در آمد. مامان جواب داد و گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید.

وقتی گوشی آیفون را گذاشت رو به من کر دو گفت: یاسی بابک، بلند شو یه شونه ای به موهات بکش.

سریع به اتاقم رفتم و به سرو وضع ژولیده ام دستي کشیدم که ضربه ای به درخورد. با اینکه از درون خوشحال بودم ولی در ظاهر اخمی کردم و روی تخت بهپهلوی دراز کشیدم و خودمو سرگرم مطالعه نشان دادم، دوباره ضربه ای به دربزد که اینبار گفتم: بله، مامان تویی، بیا تو.

بلافاصله دستگیر در چرخید و بابک با دسته گل و لبخند زنان در آستانه درب ظاهر شد و گفت: اجازه هست پیام تو؟

بلند شدم نشستم و گفتم: بله بفرما.

به داخل آمد و لبه تخت نشست و گل رو بطرفم گرفت و گفت:

- یاسمن ببخشید، من رفتار بدی با تو داشتم. تو این چندروز خوب فکر کردم دیدم به تو بیشتر از هر کسی نیاز دارم چون نه تنها نامزدمن بلکه دوست و همدم هستی. تو تنها کسی هستی که حرفهای منو درک می کنی و دلداریم می دی. البته احساس می کنم به چیزی بین ما فاصله می اندازه امانمی توهم بفهمم چیه، تو به چیزی را سعی می کنی از من پنهان کنی.

برای اولین بار خوب براندازش کردم. بابک قدبلند و چهارشانه بود باصورتی تقریباً کشیده و پیشانی بلند و چشمان درست و گرد و عسلی، با دهان نسبتاً بزرگ و \*صورت\* پهن، پوستی تیره و موهای خرمایی رنگ. روی هم رفته قیافه قشنگی داشت. همین که محو تماشایش بودم خنده ای کرد و گفت: چند ساله منو ندیدی. ولی به خواهشی ازت دارم.

لبخندی زدم و گفتم: بیست سالی می شه ندیدم، حالا چه خواهشی از من داری؟

- به هیچ مردی اینطوری خیره نشو، چون طرفو بیچاره میکنی. يك مغناطیسی تو ی نگاهت هست که آدمو ناخودآگاه به خودش جلب می کنه.

به شوخی جواب دادم: پس تو چرا به خانما نگاه میکنی؟

در حالیکه می خندید جواب داد: دست خودم نیست، نسبت به جنس مخالف حساسم.

سرم را پایین انداختم و من من کنان موضوعی که مدتها بود می خواستم برایش بازگو کنم بر زبانم جاری ساختم و گفتم: بابك، من اونطور که فکر می کنی نیستم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: یعنی چی؟

- من بکر نیستم ، البته نه اینکه فکر کنی هر روز با یکی بود، نه.

بابك خیلی راحت و خونسرد، چند لحظه ای نگاهم کرد و سپس گفت: همه درد تواینه، بخاطر همین ازم فاصله می گیری. اگه همون روزهای اول بهم می گفتی خودتو از عذاب دادن راحت می کردی، چون از نظر من مهم نیست.

نفس راحتی کشیدم و از اینکه بابک به راحتی با این مسئله کنار اومد در دلخدا رو شکر کردم و برای همین با مهربانی نگاهش کردم و گفتم: یه مدت به منفرصت بده تا باخودم کنار بیام.

لبخند زنان آرام در گوشم گفتم: من مخالف مسایل عشقی نیستم، از تنها چیزیکه بدم می آید اینکه يك زن از زیباییش سوءاستفاده کنه و راهی برای پولدرآوردن قرار بده.

به صورتش دقیق شدم آثار غم ته چشماش خودنمایی می کرد ، کنجکاو شدم و پرسیدم:

- بابک چندین بار این حرف رو ازت شنیدم، دلیل خاصی داره؟

به نقطه ای خیره شد و سرش را تکان داد و گفت: اولین بار که با دختری آشناشدم مثل تو خوشگل بود منتها با این فرق که اون چشم و ابروی مشکی داشت باقد رعنا، چون خیلی ازش خوشم می اومد، هر چي که از دهنش خارج میشد فوراً براش مهیا می کردم و چون از يك خانواده متوسط بود مثل ریگ براش پولخرج می کردم. یکسال و اندی می شد که با مهسا آشنا شده بودم که یکروز یکبار دوستام بهم گفت:

- بابک دیروز مهسا رو با یه پسری دیدم.

جواب دادم: خوب حتما یکی از اقوامش بود.

گفت: نه فکر نمی کنم چون پسره ماشین مدل بالا داشت و از تیپ و قیافه اش پیدا بود بچه مایه داره. وقتی تعقیبش کردم دیدم اون کارش چاپیدن پسرایپولداره.

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: برای همین فکر کردی من هم از اون تیپ دخترها هستم.

چشمکی زد و گفت: آره، حالا تا دیر نشده پاشو آماده شو بریم.

- کجا؟

- خوب شب جمعه است و بچه ها منتظرمون هستن.

با وجدانی آسوده از جایم بلند شدم که دیدم بابک هنوز توی اتاق نشسته، برای همین گفتم: بابک پس چرا نمی ری؟

- کجا؟ یعنی تنها برم.

- نخیر تنهایی نرو لطف کن تشریف ببر بیرون، می خوام لباسمو عوض کنم.

خنده کنان جواب داد: خوب عوض کن مگه من غریبه ام.

- درسته، ولی قرار شد یه خورده به من زمان بدي

- .ok

بابک با اکراه از اتاق بیرون رفت ، سریع لباسمو عوض کردم و بیرون رفتیم

قسمت ۵۲

وقتی پیش دوستای بابک رفتیم برخلاف همیشه که گوشه ای برای خودم سرگرم میشدم، کنار بابک نشستم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:



- چي شد امروز افتخار دادي و کنارم نشستې.

- ناراحت شدي؟

- نه ، خيلي هم خوشحال شدم.

با کنجکاوې نگاهش کردم . وسیله اي مثل پيپ ولي کوچکتر از آن دستشان بود، آهسته در گوش بابک زمزمه کردم: اين چيه؟

لبخندي زد و گفت: فضول خانم، پايپ و اينهم کریستال.

- وقتي مي کشي چه احساسې داري؟

- يك احساس خوب، مثل اينکه داري پرواز مي کنې.

بابک اونقدر گفت که وسوسه شدم و براي همين خواستم براي يکبار هم که شده تجربه اش کنم. با هيچان پايپ را بدستم گرفتم و بابک فندک را زيرش گرفت. چند بار که پ زدم حال عجيبې بهم دست داد که قابل بيان نبود، انگار رویا برها راه مي رفتم و به اين ترتيب از آن پس پا به پاي بابک ازش استفاده مي کردم و کم کم به خاطر اينکه سلولهايم نياز شديد بهش پيدا مي کرد اکثراوقات پيشش مي رفتم. البته سعي مي

کردم کاری نکنم که مامان بهم شك کنه. اونقدر توي این خوشیها غرق شده بودم که از خونه و مامان و نیلوفر هم فاصله گرفته بودم و تنها هم و غمم بابك بود و زندگی که اون برایم ساخته بود. اوایل اسفند ماه بو دکه بابك از يك هفته پیش بهم خبرداد که هفته آینده بهيك مهماني جالب و مهیج خواهیم رفت. چون مي دونستم مامان لباس شببرایمنخواهد دوخت برای همین بدون اینکه حرفي به مامان بزنم، با بابك در میانگذاشتم که اون هم منو پیش خیاط مادرش برد، به كمك هم از ژورنال لباس شبشيك و قشنگي سفارش دادیم. از اینکه بابك برای لباسم ایراد نگرفت خیلیخوشحال شده و بي صبرانه منتظر رسیدن روز موعد شدم. روز پنجشنبه استرسزیاדי داشتم، برای همین ظهر به آرایشگاه رفته و موهامو برعکس دفعه هاي قبلشینیون کردم و بعد از آرایش صورتم به خونه برگشتم. عصر قبل از اینکه بابكبه دنبالم بیاد لباسمو که يك پیراهن قرمز رنگ بود، تنم کردم. وقتی از اتاقبیرون رفتم با هیجان به مامان گفتم:

- مامان قشنگه؟

مامان همین که سرش را چرخوند، چشماش از حدقه بیرون زد و با حیرت گفت: خدا مرگم بده با این وضع مي خوي بري.

خيلي عادي نگاهی به لباسم کردم و گفتم: آره، مگه ایرادي داره.

مامان عصباني شد و گفت: تو خجالت نمي کشي، تمام تنت پيدااست.

با اخم جواب دادم: مامان جان، خواهش مي کنم اينقدر فناتيک نباش. اين لباس آخرين مدل سال جديده.

مامان با تاسف سرش را تکان داد و گفت: واقعا برات متاسفم، بينم فکر مي کني بابک اجازه مي ده اينو بپوشي.

خنده کنان جواب دادم: اون خودش برام انتخاب کرده، چون دنيا رو مثل شما نمي بينه و اهل مده.

مامان با عصبانيت داد کشيد و گفت: خاک بر سر بي غيرتش کنم، از جلوي چشم گمشو.

حرکات و رفتار مامان منو از خانه دلزده مي کرد، براي همين با خودم گفتم: بايد با بابک صحبت کنم تا هر چه زودتر عروسي کرده و از اين جهنم خلاص بشم.

دقايقی نگذشته بود که بابک به دنبالم آمد. با دیدنم سوتی کشید و گفت: امشب چشمای همه رو خیره می کنی، چون خیلی خوشگل شدی.

تابي به سرو گردنم دادم و گفتم: مرسى عزيزم، اين محبت تو رو مي رسونه.

و باهم به سمت كرج به راه افتاديم چون مهماني در يكي از باغهاي اطراف كرجبود. وقتي به آنجا رسيديم از ديدن ماشين هاي مدل بالا كه همه بنز و بي امو... بود حساب كار دستم آمد. وقتي به داخل ساختمان رفتيم بعد از درآوردنپالتوم ، دستم را در بازوي بابك حلقه كرده و باهم به سالن رفتيم. وقتيبابك به دوستانش معرفي ام مي كرد با ديده تحسین نگاهم مي كردند و اين امر باعث سرمستي و غرور هردومون مي شد. بعد از مراسم معارفه بابك به گوشه ايکه بساط چيده بودند رفت و من از هيچان زياد کنار دوستانش نشسته و با دقتبه اطرافم نگاه مي كردم. در بين حاضرین از هر سني ديده مي شد از هفده،هجده،ساله گرفته تا پيرمد شصت ساله، با ديدن دخترهاي كم سن و سال يادروشنك افتادم كه به خاطر شكستن پايش نتوانسته بود همراه ما بيايد. دقايقينگذشته بود كه شماره هايي را بين حاضرین پخش كردند، با ذوق و شوق آرام ازبابك پرسيدم: اين شماره ها براي چيه؟

- اگه چند دقيقه اي صبر كني مي فهمي، براي همين گفتم جالب و مهيجه.

بي صبرانه نگاه مي کردم تا اينکه پسري که مسئول برگزاري مراسم بود، گردونه اي را وسط آورد و با صداي بلند گفت: همه حاضرید؟

مهمانها هوراياي کشيدند و گفتند: اره، رامين جان.

رامين گردونه را مي چرخاند و يکي يکي شماره ها را اعلام مي کرد. بعد از خواندن چند شماره کمي که دقت کردم، ديدم از هر شماره دو تا هست يعني جفتجفت و شماره اون شخص اعلام ده به طرف شخص مقابلش مي رود. شماره بابک زودتر از من اعلام شد و اون به سمت کسي که هم شماره اش بود رفت. گيج و منگ نگاهمي کردم، چون از چيزي سر در نمي آوردم. وقتي شماره خودم هم اعلام شد نگاهکردم و ديدم مردی تقريباً سي و شش ساله با موهاي فرري بلند خنده کنان بهسمتم آمد. ماجرا براي جالب شده بود تا هر چه زودتر از موضوع سر دربياورم. بي قرار نگاهش کردم، وقتي که کنارم آمد گفت: من سعيد هستم.

من هم سري تکان دادم و گفتم: من هم ياسمن هستم.

چون نگاه بدی به من داشت يکدفعه دلم به شور افتاد. با چشم دنبال بابک مي گشتم که ديدم در عالم هيروت.

از روی ناچاری لبخند زنان گفتم: می شه قضیه این شماره ها رو برام بگید، من که هنوز چیزی نفهمیدم.

نیشش را تا بناگوش باز کرد و گفت: مگه نمی دونی، بابک بهت نگفته.

سرم را به علامت منفي تکان دادم که ادامه داد و گفت: توی این مهمونی افراد خاصی شرکت می کنن.

متعجب پرسیدم: افراد خاص؟ چرا؟

خنده کریهت کرد و گفت: برای اینکه امکانات ملکی داشته باشن.

یک دفعه دنیا جلوی چشمم تیره و تار د و عرق سردی روی پیشانیم نشست. باپایی لرزان به سمت بابک رفتم و با عصبانیت گفتم: بابک، تو اولین بارته که اینجا اومدی؟

چون زیادتر از معمول استفاده کرده بود و حسابی هم نشسته بود خنده ای کرد و گفت:

- خوب معلومه که نه، مگه اتفاقی افتاده عزیزم که اینقدر عصبانی هستی؟

با چشماي گشاد شده نگاهش کردم و گفتم: يعني چي؟ مگه من نامزد تو نيستم؟

- چرا؟

با تنفر نگاهش کردم و گفتم: يعني غيرت تو قبول مي کنه که من امشب جاي ديگه اي باشم.

ناراحت شد و جواب داد: واي ياسمن تو چقدر گير مي دي، کار بدي کردم که بهت آزادي دادم و نخواستم مثل مرداي ديگه فقط خودم از زندگي لذت ببرم. تو بايد خوشحال باش که نامزد به اين روشنفکري داري. الان اينجا خيلي ها هستن که زنو شوهرند ولي مثل تو فناتيک نيستن، ول کن اين عقايد و برو براي خودت خوشباش.

بابک آب پاكي رو، روي دستم ريخت. نا اميد شده و براي تمرکز فکر و حواسم روي صندلي نشستم و نگاهی به خودم و اطرافم انداختم و ناخودآگاه سخنياز بزرگي بر گوشم طنين افکند. " اگر برهنگي تمدن است پس حيوانات از مامتمدن ترند." چند دقيقه اي نگذشته بود که سعيد دوباره به کنارم آمد و گفت: چرا اخم کردی اصلا بهت نمي آيد. بجاي اين ادا و اصول بيا از زندگي لذت ببريم.

با اینکه ازش چندشم شد ولی چاره ای جز همراهی کردنش نداشتم، چون تنهابوسیله اون می توانستم خودمو به تهران برسونم. تا وقتی که از اون خراب شده بیرون بیایم لب به چیزی نزدم تا بتونم بر رفتارم مسلط باشم. در اوج ناتوانی و درماندگی یک لحظه به یاد حرف رضا افتادم که گفت: سپردمت دست خدا.

عاجزانه دست به دامان خدا شدم و گفتم: خدایا می دونم تاوان ظلمی رو که در حق رضا کردم داری ازم پس می گیری ولی بخاطر همون بنده خوبت به دادم برس.

با دیدن نور چراغهای تهران یک لحظه نور امید در دلم زنده شد و بدنبال راه چاره ای گشتم. از این رو به حرف آمدم و گفتم: سعید خواهش می کنم اجازه بده من برم.

لبخند کریهت زد و گفت: مگه دیوونه ام که از جواهری مثل تو بگذرم.

در دلم گفتم تو هم مثل بابک حیوون هستی، با هر زبانی از خواهش کردم قبول نکرد. چون دیدم التماس بی فایده است، برای همین با خودم گفتم: اگر بمیرم بهتره از اینه که به دست حیوونی مثل تو بیفتم.

برای همین سریع قفل درب رو باز کردم و بی معطلی خودمو از ماشین به بیرون پرت کردم. قسمت ۵۳



بادردی که در تمام بدنم پیچیده بود به خودم آمدم. احساس می کردم تمام استخوانهایم خرد شده است، ولی جرات چشم باز کردن رو نداشتم چون می ترسیدم که باز در دستهای اون حیوان باشم. به خودم جرات دادم و بی رفق و به زور چند لحظه ای چشمامو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم و با دیدن مامان که کنارم ایستاده بود نفس راحتی کشیدم و با امنیت خاطر دوباره چشمام بسته شدوا شك شوق از گوشه چشمام لغزید. مامان با دستهای گرم و مهربانش اشکهامو پاک کرد و در حالیکه از تن صدایش پیدا بود گریه می کند گفت: فدات بشم، چه بلایی سرت اومده. بی رمق نالیدم و گفتم: خیلی درد دارم، مامان یه کاری بکن دارم می میرم. چند دقیقه ای طول نکشید که کمی از دردم کم شد و با خیال راحت به خواب رفتم. چند بار به این ترتیب لحظاتی چشمامو باز می کردم و هربار مامان رو بالای سر خودم می دیدم ولی درد مجال تشخیص موقعیت مکانی روبهم نمی داد و فقط بی رمق، از درد آه و ناله سر می دادم که بعدش دوباره آرام شده و به خواب می رفتم. نمی دونم چقدر طول کشید که از دردم کم شد و توانستم چشمامو باز نگه دارم و خواستم دستمو تکان بدم که دیدم نمی تونم، پام رو هم همینطور نمی تونستم تکان بدم. چون مامان را ندیدم آرام صدایش کردم: مامان، مامان کجایی؟

با شیئی که روی گردنم بود امکان چرخیدن سرم هم نبود. چون صدای پا آمد، دوباره صدایش کردم که باز جواب نداد. درب باز و بسته شد و

دقایقی بعد مامان به کنارم آمد و لبخند زنان گفت: مثل اینکه حالت بهتره. با \*صورت\* خشکیده جواب دادم: یه خورده بهترم، ولی خیلی تشنمه.

مامان فوراً برام آب آورد و با قاشق آب را آرام آرام به دهانم ریخت. کمی که چون گرفتم پرسیدم: اینجا کجاست، چرا دست و پام سنگین شده، این چیه رویگردنم؟

اشکهای مامان از گونه هاتش سرازیر شد و گفت: توی بیمارستانی، گردنت، دست و پات شکسته یاسی چه بلایی سرت اومده؟

تا اینو گفت همه چیز به یادم اومد ولی به دروغ گفتم: نمی دونم.

- آخه مگه میشه ، اون بی شرف چه بلایی سرت آورده، تو رومامورین گشت نصف شبی از کنار خیابان با سر و صورت خونی پیدا کردن و آوردن بیمارستان.

چشمامو بستم و باز اشکم سرازیر شد و جواب دادم: نمی دونم، هیچی یادم نیست.

- دروغ می گی، من مطمئنم همه چیز خیلی خوب یادته ولی داری باز از اون پست فطرت حمایت می کنی.

مهر سکوت بر دهانم زدم و به سوالهای مامان جواب ندادم و به زندگی سراسر سیاه و پوچ و بیهوده ام اندیشیدم. روزها از پی هم می گذشت و من با درد دست و پنجه نرم می کردم، سلولهایم مواد می طلبید و استخوانهایم از درد میسوخت. روحم سخت آزرده و زخمی شده بود، طوریکه محبت اطرافیانم هم نمیتوانست مرهم درد و اندوهم بشه. روزی که گچ دست و پامو باز کردند و همینطور گردنبندهم را، احساس سبکی کردم. با کمک مامان لباسامو تنم کردم و سپس همراه دایی محمد و مامان از بیمارستان بیرون آمدم. با دیدن منظره خیابانکه پر از گل و سبزه بود و همچنین درختان که تازه جوانه زده و سبز شده بودند، با تعجب از مامان پرسیدم:

- چرا امسال درختان زود سبز شدن؟

مامان با تاسف و ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: برای اینکه تو چهل روز توی بیمارستان بستری بودی و فصل بهار هم رسیده.

هاج و واج نگاه کردم و گفتم: یعنی عید گذشته؟

دایی با چشمای نمناک، سرش را تکان داد و گفت: آره دایی جون، فروردین هم داره تمام میشه.

آه \*س ي ن ه \* سوزي کشيدم و خاموش شدم. وقتي جلوي درب رسيديم زير پايم گوسفندقرباني کردند. باديدن خون گوسفند بيچاره حالم بد شد و در دلم گفتم: کاش منم مثل تو مي مردم و از زندگي راحت مي شدم. توي خونه لحظه اي چشمم بهسامان افتاد که به صورتم خيره شده بود. وقتي ديد متوجه اش شدم، سرزنش بارنگاهم کرد و روي ازم گردوند. کمي که نشستم بلند شدم و به اتاقم رفتم.

از آن پس بدون هيچ انگيزه اي ساعتها توي اتاقم خودمو حبس مي کردم و هرچقدر مامان و مامان بزرگ و ساير افراد خانواتده ام با من حرف مي زدند و دلداريم مي دادند، بي نتيجه مي موند. چون نه مي توانستند راجع به اتفاقاون شب سياه چيزي بفهمند و نه اينکه من را با زندگي آشتي بدهند.

سه ماهي مي شد که از بيمارستان به خونه آمده بودم، چون اتاقم به م ريخته و شلوغ بود و مامان فرصت تميز کردن نداشت به خودم اميد دادم و گفتم: تا کيمي خوي همينطور بي خاصيت يه جا بشيني بلند شو و يه تکاني به خودت بده.

بلند شدم و آرام آرام اتاقمو مرتب مي کردم. وقتي لباسهاي تو کمد رو بيرونريختم تا مرتب کنم يکدفعه چشمم به جعبه هديه اي که رضا براي روز تولدمگرفته بود افتاد. جعبه را برداشتم اول يکبار ديگر متن کارت رو خوندم وچشمام پر از اشک شد و برخودم لعنت فرستادم که چرا ازش

جدا شدم و دل اونوازردم، براي همين گفتم تو سزاوار بدترين شکنجه هايي. بعد کارت رو سر جايشگذاشتم و بسته ديگر را باز کردم و اون هم يك عطر گرون قيمت بود، کمي زيگرردنم زدم و از عطرش سرمست شدم. سپس Cd رو توي ضبط قرار دادم که به حرفهاشگوش بدم. اول خيال کردم خودش حرف زده و برام فرستاده. وقتي روشن کردم، دیدم صدای خودش نيست بلکه يك ترانه و شعره که خواننده با سوز و گداز ميخواند:

خانه خراب تو شدم به سوي من روانه شو

سجده به عشق ات مي زنم منجي جاودانه شو

اي کوه پر غرور من سنگ صبور تو منم

يه لحظه ساز عاشقي عاشق با تو بودنم

روشنترين ستاره ام مي خواهمت، مي خواهمت

تو ماندگاري در دلم مي دانمت، مي دانمت

اي همه ي وجود من نبودتو، نبود من

با هر کلامش ، آتیش به دلم مي افتاد و احساس مي کردم تمام تار و پودم در حال سوختن. براي همين ديگه نتونستم همانجا بنشينم و با صورتي خيس پيشمامان رفتم و هق هق کنان گفتم: مامان، امروز چه روزيه؟

مامان با نگراني پرسيد: چي شده، چرا اينطوري گريه مي کني؟

- مامان خواهش مي کنم هيچي از م نپرس فقط بگو امروز چند شنبه است.

- يکشنبه.

نگاهي به ساعت انداختم. ساعت سه بود، مي دونستم رضا اون موقع توييمارستان هست. فورا به اتاقم رفتم و مانتو و روسريمو پوشيدم، مامان پشتسرم به اتاق آمد و با ديدن بسته ها خودش حدس زد و با تاسف گفت: ياسي نرو.

دستامو گردنش انداختم و گفتم: مامان خواهش مي کنم بذار برم.

سرمو به \*س ي ن ه \* اش فشرد و گفت: من هم ازت خواهش مي کنم نرو، بي فايده است.

با التماس گفتم: مامان، جون من بذرا برم. مي دونم براش مردم ولي بذر يكبار ديگه به دیدنش برم.

- باشه برو، ولي قول بده ناراحت نشي و بعدش حتما خونه بياي.

- به جان مامان هر چي بهم گفت ناراحت نميشم چون حقمه.

با آژانس به بیمارستان رفتم . وقتي رسیدم دست و دلم مي لرزيد. با پاييلرزان به ايستگاه پرستاري رفتم و گفتم: ببخشيدخانم، دكتر رضا محمدي تشريفدارن؟

نگاهي كرد و گفت: نه خانم، ايشون از اينجا رفتن.

با بغض پرسيدم: كجا رفتن، نمي دونيد؟

- نه نمي دونم.

- دکتر امید سرمدی هم نیستن.

- نه ایشون هم نیستن، دیگه اینجا کار نمی کنن.

خواستم با همراهِش تماس بگیرم ولی پشیمان شدم چون می دونستم جواب نخواهد داد. چاره ای غیر از اینکه به خونش برم نداشتم. وقتی به آنجا هم رفتم کسیتوی خونه نبود. جز اینکه اونجا بشینم و منتظرش بمانم، راهی نداشتم. اونقدر که سرپا ایستاده بودم خسته شده بودم، برای همین روی پله که جلوی دربرودی ساختمان بود نشستم و سرمو روی پاهایم گذاشتم. با شنیدن صدای ماشینبه خیال اینکه رضاست سرمو بلند کردم که دیدم، امید. وقتی از ماشینپیاده شد، لحظه ای متوجه حضورم نشد، چون سرش پایین بود و داشت درب ماشینرا قفل می کرد. ولی یکدفعه متوجه ام شد، سرش را بالا گرفته و مات و مبهوتنگاهم کرد. چون می دانستم هنوز از دستم عصبانیه، با آمادگی کامل به جلورفتم و سلام کردم. چند لحظه ای با حیرت نگاهم کرد و سپس پرسید: تو اینجاچی کار می کنی؟

پوزخند زنان ادامه داد: اومدی دنبالش، حالا که رفتی و عشق و حالت رو کردی؟ با چه رویی اومدی.



با بغض جواب دادم: امید هر چه میخوای بگی بگو، چون لایقشم، ولی تو رو خدا فقط بهم بگو کجاست؟

سرش را روی سقف ماشین گذاشت و گفت: تو خیلی بهش بد کردی، اون تو رو خیلی دوست داشت و حتی به خاطر تو، جلوی خانواده اش ایستاد چون حاضر نبودن دختریمثل تو عروسشون بشه. ولی اون حاضر نشد به هیچ قیمتی ازت بگذره. و در عوضتو با نامردی جوابش رو دادی، آخه چرا؟

اشکامو پاک کردم و گفتم: امید به خدا تاوانش رو هم پس دادم. فقط بهم بگو رضا کجاست؟ می خوام باهاش حرف بزنم.

سرش را بالا گرفت و متاثر نگاهم کرد و گفت: خیلی دیر اومدی، رضا رفته.

- کجا مشهد؟

سرش را به علامت منفي تکان داد و گفت: نه لندن.

از شنیدنش یکدفعه پاهام سست شد و بی اراده روی زمینی نشستم و گریه کنان گفتم: تو دروغ می گی.

به کنارم اومد و از زمین بلندم کرد و گفت: دروغ نمي گم، صبر کن از زبون خودش بشنوي . فقط ساکت گوش بده.

و بلافاصله موبایلش را در آورد و شماره اي گرفت و روي اسپيکر زد. بعد از چند بار بوق زدن جواب داد. صدای خودش بود، امید سلام کرد و حالش را پرسید، اون هم جواب داد و بعد امید گفت: رضا هوای اونجا چطوره؟

آهي کشيد و گفت: خيلي بده، همه اش ابري و باروني، امید خيلي دلم گرفته.

- انشاء... درست که تمام بشه راحت مي شي و بر مي گري.

- نه امید، من ديگه هيچوقت ايران برنمي گدم.

امید نگاهی به من کرد و سپس گفت: حال خانمت چطوره؟

از شنیدنش دنیا جلوي چشمام تيره و تار شد و سرم گیج رفت و با جواب دادن رضا که گفت: خوبه، امید دارم بابا مي شم.

حالم دگرگون شد و بي اختيار با صدای بلند گفتم: نه، نه.

رضا فوراً پرسید : امید کسی پیشته؟

امید هم سریع دستش را روی دهانم گذاشت و جواب داد: نه ، رهگذره.

بعد ادامه داد: رضا بهت تبریک می گم ، خوب کاری نداری؟

- نه ممنون که زنگ زدی.

بعد از خداحافظی گفتم: داشتی کار دستم می دادی ها. حالا باورت شد.

با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفتم: با حدیث ازدواج کرده؟

- نه با دختر عموش، همون موقع که از جدا شدم اون برای اینکه فراموشت کنه رفت مشهد و با دختر عموش ازدواج کرد و چون بورس تحصیلیهم بهش دادن الان چند ماهی که رفته.

امید در مورد خودم و بابک هیچی نپرسید و من هم از ش خداحافظی کرده و بهخونه برگشتم. مامان با دیدن حال زارم، سرم را \*نوازش\* کرد و گفت: دیدی بیفایده بود.

- مامان شما مي دونستين.

سرش را تکان داد و گفت: موقع رفتن زنگ زد و ازم خداحافظي کرد.

آه بلندي کشيدم و گفتم: من به رضا خيلي بد کردم، من هيچوقت قدرش رو ندونستم.

مامان سرمو بوسيد و گفت: حالا ديگه کار از کار گذشته و آب رفته ديگه به جويبر نمي گرده، پس تو هم ديگه بهش فکر نکن. ياسي هنوز نمي خوي بگي اون شبچه اتفاقي برات افتاده؟

به دروغ گفتم: موقع برگشتن از کرج با هم دعوا کرديم و من توي خيابان پيادهشدم داشتم از خيابان رد مي شدم يه ماشين با سرعت که داشت مي اومد بهم زد.

مامان در حالیکه حرفمو باور نکرده بود گفت: ا، پس چرا سر و صورت بابک شکسته و کبود بود حتي دستش هم شکسته بود.

تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم و با خونسردی گفتم: حتما تصادف کرده، چه می دونم به بلایي سرش اومده. راستي مگه بابك باز هم به سراغم اومده بود؟

- نخیر جرات نداشت. سامان و داییت رفته بودن سراغش، چوناون شب تو با اون بودی و ما باید می فهمیدیم چه بلایي سرت آورده بود. ببینم یاسی بهت دست درازی کرده بود؟

- نه به خداف مامان خواهش می کنم حالا که همه چیز بینمن و بابك تموم شده شما هم هي حرف اون شب رو پیش نکشید. چون یادآوریش همبرام عذاب آورده چه برسد به حرف زدن در موردش.

مامان غمگین و ناراحت به صورتم چشم دوخت و گفت: نمی تونم چون تا نفهمم دلمااروم نمی گیره. اون بی شرف تو رو هم به مواد آلوده کر، يك آدم معتاد، غیرتو ناموس سرش نمی شه برای همین وقتی خانواده اش هم به عیادتت اومدن آب پاکیزه رو دستشون ریختم و جوابشون کردم.

در دلم حرفش را تایید کردم.

روز بعد باز داشتم همان ترانه را گوش می دادم. جلوی میز آرایش نشسته بودم، همین که سرم را از روی میز بلند کردم تو آینه با دیدن

چشمای گریون خودمبی اختیار یاد حرفهای رضا در ذهنم زنده شد که می گفت: گریه نکن من دوستندارم دریا طوفانی باشه، میخوام همیشه آبی و زلال باشه.

از حرص اسپری را برداشتم و به آینه کوبیدم تا هیچوقت رنگ چشمامو نبینم. بهصدای شکستن ، مامان بیچاره که همیشه نگران حالم بود سراسیمه به اتاق آمد و احتیاجی به توضیح دادن نبود. مامان دستمو گرفت و روی تخت نشوند و دلداریمداد ولی دل من زخمی تر از این حرفها بود. کمی که گذشت چون نیاز شدیدی بهیرون ریختن احساسم داشم به سراغ بوم و رنگ رفتم که دیدم از وسایل موردنیازم چند تایی کم دارم، برای همین به زور از مامان اجازه گرفتم و بیرنرفتم. اول یک جفت لنز سیاه گرفتم چون رنگ چشمام آزارم می داد بعد وسایلمورد نیازمو گرفته و به خونه برگشتم. وقتی جلوی آینه، لنز رو به چشمام زدمبا خودم عهد کردم که دیگه هیچوقت از چمام بیرون نیاورم چون هم زندگی رضارو هم خودمو سیاه کرده بودم . از آن پس تنها همدم و مونس من رنگ و بو بود، نه بیرون می رفتم نه با کسی ارتباط داشتم چون تاب و تحمل نگاه سرزنش باراقوام را نداشتم. اگر مهمانی به خونمون می اومد، ساعتها از اتاقم بیرون نمیرفتم. تنها کسانی که زود به زود بدیدنم می آمدند مامان بزرگ و مژگان بودن. حتی از دیدن بابای نیلوفر هم خودداری می کردم چون بیش از هر کسی از دیدنشرنج می کشیدم. مژگان تنها کسی بود که از شب سیاه من خبر داشت و به خاطرهمین مسئله هم دیگه توی شرکت آقای سعیدی کار نمی کرد.

اونقدر توي رنگ و بوم غرق بودم که گذشت زمان و تغيير فصلها را فقط از پنجره مي دیدم. تابستان، پاییز، زمستان و...

يك روز زمستاني بود، چون وسايل لازم داتم پيش مامان رفتم که دیدم در حال آماده کردن ساکش مي باشد با تعجب پرسیدم: مامان مسافرت داري مي ري؟ خيرباشه تو اين فصل از سال کجا مي ري؟

مامان به صورتم چشم دوخت و گفت: دارم مي رم مشهد . اون روز وقتي تو رو بااون سر و وضع دیدم ، از امام رضا سلامتي تو رو خواستم و نذر کردم اگه خدا عمر دوباره به تو بخشيد هر سال همان روز به مشهد برم و گوسفند قرباني کنم.

بي اختيار گفتم: من هم مي تونم باش شما بيام.

چشمي مامان از خوشحالي برقي زدو لبخند زنان گفت: چرا نمي توني بيابي، الان زنگ مي زنم تا براي تو هم بليط رزرو کنن.

به سراغ كدم رفتم تا من هم ساكمو ببندم. ولي هر لباسي رو که برداشتم دیدمتو تنم زار ميزنه، اونقدر برام بزرگ بودند که يك نفر ديگه هم توش جا ميشد. پكر دوباره پيش مامان رفتم و گفتم: همه لباسام برام بزرگ شدن و من نمیتونم همراه شما بيام.

مامان لبخند زنان جواب داد: فقط به خاطر لباس، تا شب چند ساعتی فرصت داریم می ریم زود می خریم.

وقتی مامان بزرگ که قرار بود پیش ما بماند از راه رسید با مامان برای خرید لباس رفتیم. چند دست لباس و پالتویی هم خریده و به خونه برگشتیم. با خودمگفتم بذار خودمو وزن کنم بینم چقدر لاغر شدم که لباسام اینقدر گشاد شدند. وقتی بالای وزنه رفتم دیدم در عرض يك سال که بی سابقه هم بود بیستکیلو وزن کم کردم. قبلا هر کاری می کردم لاغر نمی شدم ولی حالا بدون اینکه خودم بخواهم وزن کم کرده بودم و چون تو خونه لباس راحتی می پوشیدم متوجه این امر نشده بودم. اونقدر برای رفتن عجله و استرس داشتم که نمی توانستم یکجا بند بشم، احساس می کردم اونجا می تونم دوباره رضا را ببینم. وقتی هوا پیما در فرودگاه مشهد به زمین نشست ضربان قلبم تندتر شد. توی هتل اول غسل زیارتی کرده و سپس روانه حرم شدیم. هر چه به حرم نزدیکتر می شدم قلبم هم تندتر می تپید. حال عجیبی داشتم، حالیکه تا اون روز تجربه نکرده بودم. داخل حرم هر کاری کردم نتوانستم نزدیک ضریح بشوم چون خودمو ناپاک و آلوده می دیدم و نمی توانستم دستهای کثیف مو به ضریح پاک بزنم، برای همین از دورنگاهش کردم. اونقدر دلم سیاه و سنگ شده بود که قطره اشکی ا چشمم نجوشید و فقط خیره خیره نگاه کردم. ساعتی بعد دوباره به هتل برگشتیم. روز بعد دوباره به حرم رفتیم و من همان سر جای قبلیم نشستم و چون مامان روز قبل هرچقدر بهم اصرار کرده بود که برای زیارت همراهش داخل حرم بروم فایده اینداشت، اینبار هم بدون اصرار خودش به تنهایی



رفت. ساعتی که گذشت ماما نپیشم آمد و گفت: یاسی بریم، چون من  
یه مقدار زعفران و نبات باید بخرم و یه چیزی هم برای نیلوفر.

- ماما خودتون برید من همین جا می شینم.

- چرا بیا، تا یه خورده آب و هوات تغییر کنه.

- ماما خواهش می کنم شما خودتون برید میخوام تا روزی که اینجاییم  
فقط تو حرم باشم، یه آرامش خاصی بهم می ده.

- پس نهار رو چیکار میکنی؟

لبخندی زدم و گفتم: شما اون فیشی رو که از نذورات دادن بهم بدید تا  
من نهار رو مهمون امام رضا بشم.

مامان قبول کرد و خودش به تنهایی برای خرید رفت. عصر موقعی که به  
دنبالآمد تا به هتل برویم رو به ماما کردم و گفتم: ماما همیشه  
بلیطمون رو عوض کنیم و یه چند روز دیگه ای بمونیم.

مامان با خوشحالی از پیشنهادم استقبال کرد و بلیطمون را عوض کرد و  
برای سه روز دیگه گرفتیم. هر روز من نزدیک ظهر به حرم می رفتم و

عصرها بعد از اذانه‌مراه مامان بر می گشتم. روز چهارم باز تنهایی نشسته بودم و بعد از اذان‌ظهر بود که خانمی لبخند زنان کنارم آمد و گفت: سلام.

سلام کردم، گفت: می توئم اینجا بشینم؟

نگاهی کردم و گفتم: چرا نمیشه.

وقتی نشست باب صحبت را باز کرد که مسافری، از کجا اومدی، خلاصه از این حرفها. چند دقیقه ای که گذشت یکدفعه پرسید: دخترم من چند روزه که موقع نماز می آم اینجا و تو رو میبینم که به یه نقطه خیره شدی، چرا اینقدر گرفته ای، انگار غم دنیا رو تو صورتت جمع کردن.

به صورتش نگاه کردم يك خانم میانسال با صورتی نورانی و مهربان، لحن صحبت و قیافه اش به دلم نشست. ناخودآگاه بی آنکه دلیلش را بدانم سر درد و دلم باز شد و قصه زندگی‌مو برایش تعریف کردم، اون هم گوش می کرد. وقتی حرفهام به پایان رسید، دستی بر پشتم زد و گفت: پاشو بریم یه جایی تا زندگی واقعی روبه تو نشان بدم.

- اگه يك موقع مامان بیاد و منو اینجا نبینه نگران میشه.

- تلفن همراه نداره؟

- چرا.

- خوب بهش خبر بده.

- ولي من كه تلفن همراهمنيست. مامان ازم گرفته، راستي من هنوز اسم شما رو نمي دونم.

- فاطمه مسلمي.

فاطمه خانم لبخند زنان از كيفش، تلفن همراهش را درآورد و گفت: اگه مشكلت اينه بيا بگير.

تلفن را از خانم مسلمي گرفتم و به مامان تلفن كردم و اطلاع دادم. مامانخواست كه خودش اب خانم مسلمي حرف بزنه براي همين دوباره گوشي روبرگرداندم. خانم مسلمي از جايش بلند شد و چند قدمي از من فاصله گرفت و بامامان حرف زد. سپس دوباره پيشم برگشت و گفت: بريم مامانت هم اونجا مي آد، آدرس دادم.

نمیدونم چرا بی جهت به خانم مسلمی اطمینان کردم و به دنبالش به راهافتادم. سوار تاکسی شدیم و به آدرسی که خانم مسلمی به راننده گفت رفتیم. وقتی به مقصد رسیدیم چشمم به تابلوی شیرخوارگاه افتاد، خنده کنان به خانم مسلمی گفتم: نکنه منو آوردین تحویل شیرخوارگاه بدین.

نگاهم کرد و گفت: آفرین، بخند تا زندگی به روت بخنده. سپس چشمکی زد و گفت: آره، اشکالی داره.

وقتی به داخل شیرخوارگاه رفتیم، دیدیم مامان زودتر از ما رسیده. سه تاییه همه اتاقها سرک کشیدیم. بچه های کوچک و معصوم در حال بازی کردن بودند، با دیدن آنها ه از نهادم برآمد. وقتی به اتاق خانم مسلمی که مدیر آنجا بود برگشتیم، خانم مسلمی گفت:

- دیدی دخترم این بچه های معصوم نه پدر دارن و نه مادر. وقتی اونا بزرگ می شن عصیان می کنن. برو خدا رو شکر کن که مادر به این خوبی داری که در همه حال کنارت، سایه اش و دستای پر مهرش بالای سرته. تونباید بخاطر پدرت زندگی خودتو، مادرتو تباه کنی. تو باید از این به بعد زندگی رو از نو بسازی و با دید خوب بهش نگاه کنی. حیف تو نیست که زندگیرو برای خودت جهنم کردی.

حرفهای خانم مسلمی دگرگونم کرد. احساس می کردم که یه یاسمن دیگه تو وجودم متولد شده که برای بزرگ شدنش، شکوفا شدنش باید زحمت می کشیدم. اون روز خانم مسلمی برای نهار مار و به خونه اش برد، يك خونه كوچيك ولي گرم و باصفا. همسر خانم مسلمی يكسال پیش بخاطر سرطان از دنیا رفته بود و اون بادهای دوقلویش به نامهای لایلا و فریبا که یکسال از من بزرگتر بودند زندگی می کرد. البته علاوه بر اونها يك پسر سي ساله داشت که به تازگی ازدواج کرده و طبقه بالایی آنها ساکن شه بودند. عروسش زهرا یکی از بچه های شیرخوارگاه بوده و زیر نظر خانم مسلمی بزرگ شده بود و بعد از بزرگ شدن نیز همانجا مشغول به کار شده بود. زندگی خوب و جالبی داشتند، چنان گرم و صمیمی ما رفتار کردند که گویا سالهاست با ما آشنا هستند. تا شب خونه خانم مسلمی مونده و از آنجا به فرودگاه رفتیم.

در تهران با کمک و راهنمایی خانم مسلمی و آشنایانی که در شیرخوارگاه تهران داشت از تابلوهایم يك نمایشگاه به نفع بچه های بی سرپرست دایر کردم. هرگز به ذهنم خطور نمی کرد که مردم استقبال شایانی از کارم بکنند. در عرض دهر روز بیشتر تابلوهایم به فروش رفت و این کار برایم مهیج و لذت بخش بود. طوریکه به وجد آمدم و دوباره شروع کردم به نقاشی کردن. البته از احوال بچه ها غافل نبودم، اغلب روزها به شیرخوارگاه می رفتم و در کنار بچه ها ساعتها می نشستم و به آنها نقاشی و زبان یاد می دادم. این حرکت زندگی دوباره به من بخشید و زندگی را دوباره به جریان انداخت. طفلکی مامان با دیدن شور و حال

تشویقم می کرد و من با عشق و علاقه روزها پیش بچه ها می رفتم و شبها تا دیروقت بیدار نشسته و نقاشی می کشیدم. قسمت ۵۴

بارسیدن فصل تابستان مامان از خانم مسلمی و خانواده اش دعوت کرد تا چند روزیبه تهران آمده و مهمانمان باشند، چون آشتی کردن من با زندگی را مدیون خانم مسلمی می دانست.

اواسط تیر ماه بود که خان مسلمی همراه فریبا و لیلا به تهران آمدند و دوروز اول نمی تونستم باهاشون راحت باشم چون اونها محجبه و متدین بودند و نمیدانستم چطوری باهاشون رفتار کنم. ولی با گذشت زمان که با خلق و خویشان آشنا شدم، دیدم اونطور که من فکر می کردم نبودند چون فریبا و لیلا فقط از نامحرم پرهیز می کردند و گرنه توی خونه خیلی شیک و مرتب می گشتند و روحیه شاد و شوخی داشتند و برای همین تا نیمه های شب سه تایی توی اتاق من بیدارنشسته و می گفتیم و می خندیدیم. این تجربه تازه ای تو زندگی بود، طوریکه باعث حسرت و تاسفم می شد چرا که اگر من هم مثل اونها رفتار می کردم و با اون دید به زندگی نگاه می کردم هرگز رضا رو از خودم نمی رنجوندم و ازش جدا نشده و برای همیشه از دست نمیدادمش. بدون استثناء هر شب موقع خواب به اینمسئله می اندیشیدم و در خیال خودم زمان را به عقب برمی گردوندم و زنی مطابق میل و خواسته رضا می شدم و چه زندگی خوب و خوشی را در رویایم به تصویر می کشیدم، ولی افسوس که همه اینها دقیقی بیشتر دوام پیدا نمی کرد و رویایی بیش نبود و فقط آه و حسرت را برایم به جا میگذاشت و اشک را مهمانچشمهایم می کرد.

طول يك هفته اي كه اونها در خونمون مهمان بودند، نهتنها بعد از يك سال خونه نشيني بهم خيلي خوش گذشته بود بلکه تغييراتي روهم در روحيه وشخصيتم احساس مي كردم. طوريكه بعد از رفتنشان احساس دلتنگيميكردم.

چند روز بعد از رفتن آنها مژگان به دیدنم آمد. از قیافه اش پیدا بود حرفهاي تازه اي براي گفتن دارد. براي همين زود پرسيدم:

- مژگان خبري شده؟

لبخندي زد و گفت:

- نه چطور؟

- دروغ نگو چشمات داد ميزنه، خيلي حرفها هست كه من ازشون خبر ندارم.

بي مقدمه گفت:

- آخر شهریور عروسیمه.

چشمام گشاد شد و متعجب پرسیدم:

- جدي، با کي؟

- با پسر يکي از دوستان عموم، هم سن و سال خودمه.

- باهاش دوست شدي؟

- نه چند بار خواستگاري اومدن، توي مراسم ختم زن عمومديدن، درسته که از نظر مالي از ما خيلي پايين تر هستن ولي پسر خوب ومهربونيه.

- فکر نمي کني بعدا دچار مشکل بشين، فاصله طبقاتي خيلي موقعها مشکل به وجود مي آره؟

با جدیت جواب داد:



- نه چون من از نظر مادي غني هستم، من دنبال محبت هستمنه پول و ثروت. ارسالان خيل با عاطفه است، باور کن وقتي ماجراي محسن و ليلارو برارش مي گفتم اشکش دراومده بود.

- خوشحالم، راستي مژگان چطور شد با امير رابطه تو به هم زدي؟

مژگان خنديد و گفت:

- براي اينکه اون هم يه جورايي شبیه بابک بود، ديدمآبمون توي يه جوب نمي ره. راستي تو قصد ازدواج نداري؟ چون مريم جونمي گفت يه خواستگار خوب برات پيدا شده.

غمگين جواب دادم: آره پسر خواهر يکي از همسايه هامونه ولي فعلا نه، چونروحا آمادگي ندارم. تازه زندگيم داره هدف دار ميشه، بايد اول قدمهامو سفتو محکم کنم بعد بتونم تشکيل زندگي بدم.

به چشمام خيره شد و گفت:

- همه اينها بهانه است، تو هنوز دلت پيش رضااست.

بغضم گرفت و گفتم:

- چه دلم پیش رضا باشه چه نباشه، فایده ای نداره. چوناون رفته پی زندگی خودش، الان بچه اش هم به دنیا آمده و سرش گرم زن وبچه اش. آب رفته که دیگه به جوی برنمی گرده.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- مژگان، من هیچوقت نمی تونم طعم خوشبختی رو بچشم.

- چرا اینطوری فکر می کنی؟

- چون اگه آخرین باری که پیشش رفتم حال رضا رو می دیدیاونوقت می فهمیدی من چی می گم. اون بدجوری منو نفرین کرد، آه و نفرین رضاهرجا که برم و با هر کی که ازدواج کنم پشت سرمنه.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- یاسی برای اینکه توبدجوری دلش رو سوزوندی. شب نامزدیترو هیچوقت فراموش نمی کنم يك لحظه وقتی بین مهمونا چشمم بهش

افتاد دیدمرنگش مثل گچ سفید شده. زود رفتم کنارش، از ناراحتی نمی تونست حرف بزنه وشوکه شده بود.

باز حال دگرگون شد و دردی توی معده ام پیچید و باعث حالت تهوعم شد. فوراً به دستشویی رفتم ، احساس می کردم دل و روده ام هر آن ممکن است بیرون ریخته شود. طفلکی مژگان ناراحت و نگران بیرون دستشویی ایستاده بود و صدام می کردو می گفت:

- یاسی حالت خوبه؟

کمی که آرام شدم بی حال از دستشویی بیرون آمدم. مژگان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- یاسی ببخشید، من ناراحتت کردم.

سرم را به نشانه منفي تکان دادم و روی مبل ولو شدم. مژگان دقایقی پیشم نشستو سپس با نامزدش که به دنبالش آمده بود خداحافظی کرده و رفتند و من مغمومو گرفته به خلوتگاهم پناه بردم.

دو ماه مثل برق در يك چشم به هم زدن ، گذشت و شب عروسی مژگان از راه رسید. برعکس دفعه های قبل که دنبال پیراهن های شیک و

مد روز بودم يك دست كت وشلوار ساده اي پوشيده و همراه مامان و نیلوفر به خانه پدر مژگان رفتیم. مژگان هم يك پیراهن شیری ساده اي پوشيده و آرایش مختصري هم کرده بود و درکنار داماد که خیلی هم خجالتی بود به مهمانان خوش آمد می گفت. با دقت به صورتش نگاه کردم، قیافه اش نشان از خوشحالی درونش داشت. من هم از ته دل خوشحال شده و برایش آرزوی خوشبختی کردم. با ازدواج مژگان دیدارها و رفت و آمدمان کمتر شد و من تنهاتر از قبل ماندم و برای اینکه دوباره به طرفکارهای قبلم کشیده نشوم خودمو بیشتر سرگرم نقاشی کشیدن کردم. با رسیدن پاییز خاطره ها در ذهنم زنده میشدو عذابم می داد، مخصوصا روزی که برای آخرین بار به دیدن رضا رفتم. آن روز از خانه بیرون رفتم و ساعت ها جلوپنجره، غمگین و دل گرفته ایستاده و به منظره غم انگیز پاییزی چشم دوختم.

هر چه روزها جلوتر می رفتند دل من هم فشرده تر و افسرده تر شده و مغمومگوشه ای کز می کردم و تشویق های مامان برای رفتن دوباره به شیرخوارگاه، بیفایده بود و من باز روزها ازخانه پا بیرون نمی گذاشتم. تا اینکه هاسفند ماه از راه رسید و مامان دوباره شال و کلاه کرد تا به مشهد برود. زمانی که به من هم پیشنهاد کرد همراهش بروم، اول دودل بودم ولی وقتی لیلاتلفن کرده و با اصرار ازم خواست که همراه مامان چند روزی به دیدنشان برومقبول کردم. توی فرودگاه از دیدن لیلا و خانم مسلمی که به استقبالمان آمده بودند لحظاتی خوشحال شدم. ولی وقتی شب از راه رسید کلافه و سردرگم بودم و یاد اون شب سیاه

آرامش و اعصابمو، بهم ریخته بود. زودتر از همه به بهانه‌خستگی به اتاق پناه بردم. قسمت ۵۵

وقتی لیلا برای خوابیدن به اتاقش آمد، از دیدن من که روزی زمین نشسته و زانوی غم بغل گرفته بودم تعجب کرد. کنارم نشست و آرام گفت:

- یاسی چي شده؟ تو مگه خوابت نمی اومد، پس چرا بیدار نشستی؟  
جوابی ندادم. صورتش رو جلو آورد و با دیدن صورت خیسم گفت:

- تو داری کویه می کنی؟ چرا؟ چي شده؟

- برای اینکه امشب، شب سیاه و تاریکی برام. کاش همون شب خدا جونم رو می گرفت و راحت می کرد.

و با عصبانیت ادامه دادم:

- آخه من کثافت رو برای چي زنده نگه داشته، می دونم می خواد زجرم بده.

سرم را روی شانه اش گذاشت و گفت:

- این حرفها چیه که می زنی؟ تو دختر خوب و خانمی هستی. می تونم بدونم اون شبی که ازش حرف می زنی برات چه اتفاقی افتاده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- اگه بهت بگم همین الان منو از خونتون بیرون می کنی چون من برخلاف تصورات تو خوب و پاک نیستم.

دستش را بر پشتم کوبید و گفت:

- اشتباه مي کنی، حالا اگر مايل باشي برام تعريف کن بينم اون شب که مي گي برات چه اتفاقي افتاده که اني قدر تو رو مایوس و نا امید کرده.

در حالیکه اشکم بي محابا روي گونه هام مي ريخت از زندگيم، از کارها و رفتارم و از اون شب برايش حرف زدم و در آخر گفتم:

- حالا ديدي چرا از خودم بدم مي آيد، باور کن ديگه خسته شدم، کاش همون شب مي مردم و از زندگي راحت مي شدم، اگه خدا ذره اي منو دوست داشت اين قدر بدبخت نمي آفريد يا همون موقع جونم را مي گرفت و راحتم مي کرد، تا اين همه عذاب نمي کشيدم.

ليلا محکم بغلم کرد و گفت:

- اينطوري نگو گناه داره، خدا اگر تو رو دوست نداشت الان اينجا نبودي، حالا پاشو آماده شو بريم بيرون.

نگاهي به ساعت انداختم و گفتم:

- اين وقت شب کجا بريم، ساعت سه و همه جا بسته است.

لبخندي زد و گفت:

- اونجا يي که مي خوايم بريم هميشه بازه، ساعت يي نيست.

از جايش بلند شد و لباس هاشو عوض کرد و گفت:

- تا تو آماده بشي من هم به مامان خبر بدم که نگرانمون نشه.

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

- ليلا مي خواي به مامانت بگي من چه جور دختري هستم چون من فقط راجع به بابا براش گفتم.

خندید و گفت:

- دختر مگه بچه ای، چرا باید بهش بگم. نترس من تا آخر عمر حرفهات رو توی دلم نگه می دارم و نه به مامان و نه به کس دیگه ای حرفی نمی زنم، خیالت تخت تخت باشه.

حاضر و آماده ، با رنوی لایلا که به تازگی خریده بود بیرون رفتیم. وقتی نزدیک حرم شدیم، لبخندی زدم و گفتم:

- من چقدر خنگم، همه اش فکر می کنم این وقت شب تو داری منو کجا می بری؟

قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

- دارم می برم سربه نیستت کنم، من یه جنایتکار حرفه ایم و کارم کشتن دخترای خوشگل تا از پسرای مظلوم دلبری نکنن. راستی هر وقت تهران اومدم یادت باشه عکس رضا رو بهم نشون بدی، خیلی دوست دارم قیافه این عاشق بی همتا رو ببینم.

آهی کشیدم و گفتم:

- متاسفانه ندارم.

چشماشو ریز کرد و گفت:

- مگه میشه؟

- چرا نمی شه، من برعکس اون یه دونه عکس هم ازش ندارم. شاید به خاطر اینکه به اندازه اون دوستش نداشتم. گوش اون پر بود از عکسهای من، هر مدل عکسی که بخوای ازم گرفته بود. حتی موقعی که خواب بودم. این کاراش منو به خنده می انداخت چون عشق و دوست دشاتن

رو باور نداشتم، شاید باور نکنی من جتی نشونی و تلفن خونشون رو اینجا ندارم.

- غصه نخور حالا کاری که شده، امیدوارم از این به بعد راهتو درست انتخاب کنی.

وقتی داخل حرم شدیم باز احساس عجیبی بهم دست داد. خواستم گوشه ای دور از ضریح بشینم که لیلا مانع شد و گفت:

- نه یاسی، بیا بریم نزدیک ضریح، ببین چه آرامشی بهت دست می ده. آرامشی که سالها به دنبالش بودی میتونی امشب همین جا به دست بیاری.

لیلا دستمو گرفت و به دنبال خودش کشید، اول خواستم ضریح را لمس نکنم ولی نیرویی دستامو به جلو پرت کرد و من بی اختیار میله های ضریح را گرفته و صورتمو جلو بردم و توی دلم با تمام قوا امام رضا رو صدا کردم تا کمکم کند و ازا این منجلا ب و سردرگمی نجاتم بده. گریان و نالان دست به دامنش شده بودم و از درد و غصه هام برآش گفتم تا راه تجارتی پیش پایم بگذاره، حال عجیب و غریبی بهم دست داده بود حالی که تا به اون لحظه تجربه نکرده بودم. اونقدر حرف زدم و استغاثه کردم کع باری از روی دوشم برداشته شد، سبکبال به اطرافم نگاه کردم که دیدم لیلا گوشه ای در حال نماز خواند است. کنارش رفتم، خاضعانه سر تعظیم در پیشگاه خداوند فرو آورده و سر بر سجده می گذاشت. به حالش غبطه خوردم برای همین وقتی نمازش تمام شد، گفتم:

- لیلا به من هم یاد می دی؟ فکر میکنی خدا منو به بندگی قبول می کنه؟



لبخندی زد و گفت:

- چرا نمی دم، پاشو اینقدر آیه یاس نخون، یا علی بگو.

همراه لیلا قیام کرده و شروع کردم به زمزمه کردن آیات قرآن، با هر کلامی که از دهانم خارج می شد اشک هم چشمامو شستشو داده و روحمو جلا می بخشید. بعد از نماز، نفس عمیقی کشیده و ریه هامو پر از عطر خوشبوی خرم کردم و سپس به لیلا رو کردم و گفتم:

- بریم؟

- کجا؟

- خونه دیگه.

- حیفه که نماز صبح رو اینجا نخونیم تا اذان چیزی نمونده، اگه خسته نیستی بموینم.

- من خسته نیستم می تونم بمونم ولی تو صبح باید بری سرکار.

لبخند زنان جواب داد:

- من عادت دارم، با یک شب بی خوابی طوریم نمی شه.

بعد از خواندن نماز صبح به خونه برگشتیم، مامان و خانم مسلمی هم برای نماز بیدار شده بودند. مامان با دیدنم متعجب پرسید:

- شما بیرون بودین؟ از کجا دارین می آین؟

با ذوق و شوق کودکانه جواب دادم:

- رفته بودیم حرم زیارت.

مامان لبخندی زد و گفت:

- یعنی تو هم زیارت کردی؟

بله ای گفتم و با لیلا به اتاقش رفتیم. لیلا توی مهد مربی بود و تا ساعت هفت که به سر کار می رفت چیزی نمانده بود، بیدار ماندم و بعد از رفتن لیلا سرچایم دراز کشیدم و خیلی زود خواب به سراغم اومد. ظهر با صدایی اذان که از بیرون به گوشم خورد چشمامو باز کردم. نیرویی منو از رختخواب بیرون کشید. وقتی از اتاقم بیرون رفتم مامان اینا گرم صحبت بودند. سلامی کردم و به دستشویی رفتم و وضو گرفتم و دوباره به اتاق برگشته و سجاده را پهن کردم که مامان درب را باز کردن و با دیدن کن که در حال خواندن نماز بودم، لبخندی زد و گفت: - خدایا شکرت.

از آن پس به موقع و سر وقت نمازمو می خوندم، هر چه به خدا نزدیکتر میشدم آرامش بیشتری بهم دست میداد. آرامشی که مقطعی نبود و به لحظه و دقیقه ختم نمی شد بلکه در همه جا و در همه حال توی وجودم بود. با رسیدن عید به مامان پیشنهاد دادم و گفتم:

- مامان چند ساله که عید جایی نمی ریم، اگه ممکنه ما هم امسال همراه خاله اینا به مسافرت بریم.

مامان با خوشحالی جواب داد:

- چرا ممکن نیست، مخصوصا که چندوقته که با فامیل دور هم جمع نشدیم، چي بهتر از این؟

بی صبرانه چشم به روزهای پایانی اسفند ماه، دوختم. وقتی دوباره دسته جمعی با خاله اینا و دایی محمد اینا و مامان بزرگ و بابا بزرگ راهی مسافرت شدیم از ته دل خوشحال بودم و در مقابل متلك و ریشخند های زندایی صبور بوده و سکوت می کردم. مخصوصا وقتی با

سامان مثل سابق رفتار مي کردم بیشتر نيش و کنایه مي زد، خیال مي کرد مي خواهم خودمو به سامان تحميل کنم و براي همين سعي مي کرد سامان رو ازم دور نگه داره. در صورتي که من همچين قصد و منظوري نداشتم ، چون ديگه اون ياسمن سابق نبودم و دیدگاهم نسبت به زندگي تغيير کرده و خواسته ها و معيارهايم براي ازدواج عوض شده بود. همیشه از خدا مي خواستم مردی مثل رضا رو سر راهم قرار بدهد، با اينکه خواسته زيادی بود ولي من از رحمت بي حد و کرانش نا اميد نبودم.

روز ها از پي هم مثل باد مي گذشتند و من بدون اينکه گذشت زمان رو حس کنم در بهزيستي به صورت افتخاري مشغول به کار بودم. تنها چيزي که در اين ميان عذابم مي داد، اصرار مامان براي ادواج بود چون هر کسي که به خواستگاريم مي آمد جواب رد مي دادم و همیشه در خلوت با خودم مي گفتم:

- آخه کدوم مردی حرفمو باور ميکنه که من کار خلاف شرع نکردم. چون اسمي در شناسنامه ام ثبت نشده بود.

دو سال به هر نحوي بود بهانه اي آورده و از زير بار ازدواج کردن شانه خالي کردم و اين کارم باعث ناراحتي و آزدگي مامان مي شد. اواسط دي ماه بود که يك روز وقتي به خونه رفتم، مامان صدايم کرد. وقتي کنارش نشستم با جدیت شروع کرد به حرف زدن:

- ياسي ميشه بگي چرا همه اش عذر و بهانه مي آري، چرا نمي خواي تشکيل زندگي بدی، تو الان بست و چهار سالته و کم کم وقت ازدواجت مي گزره.

خندیدم و گفتم:

- مامان جان همچین میگی وقت ازدواجت می گذره که انگار سی و خورده ای سالمه و پیر دختر شدم، الان سن ازدواج بالا رفته.

مامان با عصبانیت جواب داد:

- من کاری به این حرفها ندارم یا باید دلیل قانع کننده بیاری که مطمئنم نداری یا اینکه این دفعه بله بگی، چون آدمهای خوبی هستن.

- مادر من، ندیده از کجا فهمیدین؟ پای تلفن که همیشه حدس زد.

- تو از کجا می دونی ندیدم، چند روز پیش خانمی به اسم علوی با عروسش اومده بودن اینجا، تو رو تو بهزیستی چند بار دیدن. حتما تو هم اونا رو میشناسی و قراره فردا شب با پسرشون بیان.

کمی به ذهنم فشار آوردم و گفتم:

- نه من کسی به این اسم نمیشاسم، حالا شما هم از الان اعلام جنگ نکنین، چون معلوم نیست تا فردا شب زنده می مونم یا نه.

مامان سرش رو به علامت منفي تکان داد و گفت:

- واقعا برات متاسفم. من چي میگم تو چي میگی ، آخرش می ترسم آرزو به دل بمونم و هیچوقت عروسی تو رو نبینم. وقتی پسر مژگان رو میبینم دلم ضعف می کنه و همه اش می گم یه روزی هم میشه من بچه تو رو بغل کنم، تا مادر نشی نمی فهمی من چي میگم. وقتی دیدم اهل نماز و حجاب شدي و به طرف خدا رفتی خوشحال شدم و گفتم دست از کینه توزی و لجاجت هم بر میداری، ولی حیف همه اش خیال بود.

آهی کشیدم و گفتم:

- چشم مادر من ، غصه نخورید با هر کي که شما مایل باشین ازدواج مي کنم. ولي يه چيزي بايد بهتون بگم ، من هيچوقت بابا رو نمي بخشم پس لطفا در اين مورد اصرار نکنيد. قسمت ۵۶

روز بعد عصر، دقايقی قبل از اینکه خانم علوي اينا بيان بلوز و شلوار ساده اي تنم کرده و شالي هم روي سر انداختم و منتظر خواستگارها نشستم.

وقتي زنگ به صدا درآمد من و نیلوفر که دختر خانمي براي خودش شده بود به آشپزخانه رفتيم. دقايقی بعد از آمدنشان، مامان به آشپزخانه آمد و گفت:

- ياسي چرا نمي آيي؟

با اکراه چايي رو توي فنجان ها ريختم و به پذيرايي رفتم. به محض ديدن خان علوي شناختمش، يکي از خيرين بود که هزارگاهي وسايلي براي بچه ها مي آورد. بي اختيار با ديدنش به روش لبخند زده و سلام کردم. خانم علوي و پيرزني که کنارش نشسته بود و پسرشان به احترامم از جاي بلند شدند. تعارف کردم و گفتم:

- خواهش مي کنم بفرماييد، شرمنده ام نکنيد.

موقع تعارف کردن چايي لحظه اي به داماد نگاه کردم، اون هم لبخندي به رويم زد.

سریع سرم را پایین انداختم و بعد از گرفتن چایی، روی مبل نشستم و به حرفهای خانم علوی که مادر بزرگ داماد بود گوش دادم که می گفت:

- عروسم خیلی از دخترتون تعریف می کرد، هم از زیباییش هم از نجابتش. البته اگه تعریف نباشه نوه من هم از هر لحاظ که بگین حرف نداره و تکه.

یکریز از محاسن نوه اش تعریف می کرد، پسر آقاست، نجیبه، وضع کار و بارش هم خوبه، یه مغازه بزرگ لباس فروشی توی ونک داره... و من در مقابل تعریف های مادر بزرگ نیم نگاهی هم به نوه اش نینداختم ولی در عوض عروسش را که قبلا هم دیده بودم زیر ذره بین گذاشته و بررسی اش می کردم، نجابت از سر و رویش می بارید و در مقابل مادرشوهرش که یک بند حرف می زد سکوت اختیار کرده و رنگ به رنگ می شد. طرز رفتارش به دلم نشست. وقتی حرفهای مادر بزرگ تمام شد از مامان خواست نظرش رو راجع به نوه اش بگوید و مامان در مقابلش جواب داد:

- باید دخترم نظر بده نه من.

ما در بزرگ با حالتی خاص گفت:

- وای خانم جان اول نظر شما شرطه.

مامان منتظر به دهانم چشم دوخت و من که از مادر داماد خوشم آمده بود گفتم:

- اگه اجازه بدین اول ما چند جلسه ای با هم حرف بزنیم، چون با یک بار دیدن و حرف زدن نمی شه در مورد مسئله به این مهمی نظر داد، بحث یک عمر زندگیه.

خانم علوي لبخندي زده و تا خواست حرف بزند مادر شوهرش پيش دستي کرد و گفت:

- دخترم نامزدي براي همينه که همدیگر رو بهتر بشناسين.

- ببخشيد مادرجون، من دوست دارم قبل از نامزدي با خلق و خوي طرف مقابلم آشنا بشم.

مادربزرگ با چشماي گشاد شده جواب داد:

- پناه بر خدا، به حق حرفهاي نشنیده. نه دخترم، ما از اين کارا بدمون مي آيد.

و بي معطلي از جايش بلند شد و از عروس و نوه اش خواست که بروند. موقع خداحافظي لحظه اي گذرا به داماد نگاه کردم، نمي دانم از شرم بود يا عصبانيت که صورتش مثل لبو قرمز شده بود.

بعد از رفتن آنها روي مبل ولو شدم و گفتم:

- عجب مادربزرگي داشت، از اون مادرشوهرهاست که پدر عروس رو درمي آره.

مامان با تاسف جواب داد:

- آره، ولي خدائي عروسش خانم و نجيب بود البته پسره هم خوب به نظر مي رسيد.

با مامان گرم صحبت بوديم که تلفن زنگ زد چون نزديکش بودم جواب دادم:

- بفرماييد.

خانمي پشت خط بود، به محض شنيدن صدام گفت:

- سلام ببخشید دوباره مزاحمتون شدم، من علوي هستم.

- خواهش مي کنم امرتون رو بفرمایید.

- من از شما معذرت مي خوام، شما باید به خانمي خودتون ما رو ببخشید.

زود جواب دادم:

- نه خواهش مي کنم، این حرفها رو ننید به هر جهت ایشون پیر هستن و عقاید خاص مختص زمان خودشون رو هنوز تو ذهن شون دارن. ما از شما دلگیر نشدیم.

- ممنون دخترم. غرض از مزاحمت این بود که اگه مایل باشي فردا عصر پسرم بیاد دنبالت و با هم برین بیرون و حرفهاتونو بزید، چون من و پسرم خیلی از شما خوشمون اومده. حالا نظرت چیه؟ عزیزم اجازه مي دي؟

- اجازه بدید به مادرم بگم بعد جواب شما رو بدم، چند لحظه اي گوشي دستتون باشه.

- خواهش مي کنم.

دستم را روي گوشي گذاشتم و آهسته به مامان گفتم، مامان از خدا خواسته بود و بلافاصله حرف خانم علوي را تایید کرد و من به این ترتیب قرار گذاشتم تا روز بعد با پسري که هنوز اسمش را هم نمي دانستم ساعتی بیرون بروم.

روز بعد نزدیک غروب آقای علوي به دنبالم آمد، وقتی سوار ماشینش شدم بلافاصله گفت:



- من بخاطر رفتار مادر بزرگم از شما معذرت می‌خواهم، آگه پیش ایشون حرفی نزدیم برای اینکه بزرگ و احترامش برای ما واجب، امیدوارم شما از ما دلخور نشده باشید.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- خواهش میکنم، من دیشب هم به مادرتون گفتم ما از شما دلخور نیستیم و این رفتار شما برای من قابل ستایشه، چون تو این دوره زمونه آدمایی مثل شما نارد هستن.

- ممنون از لطف شما، حال دوست دارید کجا بریم؟

- برام فرقی نمی‌کنه، هر جا که خودتون مایل باشین.

صورتتم را بطرفش برگرداندم و گفتم:

- ببخشید من هنوز اسم شما رو نمی‌دونم.

لبخند زنان نگاهم کرد و گفت:

- امیررضا.

با شنیدن اسمش حالم دگرگون شد و آه از نهادم برآمد. برای اینکه متوجه حالم نباشه به جلو چشم دوختم و شکر خدا امیر رضا تا رسیدن به مقصد حرفی نزد.

جلوی رستورانی دنج که قبلا هم به اونجا رفته بودم نگه داشت و با خوردن هوای سرد به صورتتم کمی حالم بهتر شده و از داغی صورتتم کاسته شد. وقتی روی صندلی نشستیم چون سرش پایین بود خوب براندازش کردم، قد متوسط و هیکلی تقریبا چاق داشت. برای همین چشمای تقریبا درشتش زیر لب‌های گوشتالودش پنهان شده و ریز نشان می‌داد. همینطور که نگاهش می‌کردم یکدفعه سرش را بالا

آورد و غافلگیرم کرد و لبخند مهمان \*صورت\* شد. من هم به رویش لبخند زدم بدون اینکه احساس شرم بکنم چرا که کار خلافی نکرده بودم، به قول معروف يك نگاه حلال بود. چون احساس کردم کمی خجالتی است و ممکن این سکوت ساعتها ادامه پیدا کند، من باب آغاز صحبت پرسیدم:

- شما همیشه کم حرف هستید؟

به صورتم خیره شد و گفت:

- نه.

- پس چرا امروز ساکت نشستید؟

- چون با روحیه و خصوصیات اخلاقی شما آشنا نیستم، می ترسم یکدفعه حرفی بزنم که شما ازم رنجیده خاطر بشید.

- راحت باشید چون من زودرنج و حساس نیستم، پس بذارید من اول از شما سوالی بپرسم چون این مسئله برای من یکی مهمه، البته خواهش می کنم راستش رو بگید.

بیچاره فکر کرد سوالم خیلی سخت و وحشتناک چون رنگ صورتش تغییر کرد و سرش را به علامت مثبت به روی شونه اش خم کرد. لبخند زنان پرسیدم:

- تا حالا دوست دختر داشتین؟

در جواب مردد بود، کمی فکر کرد و گفت:

- آره راستش رو بگم ناراحت نمی شید؟

- خوب مسلمه که نه، چرا که تو این دوره زمونه کمتر کسی پیدا می شه که برای خودش دوستی نداشته باشه.

باز یاد رضا در ذهنم تداعی شد طوریکه باعث شد آه \*س ی ن ه\* سوزی بکشم، با اینکه گوش به حرفهای امیررضا داشتم ولی دلم بی قرار رضا بود. برای همین ناله کنان رو به خدا گفتم: خدایا چي میشه يك بار ديگه من رضا رو ببینم و حداقل به خاطر ظلمي که در حقش روا داشتم ازش حلالیت بخوام.

با صدا کردن امیررضا، از فکر رضا بیرون اومدم و نگاهش کردم که گفت:  
- ببخشید مثل اینکه متوجه حرفهای من نشدید.

- شرمنده يك لحظه حواسم به مسئله ای که چند روزه ذهنمو به خودش مشغول کرده رفت، عذر می خوام.

ولی در دلم به خودم گفتم، خجالت بکش دروغگو، در مقابل خودمم جواب دادم، چیکار کنم نمیتونستم که بهش راستش رو بگم.

امیررضا دوباره از نو شروع کرد به حرف زدن و گفت:

- چرا دروغ بگم داشتم و دارم، ولی چون هیچکدومشون دلخواه من برای زندگی نیستن، برای همین وقتی مادرم شمار و پیشنهاد کردن و چند بار همراه مادرم به اونجا اومدم و شما رو دیدم و رفتار و کردارتون به دلم نشست. شما چي، البته باز چرا دروغ بگم چند بار شمارو تعقیب کردم و کسی رو با شما ندیدم.

خندیدم و گفتم:

- مگه شما کاراگاه هستین که منو تعقیب کردین؟

اونهم خندید و جواب داد:

- نه ولي نمي تونستم بدون تحقيق، چشم و گوش بسته برم خواستگاري دختری.

باز توي دلم گفتم ولي من دختر نيستم، به زور لبخندي زدم و گفتم:

- حق با شماست ، ولي بايد بهتون بگم تا چند سال پيش توي زندگي من هم كساني بودن كه بعد از يك نامزدي نافرجام ديگه اجازه ندادم دريچه قلبم به روي كسي باز بشه. دقيقا چهار سال براي همين از شما خواستم اول چند جلسه اي با هم ارتباط داشته باشيم اگه اخلاقمون بهم خرد نامزد بشيم چون ديگه نمي خوام اسمم سر زبونا بيفته و هر كسي متلكي بارم كنه، ديگه تاب و تحمل نگاه حقيرانه كسي رو ندارم.

- مي تونم بپرسم چرا نامزديتون رو بهم زديد؟

- من قبلا توي يه شركت خصوصي كار مي كردم، بابك يعني نامزد سابقم پسر كارفرماي من بود، وقتي پدرش به مسافرت رفت به جاي پدرش به شركت اومد و ما از اون طريق با هم آشنا شديم . البته نه اينكه رابطه اي بين ما باشه، نه. تا اينكه يك شب با خانواده اش به خواستگاري اومدن و من برخلاف ميل خانواده ام، جواب بله رو دادم. روزهاي اول مشكلي نداشتيم ولي هرچه جلوتر مي رفتيم مي ديدم بابك به هيچ اصول و عهدي پاييند نيست يعني يك مرد بي قيد و بند، بي غيرت، اون منو هم آلوده مي كرد طوري كه كم كم من هم از مواد استفاده كردم و آلوده شدم. با يادآوري اون روزها بغض سد راه گلويم شد و نتوانستم ادامه بدهم. اميررضا متفكر و گرفته به نقطه اي خيره شد، دقايقی كه گذشت لبخندي محو زد و گفت:

- چاي مي خوريد؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که برایم چایی ریخت و فنجان را مقابلم گذاشت. بی حواس به داغ بودنش فنجان را برداشتم و نزدیک لبم بردم و کمی خوردم که يك لحظه دهانم و حلقم سوخت، نمی دونم چطوري فنجان را روی ميز گذاشتم و با دستم شروع کردم به باد زدن دهانم. امیررضا خنده کنان گفت:

- سوختین؟

- اون هم چه جوري.

- مشخصه خیلی نازک و نارنجی هستین و در مقابل درد کم طاقت. چشمکی زدم و گفتم:

- دقیقا.

از خوردن بقیه چایی صرفنظر کردم. وقتی امیررضا چایی اش را خورد، دوباره رشته کلام را به دستم گرفتم و گفتم:

- آقای علوی منظور من با گفتن این حرفها این که، بعدا گله و شکایتی نکنید. جنگ اول به از صلح آخر است.

در حالیکه لبخند به لب داشت جواب داد:

- ممنون، راستی و صداقت شما برای من قابل تح\*س ي ن ه\*.

بعد محتاطانه ادامه داد:

- می تونم چند تا سوال ازتون بپرسم؟

- چرا که نه.

من کنان گفتم:

- ببخشید... آخه اصلا به شما نمی آید که همچین شخصی رو انتخاب کنید روی چه حسابی این کار رو کردید؟ چون به هر جهت کمابیش با شخصیت ایشان آشنا بودین.

- اولاً من اون موقع اینطوری نبودم، شما الان که ظاهر منو میبینید با اون موقع خیلی فرق داره چون خود من هم در قید حجاب و این حرفها نبودم و در سایه و کمک يك دوست به اینجا رسیدم. ثانياً تنها چیزیکه من از بابك مي دونستم فقط استفاده تفني از مواد بود البته به گفته خودش. بعد دیدم اون اعتیاد شدید داره که آخر وسوسه و کنجکاوای کار دستم داد.

- چطور شد که از هم جدا شدید؟

- يك روز جر و بحث شدیدی بین مون بلا گرفت و من اون روز توي تصادف از ناحیه دست و گردن و پا مجروح شدم و چهل روزی توي بیمارستان خوابیدم و چون خانواده ام مطلع شدن همه چیز بهم خورد.

- از اینکه از ش جدا شدین ناراحتین؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه چرا باید ناراحت باشم. اون روز بزرگترین لطف خدا شامل حالم شد چرا که اگر اون اتفاق نمی افتاد من یه فرد بدبخت و بیچاره ای بودم. امیررضا دیگه در اون مورد حرفی نزد و بحث را به مسیر دیگه ای کشید. بعد از شام منو به خونه رسوند و رفت. پیش خودم گفتم، دیگه می ره و پشت سرش رو هم نگاه نمیکنه و با این خیال بالارفتم و مختصر و مفید برای مامان توضیح دادم. سپس به اتاقم رفتم و شماره لایلا رو گرفتم و

بعد از سلام و احوالپرسی در مورد امیررضا برایش گفتم. لایلا بعد از اینکه با دقت به حرفهام گوش کرد، گفت:

- یاسی ولی من به قسمت خیلی معتقدم آگه خدا بخواد وسرنوشت تو با اون شخص رقم خورده باشه، بدون اینکه خودتون بخواین همه چیز خود به خود درست میشه و یکدفعه دیدی سر سفره عقد نشستی.  
- نمیدونم.

- یاسی راستی مامان و فریبا همین روزا قراره برن مکه. اون موقع می آیی پیش من تا تنها نمونم.

- جدی به سلامتی انشاء... پس تو چرا نمی ری؟  
- برای اینکه من پولشو میدم، مامان برام جهیزیه بخره.  
با خوشحالی گفتم:

- اوه ، نکنه خبریه، بی معرفت چرا زودتر بهم نگفتی؟  
لایلا خنده کنان جواب داد:

- ای همچین بگی، نگی. ولی مطمئن باش تا وقتی اینجا نیایی بهت نمی گم و باید تا اون روز تو خماری بمونی.

هر چه به لایلا اصرار کردم ، حرفی نزد و من هم دقایقی باشهش حرف زده و سپس خداحافظی کردم. وقتی سرجایم دراز کشیدم به حرفهای لایلا فکر کردم. لایلا دختر صبور و باگذشت و مهربانی بود و حرفهای همیشه تسکین دهنده و منطقی بود. برعکس او فریبا بود، زودرنج و تندخو و با کوچکترین حرف و مسئله ای از جا می پرید. برای همین من با لایلا راحت تر و صمیمی تر بودم تا فریبا. بعد مسیر ذهنم به سمت امیررضا کشیده شد و با همین اندیشه به خوابی عمیق فرورفتم.

از ان پس از امیررضا خبری نشد و من به خیال اینکه اون پا پس کشیده موضوع رو به فراموشی سپردم. تا اینکه بعد از يك هفته نزدیک ظهر تلفن همراهم به صدا دراومد، چون شماره ناآشنا بود با تردید جواب دادم:  
- بفرمایید.

- سلام، من امیررضا هستم. حالتون خوبه؟

بی اختیار لبخند زنان جواب دادم:

- سلام، ممنون، شما چطور هستید؟ خوبید، من خیال کردم دیگه منصرف شدید.

خندید و گفت:

- نه منصرف نشدم بلکه داشتم فکر میکردم. راستش از روراستی شما خوشم اومده، برای همین اگه شما مایل باشید می خواستم در اولین فرصت همدیگر رو ببینیم.

لحظه ای مکث کردم و گفتم:

- باشه، هر وقت شما فرصت کنید من در خدمت هستم.

برای عصر روز بعد با هم قرار گذاشتیم. بعد از قطع کردن تلفن با خودم گفتم، مثل اینکه حق با لایلا بود. با ذوق و شوق پیش مامان رفتم و او را در جریان تلفن امیررضا گذاشتم. مامان با شنیدنش چشماش برقی زد و با خرسندی گفت:

- امیدوارم زودتر به توافق برسین تا من هم به آرزوم برسم.

روز بعد نزدیک ساعت هفت و نیم به اتاقم رفتم تا زودتر آماده بشوم. برعکس دفعه قبل صفایی به صورت بی روحم با کمک رژگونه بخشیده و



\*صورت\*م را صورتی کرده و شال لیمویی رنگی روی سر انداختم و پالتویم را تنم کردم که صدای زنگ آیفون بلند شد، سریع به طرف آیفون رفتم و جواب دادم. لحظاتی طول نکشید که پایین رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی سوار ماشین شده و به راه افتادیم. داخل ماشین در حین صحبت کردن امیررضا به صورتم خیره می شد، خنده ام می گرفت چون احساس می کردم با تغییر کردن صورتم توجه اش جلب شده. کمی که گذشت گویا طاقتش تمام شد چون گفت:

- من هر بار که شمارو میبینم چیز تازه ای تو وجود شما کشف می کنم.  
- چطور؟

- دفعه اول که به خونتون اومدم طرز لباس پوشیدن شما باعث شد که من فکر کنم دختر ش\* بدون پوشش\*ه ای هستین چون مقل مداد رنگی شده بودین.

خندیدم و گفتم:

- برای اینکه به خاطر مامان مجبور شدم پیام.

- حتما چون خاطره تلخی دارید برای همین نه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که ادامه داد:

- امیدوارم از این پس خاطره های شیرینی تو ذهن تون باقی بمونه.

- امیدوارم.

ساعتی رو که باهم بودیم راجع به مسایل مختلف صحبت می کردیم.

پسر خوش مشربی بود که از مصاحبتش لذت بردخ و گذشت زمان رو

حس نمی کردم. موقعی که جلوی خونه می خواستم از ماشین پیاده

بشم گفتم:

- یه چند لحظه ای صبرکن.

دستش را به سمت صندلی عقب دراز کرد و چیزی را برداشت، وقتی دستش را جلو آورد بسته کادوپیچ شده ای را به طرفم گرفت و گفت:

- قابل شما رو نداره.

ابرویم را بالا بردم و گفتم:

- به چه مناسبت؟

با تعجب جواب داد:

- مگه هدیه دادن مناسبت می خواد؟ دیروز جنسامون از تایلند رسید موقع جابه جایی دیدم رنگ این پلیور به شما خیلی می آد، برای همین کنار گذاشتم.

- دستتون درد نکنه ولی من نمی تونم قبول کنم چون اینطوری احساس دین می کنم.

خنده ای کرد و گفت:

- نه مطمئن باشید با یه تیکه \*لباس راحتی\* دین نیمیرید و اگه قبول نکنید ازتون دلگیر میشم.

- باشه این دفعه رو قبول می کنم و خواهش می کنم دیگه این کار رو نکنید چون شما هم مطمئن باشید اگر یه روزی به تفاهم رسیدیم، قبل از اینکه شما تعارف کنید با اجازه خودم برمی دارم.

- حتما که اینطور خواهد بود.

کاغذ کادو رو باز کردم و با دیدن پلیور بافتنی خوش طرح آبی رنگ بی حواس گفتم:

- هم‌رنگ چشماي من، خيلي قشنگه، سليقتون حرف نداره.  
با حيرت و ابروهاي گره کرده گفت:

- مگه چشماي شما آبيه؟

از بي حواسي و گيجي خودم خنده ام گرفت و گفتم:  
- بله.

- يعني لنز گذاشتين؟ چرا؟

آهي کشيدم و گفتم:

- از رنگشون بدم مي آد.

در حالیکه انگشت به دهان مانده بود جواب داد:

- واي خدای من، کارهاي شما خيلي برام جالبه. گفتم که هر روز يك  
کشف جديد، نکنه به صورتتون هم ماسک زدین.  
خنده اي از ته دل کردم و گفتم:

- نه این یکی اصل، ولي اگه عكسهاي چند سال پيشم رو ببينيد، به  
گمونم شك مي کنيد چون قبلا چاق بودم.

- پس لازم شد آلبوم عكستون رو ببينم، ولي خواهش مي کنم دفعه  
بعد که به دیدنتون مي آم لنز نزنيد.

- شرمنده این یکی رو نمي تونم.

- آخه چرا؟

جوابي ندادم و دست بردم دستگیره را باز کردم و پیاده شدم و سريع از  
ش تشکر و خداحافظي کرده و به سمت درب رفتم. توي خونه هدیه  
اميررضا رو نشان مامان دادم و چند دقيقه اي هم باهاش حرف زده و به

اتاقم رفتم، دلم به شدت گرفته و به تنهایی نیاز داشتم. جلوی پنجره رفتم و پرده را عقب زدم و به آسمان بی ستاره نگاه کردم و رو به ماه که تنها شاهد شبهای تنهایی و غم انگیزم بود گفتم:

- تو تنها همدم و شاهده دل گرفته ام هستی پس به من بگو کی و کدوم شب، این دیو سیاه غصه هام میمیره. می دونم خودم مقصرم و خود کرده را تدبیر نیست. من بودم که دل پاک و معصوم اونو شکوندم و از خودم روندم، برای همین بدون اون لحظه ای دلم آروم نمی گیره و نمی تونم فراموشش کنم.

از ته دل نالیدم و گفتم: ای خدا به دادم برس، حالا که دیگه راه برگشتی نیست یه کاری کن تا برای همیشه به فراموشی بسپارمش.

و چاره ای جز این نداشتم، برای همین باز چند روز بعد که امیررضا تلفن کرد و قرار گذاشت با کمال میل قبول کردم. موقع رفتن لنزامو در نیاوردم ولی عکسی از آلبومم بیرون آورده و به داخل کیفم گذاشتم. به محض دیدنش، عکس را بیرون آورده و به دستش دادم. چند لحظه ای به عکس خیره شد و سپس رو به من کرد و گفت:

- قیافتون خیلی تغییر کرده، اصلا باورم نمیشه این عکس شما باشه. به میان حرفش دویدم و گفتم:

- الان خیلی زشت شدم.

با حالتی خاص گفت:

- نه زشت نشدید ولی خوب تپل بودن، به خصوص صورتتون خیلی شما رو خوشگل تر نشون میده، ولی چطور دلتون می آد بگین از رنگ

چشماتون بدتون مي آد. حيف نيست روشونو پوشونيدن، اونقدر شفاف و آبي که آدم فکر ميکنه به دريا نگاه ميکنه.

آه از نهادم برآمد، ولي سعي کردم ذهنمو مشغول نکنم چون تا کي مي تونستم افسوس گذشته را خورده و در تنهايي غوطه ور بمانم چرا که تنهايي مخصوص خداوند بود و انسانها بدون جفت نمي توانستند کامل باشند.

با اميررضا گرم صحبت بوديم که موبايلم زنگ زد. باديدن شماره ليلا با خوشحالي روشنش کردم، بعد از سلام واحوالپرسی ليلا گفت:

- ياسي خانم مرد و قولش، چهارشنبه مامان و فريبيا راهي هستن، شما کي تشریف مي آريد؟

- يعني سه روز ديگه، به سلامتي انشاء... باشه، فردا صبح مي رم بليط مي گيرم و مي آم.

- پس منتظرم، ببينم ناqlا باز با اميررضا خان هستي؟

- آره از کجا فهميدي؟

- عزيزم، مامان به خونتون تلفن کرد تا از مامانت خداحافظي کنه ، من هم سراغ تو رو گرفتم و مامان بهم گفت پس من هم زياد مزاحمتون نميشم، به اميد ديدار.

خنده کنان جواب دادم:

- خواهش مي کنم چه مزاحمتي ، به اميد ديدار.

بعد از خداحافظي اميررضا فورا پرسيد:

- به سلامتي ميخواي بري مسافرت؟

- بله می خواهم برم مشهد خونه یکی از دوستان، چند وقتی بهش قول دادم که وقتی ماد و خواهرش می رن مکه من هم برم پیشش.

حالت صورتش تغییر کرد و کمی پکر شد و گفت:

- پس زیاد میمونی، تازه داشتیم اخت می شدیم.

از اینکه مثل بچه ها زود ناراحت شد خنده ام گرفت و گفتم:

- تقریباً ولی برای همیشه که اونجا نمی مونم، فوقش زیاد بمونم بیست روزه.

ساعتی بعد از امیررضا جدا شده و به خونه رفتم.

صبح روز بعد به آژانس هواپیمایی رفتم و برای ساعت ده صبح روز چهارشنبه برای خودم بلیط گرفتم چون قرار شد مامان با نیلوفر موقع برگشتنشون دو روزی به مشهد بیایند. تا روز چهارشنبه دل تو دلم نبود، دلم برای حرم امام رضا وهمینطور لیلا خیلی تنگ شده بود. روز موعود از کله سحر بیدار شده بودم تا هر چه زودتر به فرودگاه برم. حول و حوش ساعت هفت و نیم بود که امیررضا برایم SMS فرستاده و نوشته بود، اگه ناراحت نمیشی و اجازه می دی بیام دنبالت و فرودگاه ببرمت.

در جوابش نوشتم: نیکی و پرسش، اگه لطف کنی خوشحال میشم. يك ربعی طول نکشید که امیررضا خودش رو رسوند، ساکم را برداشتم و بعد از روبوسی و خداحافظی از مامان پایین رفتم چون هوا خیلی سرد بود سریع ساک را به دست امیررضا دادم و سوار ماشین شدم. اون هم ساک را در صندوق عقب گذاشت و در حالیکه دستهایش را به هم می مالید سوار ماشین شد و گفت:

- امروز هوا چه سوزی داره.

- خيلي، اگه هواي تهران اينطوري باشه بين الان هواي مشهد چه جوريه، به گمونم همه اش خونه بنشينيم.

- ناسلامتي مثل اينکه بهمن ماهه، خوب معلومه که هوا سرد ميشه، ياسي؟

نگاهش کردم و گفتم : بله.

به چشمام خيره شد وگفت:

- پس کي مي خواي جواب بدي؟

کمي فکر کردم و سپس گفتم:

- برمي گردهم بعد جوابت رو ميدم.

با شيطنت گفتم:

- عروس خانوم چرا ناز ميکني، يه بله گفتن اين همه زما ن نميخواه.

خنده کنان گفتم:

- از کجا ميدوني جواب من بله است؟

- از چشمات.

- چشماي من مصنوعي، پس نمي شه درست حدس زد.

با رسيدن به فرودگاه اميررضا ديگه ادامه نداد. توي فرودگاه بعد از گرفتن

کارت سوار شدن، نيم ساعتي با هم بوديم و سپس از هم خداحافظي

کرده و من به سمت سالن انتظار رفتم. ساعت دوازده و ربع بود که

هواپيما در فرودگاه مشهد به زمين نشست. وقتي پياده شدم چون فکر

نمي کردم کسي به دنبالم بياد، منتظر رسيدن بارها شدم. قسمت ۵۷

وقتي بارها رسيد ساكم را برداشتم و به سمت بيرون به راه افتادم و از فاصله نه چندان دور چشمم به ليلا افتاد كه براي دست تكان ميداد ، باخوشحالي قدم هايم را تندتر كرده و بيرون رفتم. وقتي به نزديكش رسيدم همديگر رو بغل كرده و بوسه باران كرديم. ليلا صورتش را عقب بردو با دقت به صورتم نگاه كرد و گفت:

- ياسي پس خال روي چونه ات چي شده؟

خنديم و گفتم:

- پنج ماهي ميشه كه باد برده.

متعجب پرسيد:

- چرا؟

- مثل نخود تو صورتم جاي گرفته بود و حالمو بهم ميزد، براي همين برش داشتم.

- ديوونه اي، ديوونه.



در حالیکه می خندیدم گفتم:"

- امروز مرخصی گرفتی؟

- آره ، امروز و فردا رو مرخصی گرفتم.

با هم سوار ماشین شده و به سمت خونشون به راه افتادیم. خونشون خیلی شلوغ بود چون بیشتر اقوامشان آنجا بودند. خانم مسلمی مثل همیشه به گرمی تحویلیمگرفت و چون ظهر بود، در پهن کردن سفره به کمکشان رفتم. تا شب که آنها به فرودگاه بروند یکسره از مهمانها پذیرایی می کردیم و فرصت حرف زدن در مورد اتفاقات چند ماه اخیر را پیدا نکردیم. شب ساعت یازده و نیم بود که با سلام و صلوات برای بدرقه به فرودگاه رفتیم. ساعت يك آنها خداحافظی کرده و به سمت سالن ترانزیت رفتند. همه کسانی که به فرودگاه آمده بودند همانجا جدا شده و هر کسی به خانه خودش رفت و تنها دو تا مادر بزرگ لیلا همراهمون آمدند. وقتی به خونه رسیدیم چون همه خسته بودند، دست به خونه زده و نظافتش را برای صبح نگه داشتیم. بعد از پهن کردن رختخواب برای مادر بزرگها به اتاق لیلا رفتیم. لیلا که حسابی خسته بود خودش را روی تخت انداخت و گفت:

- آخیش کمرم درد گرفت از بس که دولا راست شدم. تو هم حسابی خسته شدی، دستت درد نکنه به موقع اومدی.

- لایلا جان اینارو ول کن برو سر اصل مطلب، دل تو دلم نیست.

دستش را زیر سرش گذاشت و گفت:

- چقدر تو عجولي، بخواب فردا مي گم.

- خودتو لوس نکن، من تا فردا صبح طاقت ندارم. زود بگو کجا، چطوري باهات آشنا شدي؟

- پس از بسم ا... شروع کنم. اسمش هادي و بيست و هفتسالش، عمه پدرش يکي از دوستان مامان و توي مراسم ختم پدر بزرگش، همدیگر رو دیدیم اما بگو چطوري؟ حدود سه ماه پیش بود، چون بارون شدیدی مي اومد مامان رو من بردم، گفتم حالا که اون همه راه رو رفتم بذار يك فاتحه اي بخوانم. خلاصه کلام رفتیم فاتحه اي خونديم و چند دقیقه اي هم نشستیم، موقع اومدن چون هوا باروني بود، کفشم ليز خورد و چادر هم زیر پام گیر کردو با کله از چند تا پله حياط پایین اومدم. یکدفعه صدای، اي واي و خدا مرگمبده... بلند شد. وقتي بلندم کردند، دیدم موقع افتادن خوردم به پسري که قابلمه خورشت دستش بوده و تمام محتویات قابله روی زمین پخش بود. از درد بدنم و خجالت یکدفعه زدم زیر گریه. خلاصه بعد از دلداري دادن اطرافیان و معذرت خواهی از هادي خان با مامان بیرون اومدیم. اونقدر حالم بد بود که نمي تونستم

پشت فرمون بشینم ومامان مجبور شد خودش رانندگی کنه، آخه ازوقتي که چشماش ضعيف شده اين طور وقت ها پشت رل نميشينه. روز بعد با اينکهپاهام بدجوري درد مي کرد ولي مجبور شدم سر کار بروم، ساعتی نگذشته بود کهمدیر به اتاقش صدام کرد. وقتي رفتم با دیدن هادي مات و مبهوت شدم و به زورجواب سلامش رو دادم. چون حال رو دید، کیسه اي که دستش بود به طرفم گرفت وگفت:

- خانم قدسي ديشب اين وسايل گویا از کیف تون افتاده.

از یادآوری ماجرای شب قبل عرق روی پیشانیم نشست و با شرمندگی گفتم:

- من باز از شما معذرت میخوام.

- خواهش میکنم خودتونو ناراحت نکنید، مقصر بارون بود نه شما. و بلافاصله خداحافظي کرد و رفت . بعد از رفتنش نفسي کشیدم و رویصندلي نشستم و براي خانم سادات ماجرای شب قبل را تعريف کردم. از خنده رودهبر شده و در میان خنده گفت:

- بين حالا تو کیسه چیه؟

با دیدن محتویات کیسه که گواهی نامه و کارت مهد... و چند تا خرده ریز دیگر بود یادم افتاد اون لحظه من داشتم سوییچ رو از کیفم در می آوردم. دو روز بعد موقع تعطیل شدن مهد باز هادی رو جلوی درب دیدم که ایندفعه ناخن گیر و گل سرم را آورده بود. این بار دیگه خجالت نکشیدم و لبخند زنان ازش تشکر کردم و گفتم:

- فکر کنم چند روز دیگه باز به چیزی پیدا کنید و رام بیارید.

اون هم لبخندی زد و گفت:

- شاید.

اتفاقا چند روز بعد دوباره سر و کله اش پیدا شد ولی این بار چیزی پیدا نکرده بود بلکه اومده بود بگه عموش اینا برای بچه شون دنبال پرستار هستن، می خواست این لطف رو در حقشون بکنم و یک نفر رو معرفی کنم. چون حقوق خوبپیشنهاد کرده بود من هم با مامان در میان گذاشتم اول قبول نکرد، ولی وقتی پسر بچه رو که معلول ذهنی بود، توی مراسمشون دیده بود، پذیرفت که من خودمبه عنوان پرستار به خونه شون برم. طفلکی بچه بی آزاریه و چون ضریب هوشی اش خیلی پایینه به سختی چیزی رو یاد می گیره. یاسی پسره با اینکه چهار سالشولی اگه ببینی فکر میکنی به بچه دوساله است. خیلی ضعیفه، یکی از پاهاش همیه خورد کج یعنی کف پاش به سمت داخل..

از شنیدن وضعیت بچه حالم دگرگون شد و برای همین گفتم:

- لیلا، تو رو خدا دیگه در مورد بچه ادامه نده.

- باشه از پسر عموش برات می گم، خلاصه از اون به بعد با هادی کم کم آشنا شدیم.

- لیلا خانم واجب شد هر چه زودتر این هادی خان رو ببینم.

لیلا با ذوق و شوق جواب داد:

- فردا عصر زنگ می زنم و باهم میریم بیرون، چگونه؟

- حرف نداره. و حالا بخواهیم که فردا يك عالمه کار داریم.

صبح روز بعد من و لیلا و زهرا به تمیز کردن خونه مشغول شدیم و مادر بزرگهابه پختن آش پشت پا، نزدیک ظهر آش هم آماده شد و ما بین همسایه ها تقسیم کردیم.

بعد از تمام شدن کارها ساعتی استراحت کرده، سپس برای زیارت به حرم رفتیم و عصر بعد از غروب با لیلا آماده شده و به محل قرارشون رفتیم. وقتی ما بهرستوران رسیدیم هادی هنوز نیامده بود. دقایقی نگذشته بود لیلا که چشمش به سمت بیرون بود با خوشحالی گفت:

- اوناها اومد.

به سمت بیرون نگاه کردم، قیافه بانمکی داشت . وقتی به داخل آمد بلند شدیم و لیلا معرفی کرد و گفت: دوستم یاسی و ایشون هم هادی خان.

سلام وعلیکی کردیم و نشستیم. هادی نگاهی کرده و زیر لب زمزمه کرد: یاسی، یاسی.

بعد ابروهاشو بالا برد و گفت: چه جالب.

من و لیلا با تعجب به هم نگاه کردیم و لیلا گفت:

- یاسی رو میشناسی ؟ بینم ناقلا نکنه اسم دوست دختر قبلیت یاسی بوده.

هادی دستپاچه جواب داد:

- نه به خدا، یاد یه قصه جالب افتادم ، همین.

لیلا دیگه کنجکاوئی نکرد و هادی منو رو برداشت و گفت:

- خانما چي ميل دارن؟

بعد از سفارش غذا، لیلا و هادی گرم صحبت شدن و من هم گوش می دادم و گهگاهیهم اظهار نظر می کردم . ساعت ده بود که ازش جدا شده و به خونه برگشتیم.وقتی تنها شدیم، این بار نوبت لیلا بود که در مورد امیررضا از من سوالبکند و برای همین تا نیمه های شب با هم درد و دل می کردیم.

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدیم برف زمین را سفید کرده بود، بعد از خوردنصبحانمه با زهرا به حیاط رفتیم و مثل بچه ها شروع کردیم به درست کردن آدمبرفی. به شدت ذوق زده بودیم و ساعتی در زیر برف

که یکریز از آسمون رويسرمون مي باريد، برف بازي مي کرديم. اون روز به خاطر بارش برف، تويخونه نشستيم. شب اميررضا تلفن کرده و دقايقی با هم صحبت کرديم. بعد چونموقع شام بود سفره را پهن کرديم که ليلا گفت:

- من ميل ندارم شما بخوريد.

نگاهي به صورتش انداختم، لپهاش گل انداخته بود براي همين گفتم:

- ليلا انگار سرما خوردي/؟

با بيحالي جواب داد:

- فکر کنم چون سرم خيلي درد مي کنه و بدنم هم داره از حرارت ميسوزه.

زهرا: ميخوای بریم دکتر؟

ليلا: نه بابا ، بچه کوچولو نست که يه قرص سرماخوردگي مي خورم و خوب مي شم.



- پس برو استراحت کن.

لیلا به اتاقش رفت، بعد از شام و جمع و جور کردن سفره پیشش رفتم و دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم تب داشت. فوراً رفتم و دستمالی خیس کرده و آوردم روی پیشانی‌اش گذاشتم. اون هم افاقه ای نکرد و حال لیلا رفته رفته بدتر می شد، تب و لرز کرده بود و هرچقدر اصرار کردم که به دکتر برویم قبول نکرد و دوباره قرص خورد و خوابید. من هم سرچایم دراز کشیدم. تا صبح چند بار بیدار شده و حالش را چک کردم ، ولی همچنان تنش می سوخت. هوا کاملاً روشن شده بو دکه گفتم: لیلا تورو خدا بلند شو بریم دکتر ، اینطوری خوب نمیشی.

به زحمت از جایش بلند شد، پالتویش را تنش کردم و شالی هم روی سرش انداختم و باهم به دکتر رفتیم. دکتر بعد از معاینه گفت:

- آنفلوآنزاست و یک هفته‌باید استراحت کنید و اگر بچه کوچیک تو خونه دارید مواظب باشید چون مسریاست.

لیلا با بی حالی گفت:

- وای خدای من چیکار کنم.

- خوب زنگ بزن بگو نمي آيم.

سرش را با ناراحتي تکان داد و گفت:

- نميشه، دكتر خيلي حساسه و دوروز رو هم به زور اجازه گرفتم، واي حالا چه خاكي تو سرم بريزم.

بي معطلې گفتم:

- ميخواي تا خوب شدن تو من برم؟

لبخند بي رمقي زد و گفت:

- زحمتت مي شه.

- نه چه زحمتي، تو خيلي به گردن من حق داري.

بعد از زدن آمپول و گرفتن داروها، سوار ماشين شده و به راه افتاديم.  
خواستم اول ليلا را برسانم كه گفت:

- نه من تاکسي ميگيرم و مي روم. ياسي؟

- جانم.

- دکتريه خورده بد اخلاقه.

چشمکي زدم و گفتم:

- چند روزي به خاطر دوست عزيزم تحمل مي کنم.

با راهنمايي ليلا به سمت خونه اي که اونجا مشغول به کار بود رفتيم ،  
جلويدرب ليلا هم پياده شده و زنگ را فشرد، چند دقيقه اي بعد خانمي  
جواب داد و گفت:

- بله.

- سلام حاج خانوم ليلا هستم.

- سلام دخترم، بفرما بالا.

- حاج خانم ، ببخشید من سرما خوردم و برای همین چندروزي خواهرم مي آد و از دانيال مواظبت مي کنه ، اشکالي که نداره/؟

- نه عزیزم، چه اشکالي داره.

آرام در گوش ليلا گفتم: مگه نمي دونن چند تا خواهر داري که اون هم اينجا نيست.

- نه فقط هادي ميدونه ، به اون هم خودم ميگم، البته اون بيشتري از من به اخلاق عموش آشناست.

چون خونه توي خيابان اصلي بود سريع براي ليلا تاکسي گرفتم، بعد از رفتن اون بسم ا.. گفتم و وارد ساختمان شدم. در طبقه اول پيرزني جلوي دربايستاده و منتظرم بود. سلام کردم اون هم سلامي کرد و حالم را پرسيد و از جلوي درب کنار رفت و گفت: بفرما دخترم.

مادربزرگ هادي هنوز عزادار شوهرش بود و لباس سياه و صورت پرمويش بيانگراين واقعيت تلخ بود. به داخل رفتم ، پسر بچه اي يه گوشه نشسته و مشغولبازي بود. بلاتکليف با تعارف حاج خانوم روي مبل نشستم ، براي چاي آورد ولبخندي محو زد و گفت:

- مادرتون به سلامتی عازم شدن. انشاء... که هیچوقت جاشون خالی نباشه.

- مرسی.

- دخترم حالا که اومدیمن برم یه خورده استراحت کنم، دو روزه این بچه پدر منو درآورده.

متعجب پرسیدم: چرا؟

- باباش رفته مسافرت، بی قراری می کنه.

- شما با خیال راحت برید و استراحت کنید، من مواظب شون هستم.

حاج خانم به سمت اتاقی اشاره کرد و گفت:

- اونجا اتاق دانیال، اگه یه موقع خواست بخوابه اونجا بخوابونش.

بعد از رفتن حاج خانم اول پالتویم را درآوردم و سپس چایم را خوردم و باخومگفتم ، عجب پدر و مادر بی فکری هستن، بیچاره پیرزن رو با يك

بچه معلول تنها گذاشتن. با همین فکر و خیال به کنار دانیال رفتم. پسرک بانمکی بود که سبزه‌رو و ابروهای به هم پیوسته داشت. دلم برایش سوخت، بی اختیار روی زمین‌کنارش نشستم و با پازل‌هایش برایش خونه ای درست کردم. اون هم ذوق زده کم‌کم می‌کرد. کمی که گذشت گفت:

- من جیش دارم.

سرم را به اطراف چرخاندم تا بدانم دستشویی کدوم سمتی که دانیال دوباره گفت:

- اونجاست.

بغلش کردم و به دستشویی بردم، بعد از آن نیکه از دستشویی بیرون آمدم گفتم:

- دوست داری یه چیزی بخوری؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد، با هم به آشپزخانه رفتیم و از توی یخچال پرتقالی برداشتم و برایش پوست کردم. در حالیکه برایش ادا و شکلک در می‌آوردم پرتقال را توی دهانش می‌گذاشتم. اون هم بعضی

موقعها یکی بر میداشت وتوی دهان من می گذاشت. بعد از خوردن پرتقال گفتم: دانیال دوست داری با همناقشی بکشیم؟ من نقاشیم خوبه.

باز سرش را تکان داد، بغلش کردم و گفتم:

- مداد رنگی داری؟

آرام جواب داد:

- بله، خاله لیلا برام خریده.

باهم به اتاقش رفتیم . در حالیکه باهاش بازی می کردم درب اتاقش را باز کردم و درست در دیوار روبروی در چشمم به تابلوی عکس دانیال و پدرش افتاد. یکدفعه اتاق دور سرم چرخید و پاهام سست شد، طوریکه برای حفظ تعادل رو زمین نشستم و نگاهی به دانیال کردم و آه بلندی کشیدم و در حالیکه اشکمسرا زیر شده بود گفتم:

- اسم بابای تو، رضاست؟

- بله.

با دستاي کوچکش، اشکم را پاک کرد و گفت:

- خاله چرا گريه مي کنی؟

دستاش رو بوسيدم و در دلم گفتم: بابات هم همينکارو مي کرد.

احساس کردم عطر و بوي رضا رو ميده. براي همين بغلش کردم و بوسيدمش، دانيالهم با خوشحالي منو بوسيد. لحظاتي که گذشت دلم به آشوب افتاد. نمي دانستمچي کار کنم با اينکه رضا مسافرت بود ولي بالاخره باهاش روبرو ميشدم. ازطرفي هم خوشحال بودم چون هميشه از خدا يه همچين روزي رو مي خواستم، ازطرفي هم نه تاب و تحمل و نه رويش را داشتم که در مقايلش ظاهر بشوم. در دلما زاري به درگاه خدا ناليدم و گفتم:

- خدايا حالا که منو بهارزوم رسوندي کمک کن تا خودمو نبازم چون احتمال مي دادم رضا منو نخواهدشناخت.

زير لب ذکر مي گفتمو از خدا کمک مي خواستم و براي دانيال هم نقاشي ميكشيدم. نمي دونم چقدر گذشته بود که مادر رضا لبخند زنان به اتاق آمد و گفت:



- دانیال چه راحت با شما انس گرفته ، چون به راحتی با کسی اخت  
نمیشه.

لبخندی زدم و گفتم:

- پس شانس آوردم.

چون از خواب بیدار شده بود فوراً بلند شدم تا برایش چایی بیارم،  
اونهمنگاهم کرد و چیزی نگفت. به آشپزخانه رفتم و فوراً چایی دم کرده  
و بعد از اینکه دم کشید ، دو تا استکان چایی ریخته و دوباره به اتاق  
دانیال برگشتم. حاج خانم با دیدن سینی چایی، گل از گلش شکفت و در  
حالیکه لبخند می زد گفت:

- دستت درد نکنه دخترم. کاش از خدا یه چیز دیگه ای میخواستم. آخه  
از وقتی که حاجی فوت کرده حوصله هیچ کاری ندارم. این بچه روهم  
اگه مجبور نبودم نگه نمی داشتم البته خدا سایه نوه هامو از سرم کم  
نکنه، اونا خیلی کمکم کردن ولی خوب اونا هم برای خودشون کار و  
زندگی و درسدارن ، همیشه که یه بند اینجا بشینن.

با تاسف گفتم:

- خدا رحمتشون کنه. حالا چرا پدر و مادرش دوتايي مسافرت رفتن؟

با دقت و کنجکاوِي به صورتش چشم دوختم که گفت:

- با هم نرفتن، مادر دانيال لندن و اونجا درس مي خونه. پسرم پنج ماهي ميشه به خاطر پدرش که سرطان داشت اومده ايران، الان هم به خاطر خواهرش که چند روز پيش تصادف کردند رفته نوشهر.

با شنيدن اين حرف يکدفعه گفتم:

- اي واي، پيمانه خانم اينا، طوري شون که نشده؟

ما در رضا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- مگه تو پيمانه رو ميشناسي؟

به دروغ گفتم:

- نه ، اسمشون رو از ليلا شنيدم.

پیرزن بیچاره باور کرد و گفت:

- آهان یادم نبود. اره مادر جون منتها فقط پیمانہ پاششکسته ، ملیحه و احمد یه زخم سطحی دارن، چون نمی تونستم خودم این همراہ رو برم، رضا رو فرستادم ، پنجشنبه ظهر رفته.

با احتیاط پرسیدم:

- کی می آن؟

- معلوم نیست.

نفس عمیقی کشید و گفت: خدایا شکر.

چایی اش را خورد و به زور از زمین می خوسات بلند شود که پرسیدم:

- حاج خانم اگه کاری هست بگید من انجام بدم.

- دستت درد نکنه مادر چون همین که مواظب دانیال باشی کافیه،  
میخوام نهار آماده کنم.

فورا گفتم:

- اگه ناراحت نمیشید من آماده کنم.

- نه مادر چرا ناراحت بشم، ولی دانیال رو چیکار کنیم؟

وسایل نقاشی را برداشته و دانیال را بغل کردم و گفتم:

- دانیال هم همونجا نقاشی می کشه مگه نه؟

دانیال لبخند زنان سرش را تکان داد و سه تایی به آشپزخانه رفتیم.

دانیال راتوی صندلیش گذاشتم و با راهنمایی خاج خانوم، در حین صحبت، به پختن غذامشغول شدم. مادر رضا بیشتر از شوهر مرحومش حرف میزد، از مهربانیش... از اینکه خودمو از داشتن همچین خانواده خوب و مهربانی محروم کرده بودم، برخودم لعن و نفری ن می کردم. دلم برای دیدن رضا لحظه شماری میکرد و خودشرا دیوانه وار به سیه می کوبید، ولی با این حال ترس از رویارویی اش هنوز چهار ستون بدنم را به لرزه می انداخت. با اینکه لیلا منو خواهر خودش معرفی کرده من هم اسممو

فربیا گفته بودم ولی باز هم می ترسیدم. لایلا هم فکر و دلش پیش من بود، چون چند بار پیغام فرستاده و احوالم را جویا شده بود و منهر بار با نوشتن خیالت راحت باشه جای هیچ نگرانی نیست، فکرش را آسوده کرده بودم.

موقع غروب که کم کم آماده رفتن میشدم، حاج خانم گفت:

- فربیا جون، تو که امروز حسابی تو زحمت افتادی اگه ممکنه صبر کن تا مهتاب نوه ام بیاد بعد برو.

فورا گفتم:

- چه زحمتی، شما خیالتون تخت باشه من اگه شده شب رو هم پیش شما می مونم.

- خدا حفظ کنه.

در دلم گفتم، پسرت از این لطف و محبت ها خیلی در حق من و خانواده ام کرده. چون موقع اذان بود، پیش خودم گفتم، پس حالا که فرصت هست اول نمازمو بخونم. بعد از گرفتن وضو، سجاده را توی هال پهن کردم و شروع کردم به خواندن. در رکعت اول بودم که صدای زنگ درب

گوشم خورد و خیال کردم مهتاب است، وقتی حاجخانم درب رو باز کرد صدای رضا به گوشم خورد که سلام می کرد. به زورتوانستم هوش و حواسمو جمع کرده و تعادلم را حفظ کنم و به بقیه نمازم ادا مهبدم، ولی باز هم دست و دلم می لرزید. حاج خانم که انتظار آمدن رضا رانداشت گفت:

- رضا مگه قرار نشد چند روزی پیششون بمونی؟

قبل از رضا، پیمانہ جواب داد:

- آخه عزیز شما چرا این پسرہ دیوونہ رو فرستادی، نرسیدہشال و کلاه کرد کہ پاشو بریم. من و احمد هر کاری کردیم کہ حداقل دوسہ روز بمون، پاشو تو یہ کفش کرد و گفت: نمی تونم کہ نمی تونم.

رضا هم جواب داد:

- برای اینکه کار و زندگی داشتم.

هر طوری بود هفت رکعت نماز را خوندم و چون به پاهای خودم مطمئن نبودم قبل از اینکه از روی سجاده بلند بشم، به سمت اونها صورتمو برگردوندم. پیمانہروی مبل نشسته بود و رضا هم به اون کمک می کرد

تا پای گچ شده اش را روی میز بگذارد. چون پشتش بود، سلام کردم. به محض شنیدن صدام، پای پیمانه را از دستش رها کرد و سریع به سمت من چرخید، مسخ شده و در جایش خشک شده بود که خوشبختانه صدای ای وای گفتن پیمانه باعث شد که از ذل زدن به صورتم دستبکشد. قسمت ۵۸

به زور از روی سجاده بلند شدم و به طرف پیمانه رفتم و آرام گفتم:

- خیلی دردتون گرفت؟

پیمانه با عصبانیت به رضا که روی مبل نشسته و به من خیره شده بود نگاه کرد و گفت:

- من نمیدونم این دیوونه چش شده از صدقه سر آقا پام ذق، ذق می کنه.

بعد روبه من کرد و گفت:

- ببخشید یادم رفت جواب سلامتتون رو بدم، شما باید لیلا خانم باشید.

آرام جواب دادم:

- نه خواهرش هستم، ليلا سرماخورده و نتونست بپاد.

و بعد زيرچشمي به رضا نگاه کردم، مات و مبهوت نگاه ميکرد. به زور خودموکنترل کرده بودم، همانطور با چادر نماز به آشپزخانه پناه بردم و روپسندلي نشستم که حاج خانم صدايم کرد و گفت:

- فريبا جون، چايي مي آري؟

- بله حاج خانم.

از روي ناچاري بلند شدم و چايي ريختم و به هال رفتم. با هر قدمي که برميداشتم قلبم به شدت مي تپيد، آخر از همه سيني را جلوي رضا گرفتم و گفتم:

- بفرماييد.

سرش را بالا گرفت و در حالیکه نگاهم مي کرد چايي را برداشت، حال اون همبهرتر از من نبود تا بناگوش سرخ شده بود و حرفي نمي زد. سريع از جلوپيش دورشدم چون مي ترسيدم خودمو لو بدم، بعد رو به مادش کردم و گفتم:



- حاج خانم اجازه مي دين من برم؟

- واي شام نخورده مي خوي بري؟

- ممنون، مي رم خونه و ميخورم.

- نه دخترم، شامت رو بخور و برو. ميدونم امروز حسابي خسته شدي.

فورا جواب دادم:

- نه خسته نيستم.

چون بعد از چهار سال و اندي رضا رو ميديدم با کمال رضایت قبول کردم و برايگرم کردن غذا دوباه به آشپزخانه رفتم. لحظاتي نگذشته بود که رضا سيني بهدست آمد، از نگاه کردن مستقيم به صورتش پرهيز کردم و سيني را از دستشگرفتم. چون تن صدايم از گذشته برايم نشانه مانده بو سعي کردم تا لحظاتي کهاونجا هستم کمتر حرف بزنم و باعث آزارش نشم. موقع خوردن شام رضا درست روبهرويم نشست و بهم خيره شده بود و پيمانه نگاهی به رضا و سپس به منکرد، کار رضا اون رو هم به تعجب واداشته بود. لحظه اي سرم را بالا گرفتم و به چشماش نگاه

کردم، چقدر دلم براي اون چشمها تنگ شده بود ولي زود برخودمحاكم شدم و سرمو پايين انداختم. اشتهايم كور شده بود، اون هم مثل من باغذايش بازي مي كرد. زنگ موبایل از اون برزخ نجاتم داد، سريع بلند شدم وجواب دادم. ليلا بود كه بانگراني گفت:

- ياسي كجايي؟ چرا دير كردي؟

آرام جواب دادم:

- ليلا جون جاي نگراني نيست هنوز منزل دكتر هستم، الان مي آيم.

- باشه زود بيا.

بعد از خداحافظي گفتم:

- من ديگه بايد برم دير م شده.

حاج خانم: باشه مادر جون، برو انشاء... كه خير از جوونيت ببيني.

- ممنون حاج خانم.

سریع به طرف چوب لباسی رفتم و پالتو شالم را پوشیدم و دوباره به آشپزخانه برگشتم و گفتم:

- شبتون به خیر، من رفتم.

رضا که تا اون لحظه يك کلام هم از دهانش خارج نشده بود به حرف آمد و گفت:

- الان تاکسی سخت گیرتون می آد، میخواین ماشین منو ببرید صبح موقع اومدن می آرید.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- مرسی، ماشین لایلا دست منه. خدا حافظ.

تا مادرش خواست بلند بشه گفتم:

- حاج خانم سر سفره است لطفا زحمت نکشید.

دوباره سر جایش نشست و گفت:

- مواظب خودت باش، به لیلا جون هم سلام برسون.

- سلامت باشید، خداحافظ تا فردا صبح.

سریع به سمت درب به راه افتادم که احساس کردم رضا هم پشت سرم می آید. به عقب برگشتم، زمزمه کنان صدایم کرد: یاسی، یاسی؟

به روی خودم نیاوردم و با گامهای بلند خودمو به جلوی درب رساندم و درب روباز کردم و سریع چکمه هایم را به پایم کردم، وقتی کمرم را صاف کردم درحالیکه دست هایش را زیر بغلش گذاشته بود و نگاهم می کرد خداحافظی گفتم و به سمت درب خروجی به راه افتادم. وقتی سوار ماشین شدم بی اختیار اشکم سرازیر شد و یکدفعه به یاد هادی افتادم و بلافاصله شماره لیلا رو گرفتم، به محض جواب دادن گفتم:

- لیلا، من باید همین الان هادی رو ببینم.

لیلا با نگرانی پرسید:

- یاسی چي شده؟ چرا گریه می کنی؟ با هادی چیکار داری؟

- لیلا خواهش می کنم به جای این همه پرسش به هادی زنگ بزن.

- باشه زنگ می زنم ولی کجا باید بپا؟

- نمی دونم، من که جایی رو نمیشناسم.

- پس برو جلوی اون رستورانی که پریشب رفتیم.

بعد از گرم شدن ماشین به سمت رستوران به راه افتادم. باید هرچه زودتر هادی رو میدیدم چون مطمئن بودم اون چیزهایی در مورد من میدونه که اون شب باشیندن اسمم، چند بار زیر لب زمزمه کرد. تا رسیدن به مقص دل تو دلمنبود. وقتی رسیدم هادی زودتر از من رسیده بود. همزمان با من، لیلا با اونحالش رسید. سریع درب ماشین رو برایش باز کردم و گفتم:

- بشین، الان حالت بدتر میشه.

لیلا سوار شد و هادی هم همینطور ، گریه اجازه حرف زدن را نمیداد، لیلا با نگرانی پرسید:

- یاسی چي شده؟ دکتر حرفي بهت زده؟

قبل از من هادی جواب داد:

- عمو اینجا نبود ولي اگه اشتباه نکنم مي تونم بگم چها اتفاقي افتاده .  
به عقب برگشت م و نگاهش کردم، لیلا هم منتظر به هادی  
چشم‌دوخت که هادی نگاهی به صورت خیس‌م کرد و گفت:

- دوست تو یاسی، یاسی عموي منه، نه؟

لیلا مات و مبہوت نگاه هادی کرد و گفت:

- چي ، نه باورم نمیشه؟

سپس به من نگاه کرد، سرم را به علامت مثبت تکان دادم و با گریه به  
هادی گفتم:

- هاي خواهش ميکنم به رضا نگو من خواهر ليلا نيستم، هرچند که خودش باور نکرد.

هادي با ناراحتي گفت:

- مگه اومده؟

- آره چند ساعت پيش.

- ولي قرار بود چند روزي پيش عمه بمونه، نرفته چرا برگشته؟

با حق حق جواب دادم:

- چون که من و رضا خاطرههاي زيادي اونجا داشتيم، زنده شدن خاطره ها مطمئنم آزارش داده و نتونسته بمونه.

ليلا: هادي ، تو چرا به من در اين مورد حرفي نزدي؟ من اگه مي دونستم عمرا نمي داشتم ياسي بره اونجا.

هادي آهي کشيد و گفت:

- من از کجا میدونستم این یاسی همون یاسی، خودت بگو قیافه الان یاسی با اون موقعش فرق نکرده، چون من فقط عکسش رو دیده بودم.

لیلا ماتم زده جواب داد:

- من از وقتی که با یاسی آشنا شدم این قیافه رو داشت، من هم مثل تو عکسهاشو دیدم.

هادی: یاسی چرا با عمو رضا اونطور بد تا کردی، آخه اونکه جونش رو برای تو می داد، اون روزها رو هیچوقت فراموش نمی کنم.

با عصبانیت مشتم را روی فرمان کوبیدم و گفتم:

- برای اینکه اونموقع خیلی احمق و کودن بودم.

ملتمسانه به هادی نگاه کردم و گفتم:

- بهم بگو رضا اون موقع چیکار کرد، چون امید می گفت به خاطر من با خانواده اش مشکل پیدا کرده بود.



هادي: گفتنش چه دردي رو دوا ميکنه غير از اينکه تو رو هم ناراحت مي کنه؟

- خواهش مي کنم بگو.

- من بعد از رفتن عمو رضا به تهران پيش عزيز اينا ميموندم. درست يادکه مردادماه بود که عمو اومد. يه روز توي اتاقم نشسته بودمکه يکدفعه صدای عزيز بلند شد، سريع بيرون رفتم که ديدم عزيز سر عمو رصاداد ميزنه. تعجب کردم چون عزيز جونش براي عمو در ميرفت و خدایي عمو همهمينطور بود. وقتي گوش دادم، ديدم سر دختری که عمو رضا مي خواست باهاش ازدواج کنه دعواست. عزيز عکسي رو به طرف من پرت کرد و گفت:

- بين عموت چه دختری رو انتخاب کرده.

اون عکس روروز تولد عمو با دوستش اميد گرفته بودين. با ديدن عکست حق رو بهعموي بيچاره دادم، چون خدایي خوشگل بودي . ولي خوب بي حجابي تو بزرگترينمشکل بود. عزيز يه بند سر عمو داد ميکشيد و لي آخر عمو يك کلام بهش گفت:

- عزیز چه شما بخواین چهنخواین من با این دختر ازدواج میکنم، پس لطفا الم شنگه راه نندازین.

عزیز هم جواب داد:

- تو بیخود میکنی . اون دختر چیزخورت کرده و گرنه با یکنگاه میشه گفت این دختر زن زندگی نیست ، با قیافه اش عقل تو رو دزدیده وکورت کرده.

بحثشون بالا کشید و از اون به بعد همه جمع میشدن تا با عمو حرف زده وراضیش کنن، ولی فایده ای نداشت و عمو می گفت بالا برید پایین بیاییدمن بایاسی ازدواج میکنم.

آخر سر عزیز تسلیم شد و گفت:

- برو هر کاری میخوای بکن ولی اینو بدون از این خانواده هیچکس به عروسیت نمی آید.

عمو به تهران برگشت که با تو عروسی کنه ماهم هی گوش به زنگ بودیم که خبرازدواجتون به گوش برسه ولی خبری نشد. تا اینکه بعد از دو ماه يك روز عموبا حالی خراب برگشت، تا يك هفته بدون اینکه حرفی

بزنه ساعتها توي اتاقش مينشست و سر سفره با غذا بازي ميکرد  
وهمه هم نگران بودن. يك هفته كه گذشت يکروز عزيز رو صدا کرد و  
گفت:

- با هر دختری که بخوای ازدواج میکنم ولی خیلی زود چون باید برگردم.

عزيز اول ماتش برد ولی بعد بدون اینکه دليلش رو بپرسه با خوشحالي  
اسم چندتار و که از قبل کانديد کرده بود گفت که قرعه به نام منير خانم  
افتاد.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- با دخترعموش نه، چون امید بهم گفته بود. برای همین بچه شون  
معلوله؟

هادي با صدایي لرزان جواب داد:

- آره قبل از اینکه باهم عقد کنن يه روز رفتم توي اتاقشبي حوصله روي  
تخت دراز کشیده بود کنارش نشستم و گفتم، عمو چي شده؟ چرا  
يهوتصميمت عوض شد؟ مگه دو ماه پيش نبود که به خاطر دختره، تو  
روي همهوایسادي؟ حالا چي شده که نظرت برگشته؟

کمی که اصرا کردم چشماش پر از اشک شد و گفت: اون بی عاطفه و سنگدل بود، بیوفا با یکی دیگه نامزد کرد. از خدا خواستم فقط به خاک سیاه نشستنش رو نشونمبده، چون دلمو بدجوری اتیش زد و به خاکستر نشودند.

سرم را روی فرمان گذاشتم و گفتم:

- دعای اون مستجاب شد ولی حیف که ندید تا دلش خنک بشه و آروم بگیره.

سرم را بلند کردم و به سمت هادی برگشتم و ادامه دادم:

- هادی از ت به خواهشی دارم اگه رضا از رابطه بین تو و لیلا خبر داره، لطفاً بهش نگو من دوستش هستم. بذار خیال کنه خواهرش هستم تا این چند روز تمامبشه و من برگردم.

هادی: خیالت راحت باشه، من حرفی بهش نمی زنم. حالا اگه دیگه با من کاری نداری برم.

- نه برو به سلامت.

هادي خداحافظي کرد و رفت و من چون حال مساعدي براي رانندگي نداشتم باليلاي بيچاره که اون هم اوضاع بهرتي از من نداشت جامو عوض کردم. ليلا درحاليکه اشک از چشماش مي باريد گفت:

- کاش فاميلى رضا رو بهم گفته بودي تا امروز اين اتفاقمي افتاد. به هر جهت هر چقدر هم که تغيير کرده باشي صدات که عوض نشده، الان اون بيچاره حال خرابتري از تو داره.

- خشکش زده بود و نميتونست حرف بزنه فقط نگام ميکرد، موقع اومدن هم چند بار صدام کرد.

سرم را روي شونه ليلا گذاشتم وادامه دادم:

- ليلا، من با حماقتم زندگي اونو و خودمو سياه کردم. باور کن وقتي فهميدم دانيال پسر اونه چقدر خودمو سرزنش کردم ، راستي توخانمش رو ديدی؟

- نه، من پيش خودم مي گفتم يا مرده يا از هم جدا شن چونعادت ندارم تو زندگي ديگران کنجکاوي کنم و از هادي هم هيچوقت نپرسيدم. /

تا رسیدن به خونه هردومون ساکت شدیم، توی خونه چون سرم به شدت درد میکردمسکن و آرامبخشی خوردم تا هر چه زودتر از شب تلخ و آزاردهنده رهاییبمقسمت ۵۹  
با صدای لیلا به زور چشمامو باز کردم و گفتم:

- چي شده؟

- پاشو الان نمازت قضا مي شه.

پتو را روی سرم کشیدم و گفتم:

- بذار یه خورده دیگه بخوابم بعد بلند میشم میخونم.

- تنبل پاشو، الان آفتاب بالا مي اید.

یکی از چشمامو باز کرده و به پنجره نگاه کرد هوا کاملار روشن شده بود، سریع پتو را کنار زدم و بلند شدم. بعد از خواندن نماز دو باره سر جایمدراز کشیدم، خواب از سرم پریده بود. لیلا نگاهم کرد و گفت: "

- یاسی اگه فکر میکنی برات سخته نرو.

- نه ميرم، اونطوري رضا بدتر شك مي كنه. هر طوري شدهاين يك هفته رو تحمل مي كنم هر چند برام شكنجه اوره ولي خوب هميشه از خدامي خواستم يه روزي دوباره ببينمش ، حالا كه اين فرصت پيش اومده به هيچقيمتي حاضر نيستم ازش صرفنظر كنم.

ليلا با نگراني گفت:

- پس اميررضا چي ميشه؟

خنديدم و گفتم:

- نميخوام كه زن رضا رو به زور بيرون كنم و به جاش خودمزنش بشم، فقط ميخوام براي آخرين بار چند روزي سير ببينمش. آدم تا وقتيچيزي رو از دست نده قدر و قيمتش رو نميدونه، حالا حكايت منه. همانطور كهباهاش حرف ميزدم پلك هاش رو هم افتاد. نگاهي به ساعت كردم، چون وقت رفتن بود آماده شدم و بعد از خوردن چاي تلخ از خونه بيرون زدم.

وقتي به اونجا رسيدم مادرش درب رو به رويم باز كردم و منتظرم ايستاد  
هبود. لبخند زنان سلام كردم و همانجا جلوي درب پالتومو، روي چوب  
لباسياويزان كردم و شال را روي سرم نگه داشتم.

سپس از مادرش پرسيدم:

- همه خواب هستن؟

- بله مادرجون. اگه زحمتي نيست تو چايي رو آماده کن تا من برم نون  
بخرم، الان ديگه رضا بيدار ميشه.

- حاج خانم، آدرس نانوايي رو بدین من برم بخرم.

- نه خودم ميرم زحمتت ميشه.

چون پايش درد مي کرد و پاي پياده رفتن نداشت با دو سه بار گفتن  
آدرس نانوايي رو داد. دو خيابان تا آنجا فاصله بود، براي همين با ماشين  
رفتم وبعد از گرفتن دو تا بربري دوباره برگشتم. چون کليد را برداشته  
بودم، دربرو باز كردم و داخل رفتم. حاج خانم با ديدن نونها لبخند زنان  
گفت:



- آخ دستت درد نکنه، الهی خیر از جوونیت ببینی. نهحوصله شو داشتم  
نه پاشو، ولی به خاطر رضا مجبور بودم چون خیلی تنبل و اگهیک لقمه  
نون دستش ندی نمی خوره.

توی دلم گفتم می دونم که همان لحظه صدای رضا به گوشم خورد که  
می گفت:

- عزیز اول صبحی غیبت نکن.

به سمت درب برگشتم و گفتم:

- سلام، صبح تون بخیر.

باز خیره نگاهم کرد و آهی کشید و گفت:

- سلام، صبح شما هم بخیر باشه.

حاج خانم هم جواب داد و گفت:

- مگه دروغ می گم مادرجون.

- نه عزیز جون، تا شما وسایل صبحانه رو بچینین منم دست و صورتمو بشورم و بیام، دیرم شده و ساعت ۹ باید بیمارستان باشم، عمل دارم.

- برو مادرجون.

چون می دانستم املت خیلی دوست داره فوراً گوجه فرنگی و تخم مرغ برداشتم و تند تند آماده کردم که عزیز گفت:

- دستت درد نکنه رضا خیلی دوست داره.

باز در دلم گفتم: میدونم.

رضا وقتی آمد با دیدن املت با طعنه گفت:

- فریبا خانم شما از کجا فهمیدین من املت دوست دارم؟ نکنه علم غیب دراین؟

خودمو نباختم و گفتم:"

- نیازی به علم غیب نیست املت رو صبحانه می خورن و من برحسب تصادف آماده کردم.

عزیز خانم با ابروی گره کرده گفت:

- رضا این چه طرز حرف زدنه، به جای تشکرته؟

رضا نگاهم کرد و من با پرویی جواب دادم:

- عزیز خانم خودتونو ناراحت نکنید، لایلا به من گفته پسرتون یه خورده بد اخلاقه.

پوزخند زنان جواب داد:

- بد اخلاق نبودم، جور و جفای زمونه و آدمهای بی عاطفه اش یادم دادن. ولی حیف که لایلا خانم مریض شدن و شما به جای ایشان اومدین، چون ایشان مثل شما بلبل زبون نیستن.

همان دم صدای پیمانیه بلند شد که عزیز خانم رو صدا می کرد. وقتی دو تایی تنها ماندیم گفت:

- بعضي از خصلتها رو همیشه عوض کرد.

چون چايي مي ريختم، متوجه تغيير قیافه ام نشد. نفسي کشيدم و بعد از ريختن چايي، برگشتم و استکان را مقابلش گذاشتم و گفتم:

- با من بودين؟

چندلحظه اي به صورتم ذل زد و باز پوزخندي زد و گفت:

- نه با ديوار بودم، آخه ديوار موش داره و موشم گوش داره.

بي اختيار خنديدم که گفت:

- عرض نکردم خصل و خلق و خوي آدمها با تغيير قیافه شون تغيير نميکنه.

به زور جلوي خندمو گرفتم و جواب دادم:

- گویا مال شما تغيير کرده چون چند دقیقه پیش گفتينبداخلاق نبودين. در ضمن به جاي حرص خوردن صبحانتونو بخوريد و سعي کنيد با آرامش

بالاي سر مريضتون برید چون بیچاره هم باید درد بکشد، هم اینکه قیافهعبوس شما رو تحمل کنه.

دست از خوردن کشید و دستاشو لای موهایش کرد و گفت:

- فقط به من بگو تو اینجا چی کار می کنی؟

با خونسردی جواب دادم:

- به جای خواهر مریضم اومدم.

با حرص دندانهاشو به هم فشرد و گفت:

- پس که اینطور.

سریع چایش را خورد و از آشپزخانه بیرون رفت. بعد از رفتنش توی دلم گفتم:

- احمق چرا ناراحتش کردی ، نمی تونستی جلوی زبونت رو بگیری. خاك بر سرت کنن تو هیچوقت آدم نمیشی . در فکر بودم که عزیز خانم

وپیمانه هم به آشپزخانه آمدند، برای خودم و اونها چایی می ریختم که رضا باصورت برافروخته آمد و با صدای بلند گفت:

- مثل اینکه شما از نظر شنوایی مشکل دارید چند دقیقه است بچه داره گریه می کنه، آن وقت شما بی خیال اینجا نشستید؟

عزیز خانم با تشر گفت:

- رضا تو چت شده؟

سریع از جایم بلند شدم و به اتاق دانیال رفتم که دیدم خوابه، دوباره پیش عزیز خانم اینا برگشتم و به رضا که داشت چایی می خورد گفتم:

- دانیال خوابه

مودیانہ لبخند زد و گفت:

- پس حتما بچه همسایه روبرویی بوده.

پیمانه: پس رضا تو مشکل شنوایی داری نه فریبا خانم.

باقي مانده چايش را سر کشيد و فاتحانه از جايش بلند شد و گفت:

- من رفتم خداحافظ.

چند قدمي جلوتر نرفته بود که دوباره برگشت و گفت:

- يادتون باشه امروز حمومش کنين، چون سه روزه حموم نرفته.

لبخندي زدم و گفتم: حتما.

بعد از رفتن رضا ، شال را از روي سرم برداشتم که پيمانه دستي به موهايم کشيد و گفت:

- رنگ موهاش شماره چنده؟

- رنگ نکردم، رنگ شده خدائي.

با ذوق گفت:

- واي عزيز مي بيني چقدر قشنگه.

عزيز خانم لبخند زنان گفت:"

- آره خيلي قشنگه، درست مثل خودش.

بعد لبخندش محو شد و ادامه داد:

- فريبا جون ببخشيد كه رضا سرت داد كشيده.

نفسی بیرون فرستادم و لبخند زنان جواب دادم:

- خواهش مي كنم من ناراحت نشدم، پس شما هم خودتونو ناراحت نكنيد.

پيمانه با تاسف و ناراحتي گفت:

- از لحظه اي كه به نوشهر اومد از اين رو به اون رو شدو فقط جلوي شومينه نشست و به آتيش خيره شده بود. طوريكه احمد بهش مي گفت رضا اومدي حال ما رو بپرسى يا آتيش شومينه رو؟



یا د و خاطره اون روزها در ذهنم تداعي شده و حالم را منقلب کرد. از ناراحتی بغض گرفت و برای اینکه اونها هم متوجه تغییر حالت نشوند بهبهانه سرک کشیدن به دانیال به اتاقش رفتم، خوابیده بود. در تنهایی بغضی راکه سد را گلویم شده بود آزاد کردم، انقدر انجا نشستم که از خواب بیدار شد. بعد از بردن به دستشویی برای دادن صبحانه اش به آشپزخانه بردم که دیدم ملیحه هم بیدار شده و بغل مادرش صبحانه می خورد. بعد از اینکه صبحانوشون خوردند کمی بازی کرده و سپس \*گرمااااا به\* ش کردم. وقتی بیرون آمدم، دیدم از بیروناتاق سر و صدای زیادی می آید. دانیال را بغل کرده و از اتاق بیرون رفتم ، چشمم به دو تا خانم افتاد و سلام کردم. عزیز خانم گفت:

- دخترم، سیمین و مهری.

بعد از خوش آمد گویی دانیال را کنار عزیز خانم گذاشتم و استکان های خالیرا جمع کرده و به آشپزخانه بردم، سپس برایشان میوه آوردم. پیمانہ با دیدن ظرف میوه گفت:

- فریبا جون دستت درد نکنه حسابی تو زحمت افتادی ، به جای یک نفر از چند نفر پرستاری میکنی.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- چه زحمتي، شما هم مثل خواهرم میمونين.

- مرسي عزيزم تولطف داري.

کمي که گذشت مادرشوهر و خواهرشوهر پيمانه به عيادتش آمدند. بعد از پذيراييچون نزديک ظهر بود دانيال را بغل کرده و براي آماده کردن نهار رفتم. دقايقی گذشته بود که مهري خواهر بزرگ رضا به آشپزخانه آمد و با دیدنم کهسخت مشغول کار بودم گفت:

- خدا شما رو از آسمون فرستاده چون عزيز به زور راهميره چه برسه به اينکه بخواد مريض داري وو از مهمان هم پذيرايي کنه. خدااجرت بده.

- ممنون، عزيز خانم م جاي مادرم هستن و درست نيست با وجود من ايشون بخوان کار کنن.

دستي برپشتم زد و گفت:

- زنده باشي، اگه کمک ميخواي من هستم.

- اگه اجازه بدین کار زيادي نيست خودم آماده میکنم.

خنده اي کرد و گفت:

- چي بهتر از اين، خانماتمام عمرشون تو آشپزخونه مي گذره، يك روز که فرصت بيفته دستشون، کلاشونومي اندازن هوا.

مهري خانم رفت، من هم در حين آشپزي به دانيال نقاشي ياد مي دادم و اون همبا ذوق و شوق سعي مي کرد ياد بگيره. با زنگ زدن تلفنم دست از کار کشيدم وجواب دادم. مامان بود، بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- ياسي چقدر سرو صداست؟

فورا گفتم: مهمون دارن.

قانع شد و سپس گفت:

- ياسي امروز خانم علویزنگ زده بود و ميخواست نظرت رو بدونه... تا تکليف شون روشن بشه.

آهي از نهادم برآمد لحظه اي مکث کردم و سپس گفتم:

- چشم، اومدم جواب مي دم.

داشتم با تلفن حرف ميزدم که صدای زنگ آیفون بلند شد و دقایقي بعد صدایهادي به گوشم رسید که با اینکه میدونستم به دیدن عمه اش آمده ولي باز دلهره به جونم افتاد. براي همین مکالمه رو کوتاه کرده و داشتم خداحافظی میکردم که سیمین خانم آمد و چند تا چایي ریخت و براي آنها برد. دقایقي بعد هادي آمد و با دیدنم خنده اي کرد و گفت:

- احوال خواهر خانمون چگونه؟

خندیدم و گفتم:

- اي بد نیستم.

آهسته گفتم:

- چیکار میکني با عمو جان؟

با ناراحتی جواب دادم:

- هادي ، رضا فهميده چونامروز تا مي تونست متلك بارم كرد. بهم گفت:  
فقط بگو اينجا چيكار ميكني؟

- تو چي گفتي؟

- گفتم به جاي خواهر مريضم اومدم.

توي پيش دستي چندتايي ميوه گذاشتم تا هادي مشغول بشه، سپس  
در حين صحبت سالاد هم درست مي كردم كه رضا با اخم به داخل امد.

هادي با ديدمش بلند شد و بعد از سلام و روبوسي، رضا گفت:

- تو چرا اينجا نشستي؟

هادي نگاهي به من كرد و سپس گفت:

- اومدم حال خواهر زن ايندمو بپرسم.

رضا: چند تا خواهرزن داري؟

هادي بي معطلي جواب داد:

- دو تا.

با به صدا دراومدن تلفن رضا مجال گفتگو پیدا نکرد، وقتی گوشی اش را روشن کرد با حالتی عاشقانه گفت:

- سلام خانم ، خانما

-

- مرسی، تو چطوری؟

با هر کلامی که از دهانش خارج میشد نگاه من می کرد، منم سرم را پایین انداخته و پیاز سالاد رو خرد می کردم.

- دانیال هم خوبه، تو نگران نباش.

-

- نه عزیزم، خیالت تحت باشه، پرستارش، نه قربونت برم جرات نداره. به بهانه پیاز اشکم درآمده بود چون قلبم به شدت فشرده شده و غمی هم توی دلم لانه کرده بود. مخصوصا وقتی که رضا گفت:

- فدات بشم مواظب خودت باش. الان که سرده سعی کن کمتر بیرون بری.

هادی هم همه حواسش به من بود. از ناراحتی حالت تهوع بهم دست داده بود، به زور خودمو کنترل کردم و به محض خرد کردن پیازها بلند شدم و به دستشویی رفتم. بعد از اینکه یه دل سیر گریه کردم، دست و صورتمو شستم بعد از خشک کردن وضو گرفتم و قبل از هر کاری به اتاقی که وسایل پیمانه بود رفتم تا نماز بخوانم چون اگر با اون وضعیت به آشپزخانه می رفتم رضا صد در صد متوجه میشد. بعد از اینکه با خدای خودم خلوت کرده و دقایقی راز و نیاز کردم سبک شدم. وقتی از اتاق بیرون آمدم دیدم دانیال را بغل کرده و کنار خواهرش مهري، نشسته، با

دقت نگاهم کرد که فوراً نگاهم را دزدیدم و برای آماده کردن وسایل سفره به آشپزخانه رفتم. تمام وسایل را توی سینی چیدم و به حال بردم، سریع از جایش بلند شد و سینی را از دستم گرفت. بقیه هم به کمک آمدند. بعد از چیدن و کشیدن غذا، چند قاشق غذا از توی قابلمه برای خودم کشیدم و همانجا توی آشپزخانه نشستم و هر چقدر عزیز خانم و دخترهاش صدام کردند که پیششان بروم قبول نکردم و همانجا ماندم. با اینکه صبحانه نخورده بودم ولی اشتهایی هم نداشتم و چون معده ام از درد میسوخت ترجیح دادم چند قاشقی ماست بخورم که دوباره تلفنم به صدا درآمد. با دیدن شماره امیررضا اول خواستم جواب ندم ولی پیش خودم گفتم:

- امیررضا پسر خوبی به این تنهایی خاتمه بده، مخصوصاً که حالا رضا رو هم دیدی، یه موقع وسوسه شده و زندگی اونو هم به هم میریزی پس معطل نکن. روشن کردم و جواب دادم، همینطور که آرام داشتم حرف میزدم سایه اش روی میز افتاد. سرم را بلند کردم، چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد به طرف یخچال رفت و سطل ماست رو بیرون آورد و شروع کرد به درست کردن دوغ. از اینکه دنبال بهانه ای بود تا به حرفهایم گوش بده خنده ام گرفت، برای همین زود خداحافظی کردم. به محض گذاشتن گوشی روی میز، ریشخند زنان گفتم:

- مزاحمتون شدم؟

- نه چه مزاحمتی، موقع کار نباید زیاد با تلفن حرف زد، برای همین خلاصه کردم.

- آهان. نهارتونو چرا نخوردید، نکنه از دست پخت خودتون خوشتون نیومده؟

به دنبالش سرش را بالا گرفت و گفت:

- ای خدا چقدر خوب بود زمان تند می گذشت و منیر می اومد و من از دست این پرستارا و دست پختشون زودتر خلاص می شدم. حالا قدرش رو می دونم.

با ناراحتی جواب دادم:

- ببخشید من بهتر از این بلد نبودم. امیدوارم زودتر خانمتون بیاد و شما از شر ما خلاص بشید، چون من به خاطر عزیز خانم این کار و کردم. حالت صورتش تغییر کردم و باحالی منقلب بدون اینکه دست به دوغ بزنه سریع بیرون رفت. دوغ رو به پارچ ریختم و سر سفره بردم، چون دانیال غذا نمیخورد آهسته گفتم:

- اگه اجازه بدین دانیال رو به اتاقش ببرم.

سرش را به نشانه مثبت تکان داد. دانیال را بغل کرده و به اتاقش بردم و روی تخت خوابانده و کتاب قصه ای برداشتم تا برایش بخوانم. دقایقی نگذشته بود که خوابش برد. وقتی از اتاق بیرون رفتم رضا نبود. بعد از جمع کردن سفره به کمک مهري و سیمین، و شستن ظرفها به حال رفتیم. دقایقی که گذشت مهمانها همگی رفتند. عزیز خانم و پیمان هم برای استراحت به اتاق رفتند و من هم که از صبح سرپا بوده و خسته شده بودم روی مبل دراز کشیدم. چشمم گرم خواب می شد که حس کردم کسی کنارم ایستاد و بعد پتویی را رویم کشید. خیال کردم عزیز خانمه، گیج خواب لحظه ای چشمم را باز کردم و با دیدن رضا خوشحال به رویش لبخند زدم و دوباره چشمم بستم.



عصر موقع غروب قبل از آمدن رضا، خداحافظي کرده و بیرون آمده و به خونه لیلا اینا رفتم. لیلا بی صبرانه منتظرم بود تا اتفاقاتي را که در طول روز افتاده بود برایش تعریف کنم، من هم مو به مو همه چیز را برایش گفتم. بعد از شنیدن حرفهام ابرو درهم کشید و گفت:

- یاسی، دکتر می خواد اذیتت کنه چون من هیچ کاری غیر از مواظبت از دانیال رو نمی کنم. یه خانمی هر روز می آد و نظافت و آشپزی میکنه. حتی دانیال رو خود دکتر \*گرماااابه\* می بره.

- نه فکر نمی کنم، چون خانمه روز شنبه هم نیومد.

- برای اینکه از قبل گفته بود که روز شنبه همراه خواهرزادش که در دانشگاه اطراف مشهد قبول شده بود، می خواد بره.

- عیب نداره هر کاری که دلش می خواد بکنه تا شاید یه کمی دلش خنک بشه، برای من این آزار و اذیتها لذت بخشه.

لیلا نگران گفت:

- یاسی خواهشا از فردا نرو. من دلم به شور افتاده و میترسم باز کار دست خودت و دکتر بدی.

آهی کشیدم و گفتم:

- نترس، من زندگیمو روی آشیونه خوشبختی کسی بنا نمی کنم. اونقدرها هم پست نیستم.

لیلا دستپاچه جواب داد:

- به جان یاسی من همچین منظوری نداشتم. خودت همیشه اعتراف می کردی اون تو رو بیشتر دوست داشت. پس وقتی جلوی چشمش باشی مخصوصا الان که تو زن مورد دلخواهش شدی، حتما گذشته

جلوي چشماش زنده شده و يکدفعه ديدي نسبت به خانمش دلسرد شد.

غمگين به ليلا چشم دوختم و گفتم:

- رضا هيچوقت اين کار رو نمي کنه من خوب ميشناسمش. اگه سرش هم بره، روي قولش وفادار مي مونه. پس بذار اين چند روز رو هم برم، به جان ليلا کاري نمي کنم که خدای نکرده رضا به طرفم کشيده بشه. اعصابم کاملا به هم ريخته بود براي همين چادرم را برداشته و روانه حرم شدم. ساعتی اونجا نشستم و با امام رضا درد دل کرده و ازش خواستم کمکم کنه تا دوباره خطا نکنم.

\* \* \*

صبح روز بعد سر راهم اول نان گرفته و سپس به خانه رضا رفتم. درب را خودش به رويم باز کرد. صدای گريه دانيال مي آمد. وقتي به داخل رفتم ديدم همگي بيدار شدند. سلام کردم و متعجب پرسيدم:

- چي شده؟ چرا گريه مي کنه؟

پيمانه: نمي دونيم از کله سحر بيدار شده و همين طور يکريز گريه مي کنه.

- شايد دلتنگ مادرشه؟

عزيز خانم: والا نمي دونيم.

نان ها را روي ميز گذاشتم و به طرف رضا که دانيال را بغل کرده بود رفتم و لبخندي به رويم زدم و گفتم:

- دانيال جون مي آيي بغل من؟ بيا با هم بازي کنيم.

اعتنایي نکرد که دوباره گفتم:

- بیا بریم برات قصه بخونم یا نقاشی بکشیم.

سرش را از روی شانه رضا بلند کرد و به رویم لبخند زد، بغلش کردم و به اتاقش بردم و گفتم:

- دوست داری چیکار کنیم؟

کتاب قصه اش را نشانم داد، بالشش رو برداشتم و روی پایم خواباندم و همانطور که پایم را تکان می دادم برایش قصه می خواندم. دقیقی گذشت خوابش برد، وقتی اطمینان حاصل کردم روی تختش گذاشتم و بیرون اومدم. فقط رضا توی حال نشسته بود و شقیقه هایش را می مالید.

آهسته گفتم:

- عزیز خانم و پیمانہ خانم خوابیدن؟

با چشماي بسته جواب داد: بله.

دوباره پرسیدم:

- سرتون درد میکنه؟

- بله.

با مهربانی گفتم:

- پس شما هم برید ساعتی بخوابید.

چشماشو باز کرد و با نفرت نگاهم کرد و گفت:

- منتظر دستور سرکار بودم.

و بعد ادامه داد:

- تو مُهره مار داري؟

به سختي جلو خندمو گرفتم و گفتم:

- نه وا... چطور مگه؟

با حرص جواب داد:

- چون که خوب بلدي آدما رو خر کني.

براي اينکه به بحث خاتمه بدم گفتم:

- من اگه به جاي شما بودم ساعتی استراحت میکردم، رو اعصابتون فشار اومده.

- ممنون از راهنماييت ولي بذار يه چيزي رو برات گوشزد کنم، من همیشه عادت دارم تا مسئله اي برام روشن نشده دنبالش برم و ته و توي قضيه رو دربارم. حالا ساعت ده و نيم منو بيدار کن.

- به روي چشم.

با طعنه گفت:

- نه تن صدا، نه خنده ها، نه تکه کلام ها هيچوقت تغيير نمي کنه.

و به دنبالش بلند شد و به اتاقش رفت و درب را هم باز گذاشت چون خونه تر و تميز بود ، من هم از جا روزنامه اي جدولي برداشتم و از توي كيفم هم خودکاري دراوردم و شروع کردم به حل کردن جدول. ولي از عقربه هاي ساعت هم غافل نبودم، ساعت ده زير کتري را روشن کردم و بعد وسايل صبحانه را روي ميز چيدم. راس ساعت ده و نيم به اتاقش رفتم نمي دونستم چه طوري صداش کنم، با هزار مصيبت گفتم:

- دکتر، دکتر ساعت ده و نيم.

چنان به خواب عمیق فرو رفته بود که صدایم را نمیشنید، مجبور شدم دستم را رو شانه اش بگذارم و تکانش بدهم:

- ساعت ده ونیمِ نمیخواید بیدار بشید؟

خواب آلود جواب داد:

- بیا بخواب زوده.

دوباره تکانش دادم و درحالیکه ریز ریز میخندیدم گفتم:

- من نمی خوابم، تو هم بلند شو ساعت ده و نیم.

بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت:

- یاسی، تویی؟

چون دلم به آشوب افتاده بود محکم تکانش دادم که وحشتزده

چشماشو باز کرد و گفت:

- چي شد؟

- هیچی ساعت ده و نیم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بی انصاف، این چه طرز صدا کردن؟

از روی شونه اش مچ دستم را گرفت و روی قلبش گذاشت و گفت:

- بین قلبم چطوری میزنه؟

با شنیدن صدای قلبش و حس گرمای تنش خون رگهایم به جوش آمد و

قلبم دیوانه وار خودش را به قفسه \*س ی ن ه\* کوبید، زود دستم را

کشیدم و گفتم:

- ببخشید، ده دقیقه بود صداتون می کردم.

سریع از اتاق بیرون آمدم که چشمم به عزیز خانم توی حال افتاد، شرمگین به اتاق دانیال پناه بردم. اون طفل معصوم هم خواب بود، هر بار که میدیدمش عذاب وجدان می گرفتم. کنار تختش ایستادم و به صورتش خیره شدم، کمی شبیه رضا بود مخصوصا موهای حالت دارش. آرام آرام سرش را \*نو ا زش \* می کردم که دستگیره چرخید و متعاقب آن عزیز خانم در آستانه درب ظاهر شد. به خیال اینکه می خواهد بازخواستم کند، رنگ از صورتم پرید ولی وقتی لبخندش را دیدم لحظه ای تسکین پیدا کردم و با من گفتم:

- کاری... داشتن؟

- نه مادرجون اومدم یه سری به دانیال بزنم، تو هم بیا یه لقمه نون بخور.

- چشم ، الان می آم..

نفس راحتی کشیدم و به دنبالش از اتاق بیرون رفتم. رضا و پیمان صبحانه می خوردند. پیمان زودتر از من سلام کرد و صندلی کنار دستش را بیرون کشید و گفت:

-بیا بشین.

تشکر کردم و به کنارش رفتم، خواستم بشینم که رضا استکانش را به طرفم گرفت و گفت:

- یه چایی بهم بدین.

پیمانہ چپ چپ نگاہش کرد و گفت:

- رضا یہ زحمتی به خودت بده، این بیچاره از وقتی که اومده همه کاری انجام میدہ. این بی بی خانم هم معلوم نیست کجاست.

با بی تفاوتی شانہ ای بالا انداخت و گفت:

- بهش مرخصی دادم.

عزیز خانم با ابروہایی گره کرده جواب داد:

- وای الان، تو این وضعیت که مرتب خونہ مهمان می آید چه وقت مرخصی دادن؟

پیمانہ ناراحت شد و گفت:

- رضا برو پیش روانپزشک، مثل اینکه مخت تاب برداشته. چند وقته کہ حالت خوش نیست..

با طعنه جواب داد:

- تابش دادن وگرنہ قبلا سالم بود. حالم از زن جماعت به هم میخوره . پیمانہ خواست جوابش را بدهد کہ عزیز خانم میانجی شد و گفت:

- پیمانہ، تو رو خدا ولش کن بذار ہر چی دلش می خواد بگہ. الان بہ جای اینکه مرہم درد باشہ بلای جونم شدہ.

رضا کہ کنار دست عزیز خانم نشسته بود، دستش را دور گردنش انداخت و صورتش را بوسید و گفت:

- من غلط بکنم بلای جون شما بشم، شما تاج سر من ہستین.

سپس از روی صندلی بلند شد و رو بہ من کرد و گفت:

-لطفا امروز قیمة بادمجون درست کنید، فقط یه خورده به خودتون زحمت بدین و دقت کنین تا شاید یه ذره خوشمزه بشه.

لبخندی زدمو گفتم:

- به روی چشم.

چند لحظه ای به صورتم ذل زد، سپس آه بلندی کشید و خداحافظی کرد و رفت. قسمت ۶۱

بعد از رفتنش عزیز خانم با تاثر گفت:

- دخترم تو حرفهای رضا رو به دل نگیر، برعکس زبونش دل نازک و دلرحمه، یه دختر بی چشم و رو به این روز انداختش و گرنه پسر من اینطوری نبود.

احساس کردم قلبم را لای منگنه گذاشتن که عزیز خانم ادامه داد:

- خوش اخلاقی رضا، صداقت و پاکیش زبانزد همه بود. دخترای فامیل خودشونو می کشتن تا شاید دل رضا رو به دست بیارن، ولی رضا تو قید این حرفها و کارها نبود. زمانی که تو تهران درس می خوند یه دختری با زیبایی ظاهریش عقل پسرمو دزدید. طوری که به خاطر اون تو روی من که بالای حرفم حرف نمیزد ایستاد و گفت: الا و بالله من با اون ازدواج میکنم. هر کاری کردیم از خر شیطان پایین نیومد که نیومد.

در حالیکه از ناراحتی دست و دلم می لرزید پرسیدم:

- حاج خانم چرا نمی خواستین باهاش ازدواج کنه؟

مغموم و گرفته با تاسف گفت:



- براي اينکه وقتي رضا بهم گفت و عكسش رو نشونم داد، بيخبر از رضا پسر بزرگمو فرستادم تحقيق. برعكس خانواده اش، دختره لاابالي و بي قيد و بند بود. نمي دونم اهل سيگار... بود و اين جور مسایل در شان خانواده ما مخصوصا خود رضا نبود. من چطوري ميتونستم همچين دختری رو به عنوان عروسم معرفي کنم، مضحکه عام و خاص نمیشدم؟! خلاصه مادر جون وقتي رضا به حرفهامون گوش نکرد ماهم ديگه به امان خدا رهاش کردیم و گفتیم برو هر کاري دلت خواست بکن. بعد از رفتنش هر روز ميرفتم حرم و دست به دامن آقا ميشدم تا هر چه زودتر شر دختره رو از سر ما کم کنه. تا اينکه بعد از دو ماه رضا دست از پا درازتر برگشت . ولي ديگه اون رضاي سابق نبود، انگار وجودش ، قلبش مرده بود. نمي دونم دختره چه بلایي سرش آورد که زندگي بچه مو به آتیش کشيد و برخلاف ميل باطنيش با دختر عموش عروسي کرد و دست زنش رو گرفت و از اينجا رفت. به خاطر اون آتیش به جون گرفته چهار سال حسرت دیدن پسرم به دلم موند.

پيمانه اشکش را پاك کرد و خنده کنان گفت:

- آخه عزيز، رضا رو بيشتتر از همه ماها دوست داره و جونش به جون اون بسته است.

عزيز خانم لبخند محوي زد و گفت:

- براي اينکه رضا از همه تون بي زبونتر و مهربونتره، من غير از خوبي چيزي از اين پسر نديدم.

چشم به صورت عزيز خانم دوختم و گفتم:"

- عزیز خانم آگه یه روزی اون دختره رو ببینید چیکار می کنید؟ خفه اش می کنید؟

- من کجا اون دختر رو رمیبنم چون رضا دیگه زن و بچه داره و هیچوقت هم دیگه سراغش نمیره. حتما اون هم تا حالا شوهر کرده و رفته پی زندگی خودش.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سرنوشت خیلی بازی ها داره. شاید یه روزی خدا اونو سر راهتون قرار داد.

لحظه ای مکث کردم و سپس با صدایی لرزان ادامه دادم:

- اصلا فکر کنید من که روبه روی شما نشستم همون دختره باشم چیکار میکنید؟ هر چی از دهنتون در باید بهش میگوید یا کتکش می زنید؟

عزیز خانم دستش را گاز گرفت و گفت:

- خدا نکنه تو اون عجوبه باشی.

پیمانه خندید و گفت:

- عزیز اینقدر بی انصاف نباش یاسی کجاش عجوبه بود بیچاره خیلی هم خوشگل و ملیح بود. رضا حق داشت سخت دلباخته اش بشه.

عزیز خانم در حالیکه از جایش بلند میشد گفت:

- به صورت زیبا نیست باید سیرت قشنگ و زیبا باشه. ولی آگه یه روزی

دیدمش، تف تو صورتش می اندازم چون زندگی پسرمو تباه کرد و الان

طفلی یه پسر معلول رو دستش مونده. من قبلا بهش منیر رو پیشنهاد

کرده بودم که قبول نکرده بود ولی اون روز که حاجی خدابامرز تا بهش گفت دخترعموتو از بچگی دیدی و میشناسیش، با بی تفاوتی گفت هر چی که شما بگین، قبول دارم.

عزیز خانم چوبدستی های پیمانه را به دستش داد و با همم به \*گرمااابه\* رفتند. من هم در حالیکه غمی بزرگ بر دلم سنگینی میکرد به دانیال سر زدم. وقتی بیرون آمدم ملیحه که سه سال سن داشت، گریه کنان به دنیال مادرش می گردد. بغلش کردم و گفتم:"

- مامان رفته \*گرمااابه\*، بیا اول دست و صورتتو بشورم بعد با هم صبحانه بخوریم.

در حالیکه گریه می کرد گفت:

- خاله اگه دختر خوبی بشم و گریه نکنم به من هم نقاشی یاد میدی؟ بوسش کردم و گفتم: بله که یاد میدم.

برای ملیحه لقمه می گرفتم که زنگ خونه زده شد. به طرف ایفون رفتم و جواب دادم، به محض گفتن بله، خانمی گفت:

- پروانه هستم عروس عزیز خانم.

درب را به رویش باز کردم و به داخل امد به محض رسیدن گفت:

- عزیز اینا نیستن؟

- بفرمایید \*گرمااابه\* هستن، الان دیگه می آن بیرون.

چند دقیقه ای طول نکشید که اونها هم از \*گرمااابه\* بیرون آمدند که

بعد از او باز صدای گریه دانیال بلند شد. قسمت ۶۲

به اتاقش رفتم و تا خواستم بغلش کنم دیدم جایش را خیس کرده ، عزا گرفتم چون نمیدانستم چیکار باید کنم. با وجود مهمان، عزیز خانم را هم نمی توانستم صدا کنم. از روی ناچاری به لیلا زنگ زدم و گفتم:

- دانیال جاشو خیس کرده، چیکار کنم؟

خندید و گفت:

- خوب ببر حموم و لباساشو هم عوض کن، یاسی؟

با ناراحتی گفتم: بله.

- اگه میخوای چند روزی دل سیر باباشو ببینی باید به این جور چیزها هم عادت کنی.

و به دنبالش خنده ای بلند سرداد، با حرص گفتم:

- مرض بگیری، کاری نداری.

- نه برو به کارت برس.

ژاکتم را دراوردم و دور دانیال ملافه پیچیدم. وقتی خواستم به \*گرماااااا\* که توی اتاق رضا بود ببرمش ، عزیز خانم گفت:

- باز خیس کرده؟

با ابروهای درهم گفتم:

- بله، برای همین میخوام حمومش کنم.

پیمانه غرغر کنان گفت:

- عزیز، رضا چرا به بی بی خانم نمیگه بیاد؟ خودت بهش زنگ بزنی.

- نمیدونم مادرجون، من هم از شانسم تلفن خواهرش رو ندارم.

توي اتاق بودم که شنیدم عروسش گفت:

- وظیفه پرستارش که عوض کنه، چرا ناراحت میشی؟

از شنیدن این حرف از دست رضا عصبانی شدم و لي دقایقي نگذشته بود که وجدانم به صدا درآمد و گفت، چرا عصبانی میشی هر چي رضا میکشه همه اش تقصیر توئه. اخم را باز کردم و دانیال را داخل وان گذاشتم و پاچه های شلوارم را بالا زدم. بعد از شستن سر و بدنش، حوله را تنش کردم و بیرون بردم. داشتم سرش را خشک مي کردم که درب باز شد و رضا در آستانه اش ظاهر شد، چون لباس نامناسب و بدون روسري بودم، دستپاچه شدم. نگاهی به سرتاپایم انداخت و با لکنت گفت:

- اینجا... چیکار مي کنی؟

با اخم جواب دادم: میبینی که؟

حالت صورتش تغییر کرد و به داخل آمده و لبه تخت نشست و گفت:

- من لباسشو تنش مي کنم.

با حرص بلور دانیال را از دستش کشیدم و گفتم:

- شما تشریف ببرید بیرون خودم مي پوشونم، در ضمن یادتون باشه از این به بعد درب بزیند.

به صورتم ذل زد و با پوزخند گفت:

- که به مصلحت خودتو پوشونمی؟ خیلی خنده داره.

با سماجت گفتم:

- من نمیدونم شما منو با کی اشتباه گرفتید که مدام بهم نیش و کنایه میزنید؟

با عصبانیت جواب داد:

- جدي نمي دوني؟ مي خواي بهت ثابت کنم؟

و بلافاصله یقه لباسمو گرفت، دستمو سریع روی \*س ی ن ه \* ام گذاشتم و ملتمسانه نگاهش کردم. چشماشو بست و یقه مو ول کرد و سریع از اتاق بیرون رفت. با حالی دگرگون و قلبی فشرده، دمر روی تخت افتادم و اشکمو رها ساختم. وقتی دستای کوچک دانیال روی سرم کشیده شد تازه به یادش افتادم، برگشتم و نگاهش کردم که با معصومیت گفت:

- ترسیدی؟

متعجب پرسیدم:

- از چی؟

دستش را روی گونه ام گذاشت و لبخند زنان گفت:

- که بابا کتکت بزنه، نترس بابا خیلی مهربونه.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- می دونم بابات مرد خوبی و آزارش به مورچه هم نمی رسه.

باشیرین زبانی گفت:

- پس چرا گریه میکنی؟

با ناراحتی جواب دادم:

- چون که بابات رو خیلی اذیت کردم.

قیافه دانیال تغییر کرد و با اخم گفت:

- مثل مامان منیر.

مثل ترقه از جا پریدم و مضطرب پرسیدم:

- مگه مامان منیر هم اذیتش میکنه؟

با بغض جواب داد:

- وقتی من جامو خیس میکنم یا گریه میکنم مامان با بابا دعوا میکنه. برای همین بابا منو با خودش آورد که مامان راحت مدرسه بره.

معصومیت دانیال، دنیا رو روی سرم خراب کرد و يك لحظه ضربان قلبم کند شد طوری که احساس کردم دارم جون میدم و نفس کشیدن برایم سخت شد.. اگه همان لحظه عزیز خانم با ژاکت و روسریم به داخل نمی اومد حتما تمام می کردم، پیرزن بیچاره با دیدن حالم، دستپاچه شد و گفت:

- خدا مرگم بده، چرا اینطوری شدی؟ چرا رنگ و روت پریده؟

به سختی جواب دادم:

- نفسم... در نمی آید.

تا اینو گفتم، عزیز خانم داد زد و گفت:

- رضا، رضا بیا بین این طفلی چش شده؟

رضا سراسیمه به اتاق آمد و با دیدن وضعیتم، فوراً کنارم نشست و نبضم را گرفت و بعد گفت:

- نمیتونی راحت نفس بکشی؟

به چشماي معصوم و غمگينش چشم دوختم و سرمو به نشانه مثبت تکان دادم. از اينکه من باعث تمام آزار و اذيت و بدبختياش بودم شرمنده شدم، چشمامو بستم و اشك از گوشه چشمام پايين لغزيد. چون دانيال هنوز کنارم بود، رضا گفت:

- عزيز شما دانيال رو ببر بيرون تا پنجره رو باز كنم و هوا داخل بيايد.

با باز شدن پنجره و رسيدن هواي خنك ، كمی حالم بهتر شد و وقتي رضا گفت:

- بيا اين آب قند رو بخور، فشارت پايين اومده.

مجبور شدم چشمامو باز كنم و سرجايم بشينم چون داخل اتاق كسي نبود رضا قبل از اينكه ليوان را به دستم بدهد، دستم را گرفت و كف دستم را باز كرد و جاي بخيه را نشانم داد و گفت:

- اين رو هم ميخواي انكار كني، يا اوني رو كه روي \*س ي ن ه\* و زير بغل سمت چپ هست؟

هاج و واج نگاهش كردم و با لکنت پرسيدم:

- تو... از كجا... ميدوني؟

به جاي جواب دادن با عصبانيت ليوان را به دستم داد و گفت:

- بيا اينو بخور، فشارت خيلي پايينه.

ملتمسانه نگاهش كردم و گفتم:

- رضا خواهش ميكنم بگو تو از كجا اينو مي دوني؟

عصباني تر از قبل گفت:



- به حد کافي اين سه روز رو با اعصابم بازي كردي. مخصوصا با اين مسخره بازي كه راه انداختي، فكر كردي اگه رنگ چشمت عوض بشه و ... من تو رو نميشناسم. يعني اونقدر احمق به نظر مي رسم كه از راه رفتنت، صدا ت و طرز خنديدن و حرف زدنت نشناسمت.

خواستم حرف بزنم كه دستش را به علامت تهديد به طرفم گرفت و گفت:

- اگه مي بيني تحملت ميكنم فقط و فقط به خاطر اينه كه مجبورم. به چند جا سرزدم كه پرستار خوب و با تجربه پيدا كنم ولي از شانس من بدبخت هيچكدم به درد كارم نمي خورد و من مجبورم تا خوب شدن ليلا تحملت كنم. فقط نميدونم چرا دختر به اون خوبي فريب تو رو خورده و يا تو اينجا چه غلطي ميكني ، نكنه از خونه فرار كردي؟ پس براي همين مادر بيچاره ات خونه رو عوض كرده.

با گريه جواب دادم:

- هر چي ميخواي بگو چون من در حق تو خيلي بد كردم ولي اينو بدون نه از خونه فرار كردم و نه اينكه خونمونو عوض كرديم، فقط مامان شمارمونو عوض كرده.

با باز شدن درب و آمدن عزيز خانم هردومون ساكت شديد و به دنبالش رضا از اتاق بيرون رفت. عزيز خانم در حاليكه نگران به نظر مي رسيد گفت:

- مادر جون بهتر شدي؟

- بله

چون سردم شده بود، ژاكتم را برداشتم و تنم كردم كه عزيز دوباره گفت:

- چرا یکدفعه فشارت افتاد، نکنه به خاطر شستن دانیال ناراحت شدي؟  
- نه به خدا.

عزیز لبخند زنان گفت:

- خدا عمرت بده، حالا پاشو بریم بیرون اینجا خیلی سرده و سرما میخوري.

وقتي با عزیز خانم بیرون رفتیم با دیدن صورت گر گرفته و غمگین رضا، نتوانستم اونجا بنشینم و برای همین به بهانه خوردن چايي به آشپزخانه رفتم. بعد از ریختن چايي نگاهی به ساعت کردم و با دیدن ساعت آه از نهادم برآمد، چون ساعت دو بود و هنوز نهار رو آماده نکرده بودم. سریع از جایم بلند شدم، به سرو صدای ظروف رضا به آشپزخانه امد و آرام گفت:

- دارم مي رم از بیرون بگیرم.

و دوباره بیرون رفت. دلم داشت مي ترکید و باید با یکی حرف میزدم، برای همین به مژگان تلفن کردم و بعد از سلام وا حوالپرسی ، مژگان گفت:

- یاسی خانم خوش مي گذره؟

آه بلندي کشیدم و گفتم:

- نه، چون اگه بدوني کجا هستم درجا غش مي کنی.

مژگان خنده کنان جواب داد:

- غیر از خونه دوستت لیلا کجا میتونی باشی؟ نکنه در عرض چند روز اونجا شوهر کردی که به محض دونستنش، غش مي کنم.

با ناراحتي گفتم:

- منو باش با کي ميخوام درد و دل کنم.

مژگان باز خنده کنان گفت:

- خوب بگو، گوش مي کنم.

- با شه مي گم ولي فقط تو خماري ميذارمت.

و آهسته گفتم: من خونه رضا هستم حالا فهميدي، خداحافظ.

مژگان داد زد و گفت:

- ياسي، جان مامان قطع نکن.

قطع نکردم، چون ميدونستم بعدش صد بار بهم زنگ مي زنه.

مژگان با تعجبي که از تن صدایش پيدا بود گفت:

- ياسي، جون من راست مي گي؟

- به جان مژگان، از روز شنبه به جاي ليلا که پرستار پسرش بود اومد

خونه اش. مژگان نميدوني چه جهنمي براي هردومون درست شده.

مژگان با ناراحتي گفت:

- به راحتی شناختت؟

با آمدن پروانه خانم نتوانستم جواب بدم و گفتم:

- مژگان جون بعدا بهت زنگ ميزنم فقط تو به مريم جون فعلا حرفي نزن

چون خبر نداره.

- خانمش اومد؟

- نه، اينجا نيست.

- پس خواهشا زود بهم تلفن کن، تا اون موقع چند بار میمیرم و زنده میشم. خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشي را روي ميز گذاشتم که پروانه خانم با فیس و افاده گفت:

- لطفا چند تا چای بریزید.

نگاهش کردم ، گویا به نوکرش دستور میداد با حرص گفتم:

- چشم.

ولي در دلم گفتم، حیف در موقعیتی نیستم که جوابت رو بدم چون دیگه

به هیچ قیمتی حاضر نیستم باعث ناراحتی رضا بشم. بعد از ریختن

چای، سینی را برداشته و به حال رفتم. عزیز خانم با دیدن سینی

چای، چنان نگاهی به عروسش کرد که به جای اون من ترس برم

داشت و حساب کار دستم آمد. بعد از تعارف کردن چای گفت:

- فریبا جون بشین.

از خدا خواسته کنار پیمانہ نشستم، دقیقی بعد رضا با ظرفهای غذا از

بیرون برگشت. چون اشتهايم کور شده بود، سرچایم نشستم که پیمانہ

گفت:

- چرا نشستی، بلند شو دیگه؟

جواب دادم:

- من میل ندارم.

پیمانہ: پاشو بابا، میل ندارم چیه، بوش اشتهای آدمو تحریک میکنه .

رضا سرش را بیرون آورد و گفت:

- پیمانہ چرا نمی آین، الان غذا سرد میشه؟  
پیمانہ: من دارم می آم، ولی فریبا میگه من میل ندارم.

به سردی جواب داد:

- خوب اگه میل نداره چرا اصرار میکنی، خودت بیا.

پیمانہ ابروهایشو درهم کشید و گفت: رضا.

با عصبانیت جواب داد:

- چیکار کنم، وقتی میل نداره به زور غذا رو بکنم توی دهنش، یا خودمو بکشم؟

پیمانہ با فریاد گفت:

- رضا این چه طرز حرف زدن، پس ادبت کجا رفته؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- پیمانہ جون تو خودتو ناراحت نکن، حق با ایشونه.

پیمانہ شرم زده نگاهم کرد و گفت:

- من معذرت می خوام.

سرم را بالا گرفتم و با بغض نگاه رضا کردم و گفتم:

- احتیاجی به معذرت خواهی نیست.

چنان با نفرت نگاهم کرد که تمام بندبند وجودم آتیش زد، تمام عشقش به کینه و نفرت تبدیل شده بود. با خودم گفتم، خودم کردم که لعنت بر خودم باد. توی فکر و خیال غوطه ور بودم. فکر و خیالی که توهی بیش نبود و همه اونها توی عالم رویا فقط به تصویر کشیده میشد، تصویری از یک زندگی شیرین در کنار بچه مون. با رضا، دریا رو توی وان نشونده و

دوتایي حموم میکرديم و من موقع شستن سر دریا، دوش رو، روی سر رضا گرفتم و سرتاپایش خیس شد. با صدای غضبناک رضا از جا پریدم، نگاهش کردم که گفت:

- مگه نمیشنوی، تلفنت زنگ میزنه؟

- نه متوجه نشدم.

- از قیافه شاد و خندانت مشخص بود، بفرما آقا امیررضا خان.

سپس با طعنه گفت:

- دوست پسر جدیدته، هر روز یکی به کلکسیونت اضافه میشه نه؟

تلفن دوباره زنگ زد و با ناراحتی و حرص از دستش گرفتم و برخودم

لعنت فرستاد که چرا اسمش را نوشته و سیو کرده بودم. تلفن رو

خاموش کرده و به روی مبل پرت کردم و بعد بلند شده و به اتاق دانیال رفتم و بر بخت خوم زار زدم.

با شنیدن صدای درب فوراً صورتمو پاک کرده و به سمت درب نگاه کردم.

رضا درحالیکه دانیال را بغل کرده بود به داخل آمد و با تمسخر گفت:

- دانیال میخواد با خاله اش غذا بخوره، اشکالی که نداره؟

سرم را تکان دادم که اینبار دانیال گفت:

- خاله چرا گریه میکردي، مگه باز بابا رو اذیت کردی؟

- نگاه رضا کردم و دانیال را از بغلش گرفتم.

. رضا بیرون رفت و با بشقاب پر از غذا و نوشابه برگشت و کنارمون

نشست و گفت:

- خودت هم بخور.

- میل ندارم.

نفس عمیقی کشید و به چشمام ذل زد و گفت:

- یاسی به حد کافی سوهان روحم شدی، حداقل روی اعصابم کمتر راه برو.

دانیال نگاهی به رضا کرد و سپس به من گفت:

- خاله مگه اسم تو فریبا نیست؟

جواب ندادم، رضا هم قاشق غذا را پر از غذا کرد و گفت:

- بابایی دهن تو باز کن.

بعد از دادن غذا آرام پرسید:

- چندوقته اینجا زندگی میکنی؟

- اینجا زندگی نمیکنم . روز چهارشنبه اومدم، به لیلا قول داده بودم بعد از رفتن مامانش و فریبا پیام پیشش تا تنها نمونه.

ریشخند زنان گفت:

- بعد یهو، \*ه و س\* کردی دوباره منو بازی بدی.

دوباره عصبانی شد و ادامه داد:

- آخ ه بی انصاف من چه هیزم تری به تو فروختم که از ازار و اذیت من لذت می بری؟

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

- رضا به خدامن نمیدونستم لیلا اینجا کار میکنه. a.

عصبانی تر از قبل گفت:

- اولاً تو یکی اسم خدا رو به زبون نیار. ثانیاً اگه نمی دونستی پس چرا این مسخره بازی رو راه انداختی، لنز گذاشته برای من.

گفتنش فایده ای نداشت برای همین ترجیح دادم سکوت کنم. رضا مثل آتشفشان گداخته بود و بعد از اینکه حسابی دق و دلی هاشو خالی کرد، سرش را به دیوار تکیه داد و چشماشو بست. آرام پرسیدم:  
- سرت درد میکنه؟

بدون اینکه چشماشو باز کنه، پوزخند زنان جواب داد:

- مگه برات مهمه؟

با اینکه یه عالمه حرف برای گفتن داشتم ولی خودمو کنترل کرده و به يك کلمه اکتفا کردم و گفتم: خیلی.

چشماشو باز کرد و به صورتم خیره شد و گفت:

- پس پاشو اونا رو دربیار، اینجوری به اعصابم سوهان میکشی.

از ترس اینکه مبادا زندگیش را دوباره بهم بریزم سریع از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و بعد از گرفتن وضو مشغول راز و نیاز با یگانه معبودم شدم. وقتی سر از سجده بلند کردم چشمم بهش افتاد که محو تماشام شده بود. به محض دیدنش چادر را روی صورتم کشیدم، چون دیگه فرق محرم و نامحرم را می دانستم و برایم اهمیت داشت. بعد از تمام شدن نمازم به حال پیش عزیز خانم اینا رفتم و با پیمانانه گرم صحبت



شدم که از اتاقش بیرون آمد و غمگین و حسرتبار به صورتم چشم دوخت، طوري که باعث جلب توجه اونها هم شد. عزیز خانم متحیر نگاهي به من و سپس به رضا کرد و گفت:

- رضا چرا ماتت برده؟

سرش را پایین انداخت و اهسته گفت:

- من رفتم خدا حافظ.

عزیز خانم: برو به سلامت. فقط رضا این چند روز که پیمانہ اینجاست یه خورده مطب رو زود تعطیل کن، من نمیتونم از دو تا بچه نگهداري کنم. رضا نگاهم کرد و آمرانه گفت:

- چشم عزیز، ولي ايشون هم تا اومدن من اینجا مي موند.

با رضایت خاطر به رویش لبخند زدم، تا با آسودگی خاطر به کارش بپردازد. بعد از رفتن رضا، عزیز خانم هم برای سرکشی به خونه و زندگیش همراه عروسش پروانه رفت. من هم بعد از خواباندن دانیال پیش پیمانہ رفتم. قسمت ۶۳

نگاه مشکوکي کرد و گفت:

- تو کي هست؟

عرق سردی روی پیشانیم نشست، حیران نگاهش کردم که دوباره گفت:

- مطمئنم توخواهر لیلا نیستی.

به سختي گفتم:

- چرا اینطوري فکر میکنی؟

- فکر نمي کنم بلکه يقين دارم. تو خود ياسي هستي نه فريباً. همون روز اول که رضا صدای تو رو شنيد هول کرد و پای من بیچاره رو از دستش ول کرده و بدتر از روز اول کرد و بهت خیره شد. این حرکت رضا رو من تا به حال در مورد هیچ دختری ندیدم. وقتی دهن باز میکنی و حرف میزنی چرا ماتش می بره و چشماش دنبال تو حرکت می کنه . از لحظه ای که تو پا توي خونه می ذاري رضا ۱۸۰ درجه تغییر میکنه. باز هم میخوای ادامه بدم، یا خودت اعتراف میکنی.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- نه نیازی نیست، چون درست فهمیدی.

پیمانه با هیجان گفت:

- وای خدای من عجب ترفندی بهت زد م و تو هم رو دست خوردی؟

سرم را بالا گرفتمو مات و مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

- پس مطمئن نبودی و حدس می زدی؟

خنده کنان جواب داد:

- آره حدس زدم تن صدات حتما شبیه ياسي بوده که رضا اینطوری مسخ شده.

گویا تازه از خواب بیدار شده باشه ، گیج و منگ گفت:

- ولی تو که چشمات آبی نیست، یه کوچولو شبیه اون هستی. اون تپل و مپل بود و سفیدتر از تو، نه تو نمیتونی اون باشی.

با انگشت یکی از لنزامو دراوردم. انگشت به دهان آب دهانش را قورت داد و گفت:

- خواهش میکنم اون یکی رو هم در بیار.

وقتی اون یکی رو هم دراوردم چند لحظه ای خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

- برای همین رضا تو رو نشناخته.

آه بلندی کشیدم و گفتم:

- اون منو همینطور ی هم شناخت، به قول خودش از دور هم از راه رفتن منو میشناسه. ظهر مگه ندیدی با اینکه بهت گفت چیکار کنه من میل به غذا ندارم و به زور نمیتونه تو دهنم غذا بذاره ولی یه خورده بعد به بهانه دانیال برام غذا آورد.

پیمانه لبخند محوی زد و گفت:

- ما هم فکر کردیم چون دانیال بهش گفت بریم بازی کنیم، غذای دست نخورده خودش رو برداشت تا ضمن بازی غذا هم بخوره.

آه بلندی کشیدم و باز اشک، مهمان دائمی چشمم هجوم آورد و جواب دادم:

- ولی اون لب به غذا نزد و به من هم گفت دانیال میخواد با تو غذا بخوره.

پیمانه با چهره درهم و غمزده گفت:

- یاسی چرا در مقابل این همه عشق و علاقه رضا، تو بد.....

پیمانه بقیه حرفش را قورت داد و من گفتم:

- حق باتوئه من بد بودم ولی پیمانه به خدا هیچ بنده ای رو بد نمی آفرینه، بلکه روزگار اونو ب بار میاره. من سیزده سال داشتم که پدرم

مارو بدون دليل ترك كرد و رفت و اين كار اون منو ديوونه كرد . همیشه دنبال محبت مردی بودم که منو سیراب کنه و این اولین خطای من تو زندگی بود. چرا که یه مرد غریبه نمی تونست جای پدرمو برام پرکنه. اگه هر باغی بدون باغبون بمونه علفهای هرز و وحشی دور و برش رو میگیرن و ناخودآگاه اون هم وحشی بار میاد. این وسط مادر بیچاره ام نمی تونست حریم بشه و همیشه عذاب میکشید. چرا که من گستاخ و سرکش شده بودم و این زمانی به اوج خود رسید که بابام بعد از هفت سال سرزده به سراغمون اومکد و باعث شد زندگی من سیاهتر از قبل بشه و برحسب تصادف اون شب که من حالم به شدت به هم خورده بود، رضا به عنوان دکتر بالای سر من اومده بود و از اون پس نمیدونم چه حکمتی تو کار خدا بوده که من هر بار که درمانده و محتاج میشدم در اوج نیازم رضا سر راهم قرار میگرفت. به جان مادرم که خیلی برام عزیزه، من هیچوقت قصد فریب رضا رو نداشتم. ولی باید یه چیزی رو هم اعتراف کنم که هیچوقت هم فکر نمی کردم رضا به شدت وابسته من شده باشه و حالا بعد از اون همه ازار و اذیت باز هم منو دوست داشته باشه. برای همین وقتی دیدم نمی تونم خودئمو با شرایط وفق بدم و این مسئله باعث ناراحتی هردومون مشه خودمو کنار کشیدم . با يك نفر دیگه نامزد کردم فکر می کردك این به نفع هردومونه، ولی هزاران افسوس که باعث بدبختی هردومون شد. با یادآوری روزهای سختی که پشت سر گذاشته بودم، گریه مجال حرف زدن را از من گرفت. طفلی پیمانه با دیدن حال و روزم به زور با چوبدستی هایش از جا بلند شده و به کنارم آمد و در حالیکه خودش هم گریه میکرد منو دلداري میداد. بعد از اینکه حسابی گریه کرده و سبک شدم، به دستشوي رفته و صورتمو

زیر اب گرفتم تا از داغی صورتم کاسته بشه. همین که سرم را بالا گرفتم و بعد از چهار سال رنگ چشمامو که دیگه برام غریب ه شده بود دیدیم، پیش از پیش بر خودم لعنت فرستادم قسمت ۶۴ (قسمت ۷۶ وبلاگ)

وقتی بیرون آمدم پیمانہ را ندیدم، صدایش کردم که از اشپزخانه جواب داد و گفت :

- یاسی، بیا اینجا هم کله ام داغ کرده هم گلوم خشک شده.

به دنبال لنزهایم که روی میز بود می گشتم که دوباره گفت:

- به خودت زحمت نده ، انداختمش سطل زباله.

پیشش رفتم و گفتم: چرا؟

لبخندی زد و گفت:

- حیف بود، زیر رنگ سیاه پنهنون بمونن.

با ناراحتی جواب دادم:

- کاش این کار رو نمی کردی، من بعد از رضا با خودم عهد کرده بودم که

دیگه اونا رو از روی چشمام برندارم.

به چشمام ذل زد و اه سینه سوزی از سینه بیرون فرستاد و گفت:

- من و رضا خیلی با هم صمیمی هستیم ، از روزی که با هم به

خونمون رفته بودین و تا روزی که از هم جداشدین همه رو مو به مو برام

تعریف کرد.

به چشم‌ام اشاره کرد و گفت:

- این دو تا چشم برادر بیچاره منو از راه به در کرد، اون عاشق چشم‌های تو شده بود. برای همین من سر به سرش می‌گذاشتم و می‌گفتم به جای یاسی بیا چند روزی دریا رو نگاه کن، هم روحیه ات تغییر میکنه و هم حال خودت رو جویا میشی. رضا به خاطر تو از تهران دل نمیکند و می‌گفت هر وقت تونستم اختیار دار زنم بشم، با هم می‌ایم. با اینکه من هم خیلی دلم می‌خواست از نزدیک ببینمت و لی قسمت نمیشد و هر بار که می‌خواستم به تهران بیام به برنامه ای پیش می‌اومد.

پیمانه با من من پرسید:

- یاسی، تو و رضا که به هم... محرم بودین ایا....

چون متوجه منظورش شدم قبل از اینکه بقیه حرفش را تمام کند سرم را پایین انداختم و باشرم گفتم:

- آخرین باری که باهم...

صدای زنگ تلفن باعث شد که بقیه حرفمو ادامه ندهم و به حال رفتم، فوراً گوشی را برای پیمانه اوردم تاج و اب دهد از طریق صحبت کردنش متوجه شدم عزیز خانمه چون گفت:

- عزیز تنهایی می‌خواهی چیکار کنی؟

- خيلي خب بمون.

- نه قربونت، مواظب خودت باش. خداحافظ.

بعد از قطع کردن تلفن گفتم:

- عزيز خانم ميخواود شب بمونه خونه خودش؟

- اوهوم

- تنهائي؟

- نه هادي مي مونه پيشش. قسمت ۶۵

شماره اي گرفت و بعد از چند لحظه گفت:

\_ سلام، من خواهر دكتر هستم، مي تونم باهاشون صحبت كنم؟

باز چند لحظه اي طول كشيد كه رضا جواب داد چون گفت:

\_ آقا رضا از كي نا محرم شدم، هان؟ خجالت نكشيد، نكنه خلق و

خوي انگليسي باعث شده تو هم سرد و بيگانه بشي.

—

خير، بهش يه دستي زدم، اون هم همه چيز رو برام گفت. رضا واي به

حالت اگه شب بيابي خونه، خفه ات مي كنم.

نميدانم رضا چي گفت كه پيمانه خنديد و گفت:

\_ دیوانه ای، نه نترس. عزیز رفته خونه و شب رو هم نمی آید و ما هم چون گرم صحبت هستیم از شام خبری نیست، لطف کن اومدنی شام بگیر.

\_ نه خداحافظ.

بعد از قطع کردن تلفن نگاهم کرد و گفت:

\_ دلم برایش می سوزه، هنوز که هنوزه باز هم به فکر توئه می گه از ترس اینکه مبادا عزیز متوجه بشه و باهات تندي کنه یا حرفی بزنه، بهت نگفتم و منتظر بودم بعد از رفتنش بگم.

آه بلندی کشیدم و گفتم:

\_ من لیاقت عشق و محبت رضا رو نداشتم اون باید با کسی ازدواج می کرد که لایق همسری اون بوده باشه.

پیمانه غمگین جواب داد:

\_ یعنی تو فکر می کنی رضا الان خوشبخته، طفلی از زن جماعت شانس نیاورده.

\_ چرا اون که دختر عموی خودشه، بهتر همدیگر رو می شناختن و به خلق و خوی هم آشنا بودن و فکر نمی کنم اخلاقش مثل من بوده باشه.

پیمانه غمگین جواب داد:

\_ منیر هم از بس که عمو اینجا لای منگنه گذاشته بود و محدودش کرده بود تو محیط اونجا خودشو گم کرد و شد همرنگ اهل اونجا، برای همین ایران نی آید چون اینجا که بیاد نمی تونه جولون بده. دولت اونجا بر عکس ایران به زن آزادی بیش از اندازه داده و زن اجازه هر کاری رو داره



شاید باورت نشه، چند ماه قبل از اینکه بابا مریض بشه و رضا ایران بیاد سر همین مسایل با هم جر و بحث می کنن و منیر م بلافاصله زنگ می زنه و پلیس می آد و رضا رو می برن بازداشتگاه. یه روزی که می مونه خانم رضایت می ده و پلیس هم رضا رو جریمه می کنه و بعد آزادش می کنن. انگار بخت این پسر رو با سیاهی بافتن، نه از زن شانس آورد نه از بچه. بعضی موقع ها به خدا گله و شکایت می کنم می گم خدایا آخه رضا که خیلی پاک و مظلومه چرا زندگیش اینطوری، به کی ظلم کرده که داره تاوان پس می ده. از بین خواهر و برادرا فقط رضا بی زبونه، طفلی الان با داشتن زن داره به تنهایی زندگی می کنه و از یک بچه معلول هم نگهداری می کنه.

از شنیدن زندگی تلخ و غمبار رضا قلبم تیر کشید و مغموم و گرفته گفتم:

\_ همه اش تقصیر منه، من باعث شدم رضا اینطور بدون فکر و اندیشه تصمیم به ازدواج بگیره ولی باور کن پیمانه اگه ما هم اون موقع ازدواج می کردیم، به چند ماه نکشیده از هم جدا می شدیم چون من خیلی افسار گسیخته بودم و همه رفتار و اخلاق من بر خلاف میل رضا بود. اونقدر افکارم مغشوش و پریشان بود که سرمو به لبه میبل تکیه دادم و به گذشته های تلخ و زهر آلود برگشتم، پیمانه هم مثل من به فکر فرو رفته بود.

اگر دانیال گریه نمی کرد ساعت ها بی آنکه با هم حرفی بزنینم به همان حال باقی می ماندیم. بعد از رسیدگی به دانیال کمی برایش غذا بردم و سپس اسباب بازیهایش را آورده دوتایی مشغول بازی شدیم و با بیدار شدن ملیحه، سه تایی بازی می کردیم. پیمانه هم روی میبل دراز

کشیده و استراحت می کرد. با به صدا در آمدن صدای زنگ تلفن از بازی دست کشیده و به سمت تلفن رفتم، پشت خط لیلا بود که بمحض جواب دادن، گران پرسید:

\_ یاسی چرا تلفنت خاموشه؟

بی توجه به پیمانہ گفتم:

\_ از ظهر که امیر رضا زنگ زده بود، خاموشش کردم.

\_ چرا مگه با هم حرفتون شده؟

\_ با اون نه، به خاطر متلک های رضا که بارم می کرد مجبور شدم.

\_ فهمید؟

\_ آره، شب می آم برات می گم ولی لیلا من شب یه خورده دیر می آم چون عزیز خانم نیست و باید تا اومدن رضا منتظر بمونم.

\_ باشه فقط یه تلفنی هم به مامانت بزن من به دروغ گفتم، رفتی حرم برای همین موبایلت خاموشه.

\_ باشه زنگ می زنم. فعلا کاری نداری؟

\_ نه، برو به کارت برس.

بعد از خداحافظی با لیلا، گوشی را روشن کردم و به مامان تلفن کردم و چند دقیقه ای باهاش حرف زدم. بعد از قطع کردن ارتباط، پیمانہ پرسید:

\_ امیر رضا کیه؟

به اجبار جواب دادم:

\_ مادرش منو توی شیر خوارگاه دیده و خوشش اومده.

\_ مگه اونجا کار می کنی؟

\_ به صورت قراردادي که نه، ولي اغلب روزها مي رم و با بچه ها زبان و نقاشي کار مي کنم.

با پيمانه داشتم حرف مي زدم که صدای زنگ بلند شد، روسري را روي سرم انداختم و جلوي درب رفتم و قبل از اينکه من باز کنم، دستگیره درب چرخيد و رضا در آستانه درب ظاهر شد. زير لب سلام کردم، به جاي جواب دادن خيره نگاهم کرد و من براي فرار از نگاهش که دست و دلم را مي لرزاند، وسايلي را که توي دستش بود گرفتم و به آشپزخانه بردم و بلافاصله دوباره برگشتم. رضا داشت بچه ها رو بغل مي کرد، باز سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. به طرف چوب لباسي رفتم، پالتومو تنم مي کردم که گفت:

\_ شامت را بخور بعد برو.

توجهي نکردم و كيفم را برداشتم و گفتم:

\_ من رفتم خداحافظ.

پيمانه هم صدام کرد و گفت:

\_ ياسي صبر کن شامت رو بخور بعد، چه عجله اي داري؟

\_ مرسعي، من بايد برم.

رضا هم دوباره صدايم کرد و من بي توجه به آنها از درب بيرون رفتم چون ديگه طاقت نگاهش را نداشتم. چند لحظه اي طول کشيد تا موتور ماشين گرم بشه. سرم را که به سمت شيشه ماشين چرخاندم رضا رو پشت پنجره آشپزخانه که رو به خيابان بود ديدم و براي همين سريع حرکت کردم.

قسمت ۶۶

وقتي به خونه رسيدم، ليلا نگاهی به صورتم انداخت و خنده کنان گفت:  
بالاخره طلسم شکست و دست از لجاجت برداشتي.

سرم را تکان دادم و با ناراحتي گفتم:

\_ براي اينکه به پيمانه ثابت کنم در آوردم، اون هم انداخت دور.

\_ خوب کاري کرد. حالا بيا تعريف کن بينم امروز چه اتفاقي افتاد؟

باز مو به مو براي تعريف کردم و در آخر هم اضافه کردم و گفتم:

\_ ليلا مي دونم نا خوش احوالي ولي بايد از فردا خودت به اونجا بري  
چون نه من روي نگاه کردن به مادرش رو دارم، نه تاب و تحمل نگاه هاي  
غمگين و سرزنش بار خودش را.

ليلا که به شدت متأثر شده بود جواب داد:

\_ باشه خودم مي رم. حالا بلند شو بریم شاممون رو بخوريم.

بعد از خوردن شام، وقتي جلوي تلویزیون نشستيم چشمم به عقربه  
هاي ساعت که يازده را نشان مي داد افتاد، تازه به يادم افتاد مزگان  
منتظر تلفن من هست. خواستم باهاش تماس بگيرم که دیدم گوشيم را  
توي خونه رضا جا گذاشتم.

توي فکر بودم که ليلا گفت:

\_ ياسي چرا اخمهاات تو همه؟

سرم را به نشانه تأسف تکان دادم و گفتم:

\_ گوشيمو جا گذاشتم الان رضا چک مي کنه.

ليلا خنده کنان جواب داد:

\_ این که ماتم گرفتن نداره، اولاً الان مسایل خصوصي تو ربطي به رضا داره. ثانياً آنکه حسابش پاک است از محاسبه چه پاک است؟

\_ درسته چون من غير از شماره امير رضا ، شماره نا آشنا ديگه اي ندارم، ولي آخه به مزگان مي خواستم زنگ بزنم.

گوشي تلفن خونه رو به دستم داد و گفت:

\_ بيا انگار تو بياباني، ديگه از اين حرف ها نشنوم که ازت دلخور مي شم.

نگاه قدر شناسانه اي کردم و گفتم:

\_ ليلا آشنايي با خانواده شما بزرگترين موهبت الهي بوده، چون من در سايه شما ها به خيلي جاها رسيدم. ولي کاش خيلي زودتر از اينها شما رو مي دیدم، شايد اونوقت زندگي هردومون تباه نمي شد.

آه بلندي کشيدم و جواب دادم:

\_ ليلا خيلي پشيمونم از اينکه دوباره رضا رو دیدم.

ليلا متعجب پرسيد: چرا؟

با بغض جواب دادم:

\_ چون نه جاي موندن دارم نه پاي رفتن. از اين به بعد زندگي برام سخت مي شه چون همه اش فکر و ذکرم پيش رضاستو از اينجا دل کندن برام مکافاته.

ليلا با ناراحتي جواب داد:

\_ ياسي اينطوري نگو، خودت بهتر مي دوني ديگه راه بازگشتي نداري پس با اين خيالات آيندتو خراب نکن.

غلیان احساساتم باعث شد بی معطلی بگویم:

— چرا راه بازگشت ندارم، زن رضا که ایران بیا نیست، آگه هم بخواد بیاد، باز هم برام مهم نیست. من دیگه نمی تونم بدون اون زندگی کنم، می رم و باهاش حرف می زنم.

لیلا با حیرت اما نگران چند لحظه ای به صورتم خیره شد و سپس گفت:  
— یاسی، تو حالت خوبه؟ چی می گی؟

— آره سالم هم خیلی خوبه و می خوام گذشته رو جبران کنم.  
لیلا با صدای بلند جواب داد:

— به چه قیمتی، پاشیدن آشیونه یه نفر دیگه؟

— لیلا خواهشاً شعار نده. آگه زنش به آشیونش اهمیت می داد همراه رضا و پسرش می اومد.

— گیرم که تو رفتی و باهاش حرف زدی، فکر می کنی رضا تو رو می بخشه و حاضر میشه با تو ازدواج کنه، یا خانواده هاتون قبول می کنن. خودت گفتی مادرش چشم دیدن تو رو نداره و از دستت خیلی ناراحته. دستم را روی دهان لیلا گذاشتم و گفتم:

— هیچ کدوم از این مسایل برام مهم نیست. رضا رو هم وادار می کنم.  
کلافه گفت:

— آخه چطوری؟

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که از رم گونه هام داغ شده بود گفتم:  
— لیلا من و رضا به هم محرم بودیم.

متوجه منظورم نشد و با بی تفاوتی گفت:

\_ خوب اینو که می دونم چه ربطی...\_

حرفش را نیمه تمام گذاشت و متفکرانه چند لحظه به صورتم خیره شد، سپس یکدفعه با عصبانیت گفت:

\_ خدای من ، یاسی تو خیلی احمقی.

دستای سردمو به دستش گرفت و ادامه داد:

\_ یاسی آخه چرا؟ چرا با وجود این مسئله از رضا جدا شدی؟ بینم اینو هم به امیر رضا گفتی؟!\_

سرم را به نشانه منفي تکان دادم که گفت:

\_ من مطمئنم اگه بدونه به هیچ وجه قبول نمی کنه چون هیچ مدرکی نداری که ثابت کنی که رضا همسر شرعی تو بوده، درسته؟!\_

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

\_ اتفاقاً این موضوع رضا را خیلی عذاب می داد، ولی اون موقع برای من اهمیت نداشت و بهش گفتم نمی تونم به خاطر یک مسئله کوچیک یک عمر خودمو اسیر کنم.

\_ یاسی، من واقعاً گیج شدم و نمی دونم چي بهت بگم. تنها کسی که می تونه بهت کمک کنه خداست چون اون بیشتر از هرکسی به امور بنده هاش آگاهه، پس از خودش بخواه تا راه درستی رو پیش پات بذاره.

حرف لیلا شک و تردید را به جانم انداخت، چون به هیچ قیمتی حاضر نبودم اسیر وسوسه شیطان بشوم و با غلبه غرایز حیوانی بر انسانی

ام از راهی که به خدا و آرامش می رسیدم باز دور بشوم. از این رو

وقتی به رختخواب رفتم فکر و خیال لحظه ای اجازه نمی داد که

چشمهامو روی هم بگذارم، دست به دامن خدا شده بودم تا به فریادم برسد. بعد از اذان صبح بود که کم کم پلک هایم روی هم افتاد.

وقتی چشم باز کردم ظهر شده بود و لیلا هم به خانه رفته بود. در تنهایی هرچه فکر کردم به جایی نرسیدم، برای همین به سوی حرم روانه شدم و در فضای عطرآگین و روحانی حرم باز به راز و نیاز با خدای خودم مشغول شدم. نزدیک غروب بود که تردیدم به یقین تبدیل شد و در عزمم راسخ تر شدم. برای همین وقتی از حرم بیرون رفتم از باجه تلفن با لیلا تماس گرفته و آدرس مطب رضا را ازش گرفتم.

وقتی جلوی ساختمان پزشکان رسیدم ساعت هفت بود. در دلم آرزو کردم که خدا کنه مریض کمتری داشته باشه تا بتونم هرچه زودتر باهاش حرف بزنم. برای اطمینان به تابلوها نگاه کردم و با تابلو دکتر رضا محمدی، فوق تخصص و جراح کلیه و مجاری ادراری خیالم آسوده شد. نفس عمیقی کشیدم و با آسانسور بالا رفتم. داخل مطب با دیدن مریض ها آه از نهادم بر آمد، چون ساعت ها باید صبر می کردم. منشی با دیدنم تابی به سر و گردنش داد و گفت:

— بفرمایید؟

با آرامش گفتم:

— وقت می خواستم.

— دکتر مریض بدون وقت قبلی رو نمی پذیرن.

— من تا آخر وقت می شینم شاید قبول کردن.

— نه خانم گفتم که، پس بیخودی وقتتون رو هدر ندید.



بي توجه روي صندلي خالي نشستم و براي اينکه منتظر گذر زمان نشوم خودمو با خواندن مجله اي سرگرم کردم و هربار که به اطرافم نگاه مي کردم، چند نفری کم مي شد. آخرين نفر که مطب را ترک کرد ساعت هشت و نیم بود، منشي با صدای بلند خطابم کرد و گفت:  
\_ خانم من به دکتر گفتم و ايشون هم فرمودن هفته آینده.

از جايم بلند شدم و بي توجه به حرف هایش به طرف اتاق معاینه مي رفتم که داد زنان گفت:

\_ خانم کجا، مگه نشنیدید، ايشون دارن تشریف مي برن.

وقتي داخل اتاق پا گذاشتم رضا داشت کتتش را مي پوشید که به خاطر سر و صدا به سمت درب چرخید و با دیدنم، با دیدن دهان باز و متعجب نگاهم کرد، زیر لب سلام کردم. منشي با عصبانیت روبه رضا گفت:

\_ آقای دکتر من خدمت خانم عرض کردم که دارید تشریف مي برید ولي ايشون گوش نکردن.

رضا در حالی که به صورتم خیره شده بود جواب داد:

\_ خانم سادتي شما مي توانيد تشریف ببريد.

خانم سادتي متعجب از حرف رضا نگاهم کرد و سپس گفت:

\_ نه مي مونم تا کار شما تموم بشه.

رضا قاطعانه جواب داد:

\_ نه شما تشریف ببريد.

اون هم پشت چشمي براي نازک کرد و درب را باز گذاشته و از اتاق بیرون رفت. رضا به سمت درب رفت و بعد از اطمینان از رفتن منشي اش به من که هنوز سرپا ایستاده بودم گفت:

\_ چرا نمي شيني؟

روي صندلي نشستم و رضا به سمت پنجره رفت و در حالي که پشتش به من بود گفت:

\_ چه کاري باعث شده که دو ساعت منتظر بموني؟!

با آرامش جواب دادم:

\_ اومدم باهات حرف بزنم.

پوزخندي زد و گفت:

\_ ولي من فکر نمي کنم حرفي براي گفتن داشته باشم.

\_ مي دونم تو نداري ، ولي من خيلي حرف ها براي گفتن دارم.

با تمسخر گفت:

\_ مي تونم بدونم در چه مورد؟

نفس عميقي کشيدم و گفتم:

\_ رضا، من مي خوام گذشته رو جبران کنم و براي همين اومدم.

روي پاشنه چرخيد و چند لحظه اي با بهت و حيرت خيره نگاهم کرد، سپس گويا تازه از خواب بيدار شده باشد، خنده بلندي سر داد و با طعنه گفت:

\_ آمدي جانم به قربانت ولي حالا چرا؟ حالا که من از پا افتاده ام چرا؟

از روي صندلي بلند شدم و به نزديکش رفتم و ملتسمانه گفتم:

\_ رضا خواهش مي کنم يه فرصت ديگه به من بده.

با نفرت نگاهم کرد و گفت:

\_ مثل اينکه تو عقلت رو از دست دادی، من زن و بچه دارم.

به چشمانش خيره شدم و گفتم:

\_ مي دونم زن و بچه داری ولي اينو هم مي دونم که خانومت حاضر نيست به ايران بياد و با هم اختلاف دارين. رضا خواهش مي کنم اجازه بده زخمي رو که خودم تو قلبت به وجود آوردم خودمم التيامش بخشم.

و به دنبالش اشک رو گونه هام لغزيد و با صدایي لرزان ادامه دادم:

\_ خواهش مي کنم نه نگو، مي دونم خيلي اشتباه کردم ولي تاوانش رو هم پس مي دادم. رضا ديگه نمي تونم بدون تو زندگي کنم.

قسمت ۶۷

<xml><o></o>

با شنیدن این جمله عصباني شده و با فریاد گفت:

\_ فکر کردی من بازیچه دست تو هستم که هر وقت خواستی بیای سرانجام و بعد از چند روز که دلت رو زدم ، راهتو بکشی و بری سراغ یکی دیگه؟ نه خانوم، من اونقدر ها هم احمق و بچه نیستم که با ساز تو برقصم.

دستهایش را گرفتم و با التماس گفتم:

\_ به جان مامان، به خدا من خیلی دوستت دارم و قصدم بازی دادن تو نیست. چهار سال پیش هم به اشتباهم پی بردم و اومدم سراغت ولی تو رفته بودی. اگه باور نداری از امید بپرس، همون روزی بود که بهش گفتم می خوای بابا بشی. رضا لطفاً به فرصت دیگه بهم بده. هر کاری بگی می کنم ولی منو از خودت نرو، من بدون تو پوچم.

پوزخند زنان جواب داد:

\_ نکنه رمان خوندي که اینقدر احساساتی شدي و غرورت رو زیر پا گذاشتی، وگرنه تو از این نا پرهیزیا نمی کردی و از این حرف ها و کارها بلد نبودی. برو جانم دیگه حنات پیش من رنگ نداره. برو شاید خدا روزی تو رو جای دیگه حواله کنه .

\_ من به خاطر تو هر کاری حاضرم بکنم، حتی غرورم و زیر پاهام له کردم و اومدم پیشت تا دلتو به دست بیارم.

به نقطه ای خیره شد و گفت:

\_ متأسفانه من دیگه دلی ندارم که برای کسی بتپه، همه چیزو اول تو بعد منیر ازم گرفتین دیگه به هیچ زنی اعتماد ندارم چون از اخلاقم به نفع خودتون سوء استفاده کردین.

از ناراحتی پاهایم می لرزید ، برای حفظ تعادل روی زمین نشستم و زار زار گریه کردم. بی توجه به من، کلید را روی میز گذاشت و گفت:  
\_ هر وقت گریه هات تموم شد، درب رو قفل کن و برو . ولی صبح یادت باشه بدی دست لیلا برام بیاره.

بعد از رفتنش مایوس و سر خورده همانجا نشسته و گریه ام شدت گرفته و بر بخت سیاه خودم زار زار گریستم. نمی دونم چقدر اونجا نشسته بودم که صدای زنگ مطب بلند شد . به خیال ایکه نگهبان ساختمان است به زور از جایم بلند شدم و کیفم را برداشته و به طرف درب رفتم که صدای لیلا به گوشم رسید:  
\_ یاسی ، یاسی درب رو باز کن.

در آن لحظه بیشتر از هرکسی به لیلا یاز داشتم تا با حرف هاش تسکینم بده. وقتی درب را به رویش باز کردم با دیدن صورتم، لبش را به دندان گرفت و گفت:

\_ چقدر گریه کردی ، از گریه چشمات یه کاسه خون شده، بیا بریم.  
لیلا کلید را از دستم گرفت بعد از قفل کردن درب، دستم را گرفت و باهم پایین رفتیم. بعد از سوار شدن به ماشین، چون از شدت گریه سرم درد می کرد ، سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و با نوک انگشت شقیقه هامو می مالیدم تا شاید از دردش کاسته بشه. داخل خانه، لیلا قرص مسکنی برایم آورد و گفت:

\_ اینو بخور تا سر دردت خوب بشه، مسکن قویه.

بعد از خوردن مسکن ، لیلا این بار برایم یک فنجان قهوه آورد و گفت:  
\_ اینو بخور تا اعصابت آروم بشه.

بي رمق لبخندي به رویش زدم و گفتم:

\_ به جاي اينکه من از تو پرستاري کنم، تو از من پرستاري مي کنی.

\_ براي اينکه خانم تو مريض سفارشي هستی.

ابرويم را به علامت سؤال بردم که ادامه داد و گفت:

\_ دکتر وقتي بهم زنگ زد و گفت که بيايم دنبالت خيلي سفارشت رو کرد.

روحيه ام کمی بهتر شد، لبخندي زدم و گفتم:

\_ اگه هنوز برات مهم هستم پس چرا جواب رد بهم داد.

\_ ياسی خواهشا امروز با اين اوضاع و احوالت وارد اين مقوله نشو تا فردا با آرامش با هم حرف بزنيم.

\_ پس باشو يه فکري به حال شکممون بکنيم، چون من بد جوري گرسنه ام شده.

\_ بريم بالا و مهمون زهرا و شهرام بشيم، حتما چيزي براي شام درست کردن.

دو تايي بالا رفتيم، از شانس ما اونها هم شام نپخته و تن ماهي خورده بودند و ما هم چاره اي غير از خوردن تن ماهي نداشتيم. با اينکه در جمع شاد اونها نشسته بودم ولي دلم پيش رضا بود چون مطمئن بودم اون هم حال بهتري از من نخواهد داشت. چرا که در طول يک هفته خاطره هاي تلخ و شيرين گذشته به خصوص با حرفهاي چند ساعت پيش من در ذهن اش زنده شده بود. شب از نيمه گذشته بود که پايين رفتيم چون روز سختي را پشت سر گذاشته بودم، خسته و بي حال سر جايم دراز کشيدم و خميازه کشان به طرف ليلا چرخيدم و گفتم:

\_ راستي ليلا، تو پنجشنبه ها نمي ري خونه رضا؟

ليلا خنده کنان جواب داد:

\_ چرا قبلا تا ظهر که دکتر از بیمارستان بر مي گشت مي رفتم ولي اين هفته استثنائاً خود دکتر رخصت داده که نرم.

و بعد به حالت مزاح ادامه داد:

\_ خدا شانس بده والا.

گرد غم روي صورتم نشست، آه بلندي کشيدم و گفتم:

\_ ليلا اون خيلي با احساس و با عاطفه است، براي همين رفتم پيشش ولي حيف که من همه پل هاي پشت سرم رو خراب کردم و ديگه راه بازگشتي نداشتم. خيلي بهش خواهش و التماس کردم ولي اون ازم متنفره، به هيچ وجه حاضر نيست فرصت دوباره اي بهم بده.

ليلا از جايش برخاست و در کنارم دراز کشيد و گفت:

\_ نه ياسي اون ازت متنفر نيست چون صبح با ديدن من قيافه اش تغيير کرد. دکتر منتظرت بود براي همين مايوس گفتم، شما خوب شدين که اومدين؟

هم دلم بر اش سوخت و هم خنده ام گرفت.

\_ چرا؟

چون قيافه اش مثل بچه اي مي موند که اسباب بازي مورد دلخواهش رو ازش بگيري. دکتر هم از ناراحتي کم مونده بود بزنه زير گريه، مخصوصاً که صبحانه اش هم آماده نبود. با ديدن نون بيات گفتم، عادت داره چند روزي بياد و با کارش بد عادتت کنه و بي خبر بذاره و بره. من هم به

خاطر تو بر اش چايي آماده کردم. دو ساعت طول کشید تا یک استکان چايي بخوره چون نشسته بود و راجع به آشنایي من و تو مي پرسید، من هم بر اش توضیح دادم که چطوري و کجا ما تو رو دیدیم.

\_ ديگه چيزي نپرسيد؟

\_ چرا راجع به امير رضا هم پرسيد. ياسي حق با تو بود، اون گوشي تو رو كاملا بررسي کرده بود. انگار آخرين SMS امير رضا بد جوري قلقلکش داده بود و من هر جي گفتم که رابطه خاصي بين اونا نيست، باورش نمي شد و مي گفت، پس چرا فرودگاه بردش. اونقدر قسم خوردم تا حرفمو باور کرد.

اونقدر سر جايمان حرف زدیم که آخر هم، خوابمان گرفت.

روز بعد ، بعد از خوردن صبحانه با ليلا، سر خاک پدرش رفتيم. اونجا يك لحظه خنده ام گرفت. ليلا مشکوک نگاهم کرد و پرسيد:

\_ ياسي چيزي شده؟ چرا مي خندي؟

\_ براي اينکه من اولين بارمه که توي قبرستون پا گذاشتم، هر کي تو فاميل بميره من نه ختم شون مي رم نه سر خاکشون. ولي با خودم عهد کردم که هر وقت ابويه گرام بهزاد خان بميره ، اول برم آرايشگاه و بعد مجلس ختمش. نمي دونم اون چطوري مي خواد به عزرائيل جون بده چون حتي مادر خدا بيمرزش هم نفرينش مي کرد و از دستش خيلي ناراحت بود.

اشک روي گونه هام جاري شد، ليلا با دیدنم دستي بر پشتم زد و گفت:



\_ غصه نخور، خدایي هم اون بالاست که از کسی رشوه نمی گیره و به عدالت رفتار می کنه و می دونه چطوري جواب آدم هاي ظالم رو بده تا حق کسی پایمال نشه.

نگاهي به آسمون نیمه گرفته انداختم و آه سینه سوزي کشیدم. وقتي از آنجا بیرون آمديم ، با به صدا در آمدن موبایل ليلا به يادم آمد که من هنوز به مژگان تلفن نکردم و گوشی را که ليلا براي من آورده بود از کیفم بیرون آورده و شماره اش را گرفتم. بعد از چند بار بوق زدن ، آرش پسر مژگان جواب داد :

\_ بله؟

فوراً گفتم: سلام آرش جون خوبی؟

\_ بله ، شما؟

\_ خاله منم، یاسی، نمی شناسی؟

به محض شناختن آرش شروع کرد به يکریز حرف زدن و اگه مژگان گوشی رو ازش نمی گرفت ساعتها حرف می زد. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

\_ مژگان ببخشید که دیر بهت تلفن کردم.

\_ چه عجب امروز هم به يادت افتاد که باید بهم تلفن می کردی. ولي خانم ديگه احتياجي به تلفن شما نیست، من خودم با رضا حرف زدم. متعجب پرسیدم:

\_ شماره شو از کجا پیدا کردی؟

مژگان خنده کنان گفت:

\_ یاسی انگار از وقتی که رضا رو دیدی آلازایمر گرفتی و یادت نیست گوشیت رو، تو خونه اش جا گذاشته بودی و من که زنگ زدم رضا جواب داد.

بعد با حالتی خاص پرسید:

\_ یاسی وقتی دیدیش چه حالی داشتی؟

\_ اول خودشو ندیدم، عکسش رو توی اتاق پسرش دیدم ولی شب که اومد به جان مژگان قلبم از کار افتاد.

\_ فکر می کنی اون چی، حال بهتری از تو داشت، می گفت به محض شنیدن صدایش نفس تو سینه ام حبس شد. وقتی به طرفش برگشتم با دیدن قیافه اش یه لحظه شک کردم که یاسی نیست ولی هر چه می گذشت شکم به یقین تبدیل می شد، ولی اون داشت برام فیلم بازی می کرد و منو احمق فرض کرده بود.

مژگان لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:

\_ یاسی پس کی می خوای برگردی؟

آهی کشیدم و گفتم:

\_ اگه رضا قبول می کرد تا آخر عمرم اینجا می موندم ولی اون دیگه منو نمی خواد، هر چی التماس کردم فایده ای نداشت. ازم متنفر شده و منواز خودش روند، برای همین روز جمعه با مامان ابنا بر می گردم.

\_ من اگر به جای تو بودم همین امشب بر می گشتم. یاسی کار رو بیشتر از این خراب نکن، بذار رضا زندگی شو بکنه.

یک دفعه مژگان با عجله گفت:

\_ یاسی کاری نداری آرش نمی دونم تو پذیرایی چی رو شکوند.  
خندیدم و گفتم:

\_ نه، برو به کارت برس.

با لیلا به سمت مرکز خرید می رفتیم که تلفنش زنگ زد، نمی دونم کی پشت خط بود که لیلا مثل لبو قرمز شد و گفت:

\_ چشم الان می آم.

بعد از خداحافظی نفسی بیرون فرستاد و با نگرانی به صورتم چشم دوخت و گفت:

\_ یاسی فکر کنم فاتحه ات خونده است. قسمت ۶۸

با حیرت پرسیدم:

\_ چرا مگر کی بود؟

لیلا آب دهانش را قورت داد و گفت:

\_ عزیز خانوم بود، ازم خواست تورو به خونش ببرم.

شل و وارفته گفتم:

\_ نگفت چیکارم داره؟

\_ مگه من غیر از چند کلمه بیشتر حرف زدم، گفت دوستت رو بیار خونه خودم، همین. یاسی تو اون روی عزیز خانوم رو ندیدی. من می ترسم، نرو. دیگه نمی خوای رضا رو ببینی که مجبور بشی به دیدنش بری.

بی اختیار خندیدم و گفتم:

\_ نه مي رم، نمي خواد که منو بکشه، فوقش چند تا بارم مي کنه و چند تايي هم مي خوابونه در گوشم.

ليلا با چهره گرفته گفت:

\_ بخند، وقتي رفتي پيشش مي فهمي چي مي گم. به جان ياسي چند وقت پيش يکي از عروساش اومده بود خونه دکتري، آخه عزيز خانم از وقتي که شوهرش فوت کرده چون هر دوشون تنها هستن بيشتري مي آد اونجا. نمي دونم عروسه چيکار کرده بود چنان دادي سرش کشيد که به جاي اون من زهر ترک شدم. فکر نکن عروسه بچه است ها، دختر و پسر دم بخت داره.

خنده کنان گفتم:

\_ ليلا به جاي روحيه دادن، ته دلم رو خالي مي کنی؟

\_ باشه برو تا رسيدي اول زير پات گوسفند قربوني مي کنه بعدش هم سر و صورتت رو ماچ مي کنه، بيچاره پدر پسر عزيزش رو در آوردي، الان اون هم مصيبت پسرشو از چشم تو مي بينه.

با اينکه دست و دلم مي لرزيد ولي شعري رو برايش زمزمه کرده و تا رسيدن به اونجا، توي دلم به خودم اميد مي دادم. خونشون تو خيابون هاي بالاي شهر و حدوداً يک فلکه با خونه رضا فاصله داشت. ليلا جلوي يک خونه ويلايي بسيار بزرگ نگه داشت و گفت:

\_ برو اين هم قصر با شکوه عزيز خانم، الان همه بچه هاشو اينجا جمع کرده تا به حساب تو برسند.

\_ ليلا جان هرکسي که دوست داري با اين حرف هات ترس به دلم ننداز.

لیلا لبخندی زد و گفت:

\_ البته اونقدر ها هم که می گم پیرزن بیچاره خوفناک نیست ولی مثل امپراتور حکومت می کنه و بچه هاش بی اذن عزیز خانم، آب نمی خورن. از ماشین پیاده شدم و به لیلا که می خواست منتظرم بمونه گفتم:

\_ نه تو برو، چون معلوم نیست کی اجازه مرخصی بده.

باز خندیدم و گفتم:

\_ اگه دیدی ازم خبری نیست زنگ بزن مامان بیاد جنازمو ببره. لیلا لبش را گاز گرفت و من درب ماشین را بستم و به سمت خونه رفتم. بسم ا... گفتم و زنگ را فشار دادم. چند دقیقه ای طول کشید که خانمی جواب داد، بلافاصله گفتم: من با عزیز خانم کار داشتم تشریف دارن؟

\_ شما؟

موندم چه جوابی بدم که گفت: بفرمایید داخل، عزیز خانم منتظر شما هستند.

درب را به رویم باز کرد و داخل رفتم و از دیدن نمای بیرونی حیاط می شد حدس زد که خونه خیلی قشنگ و لوکسی می تونه باشه. بعد از گذشتن از کوچه باغ که به خاطر زمستان عریان و \*بدون پوشش\* شده بود به محوطه وسیعی رسیدم. با دیدن پله ها که به بالکن جلوی خانه ختم می شد یاد لیلا افتادم که چطوری از اونجا افتاده بود. خنده روی \*ل بام\* نشست و از همان پایین چشمم به خانم میانسالی که پشت درب شیشه ای ایستاده بود افتاد. سریع از پله ها بالا رفتم، درب را باز کرد و گفت:

\_ سلام خوش اومدين.

\_ سلام، مرسي.

جلوتر از من راه افتاد و به سمت پذيرايي هدايتم کرد و با دست به سمتي که شومينه بود اشاره کرد و گفت:  
\_ بفرمايد عزيز خانم منتظر شما هستند.

با ديدن خونه، حرف هاي ليلا در گوشم زنگ زد. قصر عزيز خانم، امپراطور، نا خودآگاه ترس بر وجودم حاکم شد و هر چه بيشتتر نزديک مي شدم ضربان قلبم تندتر مي شد. عزيز خانم جلوي شومينه روي صندلي راکينجر نشسته و تاب مي خورد. با صدايي لرزان سلتام کردم. صورتش را به سمتم چرخوند و با دقت بر اندازم کرد و سري تکان داد و گفت: سلام .

با دست به صندلي رو به رويش اشاره کرد و گفت:  
\_ بشين.

فکر مي کردم به محض ديدنم به صورتم تف خواهد کرد، ولي اون اين کار رو نکرد. سرم را پايين انداختم و منتظر شنيدن حرف هایش شدم. همان خانمي که به گمانم مستخدمشان بود براي من شير قهوه آورد. سپس از سالن بيرون رفت که عزيز خانم گفت:

\_ من زمستون اينجا رو خيلي دوست دارم چون وقتي برف روي درختان مي شينه منظره جالبي پيدا مي کنن.

از پنجره هاي بسيار بزرگ به منظره بيرون چشم دوختم و بي اختيار گفتم : کاش بوم و رنگ همراهم بودن و از اين منظره قشنگ تصويري مي کشيدم، چون من هم برف رو دوست دارم.

\_ پس اون تابلویی که توی اتاقش کار خودته؟

به صورتش نگاه کردم میزان عصبانیتش را نمی شد تخمین زد. از ترس و خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم:

\_ بله، کار خودمه.

\_ من دوست ندارم وقتی با کسی حرف می زنم سرش رو پایین بندازه.

با یاد رضا که دقیقاً همین جمله رو می گفت لبخندی روی \*ل بام\* نشست.

سرم را بالا گرفتم که گفتم:

\_ چرا می خندی؟

لحظه ای مکث کردم و سپس به خودم جرأت دادم و گفتم:

\_ آخه رضا هم مثل شما می گه.

ابروهاشو در هم گره کرد و گفتم:

\_ راست می گن کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم می رسه. هیچ

وقت فکر نمی کردم ببینمت اون هم توی خونه خود رضا، ولی از تقدیر نمی شه فرار کرد.

\_ رضا بهتون گفت؟

سری تکان داد و گفتم:

\_ نه خودم فهمیدم. دیروز ظهر وقتی دیدمش، دیدم بی حوصله است، ولی علتش را نفهمیدم. چون می دونستم هرچی سؤال پیچش کنم نم

پس نمی ده و حرفی نمی زنه. به حال خودش گذاشتم، شب که از

مطب برگشت، دیدم حالش بد تر شده انگار تو خودش مچاله شده بود.

خیال کردم باز با منیر سر اومدن حرفشون شده، ولی دیدم در حال انفجاره و منتظر منه که برم بخوابم و با پیمانہ حرف بزنه. برای اینکه زودتر خودشو خالی کنه سر درد رو بهانه کردم و به اتاق رفتم. کمی که گذشت برای اطمینان اومد بهم سر زد و من هم یه خر و پفی کردم تا خیال کنه خوابیدم. تا اینو عزیز خانم گفت نتونستم جلوی خندمو بگیرم که نگاهی کرد و لبخندی زد و گفت:

\_ آخ، آخ با این کارت عقل اون پسر رو هم دزدیدی. حالا که مهتر به دلم نشسته می فهمم رضا چرا ازت دل نمی کند.

حرف عزیز خانم کمی آرامم کرد و منتظر شنیدن بقیه حرف هاش شدم که ادامه داد:

\_ آره داشتم می گفتم وقتی خیالش از من راحت شد رفت بغل دست پیمانہ نشست. من هم گوشامو تیز کردم تا اسم تو رو آورد، گوشام تیزتر شد می گفتم:

\_ امروز یاسی اومده بود مطب، بقیه رو هم که خودت بهتر از من می دونی چی بهش گفتم. خلاصه با شنیدن این حرف ها دلم به آشوب افتاد، بلند شدم و رفتم پیشش و گفتم:

\_ اون به چه حقی اومده بود پیش تو، اصلاً اون از کجا فهمیده تو اینجا هستی؟ آدرس مطب رو از کجا پیدا کرده، نکنه باز خودت رفتی سراغش.

تا اینو گفتم با اون نگاه معصومش نگام کرد و گفت، عزیز اگه من می رفتم سراغش که دیگه از خودم نمی روندم و تنها تو مطب رهاس نمی کردم.



داد زدم و گفتم:

\_ پس از کجا تو رو پیدا کرده؟

رضا ساکت شد ولي پيمانه گفت:

\_ عزيز ياسي همون فريباست. اون دوست ليلاست ، نه خواهرش. تا اينو گفتم وا رفتم كه رضا به دادم رسيد و روي مبل نشوند و چپ چپ نگاه پيمانه كرد، ولي من بي توجه به اشاره هاي رضا از پيمانه خواستم همه چيز رو برام توضيح بده.

قسمت ۶۹

\_ با بغض گفتم:

\_ عزيز خانوم شايد شما حرفامو باور نكنيد ولي من قصد جبران دارم، مي خوام کنار رضا باشم چون دوستش دارم. به خدا اگه زندگي خوبي داشت هيچ وقت اين كار رو نمي كردم چون از خشم و غضب خدا مي ترسم شايد شما هم مثل رضا فكر كنيد كه من به خاطر نفع و مصلحت خودم، خودمو پوشوندم. ولي نه خدا شاهده كه من دو سال به اين نتيجه رسيدم فقط خداست كه مي تونه دل آدمو آروم كنه، نه كارهايي كه من به دنبالش بودم.

به دنبالش چشمام باريدن گرفت. به چشمام خيره شد و گفت:

\_ نه، من حرفهاي تو رو باور مي كنم. هو جووني ممكنه اشتباه كنه و راه رو به خطا بره، خوشحالم كه خودت هم متوجه شدي و برگشتي چون درهاي رحمت و توبه خدا هميشه به روي بنده هاش بازه. حالا گريه نكن كه يك دفعه ديدي اشك من هم سرازير شد. درستته كه من

از دست تو خیلی ناراحت و عصبانی بودم ولی از سنگ نیستم و من می‌تونم درکت کنم چون هیچ کار و رفتاری بی دلیل نیست. گذشته‌ها گذشته اونا رو از ذهنت پاک کن. فقط به من بگو چقدر از خودت مطمئنی، یعنی چقدر رضا رو دوست داری که اون حرفها رو بهش زدی؟ نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان جواب دادم:

\_ اونقدر که زبونم قادر به بیانش نیست و فقط توی عمل می‌تونم ثابت کنم.

عزیز خانم با رضایت خاطر لبخندی زد و گفت:

\_ حرفت به دلم نشست. ببین مادر جون الان دو ساله که منیر به خاطر مسایل اخلاقی خون پسرمو تو شیشه کرده، حتی بابای خودش هم رفته و باهاش صحبت کرده ولی اون گوش شنوا نداره چون اونجا ایران نیست که این گونه مسایل براشون مهم باشه. من هم با زبون خوش براش پیغام فرستادم، مخصوصا این چند وقته خیلی ازش خواستم پاشه بیاد سر خونه و زندگی‌ش ولی اون توجهی نمی‌کنه. از شانسش رضا بچه سالمی هم نداره که دلش به اون خوش باشه و این زندگی داره قطره، قطره وجودشو آب می‌کنه. حالا اگه تو واقعا دوستش داری این دفعه من خودم با کمال میل پا پیش می‌ذارم.

سرم را تکان داده و لبخندی به رویش زدم که ادامه داد و گفت:

\_ فقط یاسی مادر جون فردا به خاطر دانیال اذیتش نکنی، هان. چون منیر می‌خواست بذاره مرکز نگهداری از بچه‌های معلول ذهنی که رضا با خودش آورد. موقعی که اومد خیال موندن نداشت، بعد از اومدنش ما فهمی دیم اختلاف دارن برای همین من دیگه نذاشتم بره. دختره بی

چشم و رو، مظلوم و تنها گیرش آورده بود. من هم به رضا گفتم بذار اونجا هر غلطی می خواد بکنه. حالا تو هم باید خوب فکراتو بکنی تا فردا پشیمون نشی یا با بچه دار شدن خودت اون طفل معصوم رو اذیت نکنی.

با ناراحتی گفتم:

\_ یعنی عزیز خانم من اونقدر ها ظالم به نظر می رسم؟

عزیز خانم خنده ای کرد و گفت:

\_ نه، اتفاقاً من همیشه فکر می کردم تو باید یه دختر ظالم و بدی باشی ولی حالا می بینم دختر خوبی هستی و برای همین می خوام عروسم بشی و رضا رو بسپارم دست خودت.

لحظه ای خوشحال شدم ولی با یاد حرف های رضا گرفته گفتم:

\_ ولی رضا که قبول نمی کنه اون از من متنفره.

\_ مگه اختیار رضا دست خودشه که هر کاری خواست بکنه ، تو نگران نباش اگه تزت متنفر بود همون روز گوشتر و می گرفت و می انداخت بیرون . من بزرگش کردم و می شناسمش فقط ازت رنجیده، پس تو بسپار دست من. در ضمن تلفن مادرت رو به من بده.

بعد از دادن شماره خونمون بلند شدم و گفتم:

\_ اگه اجازه می دین و با من کاری ندارین من دیگه برم؟

عزیز خانم لبخندی زد و گفت:

\_ کجا تو دیگه عضوی از خانواده ما هستی و باید مثل اونها روزهای پنجشنبه رو اونجا باشی. البته این موضوع فعلاً بین خودمون می مونه و اونا

خیال خواهند کرد که پرستار دانیال هستی . حالا بلند شو پالتو تو در بیار و بیا پیش من که می خوام براشون غذا درست کنم.

با هم از پذیرایی بیرون رفتیم و عزیز خانوم همان خانوم را صدا کرد و گفت:

\_ صدیقه بیا پالتو مهمون عزیزمونو بگیر.

پالتویم را در آوردم و به دست صدیقه دادم که عزیز خانوم گفت:

\_ مادر جون چرا روسریسیاه سرت کردی ، من دوست ندارم دختر جوون سیاه بپوشه.

\_ رفته بودیم سر خاک پدر لایلا برای همین.

\_ همراه من بیا.

به دنبال عزیز خانوم به اتاق خواب بسیار شیک و بزرگش رفتیم، داخل اتاق آه بلندی کشید و گفت:

\_ امیدوارم تو و رضا هم خوشبخت بشین.

با دیدن قیافه غمگینش گفتم:

\_ خیلی با هم مهربون بودین؟

چشماش غمناک شد و گفت:

\_ خیلی، تا وقتی که زند بود یک با هم با صدای بلند با من حرف نزده بود. وقتی من زنش شدم چهارده سال داشتم و حاجی هم بیست و دو

سال، توی چهل و پنج سال زندگی مشترک یک بار هم با هم دعوا

نکردیم . اگه یه بحثی پیش می اومد یکی مون کوتاه می اومدیم. رضا

هم مثل باباي خدا بيامرزش با محبت و با گذشته، اگه قلقلش رو به دست بياري هيچ وقت شما هم مشکل پيدا نمي کنين.

عزيز خانوم کمدهش را باز کرد و از توي بقچه اي روسري و حرير سبز ملايمي بيرون آورد و گفت:

\_ بيا مادر جون اين رو سرت کن، هم به لباست مي آد هم به پوست سفيدت.

وقتي روسري رو روي سرم انداختم با دقت نگاه کرد و گفت:

\_ خوشگل شدي . حالا يه کوچولو هم دستي به صورتت بکش چون نمي خوام بچه ها تو رو با اين رنگ و روي پريده ببينن.

عزيز خانم به سراغ کمده ديگري رفت و من هم آرايش ملايمي کردم، وقتي کارم تمام شد جلو آمد و گردنبندها و گردنبندها اي که گرداگردش با برليان آزين شده بود به گردنم انداخت و گفت:

\_ اينو حاجي خدا بيامرز وقتي رضا به دنيا اومده بود گردنم انداخت حالا من هم هديه کردم به تو.

محبت بيشت از حد عزيز خانوم شرمنده ام کرد، بي اختيار بغلش کردم و صورتش را بوسيدم و گفتم:

\_ در مقابل گذشت و محبت شما من نمي دونم چي بگم، چطوري از شما تشکر کنم.

\_ اگه به رضا محبت کني برام كافيه، من فقط خوشبختي بچه هامو مي خوام. اگه اونها رو شاد ببينم برام كافيه، حالا تا دير نشده بيا بريم.

با هم به آشپزخانه رفتيم. عزيز خانوم منو روي صندلي نشوند و اجازه نداد به چيزي دست بزنم و خودش همراه صديقه مشغول به کار شد.

اونقدر خوشحال بودم که یادم رفته بود به لیلا که نگران حالم بود زنگ بزنگم و با آمدن هادی که با ایما و اشاره ازم سؤال می کرد ، تازه به یادم افتاد. فوراً برایش SMS زدم و گفتم: لیلا من صحیح و سالم هستم نگران نباش، یه عالمه هم خبر خوش برات دارم. بعد از ظهر که اومدم برات تعریف می کنم، چون ناهار مهمون عزیز خانوم هستم.

لیلا هم جواب داد: خوشحالم و بی صبرانه منتظرم .

بعد از هادی، مادر و پدرش و دو خواهرش که هیچ کدامشان را ندیده بودم آمدند. با دقت بر اندازم می کردند و منتظر بودند عزیز خانوم معرفی کنیم، ولی اون حرفی نزد و هادی از تعجب خانواده اش نگاهم می کرد و ریز ریز می خندید. بعد از اونها سیمین و شوهرش و دو تا پسر و دخترش از راه رسیدند، سیمین که قبلاً منو خونه رضا دیده بود بعد از سلام و احوالپرسی با تعجب نگاهم کرد و گفت:

\_ لنز گذاشتی؟

\_ نه رنگ چشمای خودمه .

\_ راستی پس رضا اینا کجا هستند، چي شده تو زود تر اومدی؟

به جای من ، عزیز خانم جواب داد:

\_ من ازش خواستم زودتر بیاد.

کمی که گذشت پسر دوم عزیز خانم با خانواده اش هم زمان با رضا و پیمان و بچه ها نیز آمدند. چون یکدفعه شلوغ شد رضا در وهله اول منو ندید و وقتی سه تا برادر کنار هم نشستند تازه چشمش به من افتاد، مات و مبهوت نگاهم کرد. آهسته سلام کردم، اون هم سلام کرد. وقتی پیمان هم با چوب دستی هایش که به سختی راه می رفت به پذیرایی

آمد، اول با حیرت نگاهم کرد بعد لبخندی زد و آمد کنار دستم نشست و آهسته گفت:

\_ عزیز خواسته که بیایی؟

\_ بله.

\_ حدس می زدم، حالا چي کارت داشت؟

نگاهی به رضا که زیر چشمی نگاهم می کرد انداختم و لبخند زنان گفتم:

\_ به خاطر همون کاری که من دیشب پیش رضا رفته بودم، می خواست باهام حرف بزنه.

پیمانه با تردید پرسید:

\_ یعنی ازت... خواست که زن رضا بشی؟

شادمانه جواب دادم:

\_ بله.

پیمانه به چشمای گشاد شده به صورتم ذل زد و گفت:

\_ کارهای عزیز غیر قابل پیش بینی، نه به داد و بیداد دیشبش، نه به حالا ازت خواستگاری کردنش. ما دیشب از ترس داشتیم قبض روح می شدیم. بینم یاسی تو مطمئنی؟

گره های روسریمو عقب زدم و گفتم:

\_ ببین.

پیمانه به گردنبنده نگاه کرد و گفت:

\_ یاسی من دارم شاخ در می آرم، می دونی من و مهري چند بار این گردنبند رو ازش خواسته بودیم، ولی اون به ما نداده بود.  
سری تکان داد و گفت:

\_ والله چي بگم، نمی دونم چطوري قاپ عزیزو دزدیدی فقط می تونم بگم خیلی خوش شانسی.

بعد به رضا که همه حواسش به ما بود نگاه کرد و لبخند زد. وقتی همه بچه ها و نوه های عزیز خانم آمدند، عزیز خانم به رضا نگاه کرد و با صدای بلند به من گفت:

\_ یاسی، مادر جان پاشو اون شیرینی رو تعارف کن.

رضا در حالیکه تا بنا گوش سرخ شده بود با حیرت نگاهی به من و سپس به عزیز خانم کرد. من هم با خوشحالی طرف شیرینی را برداشته و به همه تعارف کردم، این حرکت عزیز خانم باعث تعجب همه بچه هایش شده بود به خصوص اونها که اس منو فریبا می دانستند ولی هیچ کدام جرات سوال کردن را نداشتند. وقتی شیرینی را جلوی رضا گرفتم فاتحانه به رویش لبخند زدم. رضا از برداشتن شیرینی امتناع کرد و گفت:

\_ مرسی، من میل ندارم.

عزیز خانم که زن با تجربه و با هوشی بود متوجه منظور رضا شد و با صدای بلند گفت:

\_ رضا بردار اگه نخوري ناراحت می شم چون من از صبح زود اومدم و اینا رو به خاطر شما پختم.



بعد از تعارف کردن شیرینی به همه، دوباره سر جایم نشستم و شیرینی را که دست پخت عزیز خانم بود به دهانم گذاشتم که پیمانہ گفت:

\_ یاسی، عزیز فرمان را صادر کرد. خواهش می کنم به من بگو به عزیز چي گفتي، چیکار کردی؟

\_ به خدا هیچي، هر چي پرسیدن فقط جواب دادم، همین.

با پیمانہ داشتم صحبت می کردم که صدیقه آمد و گفت:

\_ آقا رضا، دانیال بیدار شده و داره گریه می کنه.

قبل از اینکه رضا بلند بشه، بلند شدم و به دنبال صدیقه رفتم و گفتم:

\_ کجاست؟

اون هم اتاق را نشانم داد. وقتی داخل رفتم دانیال با دیدنم گریه اش رو

قطع کرد، لبخند زنان به کنارش رفتم و گفتم:

\_ پسرای خوب که گریه نمی کنن.

اون هم جوابم را با لبخند داد. بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم و بعد از

اینکه به دستشویی بردمش، لباساشو عوض می کردم که رضا هم به

اتاق آمد و برافروخته گفت:

\_ تو اینج چیکار می کنی؟

لبخند زنان جواب دادم:

\_ مهمون عزیز خانم هستم ولی نمی دونستم تو از مهمان خوشتن می

آید.

\_ چرا خوشم مي آيد ولي نه از هر مهماني، حالا بگو با عزيز چيکار داشتی؟

\_ ايشون با من کار داشتن.

دست هایش را داخل موهایش کرد و گفت:

\_ خیلی خوب، حالا چيکارت داشت؟

خندیدم و گفتم:

\_ خصوصي بود اگه صلاح دونستن بهت مي گن.

دندان هایش را به هم فشرد وبا عصبانیت گفت:

\_ با اعصاب من بازی نکن.

\_ خدا منو بکشه اگه قصدم بازی با اعصاب تو باشه.

و به دنبالش به عمد گره هاي روسريمو شل کردم تا گردنبندها را ببیند،  
وقتي چشمش به گردنم افتاد لحظه اي خیره نگاه کرد و سپس گفت:

\_ پس قضیه جدي.

قیافه جدي به خود گرفتم و گفتم:

\_ رضا، باور کن قصدم آزار و اذیت تو نیست فقط مي خوام در کنار تو باشم. هر کسي مي تونه تو زندگيش خطا کنه، آیا نباید بهش فرصت جبران رو داد؟

با طعنه گفت:

\_ پس با این حساب تو هم از گناه بابات گذشتی و حتما باهات اشتی کردی، هان؟

قلبم فشرده شد و با چشمهای غمزده ام چند لحظه ای بهش خیره شدم و سپس با بغض گفتم:

\_ هر چي مي خواي بهم بگي، بگو. مطمئن باش که صدام در نمي آيد چون تا جايي که بتونم براي به دست آوردن دلت تلاش مي کنم. مي دونم قلب پاک و معصوم تو رو شکوندم ولي بهم در مورد اون هيچي نگو ، سرکوفت زن. آخه بي انصاف خودت راضي نشدي دانيال رو بسپري دست غريبه ها چرا که مهر و عاطفه پدري اين اجازه رو به تو نداد. پس چطوري من مي تونم اونو که هفت سال ما رو از مهر و محبتش بي دليل بدون اينکه گناهي مرتکب شده باشم محروم کرده، ببخشمش.

وقتي لب فرو بستم ، رضا گرفته و پکر از اتاق بيرون رفت. به زور جلوي ريزش اشکامو گرفتم و با دلي آکنده از درد، لباسهاي دانيال را عوض کرده و به سالن رفتم که ديدم در حال پهن کردن سفره هستند . چون دانيال بغلم بود کمکشان نکردم و پيش پيمانه رفتم. به محض نشستن گفتم:

\_ رضا بهت پاتک زده؟

بي اختيار اخم هامو باز کردم و خنده کنان گفتم:

\_ آره از کجا فهميدي؟

\_ از قيافه پکر و گرفته هر دوتون.

بعد آرام در گوشم زمزمه کرد:

\_ اگه تصمیمت جدیه باید اینها رو هم تحمل کنی، چون رضا خیلی ازت ناراحت و دلخوره. زود مایوس بشی و بخوای دوباره ترکش کنی اون از بین می ره، تو این چهار سال خیلی سختی کشیده و از هر طرف بهش فشار اومده و روحیه اش خیلی ضعیف شده.  
با اطمینان دستش را فشردم و گفتم:

\_ نترس زود جا نمی زنی و تا جایی که بتونم بهش محبت می کنم و همانطوری که خودم خراب کردم همانطور هم آبادش می کنم، مطمئن باش.

\_ پس من هم کمکت می کنم چون رضا رو خیلی دوست دارم. راستی یاسی، عزیز به سیمین اینا گفت دو اسمم هستی حواست باشه.  
اومدن تو، برای همه شون معما شده چون عزیز روز پنجشنبه هیچ کس دیگه ای غیر از بچه های خودش، دعوت نمی کنه.

سر سفره برای اینکه توجه دیگران را جلب نکنم از زیاد نگاه کردن به رضا پرهیز می کردم. بعد از نهار خانمها به حال رفته و مشغول صحبت شدند. با اینکه پیمانم سعی می کرد تا من در جمع شون احساس غریبی نکنم ولی باز هم نمی شد چون من حرفی برای گفتن نداشتم. برای همین سرمو با دانیال که نمی توانست با سایر بچه ها بازی کنه و مثل اونا بدوئه، گرم می کردم. تا اینکه عزیز خانم گفت:

\_ یاسی، دخترم پاشو دانیال رو ببر بالا و بخوابونش، الان اون از سر و صدا حتما خسته شده.

چشمي گفتم و از خدا خواسته زود دانيال را بغل کرده و از جايم بلند شدم که عزيز خانم دوباره گفت:

\_ از پله ها که بالا رفتي دومين اتاق سمت چپ بخوابونش.

توي طبقه دوم وقتي درب اتاقي رو که عزيز خانم گفته بود باز کردم، از دیدن رضا که پشت ميز تحرير نشسته و کتابي رو مطالعه مي کرد تازه متوجه منظور عزيز خانم شدم و در دلم ازش تشکر کردم. رضا با دیدنمون گفت:

\_ چيزي مي خواستي؟

لبخند زنان گفتم:

\_ عزيز گفت دانيال رو اينجا بخوابونم.

با اخم به تخت اشاره کرد و گفت:

\_ بفرماييد، من نمي دونم عزيز از اين همه اتاق چرا تو رو اينجا فرستاده.

با لودگي گفتم:

\_ مي خوي برم ازش بپرسم؟

\_ نه زحمت نکش. فعلا که با عزيز دستت تو يه کاسه است، فقط نميدونم چي بهش گفتي که تونستي خامش کني وگرنه عزيز سايت رو با تير مي زد. واقعا که دست شيطون رو از پشت بستي.

خنديدم و گفتم:

\_ اگه اين کار رو نمي کردم که نمي تونستم خودم آدما رو گول بزنم.

رضا با تاسف سرش را تکان داد و بدون اینکه جوابی بده، سرش را به سمت کتاب خم کرد. من و دانیال هم روی تخت دراز کشیدیم که دانیال، مظلومانه گفت:

\_ خاله من خوابم نمی آید، بیا با هم نقاشی بکشیم.

\_ آخه کاغذ و مداد نداریم.

به میز رضا اشاره کرد و گفت:

\_ چرا اونجا هست.

از جایم بلند شدم که رضا از توی کشو، دسته ای کاغذ سفید و مداد به دستم داد. نگاهش کردم و گفتم:

\_ تو حواست به کتاب یا به حرفهای ما؟

\_ مگه تو حواس برای من می ذاری، یک هفته است آرامش و راحتی رو از من گرفتی، فقط بگو کی از اینجا می ری؟

لبخند زنان جواب دادم:

\_ کجا؟

با حرص جواب داد:

\_ خوب معلومه خونه ات.

خودمو به اون راه زدم و گفتم:

\_ هر وقت تو بخوای من آماده ام، بریم.

چشماشو بست و گفت:

\_ لا اله... برو به کارت برس.

\_ چشم، الساعه.

روي تخت کنار دانيال دراز کشيدم و گفتم:

\_ بيا مسابقه بديم، ببينيم کي قشنگ نقاشي مي کشه؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد، اون روي کاغذ خط خطي مي کرد و من با ديدن اخمهاي رضا براي اينکه سر به سرش بگذارم تصويري شبیه اون، روي کاغذ پياده کرده و ابروهاشو به شکل پاپيون کشيدم. دانيال نگاهی کرد و گفت:

\_ خاله اين آقا چرا اينطوريه؟

آهسته در گوشش گفتم:

\_ اين باباست که اينطوري اخم کرده.

چند باري به رضا و عکس نگاه کرد، سپس يک دفعه با صدای بلند شروع به خنديدن کرد و اين حرکتش باعث خوشحالي رضا شد و در حالیکه چشماش برق مي زد پرسيد:

\_ بابايي چي شده؟ چرا مي خندي؟

\_ بابا، بيا اينجا.

رضا بلافاصله از جايش بلند شد و به کنارمان آمد. دانيال کاغذ را به دستش داد و گفت:

\_ بابا، اين آقا شکل کيه؟

رضا با دقت نگاه کرد و گفت:

\_ نمي دونم.

دانيال در حالیکه از خنده ريسه مي رفت، گفت:

\_ خوب بابا این عکس توئه، خاله کشیده.

رضا هم خنده ای کرد و گفت:

\_ دستت درد نکنه یعنی من این شکلی ام؟

\_ وقتی اخم می کنی این شکلی می شی. اگه می خوای خوشگل بشی دیگه اخم نکن، بخند تا زندگی به روت بخنده.

رضا آه بلندی کشید و گفت:

\_ نه بابا مثل اینکه یه ذره عوض شدی. چه عجب تو، تونسستی یکی رو بخندونی چون قبلا غیر از اشک درآوردن کار دیگه ای بلد نبود.

با نوک انگشتانم گره ابروهایش را باز کردم و گفتم:

\_ پس خودت هم معترف شدی که عوض شدم.

رضا دستم را پس زد و دوباره به جایش برگشت. دانیال هم گفت:

\_ خاله، من خوابم می آد.

کاغذها را جمع کردم و دانیال سرش را روی بازویم گذاشته گفت:

\_ خاله برام قصه می گی؟

در حالیکه برایش قصه می گفتم، کم کم چشمهای هر دومیون گرم شد. وقتی چشم باز کردم همه جا تاریک بود و چون از تاریکی می ترسیدم، فوراً رضا را صدا کردم. وقتی از بودنش نا امید شدم، سریع سر دانیال را روی بالش گذاشتم و از جایم بلند شدم و چراغ را روشن کردم. دانیال هم با تابیدن نور چراغ، چشمهایش را باز کرد و با دیدن من لبخندی به رویم زد. به ساعت نگاه کردم، ساعت هفت و بیست دقیقه را نشان می داد و ما نزدیک سه ساعت خوابیده بودیم. با دانیال از اتاق بیرون



رفتیم، همه جا تاریک بود و هیچ سر و صدایی هم نمی آمد. با نور چراغ اتاق که روشنش گذاشته بودم به سمت پله ها راه افتادم. با سوت و کور بودن خانه یک دفعه پیش خودم گفتم، نکنه همشون بیرون رفتند و ما را توی این خانه بزرگ تنها گذاشتند از این رو خوف و ترس ب دلم نشست طوری که \*صورت\*م هم از ترس می لرزید. در طبقه پایین هم همه جا تاریک بود و فقط لامپ کم سوئی توی هال روشن بود. از ترس و وحشت یک دفعه گریه ام گرفت و دانیال هم با دیدن من شروع کرد به گریه کردن. عاجز و درمانده با تمام توانم با صدای بلند داد زدم و گفتم:

\_رضا، رضا تو کجایی؟

قسمت ۷۱

همزمان درب چند اتاق باز شد، رضا با دیدنمان هراسان جلو آمد و پرسید:

\_چی شده؟ چرا گریه می کنید؟

درمانده نگاهش کردم و گفتم:

\_ فکر کردم کسی خونه نیست و ما رو تنها گذاشتین و رفتین.

دانیال را از بغلم گرفت، عزیز خانم هم دستم را گرفته و روی مبل نشاند و گفت:

\_ آخه کجا بذاریم بریم؟

بعد رو به صدیقه کرد و گفت:

\_ برو یه لیوان شربت درست کن بیار.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

\_ آخه نه سر و صدایی می اومد نه چراغی روشن بود، برای همین.

هادی خنده کنان جواب داد:

\_ برای اینکه عمو و عزیز با هم بودند و من و عمه هم با هم تو اتاق

داشتیم حرف می زدیم و ملیحه هم مثل شما خواب بود. صدیقه خانم

هم غذا می پخت.

نگاهی به رضا انداختم و گفتم:

\_ تو مگه نمیدونی من از تاریکی می ترسم، چرا چراغها رو خاموش کرده

بودی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

\_ من روشن گذاشته بودم.

صدیقه لیوان شربت را به دستم داد و گفت:

\_ من که اومدم بهتون سر بزنم خاموش کردم، مقصر منم.

پیمانه: ولی یاسی ما رو زهر ترک کردی. فکر کردیم دزدی چیزی اومده

که تو داد می زنی.

خندیدم و گفتم:

\_ کاش دزد مي اومد چون از دزد اونقدر نمي ترسم که از تاریکی مي ترسم.

پیمانه: چقدر خوبه که در اوج گریه و ناراحتی هم می تونی بخندی.

عزیز خانم دستش را بر پشتم گذاشت و گفت:

\_ حالا چرا فقط رضا رو صدا می زدی، فکر کردی فقط اون تو رو تنها نمی ذاره؟

لبخندی به رویش زدم که رو به رضا کرد و گفت:

\_ دیدی آقا رضا، حالا بشین هی پشت سر دختر مردم غیبت کن.

رضا رنگ به رنگ شد و جوابی نداد.

کمی که گذشت از جایم بلند شدم و گفتم:

\_ عزیز خانم با اجازه تون من دیگه رفع زحمت می کنم.

\_ کجا شامت رو بخور بعدا.

\_ نه دیگه، چون لیلا هم تو خونه تنهاست.

هادی در حالیکه به عزیز خانم نگاه می کرد زودتر گفت:

\_ خوب زنگ بزنی لیلا هم بیاد.

تا اینو گفت یک دفعه رضا پقی کرد و خندید، من هم نتونستم جلوی

خندمو بگیرم و این حرکت ما باعث شد عزیز خانم پی به موضوع ببرد و

به هادی که تا بنا گوش سرخ شده بود مو شکافانه نگاه کند.

بعد فوراً با ابروهای گره کرده گفت:

\_ باشه برو دخترم، رضا تو رو می رسونه.

به خاطر هادي کمي ناراحت شدم ولي از اينکه به رضا گفتم منو برسونه ازش ممنون شدم، با خوشحالي پالتويم را پوشيدم و بعد از خداحافظي از آنها به دنبال رضا روانه شدم. توي ماشين هر دومون ساکت بوديم تا اينکه رضا به حرف آمد و گفت:

\_ کي مي خوي از اين بازي که راه انداختي دست بکشي، من بيچاره هميشه مجبورم بخاطر تو، تو روي عزيز و ايسم.

لبخند زنان لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

\_ خيليکار بد ي مي کني، پسراي خوب که جلوي بزرگترشون قد علم نمي کنن بلکه به حرفشون گوش مي دن.

يک دفعه از کوره در رفت و با فرياد گفت:

\_ ياسي چرا متوجه نيستي، من ديگه حوصله هيچ زني رو ندارم، خسته شدم و مي خوام بعد از اين با آرامش زندگي کنم. حالم از همه تون بهم مي خوره، پس با زبون خوش خودت از اين بازي دست بکش. با خونسردي جواب دادم:

\_ ولي تو مجبوري با من ازدواج کني مثل اينکه بعضي مسایل رو فراموش کردی، من به خاطر اين نمي تونم با کس ديگه اي ازدواج کنم. حالا تو هم فهميدي پس يا با زبون خوش يا به زور، کدومشون؟

رضا در حالیکه به اوج عصبانيت رسیده بود چند لحظه اي با بهت و حيرت بهم خيره شد و حواسش به ماشيني که از فرعي پيچيد نبود، یک دفعه داد زد و گفتم:

\_ رضا مواظب باش الان تصادف مي کنيم.

سریع سرش رو برگردوند و به جلو نگاه کرد و فرمان ماشین را کنترل کرده و با هدایت به سمت دیگر، خطر از سرمون گذشت. بعد ماشین را کنار کشید و سرش را روی فرمان گذاشت. از اینکه باعث ناراحتی رضا شده بودم از دست خودمم حرصم گرفت ولی چاره ای غیر از این نداشتم. برای دلجویی دستم را روی سرش کشیدم و با بغض صدایش کردم، جواب نداد. وقتی برای بار دوم صدایش کردم در حالیکه صدایش می لرزید بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

\_ باشه ولی مطمئن باش بلایی سرت می آرم که به یک ماه نکشیده خودت بذاری و بری، حالا اون دست کثیفت رو از روی سرم بردار. فاتحانه دستم را عقب کشیدم و تا رسیدن به خونه لیلا حرفی نزدم چون جراتش را نداشتم. اونجا هم وقتی از ماشین پیاده شدم سریع حرکت کرد و رفت. به محض داخل رفتن، لیلا که بی صبرانه منتظر بود گفت:

\_ زود باش بگو ببینم عزیز خانم چیکارت داشت؟

و من مو به مو از ساعتی که به اونجا رفته بودم تا همان لحظه که در پیش رویش بودم برایش تعریف کردم. بعد از تمام شدن حرفهایم لیلا گرفته گفت:

\_ یاسی از فردا تحمل دکتر خیلی سخته، به جای تو من هدف قرار می گیریم. راستی یاسی تو از طرف مامات مطمئنی که این همه سماجت به خرج می دی؟

تو نگران نباش، موقع نامزدی بابک گه اصلا راضی نبود چطور تونستم حرفمو به کرسی بشونم، الا هم به یه شیوه دیگه وارد عمل می شمو

لیلا با شک و تردید گفت:

\_ نکنه مي خواي به مامانت هم بگي.

خندیدم و گفتم:

\_ نه به هيچ وجه. چون نمي خوام دیدگاه مامان، نسبت به رضا عوض بشه.

لیلا نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ واي ياسي یک لحظه ازت ترسیدم، فکر کردم به خاطر خودت مي خواي با آبروي دکتري بازي کني.

\_ نه مطمئن باش اونقدرها هم که فکر مي کنی بد نيستم، بعضي موقعها که شیطون از جلدم ميرد بيرون مي تونم خوب باشم.

لیلا هول شد و گفت:

\_ باور کن منظورم اين نبود.

خندیدم و نگذاشتم بقيه حرفاشو ادامه بده و گفتم:

\_ ميدونم، بيا با هم فکري هم يه چاره اي براي مقابله با جنگي که در راهه پيدا کنيم.

تا روز سه شنبه هر وقت با مامان حرف مي زدم دلشوره داشتم ولي اون یک کلام هم در مورد رضا حرفي نزد و من متوجه شدم مامان نمي خواهد پاي تلفن در اين مورد جر و بحث کنيم. براي همين براي فرار از دلشوره و استرس هر روز ساعت ها به حرم مي رفتم و از امام رضا و خدا کمک مي خواستم چون خبرهاي ليلا که از اوضاع و احوال رضا براي من مي آورد چندان خوشايند نبود.

عصر روز سه شنبه با لایلا به فرودگاه برای پیشواز مامان و نیلوفر رفتیم. دل توی دلم نبود تا هر چه زودتر مامان را دیده و از اوضاع احوالش با خبر بشم. وقتی بیرون آمدند از قیافه و رفتار مامان چیزی دستگیرم نشد و چاره ای جز صبر و تحمل نداشتم و باید منتظر می شدم تا خود مامان به حرف بیاید. وقتی به خونه رفتیم مامان کمی استراحت کرد و سپس بلند شد و گفت:

\_ من می رم حرم و برای شام هم منتظرم نباشید چون معلوم نیست کی بر می گردم.

بلافاصله گفتم:

\_ پس من هم همراهت می آم.

مامان قاطعانه گفت:

\_ نه، می خوام تنها برم.

چاره ای جز اطاعت نداشتم بعد از رفتن مامان مثل مرغ سرکنده، بال بال می زدم و توی هال قدم می زدم که صدای اعتراض نیلوفر بلند شد:

\_ یاسی بشین چقدر راه می ری سرگیجه گرفتیم.

بی توجه به نیلوفر به لایلا گفتم:

\_ تو فکر میکنی مامان حرم رفته؟

لایلا هم که مثل من کلافه بود، جواب داد: نمی دونم.

نیلوفر خنده ای کرد و گفت:

\_ یاسی وقتی دسته گل به آب می دی، پس چطور نمی فهمی کجا رفته.

خوشحال به طرف نیلوفر رفتم و گفتم:

\_ پس تو می دوی، زود باش بگو.

نیلوفر شانه ای بالا انداخت و گفت:

\_ به من چه، بذار بیاد حتما خودش می گه.

اونقدر قسمش دادم که زبان باز کرد و گفت:

\_ یک هفته است تو خونه کنفرانس مطبوعاتی راه انداختین، هم تو هم سامان.

متعجب پرسیدم:

\_ سامان چرا، اون چیکار کرده؟

نیلوفر که هنوز دست از شیطنت بر نداشته بود گفت:

\_ خب مخش رو مثل تو اجاره داده.

من و لیلا یک دفعه زدیم زیر خنده و لیلا گفت:

\_ یعنی چی؟

نیلوفر که خودش هم می خندید گفت:

\_ با دختری می خواد عروسی کنه که هفت سال از خودش بزرگتره.

برای همین زندایی داره جلز و ولز می کنه، هر روز غش و ضعف می کنه و می برنش بیمارستان.

خنده کنان گفتم:

\_ حقشه از بس که به مامان نیش و کنایه زد، خدا هم داره تلافی می

کنه. حالا نیلوفر، سامان رو ولش کن بگو ببینم در مورد من چی گفتن؟



\_ اول که خود رضا زنگ زده و گفته بود که تو ازش خواستگاري کردی و اون هم چون تو رو نپسندیده جواب رد داده، گفته بود دختره کور و کچل را می خوام چیکار؟

ملتمسانه گفتم:

\_ نیلوفر، جان مامان راستش رو بگو.

نیلوفر خنده کنان گفت:

\_ باشه می گم حرص نخور. راستش من از حرفهای رضا چیزی نمی دونم چون من از اونجا شنیدم که مامان به مامان بزرگ اینا می گفت، دختره بی حیا رفته خواستگاري، گیرم اون عقلش رو از دست داده نمی فهمه چیکار می کنه، تعجبم از مادر رضاست با اون سن و سالش چطوری به حرفهای دختر بی شعور من اعتماد کرده.

نیلوفر با خنده گفت:

\_ یاسی ببخشید ها، من دارم عین حرفهای مامان رو تکرار می کنم.

لیلا: نیلوفر تو رو خدا جون به لبم نکن، بقیه شو بگو.

نیلوفر: خوب از دختره بی شعور مونده بودیم. مامان بعد گفت، اصلا نمی دونم چطوری به خودش اجازه داده از یاسی برای پسرش که زن و بچه داره خواستگاري کنه. همین حالا هم بعد از زیارت، رضا قرار بود بیاد دنبالش و برن با هم حرف بزنین.

دست به دامان لیلا شدم و گفتم:

\_ زنگ بزنی هادی بین چه خبره.

لیلا گوشی رو برداشت و به هادی تلفن کرد که هادی گفت:

\_ فقط عزیز و عمو رضا خونه موندن، حتي عمه رو هم بیرون فرستادن.  
کلافه و بي قرار منتظر اومدن مامان ماندم، ساعت ده و نیم بود که  
مامان آمد قیافه اش حکایت از عصبانیت بیش از حد داشت. به محض  
نشستن گفت:

\_ لیلا جون مي شه شما و نیلوفر چند لحظه اي ما رو تنها بذارید؟

قسمت ۷۲

\_ مامان نیازی نیست چون لیلا همه چیزو مي دونه، بهتره اون هم بمونه  
که اگه یه موقع شما خواستین منو سلاخي کنید کمک تون کنه.  
کمی از اخمهای مامان باز شد و گفت:

\_ پس خودت هم مي دوني چه غلطي كردي که مستحق سلاخي  
شدني. ببینم تو فکر همه جاشو كردي، اگه یه موقع زن رضا خواست  
بیاد چیکار مي کنی؟  
با آرامش جواب دادم:

\_ اگه اون مي خواست تا حالا اومده بود چون باباي خودش هم رفته و  
باهاش حرف زده و عزیز خانم هم برایش پیغام فرستاده.

\_ اگه یک وقت اومد اونوقت چي؟ چیکار مي کنی، یاسی خوب گوشاتو  
باز کن تا بعدا پشیمون نشی. رضا به هیچ وجه نمی خواد زنش رو طلاق

بده و اگه برگرده با اون زندگي خواهد کرد چون اونا يه بچه هم دارن و اين وسط تويي که زندگيت از هم پاشيده مي شه، نه اونا. چون تو خودت با چشم باز رفتي سراغش نه اون.

نفسی بیرون فرستادم و گفتم:

\_ مامان، من همه اینها رو مي دونم و خوب هم فکرامو کردم. من، رضا رو دوست دارم و مي خوام هر چند کوتاه هم که باشه کنارش باشم. اگه غير از اين بود حتما تا حالا با شخص ديگه اي ازدواج کرده بودم شايد باور نکني ولي من هميشه از خدا مي خواستم يک بار ديگه رضا رو ببينم. حالا که دیدمش نمي تونم بي تفاوت از کنارش بگذرم. مامان سرش را میان دستانش گرفت و دقایقي سکوت کرد، سپس دوباره به حرف آمد و گفت:

\_ اون زمان که من التماس مي کردم پاتو، توي يه کفش کردی و گفتي نه. حالا که خیلی دیر شده به حرف من رسیدی، ولي اينو بدون اگه مرد ديگه اي به جاي رضا بود سالها تو خونه زندانيت مي کردم و نمي داشتتم يه همچين کاري رو بکني ولي چه کنم که محجوبيت و آقايي رضا منو هميشه شرمنده کرده. خیلی ها رو مي شناسم که موقعيت رضا رو دارن ولي از کبر و غرور نمي تونن خاک زير پاشون رو هم ببينن و سرشون هميشه بالاست، اما اون اونقدر متواضع و فروتنه که امروز من در مقابلش احساس شرم مي کردم و براي همين نتونستم در مقابل اصرار مادرش زياد پا فشاري کنم.

اشکهاي مامان روي گونه هاش لغزيد و با گريه ادامه داد:

\_ من آرزوهای زیادی برات داشتم، ولی تو با این کارت همه رو بر باد دادی و باید مثل بیوه ها بی سر و صدا بری خونه اش.

از جایم بلند شدم و به کنارش رفتم و دستامو در گردنش انداختم و گفتم:

\_ ولی مامان من در کنار رضا، احساس خوشبختی می کنم. پس خواهش می کنم دیگه این همه خودتو ناراحت نکن چون اگه دعای خیر شما نباشه من هیچ وقت روی خوش تو زندگی نمی بینم.

اون شب تا زمانی که بیدار بودیم مامان سعی داشت به هر طریقی که ممکن بود منو از تصمیم منصرف کنه ولی مرغ من یک پا بیشتر نداشت.

روز بعد چون شب خانم مسلمی و فریبا بر می گشتن از صبح به خونشون رفت و آمد بود و من به لیلا و زهرا در انجام کارها کمک می کردم. مامان باز هم بعد از خوردن صبحانه بیرون رفت و ظهر هنگام به خونه برگشت، ولی همچنان پکر و گرفته بود وبا من هم حرفی نمی زد. با اینکه می دانستم با رضا بیرون رفته ولی جرات پرسش کردن را نداشتم. تا شب که به پیشوازشان برویم اخمهایش را باز نکرد ولی با آمدن خانم مسلمی و فریبا و تعریف و توصیف از وادی مقدس مکه و مدینه، حال مامان بهتر شد.

روز بعد هم مثل روز قبل خانه پر از مهمان و شلوغ بود. همه اقوام و دوستان برای دیدنشان می آمدند، طوری که لحظه ای وقت استراحت و نشستن را پیدا نمی کردیم. تا اینکه بعد از ظهر عزیز خانم همراه عمه

رضا آمدند. برای خوش آمد گویی پیششان رفتم. عزیز خانم، مرا کنار خودش نشاند و گفت:

\_ قدر مادرت رو بدون، خیلی خانمه. اگه من جای اون بودم حاضر نمی شدم دختر دسته گلمو بدم دست یه مرد زن و بچه دار. پس هر چی که بهت گفت ساکت باش.  
با خوشحالی پرسیدم:

\_ یعنی قبول کرد؟

\_ بله ولی قرار شد فعلا تو هم باهش بری تا من کارها رو رو به راه کنم بعد پیام تهران تا به سلامتی و خیر و خوشی دستت رو بگیرم و بیارم. با آمدن مامان از کنارش بلند شدم و دوباره به کمک لیلا و زهرا رفتم. عصر روز جمعه، به سمت تهران پرواز کردیم. وقتی به تهران رسیدیم قبل از هر کاری از مامان خواستم تا خودش جواب رد به خانم علوی بدهد و خودمم برای فرار از تلفن های مکرر امیر رضا گوشیم را خاموش کرده بودم و بهزیستی هم نمی رفتم

از لحظه رسیدن هم نگاه های سرزنش بار اطرافیانم باز منو هدف قرار داده بود ولی من با صبر و بردباری تحمل می کردم و در بی خبری روزها رو پشت سر می گذاشتم. چون لیلا هم تنها مرکز اطلاعاتم از هیچ چیزی خبر نداشت و در مقابل کنجکاوای های من می گفت:

\_ یاسی باور کن من چیزی نمی دونم فقط تنها چیزی که می تونم بهت بگم اینه که دکتر این روزها خیلی کلافه است و همه اش توی لاک خودشه.

خودمم که جرات زنگ زدن به رضا را نداشتم و باید تا روز موعد صبر می کردم. با فرا رسیدن عید بر عکس سالهای قبل هیچ کسی حوصله مسافرت رفتن را نداشت و به قول خاله، من و سامان دل و دماغی برای تفریح نگذاشته بودیم.

نوزده روز از فروردین ماه می گذشت. روز پنجشنبه صبح، مامان از خواب بیدارم کرد و گفت:

\_ یاسی بلند شو الان رضا می آید دنبالت تا برین آزمایش خون بدین. با شنیدن این حرف تلخی روزهای را که پشت سر گذاشته بودم یکباره فراموشم شد. با خوشحالی از رختخواب بیرون آمدم و تند تند آماده می شدم که صدای زنگ آیفون بلند شد. مامان به طرف آیفون رفت و جواب داد و به داخل دعوتش کرد. نمی دانم رضا چه گفت که مامان جواب داد: باشه، هر طور که راحتی.

وقتی پایین رفتم داخل ماشین نشسته و منتظرم بود با اینکه از این کارش دلگیر شدم ولی به روی خودم نیاوردم چون از قبل هم اعلان جنگ کرده بود.

نفس عمیقی کشیده و با آرامش سلام کردم، زیر لب بدون اینکه نگاهم بکند جواب سلامم را داد. بی توجه به اخمهایم گفتم:

\_ حالت خوبه؟

به جای جواب دادن نگاه سردی با چشمای بی فروغش کرد و من در مقابلش زمزمه کنان گفتم:

\_ ای روشنترین ستاره ام می خواهمت.

چون فقط تو ماندگاری در دلم می دانمت می دانمت

اي همه وجود من نبود تو، نبود من  
براي همين که عاشق با تو بودم  
پوزخندي زد و گفت:

\_ پس به خاطر اينه که یک دفعه احساساتي شدي، ولي متاسفم برات  
خيلي دير به حرفهام گوش كردي چون ديگه قلب من مرده، يخ زده.  
دستم، روي سر کشيدم و گفتم:

\_ آخي نازي، بميرم براي اون دل يخ زده ات. غصه نخور عزيزم هوا داره  
رو به گرمي مي ره، انشاء... تابستون امسال يخ دلت باز مي شه و از  
نو گرم مي شه.

به زور خودش را کنترل کرد که مبادا يك لبخند به رويم بزند، چون من  
سمج تر از اون بودم تا رسيدن به آزمایشگاه شعرهاي عاشقانه اي را  
برايش زمزمه مي کردم. جلوي آزمایشگاه خواستم پياده بشوم که  
گفت:

\_ چند لحظه صبر کن.

کاملا به طرفش برگشتم و سرم را به پشتي صندلي تکیه داده و بهش  
خیره شدم کمی که گذشت، صورتش را برگرداند و گفت:

\_ خسته نشدي؟

چون متوجه منظورش نشدم، ابرویم را بالا برده و متعجب پرسیدم:

\_ از چي؟

لبخند محوي زد و گفت:

\_ منظورم اینه که اگه یک هفته هم صبر کنی می تونی هر روز قیافه عبوسمو ببینی.

خنده کنان جواب دادم:

\_ من تو رو این جور می قبول دارم و مطمئن باش خسته هم نخواهم شد.

\_ امیدوارم.

از آینه ماشین نگاه می به پشت سرش انداخت و گفت:

\_ حالا پیاده شو.

وقتی از ماشین پیاده شدم، چشمم به امید و خانمی که در کنارش بود افتاد و متوجه شدم رضا منتظر آمدن آنها بود.

لبخند زنان به سویشان رفتم وقتی نزدیکشان رسیدم، سلام کردم که امید گفت:

\_ به به ، یاسمن خانم چه عجب چشم ما دوباره به جمال شما روشن شد. بی معرفت رفتی و دیگه یادی از ما نکردی.

خانمی که کنارش بود، با گشاده رویی گفت:

\_ امید فعلاً وقت معرفی نداره، من فیروزه هستم خانم امید.

بعد از رو بوسی رو به امید کردم و گفتم:

\_ بی معرفت تویی یا من، چرا منو به عروسیت دعوت نکردی؟

امید: ببخشید من زنگ زدم ولی هم شماره تلفن همراهت هم خونه عوض شده بود و من هم خیال کردم حتما خونتون رو هم عوض کردین.

رضا در جواب امید گفت:



\_ گله و شکایت تون رو بذارید برای بعد که همدیگر رو دیدین، بیاید بریم داخل که من زیاد وقت ندارم.

امید چشماشو گشاد کرد و گفت:

\_ به ما چه، می خواستی برای شب بلیط بگیری. تو می خوای زن بگیری اون وقت بنده باید از کله سحر بیدار بشم و بیایم دنبالت فرودگاه که هیچ باید اخم و تخم جنابعالی رو هم تحمل کنم....

خنده ای از ته دل کردم و گفتم:

\_ آخ که امید گل گفتی. بگو اول صبحی این طور اخم نکنه دل آدم می گیره.

امید آهسته در گوشم گفت:

\_ تو به اخمهایش نگاه نکن الان با دمش گردو می شکونه. من این مارمولک رو می شناسم. یه ذره دلش ازت تیره و تار شده، بقیه اش هم به خاطر این که داره برات ناز می کنه.

چشمکی زدم و گفتم:

\_ همه رو می دونم، برای همین می خوام جبران کنم. نازش رو هم خریدار هستم.

با هم به سمت آزمایشگاه رفتیم. بعد از دادن خون دوباره پیش امید و فیروزه برگشتیم و رضا سویچ را به طرف امید گرفت و گفت:

\_ امید جان به خاطر همه چیز ممنونم، ما دیگه با اجازه می ریم.

امید از گرفتن سویچ امتناع کرد و گفت:

\_ ماشین رو ببر، کلید و کارت رو هم بده امانتی، من شب با فیروزه می رم و می آرم.

رضا، سویچ را گرفت و بعد از خداحافظی از آنها، با هم بیرون آمدیم. تو

ماشین دردی توی معده ام پیچید، دستم را روی دلم گذاشتم. رضا

نگاهی کرد و گفت:

\_ به خاطر اینکه صبحانه نخوردی درد می گیره.

به گرمی نگاهش کردم و لبخند زنان گفتم:

\_ خوبه، همیشه حواست به همه جا هست.

با طعنه گفت:

\_ عادت بدیه که نمی تونم بی تفاوت از کنار بعضی ها بگذرم و هر کاری

میکنم نمی تونم مثل خودشون باشم.

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

\_ رضا خیلی بی انصافی، شاید قبلا این طور بوده باشم ولی الان اگه

بی تفاوت بودم که دیگه به زور وادارت نمی کردم با من ازدواج کنی.

به صورتم نگاه کرد و گفت:

\_ می خوای باور کنم، اگر برات ارزش داشتم حداقل آبرومو پیش مامان و

عزیز نمی بردی.

دستش را به گرمی فشار دادم و خنده کنان گفتم:

\_ اگه دردت اینه خیالت تخت باشه من به هیچ کدومشون در این مورد حرفی نزدم. مامان خودش می دونست که من به خاطر اینکه هنوز هم دلم پیش توئه به شخص دیگه ای بله نمی گفتم، به عزیز هم فقط گفتم خیلی دوستت دارم همین.

\_ ولی تو به من چیز دیگه ای گفتی.

\_ برای اینکه خودت وادارم کردی.

جلوی هتل هما ننگه داشت و اخمهایش را باز کرد و گفت:

\_ حالا بیا بریم صبحانه بخوریم که من دارم از گرسنگی ضعف می کنم.

خوشحال از ماشین پیاده شدم و دست در بازویش انداخته و به داخل رفتیم. چون به صورت سلف سرویس بود من چند تکه نان و کمی پنیر برداشتم و سر میز رفتم ولی رضا بشقابش را پر کرده بود. نگاهی به بشقاب من انداخت و گفت:

\_ این قدر کم می خوری که این همه لاغر شدی.

بی حواس گفتم:

\_ بعد از اون ماجرا که خونه نشین شدم، به مرور زمان اشتها هم کم کرد.

همانطور که داشت صبحانه اش را می خورد پرسید:

\_ کدوم ماجرا؟

با دهان نیمه باز نگاهش کردم و بر گیجی خودم لعنت فرستادم. منتظر به صورتم چشم دوخته بود، باید چیزی بهش می گفتم چون چند وقت

پیش هم به جای بخیه هام اشاره کرده بود. قبل از اینکه من حرفی بزنم، خودش گفت:

— حتما بعد از اون شبی که سر و صورتت مثل لباس قرمز شده بود، نکنه باز می خوای بگی چیزی یادت نیست.

سرم را پایین انداختم و با من گفتم:

— رضا... تو... اینا رو از کجا می دونی؟

با حرص جواب داد:

— هر وقت تو یادت اومد چه اتفاقی برات افتاده بود من هم می گم.

نگاهش کردم و ملتمسانه گفتم:

— رضا خواهش می کنم بگو.

— بذار اول یک لقمه نون کوفت کنم بعدا با هم حرف می زنیم.

اشتهایم کور شد و دست از خوردن کشیدم که پوزخند زنان گفت:

— بخور چون بعد از این تا مدتی که محکومیت اجباری من تموم بشه باید تحمل کنی.

اشتهای خودش هم کور شده بود چون چند لقمه ای که خورد دست کشید و گفت:

— تو که منو وادار کردی به زور تحملت کنم آیا حاضری هر چی من شرط برات گذاشتم قبول کنی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که گفت:

— پس گوش کن، اولاً حق تنها بیرون رفتن رو نداری ثانیاً هیچ کس نباید بدون تو زخم هستی.

با عجله پرسیدم:

— خوب اون وقت نمي پرسن من توي خونه تو چیکار مي کنم؟

به زور جلوي خندشو گرفت و گفت:

— اگه عجله نکني يکي يکي مي گم، نترس فکر اونجاهاشو هم کردم.

مگه تو به عنوان پرستار به خونه من نيومده بودي؟

سرم را تکان دادم که ادامه داد.

— پس تو همون پرستار مي موني.

سرم را روي شانه ام خم کردم و آهسته گفتم:

— رضا پس شبا رو چیکار کنم، برم تو خيابون بخوابم؟ قسمت ۷۴

لحظه اي اخمهايش را باز کرد و لبخند زنان گفت:

— نه تو خيابون نمي خوابي.

باز قيافه جدي به خودش گرفت و ادامه داد:

— من مثل بعضي ها بي غيرت نيستم تا تقی به توقي خورد بذارمت تو

خيابون برم دنبال عيش و نوش خودم.

با چشماي به بغض نشسته نگاهش کردم و گفتم:

— رضا اينطوري مي خوي شکنجه ام کني يا مي خوي غرورمو

بشکني؟

باز چند لحظه اي به چشمام خيره شد و سپس گفت:

\_ اگه فکر مي کنی تحملم برات سخته هنوز چیزی نشده خودتو بکش کنار، من عادت دارم.

دستش را گرفتم و گفتم:

\_ رضا خواهش مي کنم اين يکي رو فقط بهم نگو. هر چي مي خوي بگو، باشه اعتراض نمي کنم. همين دو تا شرط رو داري؟ آرامتر از قبل گفتم:

\_ يه خواهشي هم ازت دارم.

منتظر به چشمات خيره شدم که گفتم:

\_ روز عقد کنون که بابا اومد داد و بيداد راه نندازي. قول مي دي؟ سرم را پايين انداختم، با دستش چونه ام را گرفت و سرم را بالا آورد و گفت:

\_ مگه نگفتي اونقدر دوستم داري که زبونت قادر به گفتن نيست و بايد توي عمل ثابت کنی، پس حالا ثابت کن. به اجبار گفتم:

\_ باشه.

\_ باشه نه، بگو به جان رضا کوچکترين بي احترامی نمي کنم. خنديدم و گفتم:

\_ به جان رضا اگه اون بياد کوچکترين بي احترامی بهش نمي کنم. اون هم خنديد و گفتم:

\_ کي بياد؟

لحظه ای تامل کردم ، سپس فس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ به جان رضا، بابا بیاد کوچکتین بی احترامی بهش نمی کنم.

با رضایت خاطر لبخندی به رویم زد، سپس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

\_ بریم، می ترسم دیرم بشه.

وقتی جلوی درب رسیدیم، رضا هم همراه من بالا آمد. نیم ساعتی هم نشست بعد خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتنش مامان گفت:

\_ یاسی می دونی به خاطر اینکه هنوز سال بابای رضا نشده هیچ کس از طرف اونها نمی آید و فقط عزیز خانم و رضا می آن؟

با اینکه دلیل دیگه ای داشت و رضا دقیق پیش بهم گفته بود ولی به دروغ گفتم:

\_ بله می دونم.

مامان با ناراحتی گفت:

\_ البته بهشون گفتم که من آرزو دارم برای دخترم عروسی بگیرم و توی لباس عروسی بینمش ، برای همین هم چند نفری رو هم دعوت خواهم کرد.

ذوق زده گفتم:

\_ یعنی لباس عروسی می خریم؟

مامان اخمی کرد و گفت:

\_ دستت درد نکنه یعنی کار منو قبول نداری؟

دستاشو بوسیدم و گفتم:

\_ خدا منو بکشه اگه همچین منظوري داشته باشم فقط پيش خودم فکر کردم حتما باز از دستم ناراحت هستيد. اين لطف رو در حقم نمي کنيد. مامان به جاي جواب دادن در حالیکه چشماش نمناک شده بود به صورتم خيره شد و به رويم لبخندي زد.

از وقتي که رضا رفته بود هر روز منتظر تلفنش بودم تا شايد احوالي ازم بپرسد ولي دريغ از يك احوالپرسی خشک و کوتاه. چاره اي غير از اينکه يك هفته ديگر هم منتظر بمانم نداشتم و براي تسکين دل خودم مي گفتم، باشه آقا رضا هر کاري خواستي بکن من ديگه تحملم زياد شده و براي رسيدن به تو آزار و اذيتت رو تحمل ميکنم. چون مطمئنم يه روزي هم خودت خسته مي شي و دست از لجاجت بر مي داري.

تنها دلخوشيم ، لباس عروسي بود که مامان با شادي وشعف براي مي دوخت. روز چهار شنبه صبح وقتي از خواب بيدار شدم، مامان خبر داد و گفت:

\_ ظهر رضا و عزيز خانم مي آن اينجا.

با شنيدن اين خبر ذوق زده به کمکش شتافتم. نزديک ظهر قبل از آمدنشان نشستم ولي دل توي دلم نبود و هيجان زيادي داشتم. وقتي زنگ را به صدا درآوردند از خوشحالي گونه هايم داغ شده بود. همراه مامان به استقبالشون رفتيم، با دیدنش گل خنده مهمان \*صورت\*م شد. بعد از رو بوسي با عزيز خانم، بي اختيار باز دستم را به طرفش دراز کردم، چون از دست دادن امتناع کرد ناخود آگاه دلم فشرده شد. با دیدن قيافه ام ، لبخند زنان آهسته گفت: قسمت ۷۵



\_ وقتي تو جلوي من روسري سر مي کني، انتظار داڌي من باهات دست بدم؟

با ترشرويي گفتم:

\_ رضا خيلي لوسي.

گل و شيريني را به طرفم گرفت و گفت:

\_ مي دونم چون خيلي وقت پيش هم بهم گفته بودي.

با اخم تصنعي گل و شيريني را ازش گرفتم و بعد از گذاشتن گلها داخل گلدان، جعبه شيريني را به داخل آشپزخانه برده و داخل ظرف چيدم. سپس همراه چايي به پذيرايي بردم. موقع تعارف کردن عزيز خانم نگاهم کرد و گفت:

\_ اي واي مادر جون چرا روسري سرت كردي؟

رضا در حاليكه مي خنديد آهسته گفت:

\_ حتما رو سرش هم كلاه گيس گذاشته.

مامان خنده اي كرد و جواب داد:

\_ ياسي روسريت رو باز كن تا آقا رضا بينه دخترم كچل نيست.

لبخند زنان نگاهي به رضا كردم و گفتم: اگه اجازه بدين بعد از عقد باز مي كنم.

بعد از پذيرايي کنار دستش نشستم و گفتم:

\_ خيلي بلبل زبون شدي؟

نگاهي كرد و گفت:

\_ دارم تمرين مي كنم.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

\_ چرا دانیال رو نیاوردی؟

چند لحظه ای مکث کرد، سپس گفت:

\_ اینجا کی می خواست نگهش داره؟

حالم گرفته شد، نفسی از ریه هام بیرون فرستادم و گفتم:

\_ امشب کی می خواد پیشش بمونه؟ لילה می مونه؟

\_ نه، پیمانہ.

\_ مگه پیمانہ نرفته نوشهر؟

\_ نه، امسال مرخصی بدون حقوق گرفته بود و به خاطر حاجی نمی  
تونست نوشهر بره و الان هم انتقالی گرفتن که دوباره برگردن مشهد و  
از اون موقع که اومده دیگه نرفته.

چون موقع نهار بود، برای چیدن میز و کشیدن غذا از کنارش بلند شدم و  
بعد از آماده کردن به سر میز دعوتشان کردم. با آمدن نیلوفر از مدرسه،  
دیگر مجالی برای حرف زدن من باقی نمی گذاشت و یکریز با رضا گرم  
صحبت شده بود.

بعد از ظهر عزیز رو به مامان کرد و گفت:

\_ مریم خانم اگه اجازه می دید، رضا و یاسی خودشون برن خرید؟

مامان لبخندی زد و گفت:

\_ چي بهتر از این، ما رو هم خسته نمی کنن.

در جواب مامان، عزیز خانم گفت:

\_ یاسی، مادر جون پاشو آماده شو با هم برید خریدتون رو انجام بدید.

بعد از اینکه آماده شدم با رضا دو تایی بیرون رفتیم. بمحض بیرون رفتن رضا گفت:

\_ اول بریم آینه و شمعدون بخریم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ من نمی دونم هر طور که خودت صلاح می دونی.

به صورتم نگاه کرد و یک دفعه زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

\_ برای چی می خندی؟ من که حرف خنده داری نزدم؟

ابرویش را بالا برد و در حالیکه می خندید جواب داد:

\_ شنیدن بعضی کلمات از دهن تو خیلی جالب و خنده داره.

ادای منو درآورد و گفت:

\_ هر چی که خودت صلاح می دونی، آخ که چقدر مظلوم شدی.

برای مزاح، صورتمو به حالت قهر برگردوندم و گفتم:

\_ تو فقط منو مسخره کن.

صورتمو به طرف خودش چرخوند و رضای سابق شد و گفت:

\_ به جان یاسی مسخره ات نمی کنم، خیلی تغییر کردی و مظلوم شدی.

با خوشحالی جواب دادم:

\_ از وقتی که با لایلا آشنا شدم، ناخود آگاه با اون یاسی که تو می شناختی فاصله گرفتم و بیگانه شدم.

آه بلندي کشيد و گفت:

\_ کاش همون موقع باهاشون آشنا مي شدي، چون آنوقت من هم با رضايي که تو مي شناختي فاصله نمي گرفتم و ظالم نمي شدم.

سکوت کردم و به چهره گرفته اش چشم دوختم. دقايقی که گذشت پکر، کاغذي را از جيبش بيرون آورد و گفت:

\_ بيا اين ايست رو بين تا کم و کسري نباشه.

ليست را از دستش گرفتم و نگاه کردم، تمام چيزهايي رو که بايد مي خريديم توي کاغذ با آدرس مغازه ها نوشته شده بود و همه از بهترين فروشگاه هاي سطح تهران بود.

متعجب پرسيدم:

\_ رضا اين کا توه؟

قسمت ۷۶

اخمهايش را باز کرد و گفت:

\_ نه بابا، من کي خريدم مي رفتم. اميد اين جور جاها رو بلده، به قول خودش از وقتي که با فيروزه عروسي کرده خبره تر شده، همه رو اون برام ليست کرده.

با ديدن قيافه شادش به خودم جرات دادم و پرسيدم:

\_ خیلی وقته با هم عروسی کردن؟

\_ یک سال و خورده ای، دو سال دویده دنبالش تا تونسته دل فیروزه رو

به دست بیاره. همیشه به من می گفت این قدر زن ذلیل نباش، حالا

خودش شده زن ذلیل. می گه مثل سگ ازش حساب می برم.

متعجب پرسیدم:

\_ جدی می ترسه؟

خندید و گفت:

\_ نه بابا امید و ترس، خیلی دوستش داره برای همین خیلی تابع امر

فیروزه است.

با رسیدن به جلوی فروشگاههایی که امید آدرسش را داده بود، رضا دیگه

ادامه نداد. از ماشین که پیاده شدیم، رضا برای اولین بار دستم را به

دستش گرفت. موجی از انرژی تمام سلولهایم را فرا گرفت، طوریکه از

خوشحالی در حال پرواز بودم. وقتی به داخل مغازه رفتیم با کمک رضا

اول آینه و شمعدان نقره ای را انتخاب کردیم سپس حلقه و سرویس

جواهر. وقتی از مغازه بیرون آمدیم، رضا به لیست نگاه می کرد و گفت:

\_ حالا بریم لباس عروس بخریم.

خیلی عادی گفتم:

\_ نه نمی خوام، یه پیراهن ساده می پوشم نیازی نیست.

رضا متعجب گفت:

\_ شوخی می کنی؟

\_ نه، خیلی هم جدی می گم.

با بي تفاوتی شانه ای بالا انداخت و گفت:

— هر طور راحتی، فقط فردا گله نکنی که من آرزو داشتم لباس عروسی بپوشم؟

سپس با طعنه ادامه داد:

— حتما نگه داشتی برای بار دوم که خواستی ازدواج کنی، چون بالاخره یه روزی ازم دلزده می شی.

بغضم را فرو خوردم و بدون آنکه جوابی بدهم خیره نگاهش کردم. وقتی به مغازه لوازم آرایش فروشی رفتیم چون از دستش رنجیده بودم بدون اینکه نظری بدهم ایستاده بودم و اون هم با سلیقه خودش انتخاب می کرد و این کارم باعث حیرت فروشنده شده بود که آخر طاقت نیاورد و گفت:

— چه عروس ساکتی؟

بعد لبخندی زد و خیلی رک گفت:

— نکنه عروس خانم به زور بله گفتی؟

بی اختیار من هم به رویش لبخندی زدم و گفتم:

— نه اتفاقاً خودم رفتم به خواستگاری آقا داماد.

فروشنده که خانم میانسالی بود متعجب پرسید:

— جدی؟ پس چرا اخم کردی و ساکت ایستادی؟

قبل از من، رضا جواب داد:

— برای اینکه عروس خانم یه خورده زود رنج و نازک نارنجی، من هم که چاره ای غیر از ناز کشیدن ندارم.

فروشنده خندید و دیگه ادامه نداد و من هم باز خیره نگاهش کردم. بعد از اینکه از مغازه بیرون آمدم رو به رضا کردم و گفتم:

\_ من دیگه هیچی نمی خوام بریم خونه.

خنده کنان گفت:

\_ قهر کردی؟

\_ نه چرا قهر کنم دیگه چیزی نمی خوام.

\_ دیدی زود خسته می شی و جا می زنی؟

خودمو کنترل کردم و نفس بیرون فرستادم و گفتم:

\_ باشه بریم بقیه رو هم بخریم.

بعد از اینکه تمام خریدها رو انجام دادیم، موقع برگشت رضا نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

\_ نمی خوای اخمها تو باز کنی؟

متعجب پرسیدم:

\_ من که اخم نکردم.

پس چرا ابروها ت گره خورده؟

خندیدم و گفتم:

\_ برای اینکه خسته شدم و از خستگی سرم گیج می ره.

با مهربانی نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

\_ چون خیلی کم غذا می خوری بدنت دچار کمبود ویتامین شده.

و به دنبالش دستم را به دستش گرفت و فوراً گفت:

\_ یاسی دستات چرا یخ زده حتما از خستگی فشارت پایین افتاده.

\_ نمی دونم، تو دکتری اونوقت از من می پرسی؟

نبضم را گرفت و گفت:

\_ آره فشارت پایینه.

چون همه حواسش به من بود خنده ام گرفت و در حالیکه می خندیدم

گفتم: قسمت ۷۷

\_ رضا چرا همچین نگام می کنی، نکنه دارم دار فانی رو وداع می گم و

خودم خبر ندارم. البته اگه همچین اتفاقی بیفته تو دیگه از شر من

خلاص می شی.

اخمی کرد و گفت:

\_ دیگه از این چرندیات نگو. درسته که از دستت خیلی رنجیدم ولی دیگه

راضی به مرگت نیستم، چون هنوز قصی القلب نشدم.

به حالت مزاح گفتم:

\_ جدی!!

رضا خیال کرد مسخره اش می کنم برای همین آهسته زمزمه کرد:

\_ اگر قصی القلب بودم، در اوج عصبانیت یک هفته بالای سرت کشیک

نمی دادم.



با شنیدن این جمله احساس کردم از بالای پرتگاهی به ته دره سقوط کردم. بی اختیار اشک روی گونه هام سرازیر شد و با صدایی که گویا از ته چاه درمی آمد گفتم:

\_ پس اون صدای پای تو بود.

همین که سرش را به طرف من چرخاند با دیدن صورتم دستپاچه گفت:  
\_ یاسی گریه نکن الان حالت بدتر می شه.

ولی من همین طور بی محابا اشک می ریختم. دستپاچه تر از قبل گفتم:

\_ یاسی خواهش می کنم گریه نکن، الان فشارت بیشتر پایین می افته اونوقت من اینجا چه خاکی تو سرم بریزم.

بی حال سرم را به صندلی تکیه دادم که با دست اشکامو پاک کرد و گفت:

\_ با گریه کردن که چیزی عوض نمی شه.

در حالیکه دهانم مزه تلخی می داد، به سختی گفتم:

\_ رضا منو ببخش، من با حماقتم هم زندگی تو رو هم خودمو تباه کردم. من خیلی دیر چشماي کور شدمو باز کردم اونوقت که دیگه پشیمانی سودی نداشت. تو همیشه سنگ صبور من بودی ولی من نمی دیدم، چون غرورم اجازه نمی داد. من اونقدر خودخواه بودم که محبت و احساس پاک تو رو نمی دیدم، بها نمی دادم، برای همین خدا هم تلافی کرد.

دستش را روی سرم کشید و گفت:

\_ گذشته ها گذشته، اونا رو ولش کن. مگه نمي خوي جبران کني؟  
به چشماش خيره شدم و لبخند زنان گفتم:  
\_ چرا.

\_ پس گريه نکن، حتما حکمتي تو کار بوده.  
\_ نمي دونم شايد.

با دیدن \*\*\*\* مارکت، ماشین را کنار کشید و پیاده شد، دقایقي بعد با شکلات و آبمیوه برگشت و در حالیکه به دستم مي داد گفت:  
\_ اينارو بخور تا يه خورده حالت خوب بشه.

بعد از خوردن شکلات و آبمیوه کمی حالم بهتر شد. دقایقي که گذشت رضا نگاهی به صورتم انداخت و در حالیکه موزیانه مي خندید گفت:  
\_ من خيلي فکر کردم، تنها حکمتي که تو اين کار بوده، خدا خواسته که یک دفعه من صاحب دو تا زن بشم و اگر منير بياد تو درياي محبت غرق مي شم.

با یادآوری این موضوع حالم گرفته شد ولي به روي خودم نياوردم و آهسته گفتم:

\_ حتما.

به صورتم دقيق شد و پرسید:

\_ ناراحت شدي؟

به زور لبخندي زدم و گفتم:

\_ نه چرا ناراحت بشم، من با چشم باز به دنبالت اومدم پس دليلي نداره ناراحت بشم.

فاتحانه خندید و گفت:

\_ امیدوارم.

وقتی به خانه رسیدیم همه اقوام درجه یکم نیز آنجا حضور داشتند و چون رضا را قبلا توی بیمارستان دیده بودند نیازی به معرف من نبود. رضا در کنار آقایون نشست و من هم یکی یکی وسایلی را که خریده بودیم برایشان نشان دادم، سپس برای خوردن چایی به آشپزخانه رفتم. پشت سر من، سامان هم آمد و با دیدن استکان چایی گفت:

\_ یاسی برای من هم بریز.

بعد از ریختن چایی کنارش نشستم که نگاهی کرد و گفت:

\_ یاسی خانم بالاخره کشف کردم اون موقع که مشکوک شده بودی کجا می رفتی؟

متعجب نگاهش کردم که خنده کنان ادامه داد:

\_ راستش وقتی بابک رو دیدم، همه اش تو دلم بهت بد و بی راه می گفتم که چرا این دختره بی لیاقت این لندهور رو به من ترجیح داد و خیلی هم از دستت عصبانی بودم.

خنده ای کردم و گفتم:

\_ حالا از کجا فهمیدی، مگه قبلا رضا رو تو بیمارستان ندیده بودی؟

\_ چرا ولی فکر نمی کردم رابطه ای بین تون بوده باشه، فکر می کردم رضا از دکترای اون بیمارستان که با دوستش امید مرتب می اومدن و از حال و احوالت با خبر می شدن. البته می دیدم رفتارش با عمه خیلی خودمونی و ولی عظم به این یکی قد نمی داد. الان که بحث ورزش و این حرفها بود گفت که با هم قبلا هر جمعه کوه می رفتین.

چون چایي ام را خورده بودم از جايم بلند شدم و گفتم:

\_ من مي رم تو نمي آيي؟

\_ چرا يه چایي ديگه مي خورم و مي آم.

در حالیکه بیرون مي رفتم خنده اي کردم و گفتم:

\_ سامان نیلوفر مي گفت، تو هم مثل من مخت رو اجاره دادی. ولي يه

توصیه اي بهت مي کنم اشتباهي رو که من زمان نامزدي با، بابک

مرتکب شدم تو تکرار نکن.

سامان دستمال را از روي ميز برداشت و بطرفم پرت کرد و گفت:

\_ همه اش تقصیر خودته.

سرم را دزدیدم که دستمال به وسط هال پرت شد. خنده کنان پیش

بقیه رفتم و با دیدن ابروهای گره کرده رضا لبخند روي لبهام ماسید، چپ

چپ نگاهم مي کرد. چون پولیور تنم بود با این حرکت رضا، بیشتر گرم

شد. براي عوض کردن لباسم به اتاقم رفتم جلوي کمد ایستاده بودم که

درب اتاق باز شد، سریع به سمت درب برگشتم رضا بود که ناراحت و

پکر به داخل آمد و لبه تخت نشست.

چون علت ناراحتی اش را فهمیدم برای دلجویی به کنارش رفتم و صورتمو جلو بردم، سپس قبل از اینکه رضا حرفی بزنه پیش دستی کرده و آنچه را که بین مان رد و بدل شده بود، مو به مو برایش گفتم و در آخر اضافه کرده و گفتم:

\_ رضا می دونم نسبت به من بی اعتماد شدی ولی باور کن من هیچ منظوری نداشتم چون من به کسی غیر از تو فکر نمی کنم.

کمی از اخمهایش رو باز کرد و جواب داد:

\_ سرما می خوری و من نرسیده باید مریض داری کنم، حوصله این یکی رو ندارم.

دگمه های لباسم را مرتب کردم و گفتم:

\_ مگه کی میریم؟

\_ فردا شب ساعت هشت.

بعد دستش را به علامت تهدید به طرفم گرفت و ادامه داد:

\_ یاسی خانم دفعه اول و آخرت باشه که اینطوری دل میدی و قلوبه می

گیری و تا وقتی که اسمت تو شناسنامه منه اجازه نداری از این رابطه

های صمیمی و خودمانی برقرار کنی.

باز صورتمو جلو بردم و گفتم:

\_ به روی چشم.

با چشمای پر تمنایش به صورتم خیره شد و لبخند زنان گفت:

\_ یادت باشه با این کارا نمی تونی گوشای منو دراز کنی.

به حالت غیض صورتمو برگرداندم و گفتم:

\_ رضا خیلی بی ذوقی.

اون هم صورتش را جلو آورد و آرام زمزمه کنان جواب داد:

\_ اتفاقا بعضی موقعها خیلی ذوق زده می شم و نمی تونم جلوی احساسم رو بگیرم.

روز بعد از صبح زود همه به تکاپو افتاده بودند چون ظهر قرار بود عقد آمده و خطبه عقد را جاری کند. از لحظه ای که بیدار شده بودم اضطراب و استرس داشتم چون می ترسیدم اتفاقی افتاده و مراسم عقد کنان بهم بخورد و تنها چیزی که در این میان بهم آرامش می داد بودن در محیط امن خانه بود. چون خاله مرجان آرایشگرش را برای آرایش من به خانه آورده بود با کمک پگاه موهایم را بیگودی می پیچیدند که تقه ای به درب زده شد تا بله ای گفتم در باز شد و متعاقب آن فریبا و لیلا در آستانه درب ظاهر شدند. از خوشحالی جیغی کشیدم و گفتم:

\_ وای شما اینجا چیکار می کنید.

فریبا اخمی کرد و گفت:

\_ عروس خانم اگه ناراحتی برگردیم؟

خواستم برخیزم که خانم مهرداد مانع شد و گفت:

\_ بنشینید چون زیاد وقت نداریم.

به اجبار سر جایم نشستم و با خوشحالی ادامه دادم:

\_ اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم فقط انتظار دیدن و اومدن شما رو نداشتم، چون لیلا خانم بهم گفت به خاطر دانیال نمی تونه بیاد.

لیلا صورتمو بوسید و گفت:

\_ شوخي کردم، مي خواستم غافلگيرت کنم.

\_ اتفاقا خيلي هم خوشحالم کردين، راستي مامان نيومده؟

فريبيا: مگه مي شه که مامان عقد کنون تو نياد؟

\_ همه تون خوش اومدين.

بعد از آنها خانم مسلمي هم براي ديدنم به داخل آمد. چند لحظه اي کنارم ايستاده و سپس براي اينکه مانع کار خانم مهرداد نشوند همگي به غير از ليلا که به جاي پگاه ماند بيرون رفتند. وقتي آرايش سر و صورتم تمام شد با کمک ليلا لباس عروسي را هم تنم کردم. از خوشحالي روي ابرها راه مي رفتم. بعد از پوشيدن لباس اول خودشان با دقت برانداز کرده و با رضايت خاطر به رويم لبخند زده و تبريک گفتند. وقتي خانم مهرداد درب را باز کرد و اجازه ديدن به بقيه را داد اول مامان و عزيز خانم به داخل آمدند. مامان به محض ديدنم چشماش پر از اشک شد، پيشانيم را بوسيد و از ته دل برايم آرزوي خوشبختي کرد بعد نوبت عزيز و بقيه شد و آخر از همه عزيز، رضا را صدا کرد و با آمدن رضا خودش هم بيرون رفت. وقتي تنها شديم، دستاي سردمو به دستش گرفت و در حالیکه چشماش برق مي زد ابرويش را بالا برد و گفت:

قسمت ۷۹

\_ خانوم تو که لباس عروسي نمي خواستي.

\_ براي اينکه مامان برام دوخته بود.

صورتش را نزديک گوشم آورد و گفت:

\_ دست هر دوشون درد نکنه.

متعجب پرسیدم:

\_ هر دوشون؟ منظورت کیه؟

آرام نجوا گونه زمزمه کرد و گفت:

\_ هم دست مامان هم باغبوني که گل ياسمن رو به وجود آورده.

دستم را روي لبش گذاشتم و گفتم:

\_ آقا رضا لطفا ذوق زده نشو، چون الان همه زحمتهاي خانم مهرداد رو بر باد مي دي.

خنده کنان جواب داد:

\_ بله حق با شماست.

وقتي دوباره دستم را به دستش گرفت و متعجب گفت:

\_ ياسي باز که دستاي تو يخ زده.

خنده کنان جواب دادم:

\_ ساعت خواب، آقاي دکتر هيچان زياد مانع شده که تو حس کني وگرنه بدن من از صبح اينطوريه.

با حالتي خاص گفت:

\_ چيکار کنم هيچان و احساس سرکوب شده ام يک دفعه طغيان کرده. حالا چرا اينطوري شدي؟ خسته اي؟

\_ نه خسته نيستم، هر وقت دلهره و استرس داشته باشم اين حالت بهم دست مي ده.

دستامو لمس کرد و با مهرباني گفت:



\_ آخه چرا استرس داري؟

\_ يه ترسي توي وجودمه ، احساس مي کنم يه اتفاقي مي افته و دوباره همه چيز بهم مي خوره.

با اطمینان کامل گفت:

\_ ترست بي مورده و انشاء... هيچ اتفاقي نمي افته، حالا بيا بریم که الان عاقد هم مي آد.

با گرمای دست رضا کمی قوت قلب گرفتم. وقتي به پذيرايي که سفره عقد را چيده بودند رفتيم. مژگان و همسرش و همينطور اميد و فيروزه با چند تن از دوستان و اقوام مامان نيز حضور داشتند. چشمم به دنبال آشنایي مي گشت ولي هر چه چشم چرخاندم ، ندیدمش. چون بي اذن او خطبه عقد جاري نمي شد. قلبم تند تند مي زد. دقايقی که گذشت دايي همراه عاقد از راه رسيد و بر ضربان قلبم افزوده شد. با ناراحتي رو به رضا کردم و گفتم:

\_ ديدي گفتم يه اتفاقي مي افته، اون هنوز نيومده.

دستم را فشرد و گفت:

\_ مي آيد، نترس. من خودم باهاش صحبت کردم، الان هر جا باشه خودش رو مي رسونه.

با گذشت دقايق قلب من از جا کنده مي شد با عصبانيت گفتم:

\_ اون خودش عمدا نيومده که منو ناراحت کنه. براي اون چه اهميتي داره، اون هميشه به فکر زندگي و خوشگذراني هاي خودشه.

رضا از جايش بلند شد و به هال که آقایان اونجا حضور داشتند رفت.

دقايقی طول کشيد که برگشت و گفت:

\_ الان مي رسه خودتو ناراحت نکن.

چون وقت زيادي نداشتيم، عاقد، خطبه را مي خواند ولي او هنوز نيامده بود. قبل از اينکه براي بار آخر بخواند با صداي بلند گفت:

\_ پس چرا پدر عروس خانم نيومدن؟

و همان لحظه صداي زنگ درب بلند شد و لحظاتي بعد صداي دايمي محمد به گوشم خورد که مي گفت:

\_ حاج آقا بخونيد پدرشون تشريف آوردند.

نفس راحتی کشيدم و با خوشحالي به رضا نگاه کردم که گفت:

\_ ديدي گفتم که مي آد، تو بيخودي حرص و جوش خوردي.

وقتي عاقد دوباره شروع به خواندن کرد و گفت:

\_ عروس خانم وکيلم که شما را به عقد آقاي رضا محمدي در بيارم؟

چشمم به اون افتاد که با فاصله نه چندان دور ايستاده وبه صورتم چشم دوخته بود، يک لحظه همه چيز حتي موقعيتم فراموشم شد وبا صداي خاله که گفت:

\_ ياسين مي خواي بله بگي، به خودم آمدم.

به چشمانش خيره شدم و گفتم:

\_ با اجازه...

هر کاري مي کردم نمي توانستم اسمش را به زبان بياورم که رضا دستم را فشار داد و گفت:

\_ ياسي مگه قول ندادي؟

نگاهي به رضا انداختم و دوباره نگاهش کردم و گفتم:

با اجازه پدر و مادرم بله.

که اشک روی گونه هاش لغزید و صدای هلهله و کف بلند شد. فوراً جلو آمد. رضا دست منو گرفت و همراه خودش بلند کرد، اول صورت رضا رو بوسید و تبریک گفت، بعد با تردید به طرف من آمد. چون درست رو به رویم قرار گرفته بود، مهرش همراه با احساسم به غلیان درآمد و ناخود آگاه بعد از یازده سال اسمش را بر زبان آوردم و گفتم:

\_ بابا خیلی دوست دارم.

قسمت ۸۰

بی معطلی در آغوشم گرفت، در حالیکه اشکم جاری شده بود گفتم:  
\_ بابا خیلی دلم برات تنگ شده بود، برای عطر و بویت برای آغوش گرم.

محکم به سینه اش فشرد و گفت:

\_ من هم مین طور، یاسی بابا منو ببخش.

بعد سرمو از سینه اش جدا کرد و صورتمو چند بار بوسید و گفت:

\_ خیلی دوستت دارم دخترم.

و اگر عزیز خانم جلو نمی آمد ساعت ها از آغوش هم جدا نمی شدیم.  
عزیز خانم اشکش را پاک کرد و لبخند زنان گفت:

\_ عروس که اینقدر گریه نمی کنه.

بعد رو به بابا کرد و گفت:

\_ اجازه می دین ما هم عروس خانم رو ببوسیم؟

بابا در حالیکه با رضایت و خوشحالی لبخند بر لب داشت جواب داد:  
\_ بله بفرمایید.

ولي قبل از کنار کشیدن جعبه اي از جيب اش بيرون آورد و يکي به دست من و يکي هم به دست رضا داد و گفت:  
\_ قابل شما رو نداره.

با خوشحالی جعبه را از دستش گرفتم و صورتش را بوسیدم و تشکر کردم. بعد از بابا بقیه به نوبت جلو آمده و ضمن تبریک هدیه ای به رسم یادبود به دستمان دادند. وقتی دوباره سر جایمان نشستیم به رضا نگاه کردم با دیدن چشماي قرمزش متعجب پرسیدم:

\_ چرا چشمت قرمزه، سرت درد مي کنه؟

با رضایت خاطر به رویم لبخند زد و گفت:

\_ نه سرم درد نمي کنه، دیدن صحنه اي که پدر و دختری بعد سال ها همدیگر رو عاشقانه بغل کرده بودن اشک نه تنها منو بلکه همه رو درآورده بود. ولي یاسي خیلی خوشحالم کردی، انتظار این حرکت رو نداشتم.

نفسی بیرون فرستادم و گفتم:

\_ از سنگ که نیستم. یک لحظه محبتم جوشید و نتونستم جلوی احساس و نیازمو بگیرم.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

\_ آفرین دختر خوب، بهت امیدوار شدم.

ساعتي که گذشت رضا به پذیرايي آمد و رو به عزیز و من گفت:

\_ کم کم آماده بشید تا بریم فرودگاه.

عزیز: مادر جون مگه ساعت چنده؟

رضا: ساعت پنج.

عزیز نگاهی به من کرد و گفت:

\_ یاسی پاشو مادر، من کاری ندارم فقط یه چادر می اندازم روی سرم.  
به سختی از جایم بلند شدم و مژگان با دیدن تغییر قیافه ام ، خنده کنان  
گفت:

\_ یاسی زرفته دلتنگ شدی؟

چون بغصم گرفته بود نتوانستم حرفی بزنم، برای همین فوراً به اتاقم  
رفتم. مژگان و لیلا هم پشت سرم آمدند و با کمک هم سنجاق های  
موهایم را بیرون آوردند. چون موهام پف کرده بود و به خاطر تافت نمی  
توانستم شونه ای روی سرم بکشم، به \*گرماااااااا\* رفتم و بعد از  
شستن سر و صورتم زود بیرون آمدم و تند تند موهایم را خشک کردم و  
سپس لباس هایم را تنم کردم. داشتم موهامو جمع می کردم که رضا  
به داخل آمد. با دیدنم دستی به موهایم کشید و گفت:

\_ حموم رفتی؟

\_ اوهوم.

\_ پس موهاتو خوب خشک کن بیرون سرده.

لبخند زنان گفتم:

\_ می ترسی نرسیده مریض داری کنی؟

سشوار را برداشت و موهامو کاملاً خشک کرد و بعد گفت:

\_ حالا زود باروني تو بپوش بریم که دیرمون می شه.

باروني و روسریمو پوشیدم و رضا ساکم را برداشت و قبل از اینکه از اتاق بیرون برویم خوب همه جا رو نگاه کردم و با اتاقم با خلوتگاهم با مخزن اسرار و تنها همدم تنهائیم وداع کرده و همراه رضا بیرون رفتیم. همه آماده رفتن به فرودگاه بودند، مامان قرآن را آورد و بالای سرمون گرفت. وقتی از زیرش رد شدیم ، قرآن را بوسیدم و در دل از خدا خواستم به حرمت قرآن منو نا امید دیگه به اون خونه برنگردونه. با اینکه لحظات دردناکی بود ولی دوست نداشتم بار دیگه توی زندگیم شکست بخورم و دردی به درد و رنج مامان بیفزایم و دوباره به اون خونه برگردم. توی فرودگاه بعد از رو بوسی با همه آخر از همه دستامو دور گردن مامان و بابا انداختم و در حالیکه چشم هام مثل ابر بهاری می بارید رو به هر دوشون گفتم:

\_ خیلی دوستتون دارم.

بابا دست \*نو ازش\* بر سرم کشید و گفت:

\_ من هم همین طور. یاسی، بابایی ممنون که منو بخشیدی امیدوارم که خوشبخت بشی.

لبخندی به رویش زدم و سپس هر دو دستمو دور گردن مامان حلقه کردم و گفتم:

\_ مامان، تو هم منو ببخش هیچ وقت دختر خوبی برات نبودم. در مقابل زحمتهایی که تو برام کشیدی من خیلی اذیت کردم ولی تو به او خدایی که می پرستی برام آرزوی خوشبختی کن چون دعای خیر تو فقط منو می تونه عاقبت به خیر کنه.

مامان نتوانست جلوي گريه اش را بگيرد و گريه کنان جواب داد:

\_ اذيتهاي شما هم براي من شيرين بوده ولي اگه عصباني مي شدم

به خاطر اينه که طاقت تباهي تونو ندارم. ولي حالا خيالم راحتته چون

مطمئنم در کنار رضا خوشبخت مي شي، برو به خدا سپردمت.

عزيز و رضا هم از همه خداحافظي کرده و به سمت سالن انتظار مي

رفتيم که اميد با صداي بلند رضا را صدا کرد و گفت:

\_ رضا اگه ديدي خوبه زودتر به من هم خبر بده.

رضا خنده کنان نگاهي به فيروزه انداخت و گفت:

\_ حتما.

عزيز متعجب پرسيد:

\_ رضا چي رو بايد ببيني؟ اميد چي مي گفت؟

رضا در حالیکه به من نگاه مي کرد لبخند زنان جواب داد:

\_ خصوصي بود نبايد خانمها بدونن.

چون متوجه منظور اميد شدم رو به عزيز کردم و گفتم:

\_ مي گه اگه داشتن دو تا زن خوبه به من هم بگو تا دومي رو بگيرم.

رضا خنديد و عزيز هم چپ چپ نگاهش کرد. بعد از اينکه سوار هواپيما

شديم كيفم را باز کردم تا موبايلم رو خاموش کنم که چشمم به پاکت

نامه اي افتاد، تعجب کردم و پاکت را بيرون آوردم. رضا نگاهي کرد و

گفت:

\_ اون پاکت چيه؟

شانه اي بالا انداختم و جواب دادم:

\_ نمي دونم.

موديانه خنديد و گفتم:

\_ حتما يکي نامه عاشقانه نوشته و گذاشته توي کيفتم.

براي اينکه خيالش را راحت کنم پاکت را به طرفش گرفتم و گفتم:

\_ بيا اول تو بخون.

اون هم با پررويي پاکت را گرفت، با اينکه کنجکاو شده بودم ولي خودمو بي تفاوت نشان دادم و چند دقيقه اي که گذشت نگاهش کردم، گرفته به نظر مي رسيد. ديگر نتوانستم جلوي کنجکاوِي ام را بگيرم و لبخند زنان گفتم:

\_ رضا اين نامه عاشقانه از طرف کدوم عاشق سینه چاک شده ايه؟

صورتش را برگرداند، چشماش نمناک بود. تعجبم دو چندان شد. آه بلندي کشيد و جواب داد

قسمت ۸۱

\_ عاشق سینه چاکي که همتا نداره، چون بدون چشم داشت به \*عزيز\*ش مهر مي ورزد. مادري که يه عمر به تنهائي بار سنگين زندگي رو به دوشش کشيده و حالا حاصل سالها دست رنجش رو به ما تقديم کرده تا با سليقه خودمون هر چي رو که لازم داشتيم براي خونه زندگيمون بخريم. با ديدن مبلغ قابل توجه نوشته شده روي چک، آه از



نهادم درآمد. با ناراحتی سرم را روی شانه رضا گذاشتم، اون هم دستم را گرفت و گفت:

\_ یاسی نمی دونم چیکار کنم، اگر چک رو برگردونم غرور و شخصیتش له می شه. اگه نگه دارم وجدانم قبول نمی کنه.

با بغض جواب دادم:

\_ من نمی دونم، فقط اینو مطمئنم اگه برگردونی خیلی ناراحت می شه.

هر دومون سکوت کردیم. کمی که گذشت رضا نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

\_ یاسی از صبح سر پا بودی، تا برسیم یه خورده بخواب.

با دیدن چشمهای پر هیجانش خنده کنان و با شیطنت گفتم:

\_ خوابم نمی آید. وقتی رسیدیم می رم خونه راحت تا صبح می گیرم می خوابم.

با دلخوری آهسته گفت:

\_ هنوز مغرور و بی احساسی.

در جوابش زمزمه کنان گفتم:

\_ تو از کجا می دونی، نمی تونم که جلوی همه احساسمو نشون بدم.

شاد و خندان به صورتم چشم دوخت.

وقت هواپیما توی فرودگاه مشهد به زمین نشست، هم هیجان داشتم

هم استرس چون به زندگی نوینی پا می گذاشتم. بعد از تحویل گرفتن

بارها بیرون به سمت پارکینگ رفتیم، چون رضا ماشینش رو در

- پارکینگ فرودگاه گذاشته بود. اول عزیز را به خانه اش رساندیم. جلوي  
درب رضا رو به من کرد و گفت:
- \_ ياسي چند لحظه اینجا وایسا تا من برم دانیال رو بیارم بعد بریم.  
عزیز در جواب رضا قاطعانه گفت:
- \_ نه، دانیال امشب رو هم، اینجا می مونه. فردا نهار که اومدین ببرینش.  
قبل از اینکه رضا حرفی بزنه، زودتر گفتم:
- \_ امشب و فردا چه فرقی می کنه، من هم دلم برای دانیال تنگ شده.  
عزیز اخم تصنعی کرد و گفت:
- \_ عروس که روی حرف مادر شوهرش حرف نمی زنه.  
صورتش را بوسیدم و گفتم:
- \_ ببخشید.
- دستش را بر پشتم گذاشت و رو به هر دومون گفت:
- \_ قدر این شبا رو بدونید چون دیگه زمان به گذشته بر نمی گرده و قابل  
تکرار نیست.
- بعد از دعای خیر عزیز خدا حافظی کرده و سوار ماشین شدیم. توی  
ماشین یک دفعه ، همزمان همدیگر را خطاب کردیم.
- خنده کنان گفتم:
- \_ چي مي خواستي بگي؟
- اون هم خنده کنان گفت:
- \_ تو چي مي خواستي بگي؟

\_ اول تو بگو.

\_ خانمها مقدمترن، شما اول بفرمایید.

\_ مي خواستم بگم اول بریم حرم، پا بوس آقا.

خندید و گفت:

\_ من هم همین رو مي خواستم بگم، مثل اینکه دلامون خیلی بهم نزدیکه.

به صورتش چشم دوختم و گفتم:

\_ مثل اینکه، یعنی مطمئن نیستی؟

لحظه ای مکث کردم و دوباره گفتم:

\_ رضا مي تونم بدونم چه احساسی نسبت به من داری؟

باز نگاهش سرد شد، چند لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

\_ آدم به یک رهگذر، به یک مهمون چه احساسی مي تونه داشته

باشه، مي تونه بهش دل ببنده، مسلمه که نه، فقط باید احترامش را نگه داشت.

حالم حسابی گرفته شد، غمگین جواب دادم:

\_ درسته که برات مهمون نا خونده ام ولي حداقل امشب بزرگواری مي

کردی حرفهای دلخوش کنک مي زدی، نه اینکه تالاپي مي زدی تو

ذوقم. چون تو هر خونه ای که پا بذاری حتی به اجبار، به حرمت اینکه

مهمان حبيب خداست بهت يه چند ساعتی حرمت مي کنن.

هیچ جوابی نداد و صورتش را به سمت شیشه چرخاند، تا رسیدن به حرم هر دومون ساکت به جلو چشم دوخته بودیم. جلوی حرم از ماشین پیاده شدیم آهسته گفتم:

\_ صندوق عقب رو باز کن تا از ساک چادرم رو بردارم.

چادر را روی سرم انداختم، خواستم راه بیفتم که آرام گفت:

\_ یاسی یه چند لحظه صبر کن.

منتظر شدم و سرم را زیر انداختم که دوباره به حرف آمد و گفت:

\_ یاسی سرت رو بالا بیار.

همین که سرم را بالا گرفتم با موبایلش باز عکسم رو گرفت. بی اختیار

به رویش لبخند زدم و دوتایی به سمت بارگاه امام رضا به راه افتادیم.

بعد از گرفتن وضو به داخل حرم رفتیم، جلوی کفشداری رضا گفت:

\_ نیم ساعت دیگه اینجا منتظرتم.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و به داخل رفتم و بعد از زیارت و درد

دل با امام رضا، دو رکعت نماز زیارت و حاجت خواندم و بیرون آمدم.

قسمت ۸۲

لحظه ای بعد رضا هم به آنجا آمد و سر حال گفت:

\_ بریم؟!

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و با هم به سمت ماشین رفتیم. توی

خیابان چون مسیرش را تغییر داد تعجب کرده و از این رو پرسیدم:

\_ رضا نکنه منو می خوای دوباره برگردونی فرودگاه؟

خنده ای کرد و گفت:

\_ نه چرا فرودگاه، نكنه نيومده پشيمون شدي؟

عصباني شدم و جواب دادم:

\_ رضا چرا هر چي مي گم فورا مي گي پشيمون شدي. بابا من غلط

کردم حرف زدم.

روي دهانم کوبيدم و ادامه دادم:

\_ آهان من لال شدم.

با شنيدن اين جمله قهقهه اي زد و اين حرکتش اعصابم را بيشتتر تحريك

کرد براي همين زير لب زمزمه کردم:

\_

هه، هه و زهر مار.

با شنيدنش در حالیکه مي خنديد گفتم:

\_ تو که لال شده بودي پس چرا حرف زدي؟

با ترشرويي گفتم:

\_ ببخشيد، معذرت مي خوام.

با انگشتانش بيني ام را فشار داد و گفتم:

\_ نمي بخشمت، چون نمي خوام اين قدر مظلوم و تو سري خور باشي.

قبل از اينکه حرفي بزنم داخل کوچه ي فرعي پيچيد و کمي جلوتر رفته

و جلوي درب پارکينگي ايستاد و با کنترل درب را باز کرد و به من که مات

و مبهوت نگاهش مي کردم گفتم:

\_ اين جا هتل آپارتمان شماست، همون جايي که شبا قراره تشريف

بياري.

با شنیدنش غمی توی دلم نشست ولی جرات اعتراض نداشتم چرا که راهی بود که با میل و رضای خودم قدم گذاشته بودم. با کمک هم ساک و وسایلی را که توی صندوق عقب بود داخل آسانسور بردیم و رضا دگمه شماره چهار را فشار داد. در دلم گفتم، جای شکر داره که خونه طبقه بالاست و کمتر ترس برم می‌داره.

ولی باز هم از تنهایی سخت وحشت داشتم، مخصوصاً اگر برق می‌رفت یا رعد و برق می‌زد و من آن زمان کنار دست مامان پناه می‌گرفتم. توی فکر و خیال غرق بودم که آسانسور از حرکت ایستاد و رضا در حالیکه درب را باز می‌کرد بیرحمانه لبخندی زد و گفت:

\_ از تنهایی خیلی می‌ترسی، نه؟

نگاهش کردم و با اعتماد به نفس جواب دادم:

\_ خدا بزرگه کم کم عادت می‌کنم.

قفل درب آهنی و محافظ جلوی درب ورودی را باز کرد و گفت:

\_ آفرین.

و بلافاصله از جلوی درب کنار رفت و ادامه داد و گفت:

\_ حالا بفرما داخل.

با آرامش گفتم:

\_ حداقل یه چند دقیقه ای بیا داخل بشین.

پشت سر من به داخل آمد. آپارتمان بزرگی به نظر می‌رسید. با دقت به

اطرافم نگاه کردم. توی هال مبلمان شیک و تازه ای چیده شده بود. رضا

درب یکی از اتاقها رو باز کرد و گفت:

\_ خانم عزیز اینجا اتاق خواب شماست، ساکتون رو اینجا بذارم؟  
خندیدم و گفتم:

\_ اگه اتاق خوابه منه چرا اجازه مي گيري، بذار ديگه. ولي چرا خونه ي  
به اين بزرگي گرفتي، يک آپارتمان نقلي مي گرفتي برام کافي بود.  
لبش را گاز گرفت و گفت:

\_ ديگه چي، اونوقت آبروم پيش مامان نمي رفت، فکر مي کرد از  
خساست اين کار رو کردم. بالاخره بعد از اين برات مهمون مي آد و مي  
ره، بي کس و کار که نيستي.

پشت سر رضا وارد اتاق خواب شدم و با ديدن تخت دو نفره خيلي  
لوکس و باز نو، متعجب پرسيدم:

\_ رضا جدي اينجا هتل آپارتمانه؟!  
ابرويي بالا انداخت و گفت:

\_ نه اينجا رو براي تشریف فرمايي شما آماده کردم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و صورتمو جلو بردم و گفتم:  
\_ ممنون، راضي به زحمت نبودم.

با چشماي مهربون و پرفروغش جواب داد:

\_ خواهش مي کنم اميدوارم از سليقه ام خوشت بياد، مي خواي همه  
جا رو ببيني؟

\_ اگه اجازه بدي صبح بينم چون خيلي خسته ام.

\_ باشه هر جور راحتی ، پس من هم چون خيلي تشنه ام، برم چايي  
آماده کنم.

\_ من مي رم آماده مي کنم.

\_ نه يه امشب رو تو زحمت نکش، من خودم آماده مي کنم.

بعد از اينکه رضا از اتاق بيرون رفت، چمدان را باز کردم و لباس خوابم را بيرون آوردم و بعد از عوض کردن لباسم ، آرايش ملايمي هم کردم که صدای باز و بسته شدن درب آمد. از اينکه رضا بدون خداحافظي رفت، خيلي غمگين شدم. بي حوصله مسواکم را برداشتم و به دستشويي که داخل اتاق بود رفتم. بعد از شستن دندان هايم وقتي بيرون آمدم، با ديدن رضا که روي تخت دراز کشيده بود خوشحال اما متعجب پرسيدم:

\_ مگه تو نرفتي؟

قسمت ۸۳

لبخند زنان جواب داد:

\_ کجا؟

\_ خوب، خونت.

\_ مگه اينجا خونه همسايه است که پاشم برم خونه خودم.



خجالت زده گفتم:

\_ نه، اینجا هم خونه خودته ولي تو گفتي که من شبا رو اینجا مي مونم.

خندید و جواب داد:

\_ نمي تونستم که شبا به امون خدا رهات کنم بايد يه نگهبان برات پيدا مي کردم، يه خورده که فکر کردم دیدم هيچ کس نمي تونه مثل خودم مواظب ناموسم باشه.

با مشت توي سينه اش کوبیدم و گفتم:

\_ رضا خيلي لوسي، اول ته دلم رو خالي مي کنی بعد مي گي.

بعد ادایش را درآوردم و ادامه دادم: فکر کردم دیدم هيچ کسي مثل خودم نمي تونه مواظب ناموسم باشه.

در حالیکه مي خندید دستم را گرفت و به طرف خودش کشید و گفت:

\_ ظالم هستم ولي ديوونه نيستم که یک پري دريايي رو ول کنم برم  
تنهايي بخوابم، فقط خواستم يه خورده سر به سرت بذارم.

صورتمو ميان دستانش گرفت و با چشماي پر التهابش به چشمهام  
چشم دوخت. لحظاتي نگذشته بود که مثل جن زده ها از روي تخت بلند  
شد و با حالي منقلب بيرون رفت، کلافه و متعجب من هم به دنبالش  
روان شدم. دستش را لاي موهايش فرو کرده و روي مبل نشسته بود.  
کنارش نشستم و دستمو روي شانه اش گذاشتم و آرام پرسيدم:

\_ رضا چي شد؟

در حالیکه صدايش مي لرزيد جواب داد:

\_ چيزي نيست، پاشو برو بگير بخواب.

\_ رضا خواهش مي کنم بگو یک دفعه چت شد؟

با لحن عصباني و کمي تند گفت:

\_ مي گم پاشو برو، مي خوام تنها باشم.

با سماجت گفتم:

\_ تا نگی چي تو رو ناراحت کرد نمي رم.

یک دفعه مثل بمب منفجر شد، در حالیکه شونه هامو گرفته و تکان مي داد فریاد زنان گفت:

\_ اون شب اون مرتیکه الدنگ چه بلایي سرت آورده بود؟

یک دفعه انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی کردند، با صدایي که گویا از ته چاه درمي آمد جواب دادم: تصادف کرده بودم.

ابروهاشو گره کرد و گفت:

\_ چي؟ خیلی مسخره است. برای همین موقعي که تو، توي بیمارستان داشتی با مرگ دست و پنجه نرم مي کردی، اون کثافت با یکی دیگه سر و مور و گنده توي خونه داشت خوشگذروني مي کرد؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

\_ تو از کجا اینا رو می دونی؟

با دستش چونمو گرفت و محکم فشار داد و در حالیکه چشماش پر از کینه بود گفت:

\_ برای اینکه من مثل تو بی عاطفه و بی وجدان نبودم و وقتی تو رو با اون سر و وضع خونین و دست و پای شکسته آوردن نمی تونستم بی تفاوت بشینم.

از ترس و ناراحتی \*صورت\*م هم می لرزید و اشک روی گونه هایم سرازیر شد و رضا با دیدن حال و روزم دستش را کشید. کمی به خودم جرات دادم و آهسته پرسیدم:

\_ تو، توی اون بیمارستان چیکار می کردی؟

آرامتر جواب داد:

\_ نمی دونم چه حکمتی تو کار خداست که همیشه تو رو، سر راه من قرار می ده. من اونشب چون خونه خودمون را به خاطر اینکه سه روز بعدش به لندن پرواز داشتیم تخلیه کرده بودم و منیر رو هم فرستاده بودم مشهد تا با خانواده اش خداحافظی کنه و همون شب خودمم بعد

از پنج ماه پا تو اون خونه گذاشتم، خاطرات لعنتي یک لحظه هم راحت نمی گذاشت و جلوي چشمم رژه می رفتند. نصف شب کلافه بلند شدم و رفتم پیش امید که تازه به اون بیمارستان منتقل شده بود. چند دقیقه ای بیشتر نبود رسیده بودم که یک دفعه جلوي اورژانس ولوله ای شد ماشین گشت با یک آمبولانس جلوي درب ایستاده بودند. امید فوراً جلو رفت و من سر جام نشسته بودم که یک دفعه تو رو غرق خون رو برانکار دیدم، مات و مبهوت نگات کردم. هر کاری کردم که بی تفاوت باشم نتونستم سریع خودمو بالای سرت رسوندم و به امید که اون هم مثل من حیرون مونده بود کمک کردم، خون زیادی ازت رفته بود.

با دستای خودم، دست روی جای بخیه هایم کشید و ادامه داد:

\_ همه اینها رو دوختم، حتی توی اتاق عمل هم بالای سرت بودم. وقتی از اتاق عمل بیرون آوردنت ، تازه یادم افتاد که باید به مامان هم خبر بدم. با هزار مصیبت شماره خونتون رو گرفتم. مامان به محض شنیدن صدام، با گریه ازم پرسید ، رضا برای یاسی اتفاقی افتاده که تو زنگ زدی، آخه از دیشب که با بابک بیرون رفته نیومده. به زحمت گفتم ، نگران نباشین اون حالش خوبه.

و آدرس بیمارستان رو بهش دادم. بعد به مژگان زنگ زدم و آدرس و شماره تلفن اون کثافت رو ازش گرفتم، چون از مامورا پرسیده بودم که

کجا و چطوري پيدات کرده بودن. اونا تو رو به تنهائي کنار خيابون و لب جوي که به رو افتاده بودي پيدا کرده و بیمارستان آورده بودند.

تنها کسي که مي دونست چه اتفاقي برات افتاده اون بي شعور بوده، هر چي تلفن کردم جواب نداد. چون شيفت اميد هم تموم شده بود با هم رفتيم در خونش، نگهبان درب رو برامون باز کرد و فت که بابک خان خونه تشراف داره. بعد کلي در زدن آخر درب آپارتمانش رو به رومون باز کرد چون ديدم صحيح و سالم با يک آشغالي مثل خودشه،، خونم به جوش اومد چون اعصابم حسابي داغون بود، همون بلايي که سر تو آورده بود، به سرش آوردم و گفتم، ديگه دست از سرت برداره. داشتيم بيرون مي اومديم که بي غيرت گفت، توي مهموني با يکي ديگه رفته بودي.

با چشماي به خون نشسته اش نگاهم کرد و با عصبانيت فریاد زد و گفت:

\_ تو هم که پست تر و لجن تر از اون شده بودي، اونقدر توي کثافت غرق شده بودي که برات فرقي نمي کرد با کي باشي فقط مهم نفست بود که مثل حيون بچرونيش.

درمانده و عاجز به اجبار زبان باز کردم و گفتم:

\_ من اگه مي خواستم جسمم رو به حراج بذارم ديگه خودمو از ماشين بيرون پرت نمي کردم.

با چشماي از حدقه درآمده، مات و مبهوت گفتم:

\_ چي؟ از ماشين خودتو پرت كردي؟ چرا؟

چاره اي غير از گفتن حقايق نداشتم براي همين مغموم و گرفته گفتم:

\_ چون اون بي شرف منو جايي برده بود كه با قرعه انداختن، زنهايي كه همراهشون بودن با هم عوض مي كردن و من مرگ رو بر بي آبرويي ام ترجيح دادم.

برافروخته و خشمگين گفتم:

\_ ياسي واضح تر بگو ببينم، من متوجه حرفهات نمي شم.

اونچه رو اتفاق افتاده بود مو به مو برايش تعريف کردم وقتي حرفهام به پايان رسيد با فرياد گفتم:

\_ نه، نه نمي تونم باور کنم. تو دروغ مي گي، براي تبرئه خودت اين قصه ها رو سر هم کردی.

با حق حق گفتم:

\_ به خدایي که اون بالا شاهده اگه من براي تبرئه خودم اي قصه رو سر هم کرده باشم؟ جان مامان و نیلوفر اگه بهت دروغ گفته باشم. اين اتفاقات توي دور و بر ما مي افته چون خيلي هاشو نمي بينيم باور نمي کنيم.

دندانهايش را به هم فشرد و گفت:

\_ تو يعني نمي تونستي از اونجا به يکي يا پليس زنگ بزني؟

\_ صبح همون روز تلفنم قطع شده بود و موبایل همراهم نبود.

\_ بعدش چرا پنهنون کردی و گفتي يادت نمي آید؟

\_ چطوري مي تونستم ثابت کنم، کي حرفمو باور مي کرد، مگه خود تو الان باور مي کنی بلکه فکر مي کنی براي بي گناه جلوه دادن خودم اين حرفها رو مي زنم.



پوزخندي زد و گفتم:

\_ حفته، چقدر من احمق التماسه کردم. گفتم نه دنياي من و تو با هم فرق مي کنه. من نمي تونم خودمو بد بخت کنم و رقتي با اون بي غيرت، بي شرف خوشبخت بشي. شدي؟! جز اينکه بيش از پيش تو لجن غرق شدي و به جايي نرسيدي، هر وقت بهت اعتراض مي کردم با اون سر و وضع تو جمع حاضر نشو بهت بر مي خورد انگار مي خواستم جونت رو بگيرم.

کنترل خودمو از دست دادم و حرفش را قطع کردم و با عصبانيت گفتم:

\_ براي اينکه تو به زور چماق مي خواستي منو يک شبه عابد کني ولي رضا اينو بدون هيچ کسي رو نمي شه با زور و به اجبار هدايتش کرد. اگه مي بيني من امروز تو اين نقطه هستم براي اينه که با ميل و رضاي خودم قدم تو اين راه گذاشتم نه جبر. تا جايي که من خوندم و ياد گرفتم، نوشته شده در دين هيچ اجباري نيست مگر با رشد انسانها ( لا اکراه في دين قد تبين رشد ) تو از يک برهوت مي خواستي گلستان بسازي اما با محدود کردن. ولي تا زماني که راه و رسم عاشقي رو ياد نگيري نمي توني عاشق واقعي باشي.

به محض اینکه سکوت کردم رضا به سمت اتاق رفت و دقیقی بعد در حالیکه کت و شلوار پوشیده بود بیرون آمد. متحیر پرسیدم:

\_ رضا این وقت شب کجا داری می ری؟

جواب نداد، دوباره پرسیدم که گفت:

\_ تو برو بگیر بخواب، کاری هم به من نداشته باش.

هر چقدر التماسش کردم توجهی نکرد و در اولین شب زندگی مشترکمان تنهایم گذاشته و از خانه بیرون رفت.

بعد از رفتنش خسته و بی حال روی مبل دراز کشیده و بر تنهایی و درماندگی خودم زار گریستم.

وقتی چشم باز کردم هوا کاملاً روشن شده بود و من توی اتاق و روی تخت بودم. تعجب کردم و با خود گفتم، آخه چطوری به اتاق خواب اومدم که خودم متوجه نشدم. از توی \*گرماااابه\* صدای شر شر آب می آمد. به زور از روی تخت بلند شده و به طرف \*گرماااابه\* رفتم و با، باز کردن درب چشمم به رضا که در حال دوش گرفتن بود افتاد. خوشحال و خندان نگاهش کردم و گفتم:

\_ سلام تو اینجا چیکار می کنی؟

با شنیدن صدایم بازویم را گرفته و زیر دوش کشید. داد و بیداد راه انداختم و گفتم:

\_ اه، اه رضا لباسمو خیس کردی.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

\_ ولی در عوض خوابت می پره و اونوقت می بینی من چیکار می کنم چون هنوز مست خوابی و متوجه نشدی من دارم حموم می کنم.

خنده کنان گفتم:

\_ منظورم این بود که کی اومدی؟

\_ آهان حالا فهمیدم. باید به خدمتتون عرض کنم، بنده یک ساعت بعدش برگشتم که دیدم تو مچاله شدی و روی مبل خوابیدی.

هیجان زده گفتم:

\_ پس تو منو تو اتاق خواب آوردی؟

\_ بله.

\_ ولی من اصلا متوجه نشدم.

\_ چون خیلی خسته بودی. حالا تو هم زود خودتو بشور و بیا بیرون،، که  
اگه یه خوره دیگه دیر کنیم عزیز خودش می آد دنبالمون.

دقایقی بعد از اون، من هم بیرون رفتم. رضا زودتر از من آماده شده و  
روی تخت دراز کشیده و به من که در حال آماده شدن بودم نگاه می  
کرد. وقتی کار من هم تمام شد گفتم:

\_ من آماده ام بریم.

از روی تخت بلند شد و به کنارم آمد و دستهایم را گرفت و شرم زده  
گفت:

\_ یاسی منو ببخش که دیشب تنهات گذاشتم، دست خودم نبود اون لحظه به هوای آزاد نیاز داشتم.

صورتش را \*نو ا زش \* کردم و گفتم:

\_ خودتو ناراحت نکن. حالا بریم که ظهر شد.

و با هم به خانه عزیز رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم جلوی پایمان گوسفند ذبح کردند، سپس عزیز صورتمان را بوسید و تبریک گفت. نگاهی به همدیگر انداخته و لبخند زدیم. با خیال اینکه همه بچه های عزیز حضور دارند به داخل قدم گذاشتم که فقط پیمان را دیدم و همان دم به یادم آمد رضا برایم گفته بود که همه خیال خواهند کرد تو پرستار دانیال هستی. طفلکی دانیال با دیدنم کلی ذوق کرده بود وقتی بغلش کردم چند بار صورتم را بوسید و گفت:

\_ خاله دیگه خونتون نرو.

من هم صورتش را بوسیدم و جواب دادم:

\_ باشه دیگه نمی رم.

بعد از اینکه همگی نشستیم صدیقه برایمان چایی و شیرینی آورد و پیمانہ که کنار دستم نشستہ بود سرش را جلو آورد و آہستہ رو بہ رضا با شیطنت گفت:

\_ آقا رضا کامت رو شیرین کن ، ہر چند کہ کام شما از خیلی وقت پیش شیرین شدہ بود.

رضا نگاہی بہ من انداختہ و در حالیکہ تا بنا گوش سرخ شد، سرش را پایین انداخت و من با یادآوری شب قبل اوقاتم تلخ شد چرا کہ یکی از بدترین شبہای عمرم بود. بہ فکر فرو رفتہ بودم کہ عزیز نگاہی کرد و گفت:

\_ یاسی مادر جون بہ مادرت زنگ زدہ؟

\_ نہ ہنوز.

ولی رضا در جواب من گفت:

\_ من صبح موقعی کہ یاسی خواب بود زنگ زدم.

عزیز بہ خیال اینکہ دلتنگ مامان اینا ہستم صدیقه را صدا کرد و گفت:

\_ صديقه اون گوشي تلفن رو از آشپزخونه بيار.

صديقه هم فورا گوشي را برايش آورد و عزيز هم شماره خانه را گرفت و بعد از اينکه چند دقيقه خودش با مامان حرف زد گوشي را به طرفم گرفت. موقع صحبت با مامان به زور جلوي ريزش اشكهايم را گرفته بودم تا باعث ناراحتيش نشوم. بعد از مامان، دقايقى هم با نيلوفر حرف زدم. بعد از قطع کردن تلفن، صديقه که ميز را چيده بود براي خوردن نهار صدايمان کرد. با اينکه صبحانه هم نخورده بودم ولي اشتهايي براي خوردن غذا نداشتم، چند قاشقي که خوردم دست کشيدم. رضا نگاهی به بشقابم کرد و گفت:

\_ چرا نمي خوري؟

\_ سير شدم.

Ketabbazz.ir

دستش را بر پشتم گذاشت و گفت:

\_ چه زود سير شدي تو که صبحانه هم نخوردي.

\_ ظرفیتم همین قدر بود، دیگه جا ندارم.

\_ اگه بخوای این طوری پیش بری اونوقت من جواب مامان رو چی بدم؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

\_ نترس اون خیالش از بابت تو راحت.

هادی در آن لحظه نگاهی به ما کرد و گفت:

\_ عمو رضا از وقتی که تهران رفتین و برگشتین خیلی سر حال شدین.

بعد به عزیز چشم دوخت و ادامه داد:

\_ شما آدمو به وسوسه می اندازین.

عزیز نگاهی به هادی انداخت و جواب داد:

\_ بذار اول یه دختر خوب پیدا کنم بعد خودم فکری به حالت می کنم.



هادي ملتمسانه به رضا چشم دوخت و اون هم خنده کنان گفت:

\_ عزيز، هادي زحمت شما رو کم کرده و خودش زود تر دست به کار شده.

عزيز هم جواب داد:

\_ مي دونم خبرش آخر از همه به گوشم رسیده، ولي اول بايد مادرش رو راضي کنه.

هادي تا خواست حرفي بزنه، عزيز به غذايش اشاره کرد و گفت:

\_ حالا غذا تو بخور، بعدا سر فرصت با هم حرف مي زنيم. قسمت ۸۴

متحير نگاهی به رضا انداختم که اون هم اظهار بي اطلاعي کرد، ولي بعد از نهار با هادي به حياط رفتند. خيلي دلم مي خواست علت مخالفت مادر هادي را بدانم ولي جلوي جمع ترجيح دادم چيزي از رضا نپرسم.

عصر موقع غروب آفتاب با دانیال از عزیز و بقیه خداحافظی کرده و بیرون آمدیم، بعد از گشتن توی خیابان، شام را هم بیرون خورده و بعد به خونه برگشتیم و من برای اولین بار به تمام گوشه و کنار خونه سرک کشیدم. یک آپارتمان چهار خوابه با سالن پذیرایی مجزا و هال، تمام اثاث و مبلمان نو بودند. با تعجب به رضا نگاه کردم و گفتم:

\_پس اون خونه و اثاثش رو چیکار کردی؟

مودیانه خندید و گفت:

\_ اون خونه و اثاثش متعلق به منیره، برای همین به اونجا دست نزدم تا هر وقت خودش اومد استفاده کنیم.

با اینکه این مسئله آزارم می داد ولی به روی خودم نمی آوردم. برای فرار از نگاه نیش دار رضا برای آماده کردن چایی به آشپزخانه رفتم. ولی رضا که می دانست من چقدر نسبت به این گونه مسایل حساسم، دست از سرم برداشته و پشت سر من آمد و گفت:

\_ یاسی ناراحت شدی؟

خیلی خونسرد جواب دادم:

\_ نه چرا ناراحت بشم، من مي دونستم که تو زن داري.

\_ آخه تا حرف منير پيش اومد زودي اومدي اينجا.

\_ چون مي دونم تو چايي خيلي دوست داري اومدم برات آماده کنم.

\_ مرسى که اينقدر به فکر منى.

همان لحظه دانيال از رضا پرسيد:

\_ بابا، خاله ليلا كي مي آيد؟

رضا هم جواب داد:

\_ خاله ليلا ديگه هر روز اينجا نمى آيد البته گهگاهى به ديدن تو مى آيد.

با شنيدن اسم ليلا ، کنجکاوانه پرسيدم:

\_ رضا، زن داداشت چرا قبول نمى کنه.

رضا هم با ناراحتی جواب داد:

\_ خواهش می کنم در این مورد حرفی به لیلا نزنی ها، دلش می شکنه. به خاطر وضع مالی شون قبول نمی کنه.

ناراحت شدم و روی صندلی نشستم و گفتم:

\_ آخه چرا؟ لیلا که دختر خوب و نجیبیه، فکر می کنم ارزش این بیشتر از پول و ثروت باشه.

رضا لبخند زنان دست \*نو ازش\* بر سرم کشید و گفت:

\_ آفرین تو چقدر حرفهای خوب خوب می زنی.

\_ کمال همنشینی با لیلا روی من هم اثر کرده. حالا هادی چیکار می کنه، به حرف مادرش گوش می کنه و از لیلا دست می کشه؟

ابرویش را بالا برد و جواب داد:

\_ عزیز من، مگه خواستن الکی که با یه اتفاق ساده فوراً پا پس بکشه.

بعد با طعنه اضافه کرد و گفت:

\_ تو مرام ما نا مردی نیست که فوراً دل بکنیم و بریم سراغ یکی دیگه.

به چشماش خیره شدم و گفتم:

\_ رضا تا کی می خواهی گذشته رو به رخ من بکشی؟

مغموم و گرفته آهی کشید و جواب داد:

\_ تا وقتی که تو هم به اندازه من زجر بکشی. تو با وجود اینکه می دونستی من چه جور می خوام و چقدر دلبسته تو هستم ولی با این وجود منو زیر پات له کردی و رفتی، نمی دونستی؟

شرمگین سرم را پایین انداختم که ادامه داد:

\_ تو نیمی از وجود من بودی، چون اولین دختری بودی که به حریم دل من راه پیدا کرده بودی و من با جون و دل تو رو می پرستیدم. سعی می

کردم کمبود محبت بابا رو برات پر کنم، سنگ صبورت باشم. ولي تو در مقابل عشق و محبت بي شائبه من گذاشتي و رفتي و من چهار سال تمام با خیالت ، تمام بند بند وجودم سوخت.

وقتي حرفه‌هاش و کنایه هاش تمام شد، دانیال را بغل کرده و به هال رفت.

چون حال دگرگون شده بود تا آماده شدن چایي همانجا نشستم. وقتي پیششان رفتم با پازلهاي دانیال برایش خانه مي ساخت. حال اون به مراتب بد تر از من بود. کنارش نشستم و دست لاي موهایش کردم و کمی به خودم جرات داده و گفتم:

\_ مي دونم بين دلامون فاصله افتاده و من دل تو رو شکوندم ولي مطمئن باش خودمم اين فاصله رو کم مي کنم و دوباره دلت رو به دست مي آرم.

به سردی نگاهم کرد و گت:

براي اینکه رفتي و احمق تر از من کسی رو پیدا نکردي و اگه پاش بیفته و یکی بهتر از من به تورت بخوره باز هم راهتو مي کشي و مي ري. الان اگه اینجایی به خاطر اینه که یه خورده وجدان پیدا کردی و از روی ترحم

و دلسوزي به طرف من اومدي وگرنه تو کسي نبودي که غرورت رو زیر پات بذاري و این همه از خود گذشتگی نشون بدي.

با چشماي به بغض نشسته نگاهش کردم و جواب دادم:

\_ مي دونم برات عجيب و سوال برانگيزه که چرا من با اون همه غرورم، التماست کردم و خواستم که دوباره باز کنارت باشم، ولي رضا به خدا بدون تو من خيلي تنهام، هيچم، بدون تو مي ميرم. تو نيمه گمشده مني و من با تو مي تونم کامل باشم، آخه تو مثل خون تو رگهاي مني.

رضا چنان حقيرانه نگاهم کړئ و پوزخندي زد که تمام وجودم را به آتش کشيد و متعاقب آن از جايش برخاست و به اتاق خواب رفت و دقايقی بعد با یک برگ چک برگشت و به طرفم گرفت. با تعجب گفتم:

\_ رضا اين چيه؟

\_ مگه نمي بيني؟ چکه.

\_ خوب مي بينم براي چي، من که پول نخواستم.

نگاه سردش را به صورتم دوخت و گفت:

\_ این چک پول مهریه توئه، خواستم هر وقت خواستی بری مشکلی نداشته باشی.

با حرص و عصبانیت چک را از دستش گرفتم و پاره کرده و به طرفش پرت کردم و با گریه به اتاق خواب پناه بردم. کارهای رضا سخت عذابم می داد ولی چاره ای غیر از تحمل نداشتم و باید به مرور زمان بهش ثابت می کردم از ته دل دوستش دارم.

قسمت ۸۵

بعد از اینکه کمی سبک شدم، لباسامو عوض کرده و روی تخت دراز کشیدم و منتظر آمدن رضا شدم. ساعتی که گذشت از رضا خبری نشد. وقتی از اتاق بیرون رفتم همه چراغها خاموش بود و از رضا ودانیاال هم خبری نبود. به اتاق دانیاال سرک کشیدم که دیدم سر جایش خوابیده، به اتاق دیگر رفتم اونجا هم نبود. وقتی درب اتاق خواب بعدی را باز کردم، دیدم تشکی پهن کرده و خوابیده، بهت زده جلو رفتم، چشمهایش باز بود. کنارش نشستم و گفتم:

\_ رضا پس چرا اینجا خوابیدی؟

با بی تفاوتی جواب داد:



\_ پس باید کجا می خوابیدم؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

\_ کنار تو باید می خوابیدم؟

بغض را فرو خوردم و گفتم:

\_ یعنی این قدر از من متنفری؟

به سقف چشم دوخت و جواب داد:

\_ نه متنفر نیستم، نمی خوام بد عادت بشم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

\_ رضا اینطوری می خوای منو شکنجه بدی؟

\_ تو اسم اینو می داری شکنجه؟ ولی اگه یادت باشه من بهت گفته

بودم من دلم مرده، پس نباید انتظار محبت ازم داشته باشی. حالا هم

پاشو برو بگیر بخواب چون من فردا صبح زود باید برم، دو تا وقت عمل

دارم.

تا خواستم حرفی بزنم دستش را روی لبم گذاشت و گفت:

\_ خواهش می کنم ادامه نده، نمی خوام اول هفته با افکار پریشون به

اتاق عمل برم.

به چشماش خیره شدم، لبخند کمرنگی زد و گفت:

\_ اینجوری نگام نکن من کینه ای نیستم، فقط نمی خوام دوباره بیش از

این خراب و در به در بشم. دانیال بهم نیاز داره، من نباید به خاطر دل

خودم اونو هم فدا کنم.

دستی بر سرم کشید و گفت:

\_ حالا پاشو برو بگیر بخواب، تا من هم بخوابم.

صورتتم را نزدیک بردم، سپس گفتم:

\_ باشه هر سازي مي خوي بزني من حرفي ندارم، شب بخير.

\_ شب تو هم بخير.

روز بعد باز به صدای شر شر آب که از \*گرماااابه\* می آمد چشم باز کردم و برای آماده کردن صبحانه اش سریع از رختخواب بیرون آمدم. وقتی به آشپزخانه پا گذاشتم خانم جوانی هم آنجا بود. با حیرت سلام کردم.

رویش را برگرداند و لبخند زنان سلام کرد و گفت:

\_ شما چرا بیدار شدید، من می خواستم صبحانه آقا رو آماده کنم.

تازه متوجه شدم کیه چون من توی خیال خودم بی بی خانم را پیرزنی به تصویر می کشیدم. به رویش لبخند زدم و گفتم:

\_ نه خودم آماده می کنم.

بعد از شستن دست و صورتم دوباره به آشپزخانه برگشتم و میز صبحانه را چیدم. وقتی رضا حاضر و آماده به آشپزخانه آمد، در حالیکه برق رضایت از توی چشماش هویدا بود، لبخند زنان تعارف کرد و گفت:

\_ تو چرا زحمت کشیدی؟

آهسته در گوشش زمزمه کنان گفتم:

\_ نترس بد عادت نمی شی.

اون هم آهسته جواب داد:

\_ اگر شدم مجبوری تا آخر عمرت بهم سرویس بدی.

لقمه اي برایش گرفتم و گفتم:

\_ اگه تو به دست پخت من ایراد نگيري من با کمال ميل قبول مي کنم.  
خنده اي کرد و گفت:

\_ هنوز بابت اون روز ازم دلخوري؟ ولي بايد اقرار کنم اون روز به خاطر اينکه حرصت رو در بيارم اونطوري گفتم چون خدائي دست پخت حرف نداره.

صورتتم را نزدیک صورتش بردم و گفتم:  
\_ مرسي.

با ابرو به بي بي خانم اشاره کرد، من هم با بي تفاوتي شونه بالا انداختم و زمزمه کنان گفتم:

\_ چیکار کنم شوهرمي، کار خلافي که نمي کنم.  
خندید و گفت:

\_ من هيچ وقت از پس زبون تو برنمي آيم هر کاري خواستي بکن.  
بعد از خوردن صبحانه مفصلي از روي صندلي بلند شد. من هم بلافاصله از جايم بلند شدم و تا جلوي در بدرقه اش کردم.

بعد از رفتن رضا، من هم به اتاقم رفتم تا وسايلم را جا به جا کنم که بي بي خانم هم آمد. جلوي در ايستاده بود، نگاهش کردم و گفتم:

\_ کاري داشتی؟

\_ اگه اجازه بدین من جا به جا کنم.

خنده کنان گفتم:

\_ اگه تو همه کارها رو بخوای انجام بدی پس من چیکار کنم؟

\_ همون کاري که عروس هاي ديگه انجام مي دن.

با تعجب ابرويم را بالا بردم و گفتم:

\_حالا چرا اونجا ايستادي بيا تو.

چون متوجه حيرتم شد، لبخند زنان داخل آمد و گفت:

\_ عروس هاي ديگه عزيز خانم دست به سياه و سفيد نمي زنن.

با تعجب پرسيدم:

\_ مگه تو خونه اون يکي عروس ها هم مي ري؟

\_ نه خانم، من همشون رو وقتي باغ مي اومدن يا موقعي که تو خونه

عزيز خانم مراسمي بود مي ديدم. آخر پدر من توي باغ حاج آقا باغبوني مي کنه.

لبخند زنان نگاهش کردم و گفتم:

\_ تو پس خيلي وقته رضا رو مي شناسي؟

\_ بله من پنج سال داشتم که آقا رضا به دنيا اومدن.

یک دفعه خنده ام گرفت، وقتي حيرتش را ديدم، در حالیکه مي خنديدم گفتم:

\_ راستش من فکر مي کردم تو خيلي پير بايد باشي ، ولي همه اش سي و شش سالته.

اون هم خنديد و گفت:

\_ به خاطر اسمم، قديمي ها از اين اسم هاي عجيب و غريب روي بچه ها شون زياد مي داشتن. بي بي خانم اسم مادر بزرگمه.

نگاهش کردم و با احتياط پرسيدم:

\_ پی تو منیر رو هم می شناسی؟

\_ بله

دستش را گرفتم و گفتم:

\_ می شه یه خورده در موردش برام بگی؟

سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. با ناراحتی گفتم:

\_ رضا ازت خواسته؟

سرش را بالا گرفت و به صورتم چشم دوخت و گفت:

\_ از دست من ناراحت نشید تو رو خدا. من دوست ندارم آقا رضا از

دست من دلخور بشن برای همین.

قسمت ۸۶

به گرمی دستش را فشار داد و گفتم:

\_ نه تو چه گناهی داری، خود کرده را تدبیری نیست.

با مهربانی به صورتم نگاه کرد و گفت:

\_ فقط خانم جان اینو بدونید که آقا رضا ، شما رو خیلی دوست داره.

خوشحال گفتم:

\_ خواهش می کنم به من خانم نگو، یاسی صدام کن من از این الفاظ

خوشم نمی آید.

شاد و خندان جواب داد:

\_ بیخود نبود که آقا رضا از اخلاقتون تعریف میکرد. چون من وقتی فهمیدم ایشون می خوان دوباره ازدواج کنن، می خواستم دیگه اینجا نیام ولی آقا رضا بهم گفت:

خیالت راحت باشه خانم اخلاقش طوری نیست که معذب بشی، وقتی بیاد اینجا همدم خوبی برات می شه.

اخم تصنعی کردم و گفتم:

\_ باز که گفتمی خانم، ببینم تو خودت ازدواج نکردی که تنهایی؟

لایه ای از غم صورتش را پوشاند و با بغض جواب داد:

\_ چرا، ولی چون بچه دار نمی شدم شوهرم سرم هوو آورد و من نتونستم تحمل کنم و دوباره برگشتم خونه پدرم. از اونوقت دیگه تنها شدم و با کسی زیاد دم خور نمی شدم، تا اینکه آقا رضا با دانیال برگشتن و من وقتی فهمیدم داوطلب شدم که ازش نگهداری کنم. دستانش را گرفتم و گفتم:

\_ از این به بعد می تونی روی دوستی من حساب کنی، البته اگه منو لایق بدونی.

لبش را گاز گرفت و گفت:

\_ ای وای خانم.

چپ چپ نگاهش کردم و هر دو خندیدیم. چون کار جا به جا کردن وسایل هم تمام شده بود از اتاق بیرون رفتیم و رو به بی بی خانم گفتم:

\_ تو برای نهار برنج خیس کن، من هم یه سری به دانیال می زنم.

\_ چشم یاسی جان.

وقتي به اتاق دانيال رفتم، ديدم اون هم بيدار شده، چون جايش خشک بود، بعد از بردن به دستشويي، براي دادن صبحانه به آشپزخانه بردمش. بي بي خانم با ديدنمان جلو آمد و گفت:

\_ بدین تا من ببرمش دستشويي.

\_ مرسي خودم بردم.

\_ اي واي، اگر اينطوري باشه که به هفته نرسیده آقا منو بيرون مي کنه.

خنده کنان گفتم:

\_ کارهاي خونه چه ربطي به آقا داره، اگه ديديم تو کارمون فضولي مي کنه مي فرستيمش خونه منير جونش.

چون با آوردن اسم منير، قیافه ام تغيير کرد، بي بي خانم چند لحظه اي با حيرت به صورتم ذل زد، سپس یک دفعه زد زیر خنده و زیر لب چيزي گفت که من متوجه نشدم.

بعد از دادن صبحانه دانيال، کمی باهاس بازی کردم و بعد براي آماده کردن نهار خودم به آشپزخانه رفتم و به بي بي خانم گفتم:

\_ بي بي خانم اگه زحمتي نيست تا من نهار آماده مي کنم تو مواظب دانيال باش.

تا گفت: آخه...

نگذاشتم ادامه بده و گفتم:

\_ آخه، ماخه نداريم، بگو چشم.

چشمي گفتم و خوشحال پيش دانيال رفت. بعد از آماده شدن غذا نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ظهر بود. چون مشخص نبود رضا چه ساعتی برمی‌گردد، برای بی بی خانم و دانیال غذا کشیدم و خودم منتظر آمدن رضا شدم. ساعت دو و نیم بود که رضا خسته به خانه برگشت. بعد از عوض کردن لباسش گفتم:

\_ یاسی تا تو غذا رو گرم کنی، من هم نماز رو بخونم.

\_ به روی چشم.

به آشپزخانه رفتم و غذا رو گرم کرده و روی میز چیدم. دقایقی بعد رضا هم آمد، با دیدن بشقابها لبخند زنان گفتم:

\_ تو نخوردی؟

\_ نه منتظر تو بودم.

نفس عمیقی کشید و گفتم:

\_ لطف کردی، چون تنهایی غذا خوردن مزه نمی‌ده.

به صورت خسته اش نگاهی انداختم و گفتم:

\_ خسته هستی؟

\_ اوهوم، دو تا عمل پیوند کلیه داشتم.

\_ رضا نمی‌ترسی؟

خنده ای کرد و گفتم:

\_ نه از چی، اوایل یه خورده برام سخت بود ولی به مرور زمان عادت

کردم. دوست داری یه روز هم تو رو با خودم ببرم؟

با ناراحتی گفتم:



\_ من از دیدن خون گوسفند حالم بد می شه چه برسه دل و روده آدمی رو ببینم.

با پشت دستش صورتمو \*نوازش\* کرد و گفت:

\_ شوخی کردم، می دونم تو دل گنده نیستی حالا دیگه وارد این مقوله نشو که نمی تونی غذا تو بخوری.

بعد از خوردن نهار دانیال را خواباندم، چون خودم هم خوابم می آمد به اتاقم رفتم که دیدم رضا هم اونجا خوابیده، خوشحال اما متحیر کنارش دراز کشیدم. سرش را \*نوازش\* می کردم که مست خواب چشماشو باز کرد. با خوشحالی گفتم:

\_ تصمیمت عوض شد؟

ابروی بالای انداخت و گفت:

\_ نه عوض نشده ولی دوست هم ندارم کسی از رابطه ما چیزی بدونه برای همین ظهرها مزاحم تو می شم.

با ناراحتی و حرص پتو را روی سرش کشیدم و گفتم:

\_ رضا خیلی کینه توز شدی.

در حالیکه می خندید پتو را از روی سرش پایین کشید و جواب داد:

\_ عزیزم، عاقبت همزیستی اجباری اینه، یا باید تحمل کنی یا...

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

\_ نمی خواد دیگه ادامه بدی، من غلط کردم که بهت حرفی زدم بگیر بخواب.

و با حرص چشمامو بستم، لحظاتی که گذشت نتوانستم بی تفاوت باشم برای همین در حالیکه سرش را \*نوازش\* می کردم خواب بر چشمام غلبه کرد. وقتی بیدار شدم رضا به مطب رفته بود و ساعتی بعد هم بی بی خانم به منزل خواهرش که شبها اونجا می ماند رفت و من و دانیال تنها ماندیم. در دل خدا را شکر کردم که به تنها ماندن عادت کرده بودم وگرنه دق می کردم. ساعت هفت شام دانیال را دادم و خودم باز منتظر آمدن رضا شدم. ساعت ده بود که رضا هم از مطب برگشت. ساعتی از آمدنش نگذشته بود که تلفنش زنگ زد. نگاهی به شماره انداخت و بعد به سمت سالن رفت، گوشهامو تیز کردم، بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

— چه عجب زنگ زدی؟

— من به عمو و زن عمو هم گفتم، من به هیچ وجه دیگه بر نمی گردم. از حرفهای فهمیدم منیر پشت خط، برای همین همه حواسم را جمع کردم که رضا خنده ای کرد و گفت:

— نه چه مشکلی من از خدومه، به هر جهت دانیال هم مادر می خواد چي بهتر از این.

— یعنی تا آخر شهریور بر می گردی، قدمت روی چشم.

تا اینو گفت نفس تو سینه ام حبس شد. از ناراحتی فقط ناخنهامو تو گوشت دستم فرو می کردم. وقتی خدا حافظی کرد و به حال آمد سرم

را بالا گرفتم و نگاهش کردم، خیلی شاد و خوشحال به نظر می رسید.  
رو به رویم نشست و نفس عمیقی کشید و گفت:

\_خدایا شکرت

قسمت ۸۷

برای اینکه پی به دل عزادارم نبیره خودمو مشغول تماشای تلویزیون  
کردم. چند دقیقه ای که گذشت گفت:

\_می شه خواهش کنم برام چایی بیاری؟

از جایم بلند شدم و برایش چایی آوردم. خواستم سر جای خودم بروم  
که دستمو گرفت و در کنار خودش نشاند و سرش را روی شانه ام  
گذاشت چند دقیقه ای که گذشت آرام گفت:

\_اگه قرار باشه با هر تلفن اینطوری به هم بریزی و اخم و تخم کنی  
اعصاب من هم داغون می شه، من دوست دارم وقتی به خونه می آم  
به آرامش برسم.

سرم را به سرش تکیه دادم و آهسته پرسیدم:

\_رضا اگه اون بیاد منو طلاق می دی؟

سرش را بلند کرد و به چشمام خیره شد و گفت:

مگه تو به اجبار زنم شدی که حالا طلاق گرفتنت هم به اجبار و دست  
من باشه؟ من این کار رو نمی کنم ولی تو خودت زود خست می شی و  
می ری.

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

\_ رضا، جون هر کسي که دوست داري اين قدر اين جمله رو تکرار نکن  
اين جوري مي خوي روحيه مو تضعيف کني يا عذابم بدي.  
چند لحظه سکوت کرد سپس گفت:

\_ ياسي تو حاضري تحت هر شرايطي کنار من باشي؟!  
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که دوباره به حرف آمد و گفت:  
\_ حتي اگه بدوني من ديگه قادر به بچه دار شدن نيستم؟  
متحير پرسيدم:

\_ يعني چي؟ مگه دانيال پسر تو نيست؟

حالت صورتش تغيير کرده و غمگين و ناراحت جواب داد:

\_ چرا ولي بعد از به دنيا آمدنش وقتي به مرور زمان متوجه معلوليتش  
شديم و بعد از کلي تست و آزمايش دکتر بهمون گفت که احتمال اينکه  
بچه هاي بعدي مون هم معلول باشن، زياده. منير خيلي افسرده شد و  
من براي اينکه به زندگيمون دلگرم بشه و زندگيمون تداوم داشته باشه  
با ميل و رضاي خودم رفتم و با يک عمل کوچک براي هميشه قيد بچه  
دار شدن رو زدم. حالا تو حاضري يک عمر از لذت مادر شدن محروم  
بشي؟

شوکه شده و مات و مبهوت چند لحظه اي خيره نگاهش کردم. سپس  
بر خودم حاکم شده و به زور بغضم را فرو خوردم و نفس عميقي کشيده  
و با بي تفاوتي و شادي تصنعي جواب دادم:

\_ چرا نمي تونم، خودت که مي دوني من زياد از بچه خوشم نمي آيد.  
چي بهتر از اين؟

آه بلندي کشيد و گفت:

\_ آره مي دونم.

چون بغض بر گلويم چنگ انداخته بود و با هر تلنگري ممکن بود فرو بريزد، به اتاق پناه بردم تا در خلوت و تنهائي بر روح زخم خورده ام مرهمي شده و تسکينش دهم. جلوي پنجره رفته و بازش کردم، خنکي با همانند شلاق بر گونه هاي من نواخته مي شد. با اينکه به خاطر نا مناسب بودن لباسم لرزم گرفته بود ولي نمي توانستم از آنجا دل بکنم و به رختخواب گرم پناه ببرم. پس از گذشت لحظاتي دراز، گرمي دستي را روي بازويم حس کردم. پشت سرم ايستاده بود و با ديدن تن يخ زده ام، فورا دستش را جلو برد و پنجره را بست و بعد منو به خودش فشرد و نجوا کنان گفت:

\_ فکر نمي کني با اين لباس سرما مي خوري؟

با صورتم، صورتمش را لمس کرده و گفتم:

\_ ولي مي آرزيد.

\_ ياسي؟!

\_ جانم.

\_ يادت باشه هيچ وقت نمي توني دروغگوي خوبي باشي.

حلقه دستهايش را باز کردم و به طرفش برگشتم و متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

\_ تو ناراحت شدي ولي وانمود کردي که برات مهم نيست.

\_ درسته ولي از خودت هم ياد گرفتم که براي اينکه در کنارت باشم از خيلي از خواسته هام بايد بگذرم.

لبخندي زدم و گفتم:

\_ عشق يعني از خود گذشتن.

بلندم کرد و روي تخت گذاشت و پتو را رويم کشيد و گفت:

\_ پس خانم فداکار بگير بخواب.

با اخم جواب دادم:

\_ رضا مگه من مريضم که از اين وقت شب مي خواي منو بخوابوني؟

خنديد و گفت:

\_ مي توني نخوابي ولي من دارم مي رم بخوابم.

\_ مگه فردا عمل داري که از الان مي خواي بخوابي؟

در حالي که به سمت دستشويي مي رفت جواب داد:

\_ نه، فقط براي ويزيتشون يه سر مي رم بيمارستان و بر مي گردم.

سريع از تخت پايين پریدم و بيرون رفتم که دیدم دانيال را هم خوابانده.

دوباره به اتاق برگشتم و درب را قفل کرده و کلیدش را در زير تشک تخت

پنهان کردم و روي تخت دراز کشيدم. وقتي بيرون آمد به سمت درب

رفت و با چرخاندن دستگيره متوجه قفل بودنش شد. اخمي کرده و

گفت:

\_ چرا درب رو قفل کردی؟ اين اداها چيه؟ کلید کجاست؟

به جای اینکه جوابی بدهم لبخند زنان شعر و ترانه ای را برایش زمزمه کردم که باز جمله اش را تکرار کرد چون جوابی نشنید خودش به دنبال کلید گشت. بعد از کلی گشتن لبه تخت نشست و گفت:

\_ یاسی این بچه بازی ها چیه؟

خنده کنان جواب دادم:

\_ خودت وادارم کردی.

\_ یعنی می خواهی خودتو به زور تحمیل کنی؟

چشمکی زدم و گفتم:

\_ بله.

دندان هایش را به هم فشرد و با عصبانیت گفت:

\_ یاسی موبایلم تو هال مونده. خدای نکرده آگه حال یکی از مریضها بد بشه و تماس بگیرن متوجه نمی شم.

خونسرد جواب دادم:

\_ مطمئنم تلفن خونه رو هم دارن پس با خونه تماس می گیرین.

عصبانی تر از قبل گفت:

\_ یاسی؟

\_ جانم.

\_ با اعصاب من بازی نکن.

روی تخت خواباندمش و جواب دادم:

\_ مگه اعصاب تو اسباب بازي که بخوام باهاش بازي کنم؟ در ضمن بگیر خواب و بيخودي هم داد و بيداد راه ننداز چون اميد بهم گفته داري برام ناز مي کنی.

کمی از عصبانیتش کاسته شد و گفت:

\_ اميد غلط کرده، این حرفها رو براي دل خوش کردن تو گفته.

\*نو ازش \*ش کردم و گفته:

\_ اتفاقا خیلی لطف کرده چون باعث تقویت روحیه من شده.

پشتش را به من کرد و خوابید، ولي نمی توانست و از این دنده به اون دنده مي غلتید.

خنده کنان گفتم:

\_ رضا مي خواي برم برات گوشت کوب بيارم؟

متعجب پرسید:

\_ گوشت کوب رو مي خوام چیکار؟

\_ که باهاش بکوبي روي احساسات تا سر کشي نکنه.

بعد صورتمو نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم:

\_ نترس بد عادت نمی شی و من هم برداشت بدی نمی کنم.

با چشماي پر تمنایش نگاهم کرد و پرسید:

\_ چه برداشت بدی؟

در حالیکه مي خندیدم جواب دادم:



\_ رضا تو هر چقدر هم که از من بدت بیاد ولي بايد به نيازت پاسخ بدي و من اينو به حساب علاقه تو نمي دارم.

موديانه خنديد و گفت:

\_ ولي من همه نيازهامو تو وجودم خفه کردم.

با سماجت جواب دادم:

\_ ولي من خفه نکردم.

صورتش را نزديک صورتم آورد و گفت:

\_ پس فقط به خاطر تو. قسمت ۸۸

صبح با صدای زنگ ساعت چشم باز کردم و با یک دستم روی بر ساعت کوبیدم . با دست دیگرم بازوی رضا را گرفتم و تکانی داده و صدایش کردم.

\_ رضا، رضا پاشو ساعت نه.

خواب آلود جواب داد:

\_ یاسی خیلی خوابم می آد، بذار یه خورده دیگه بخوابم.

نیم خیز شدم و گفتم:

\_ رضا پاشو تنبلی نکن.

دستم را گرفت و گفت:

\_ بیا تو هم بخواب. مگه چند ساعته خوابیدیم؟

خنده کنان گفتم:

\_رضا بهانه نیار پاشو. من هم دیگه خوابم نمی آید، الان دانیال هم بیدار شده.

\_ ولی من خیل خوابم می آد، لطفا منو ساعت یازده بیدارکن.  
وقتی از اتاق بیرون رفتم صدای بی بی خانم و دانیال از آشپزخانه می آمد.

پیششان رفتم، بی بی خانم فوراً سلام کرد و صبح بخیر گفت.  
\_ سلام صبح شما هم بخیر.

دستی روی سر دانیال کشیدم و گفتم:

\_ دانیال جان خوبی؟

در حالیکه به رویم لبخند می زد گفت:

\_ بله.

کنارش نشستم و برایش لقمه گرفتم که بی بی خانم گفت:

\_ شما صبحانه نمی خورید؟

\_ نه من منتظر رضا می شم، فقط برام یک لیوان شیر گرم کن.

بعد از خوردن شیر یک ساعتی با دانیال سرگرم شدم و بعد برای آماده کردن غذا به آشپزخانه رفتم. به جای ساعت یازده، دوازده و نیم، دانیال رو بغل کرده و بالای سر رضا رفتم و با ناز و \*نوازش\* بیدارش کردم.  
خمیازه کشان سلام کرد.

با دیدن خمیازه هایش گفتم:

\_ رضا هنوز سیر نشدی؟ پاشو نهاره.

بویی کشید و گفت:

\_ داري غذا درست مي کني؟

صورتتمو نزدیک بردم و گفتم:

\_ غذا آماده است، پاشو يه دوش بگير بيا نهارمونو بخوريم.

دستش را لاي موهايم فرو کرد و گفت:

\_ خانم، خانما دستت درد نکنه، توي اين سه روزه خونه روح گرفته.

خنده کنان پرسيدم:

\_ تو چي؟

خنديد و گفت:

\_ من برم دوش بگيرم، هم روح مي گيرم هم جون.

اخمي کردم و گفتم:

\_ رضا خيلي لوسي.

قبل از اينکه درب \*گرماااابه\* را ببندد خنده کنان جواب داد:

\_ مرسي خانم، اين نهايت لطف شماست.

ساعتي بعد از نهار رضا به بیمارستان رفت، تا از آنجا هم يکراست به مطب برود. تا زماني که بي بي خانم کنارم بود هم صحبتي با اون باعث مي شد گذشت زمان را حس نکنم ولي بعد از رفتنش که تنها مي شدم زمان به کندي مي گذشت.

چقدر مي توانستم خودم را با دانيال سرگرم کنم يا تلفني با اين و آن صحبت کنم. حق بيرون رفتن را هم نداشتم، حتي عزيز و پيمانه هم تلفني احوالمان را جويا مي شدن. مي دانستم بنا به درخواست رضا اين کار را انجام مي دهند.

عصر روز چهارشنبه لیلا تلفن کرده و اطلاع داد که ساعتی بعد به دیدنم خواهد آمد و من با خوشحالی ازش خواستم تا موقع آمدن سر راهش برایم بوم و رنگ بخرد. قبل از آمدن لیلا، میوه و چایی را آماده کردم. وقتی درب را به روی لیلا باز کردم چشمم به فریبا و خانم مسلمی افتاد و شادیم چند برابر شد. آنها شب قبل از تهران برگشته بودند، فوراً حال مامان و نیلوفر را پرسیدم که خانم مسلمی جواب داد:

\_ نگران نباش هر دوشون خوبند و مامان می گفت، حتما بعد از امتحانهای نیلوفر چند روزی می آن اینجا

از شنیدن این خبر بی نهایت خوشحال شدم و این بار نوبت خانم مسلمی بود که پرسید:

\_ یاسی جون، تو چیکار می کنی؟ با دکتر رابطه تون چگونه؟  
لیخند زنان جواب دادم:

\_ خوبه، فعلاً که مشکلی نداریم.

\_ خدا رو شکر.

وقتی برای آوردن چایی دوباره به آشپزخانه رفتم لیلا هم پشت سر من آمد و آرام پرسد:

\_ یاسی، دکتر اذیت نمی کنه؟

\_ چرا، نیش و کنایه اش تمامی نداره. در اوج شادی و خوشحالی یک دفعه می بینی جنی شد و چنان نیشی زد که ساعتها حالم گرفته می شه.

لیلا ناراحت گفت:

\_ آخي بميرم برات، خيلي سختي مي کشي؟

\_ چيکار کنم، بايد تحمل کنم چون مي دونم بعد از مدتي که اعتمادش رو جلب کردم دست از سرم بر مي داره.

استکان ها را در سيني چيده و با هم به پذيرايي رفتيم. آنها ساعتی در کنارم نشستند و سپس رفتند. بعد از رفتنشان، وسايلي را که ليلا براي من خريده بود به اتاق بردم تا از دید رضا پنهان بماند چون مي ترسيدم ايرادي بگيرد.

روز بعد وقتي از خواب بيدار شدم، انرژی مضاعفي داشتم چرا که بعد از یک هفته خونه نشيني مي خواستم به بيرون از محيط خونه پا بگذارم. نزديک ظهر وقتي رضا آماده شد، منتظر شدم که به من هم حرفي بزند ولي افسوس که رضا حتي یک تعارف خشک و خالي هم نکرد. دانيال را آماده کرد و رو به من گفت:

\_ ما داريم مي ريم، کاري نداري؟

به زور جلوي ريزش اشکامو گرفتم و گفتم:

\_ نه، بريد به سلامت.

وقتي تنها شدم، زار زار گريستم ولي بعد به خودم دلداري داده و گفتم:

\_ بي عرضه، چرا ماتم گرفتي، بلند شو و خودتو سرگرم کن چون اين طوري زود خسته شده و از پا در مي آيي.

بعد از شستن دست و صورتم، صفايي به صورتم دادم و به سراغ بوم و

رنگ رفتم. اونقدر سرگرم شده بودم که حتي فرصت غذا پختن را

نداشتم و با یک ليوان شير به داد دل ضعفه ام، رفتم. ولي گهگاهی به

پنجره نگاه مي کردم، تا قبل از آمدن رضا دست از کار بکشم. موقع

غروب، از بس که سر پا ایستادم خسته شده بودم، به اتاق خواب رفته و روی تخت دراز کشیدم و با صدا و دستای گرم رضا چشم باز کردم که می گفت:

\_ یاسی، یاسی پاشو. حوصله ام سر رفت.

به زور جلوی زبانم را گرفتم و گفتم:

\_ مگه خیلی وقته اومدین؟

\_ دو ساعتی می شه، نهار نخوردی؟!

به چشماش خیره شدم و گفتم:

\_ نه چطور؟ تو گرسنه ات شده؟

صورتش را جلو آورد و گفت:

\_ نه، چون غذایی روی گاز ندیدم می پرسم، چرا نخوردی؟

لبخند زنان دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

\_ چون تنهایی مزه نمی ده.

صورتمو \*نو ازش\* کرد و گفت:

\_ پس پاشو تا شاممون یخ نکرده بخوریم.

با تعجب پرسیدم:

\_ مگه شام درست کردی؟

خندید و گفت:

\_ نه بابا من از این هنرا ندارم، پس رستوران برای چیه؟ برای این جور

موقعهاست. قسمت ۸۹

بعد دستم را گرفت و با هم برای خوردن شام رفتیم. رضا انتظار ناراحتی و اخم منو داشت ولی من بر عکس خیال اون اصلا به روی خودم نیاوردم و با رویی گشاده در کنارش نشستیم. روز بعد نزدیک ظهر از خواب بیدار شدیم و بعد از خوردن صبحانه، رضا دوباره همراه دانیال شال و کلاه کرده و این بار به خانه عمویش یعنی پدر خانمش رفت و من چون روزهای پنجشنبه و جمعه بی بی خانم هم نمی آمد باز تنها ماندم. بعد از رفتن اونها دوباره سراغ بومم رفتم و غروب قبل از اومدن آنها دست از کار کشیدم، پای تلویزیون نشسته بودم که برگشتند. لبخند زنان پرسیدم:

\_ خوش گذشت؟

ابروی بالای انداخت و گفت:

\_ خیلی، به تو چی؟! حوصله ات سر نمی ره؟

خیلی عادی جواب دادم:

\_ نه برای چی حوصله ام سر بره، عادت دارم.

متحیر پرسید:

\_ حتما لایلا اینجا بوده.

چونه اش را گرفتم و گفتم:

\_ نه عزیزم، تنهایی تنها بودم. نکنه چون آه و ناله نمی کنم ناراحتی؟

نفسی از سینه اش بیرون فرستاد و گفت:

\_ نه، به خاطر این برنامه هفتگی ما تو هم تنها می مونی و دلم برات

می سوزه و به هر جهت من هم معذب می شم.

دستم را روی لبش گذاشتم و گفتم:

\_ معذب نباش، تو که نمی تونی به خاطر یه پرستار برنامه تو بهم بریزی.  
لبش را به دندان گرفت و به صورتم خیره شد و جوابی نداد و من توی  
دلم گفتم:

\_ آره جون خودت فکر کردی با این کار می تونی منو عذاب بدی، نه  
جونم، من صبر و تحملم زیاده.

از روزهای بعد، بعد از ظهر که تنها می شدم، دانیال را هم با خودم به  
اتاق می بردم و قلم مویی به دستش می دادم و اون هم با خط خطی  
کردن سر خودش را گرم می کرد. از بابت دانیال خیالم راحت بود ولی به  
بی بی خانم هم سپرده بودم تا حرفی در این مورد به رضا نزنند. باز در  
طول هفته اغلب تنها می ماندم و فقط وسط هفته عزیز و پیمان به  
ملیحه، یک ساعتی به دیدنم می آمدند و می رفتند.

روز پنجشنبه و جمعه همین که رضا با دانیال به خونه عزیز و پدر خانمش  
می رفت، تا غروب موزیک ملایمی می گذاشتم و مشغول به کار می  
شدم و موقعی که می آمدن گشاده رویی ام در بهت و حیرتش باقی  
می گذاشت.

دو هفته هم به این ترتیب سپری کردم، بدون اینکه لحظه ای از خونه  
بیرون رفته باشم. عصر روز یکشنبه بی بی خانم تازه رفته بود که کمر  
دردم شروع شد، چون نمی توانستم منتظر آمدن رضا باشم دانیال رو  
هم بغل کرده و بعد از پانزده روز از خونه بیرون رفتم، نه آدرس داروخانه و  
نه \*\*\*\* را می دانستم و در خیابان اصلی به راه افتادم تا هر کدام که  
سر راهم قرار داشت، مایحتاجم را خریده و به خانه باز کردم. بعد از طی  
مسافت زیادی بالاخره چشمم به سوپری افتاد، فوراً خریدم را انجام داده



و چون مسیر مستقیمی بود، سوار تاکسی شدم و سر کوچه هم پیاده شده و به خونه رفتم. درد امانم را بریده بود، طوری که حوصله غذا پختن را هم نداشتم. اسباب بازی های دانیال را هم آورده و ازش خواسته بودم تا خودش مشغول بشود. برای شام هم به رضا تلفن کردم که خانمی جواب داد، خیال کردم اشتباه گرفتم و مجددا شماره اش را گرفتم که باز همان شخص جواب داد. متعجب گفتم:

\_ ببخشید من با دکتر محمدی کار داشتم ولی مثل اینکه اشتباه گرفتم و هر بار شما جواب می دید؟

\_ نه خانم درست گرفتید، ایشون سرشون شلوغه برای همین از من خواستن جواب بدم، شما خانمه؟

با غرور جواب دادم:

\_ من خانمشون هستم.

سریع گفتم:

\_ ببخشید خانم دکتر نشناختمتون، حالتون خوبه؟

\_ مرسی، می تونم با دکتر صحبت کنم؟

\_ بله، بله.

و لحظه ای بعد رضا جواب داد، بعد از سلام گفتم:

\_ رضا می شه اومدنی برای شاممون چیزی بخری؟

خیلی سرد جواب داد:

\_ بله، کاری نداری؟

به سستی گفتم:

\_ نه.

بدون خدا حافظي گوشي را قطع کرد. همين طوري هم اعصابم به هم ريخته بود و اين حرکت رضا تشديدش کرد، ولي اونقدر حالم بد بود که حوصله فکر کردن به اين مسئله را نداشتم و دل درد و کمر درد و معده درد امانم را بریده بود. حول و حوش ساعت ده بود که رضا از مطب برگشت، به محض رسيدن با ابروهای گره کرده و با صدای نسبتا بلند گفت:

\_ مگه من بهت نگفته بودم حق نداري تنهائي بيرون بري؟

مات و مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

\_ تو از کجا فهميدي؟

با عصبانيت جواب داد:

\_ زنگ زدم و سرکار به تلفن جواب ندادي؟ بينم مگه من باهات شرط نکرده بودم؟

ناله کنان در حالیکه اشکم سرازير شد گفتم:

\_ چرا ولي يادم نمي آيد شرط کرده بودي که ديگه حق ندارم عادت بشم؟

با شنيدن اين جمله، شل و وارفته گفتم:

\_ چي؟

\_ هموني که شنيدي. به جاي اينکه نگران حالم باشي فکر جنگ و دعوا راه انداختني. من به خاطر گيرهاي بيخودي توي بي انصاف کلي راه

رفتم و گشتم تا تونستم به \*\*\*\* مارکت پیدا کنم برای همین دارم از کمر درد می میرم.

شرمگین کنارم نشست و اشکامو پاک کرد و گفت:

\_ معذرت می خوام، ببخشید. اصلا حواسم نبود.

\_ آخه رضا من اگه ریگی به کفشم بود یا دنبال کارهای دیگه بودم دلیلی نداشت که پیام و خودمو با تو درگیر کنم. می رفتم سراغ یکی دیگه که این همه ادا و اصول در نیاره و قصد به صلابه کشیدن منو نداشته باشه. لبخندی زد و گفت:

\_ یعنی من این قدر بدم، این همه اذیت می کنم؟

خنده کنان جواب دادم:

\_ اگه صدام در نمی آید دلیل خوب بودن نیست، بعضی موقعها زبونت عین شمشیر زهر آلود می مونه که جیگرمو به آتیش می کشه. صورتش را نزدیک آورد و بعد گفت:

\_ باز هم معذرت می خوام و سعی می کنم از این به بعد پسر خوبی باشم، حالا منو می بخشی؟

صورتش را میان دستانم گرفتم و به چشماي با محبتش خیره شدم و گفتم:

\_ مگه می تونم، تو عزیز منی.

\_ مرسی. قسمت ۹۰

تا دو روز، اخلاقش خوب و مهربان بود حتی اجازه نمی داد غذا رو هم خودم آماده کنم ولی چهارشنبه شب که به خونه اومد باز منیر تلفن

کرد. بعد از کلي خوش و بش کردن و حرف زدن از اتاق بیرون آمد، قیافه اش درهم بود با اینکه دلخور شدم ولي به روي خودم نیاوردم. ساعتی که گذشت رضا مثل هر شب اول دانیال را خواباند و سپس شب بخیري گفت و به طرف اتاق خواب رفت. هاج و واج نگاهش کردم چون هر شب با هم براي خوابیدن مي رفتيم. از حرصم جدولی برداشتم و خودمو سرگرم کردم. نزدیک ساعت دو و نیم بود که به هال آمد و با اخم گفت:

\_ تو خیال خوابیدن نداری؟

ابرویم را بالا انداختم و لبخند زنان گفتم:

\_ نه خوابم نمی آید، چطور مگه؟

\_ ولي من خوابم مي آد.

خندیدم و گفتم:

\_ مگه این چند ساعته را نخوابیده بودی که الان خوابت می آد؟

با حرص جواب داد:

\_ مگه نور چراغ می ذاره؟

فورا بلند شدم و چراغ هال را خاموش کرده و در حالیکه به سمت

آشپزخانه می رفتم گفتم:

\_ حالا برو بگیر بخواب.

از بهم کوبیدن درب اتاق می د میزان عصبانیتش را تخمین زد، از اینکه

حسابی کنفش کرده بودم سرمست شده و با انرژی به حل جدول

پرداختم. یک ساعتی که گذشت خواب به سراغم آمد. یک لیوان شیر

برای خودم ریخته و به اتاق رفتم، آهسته روی تخت نشستم تا شیر را

بخورم که نیم خیز شد و لیوان را از دستم گرفت و سر کشید. متعجب خیره نگاهش کردم و گفتم:

\_ تو هنوز نخوابیدی؟

با اخم جواب داد: نخیر.

صورتم را نزدیک برده و پرسیدم:

\_ چرا، نکنه باز نور چراغ اذیتت می کرد؟!

دستم را گرفت و به طرف خودش کشید و گفت:

\_ نخیر منتظر سرکار بودم، حالا چه عجله ای داشتی یک دفعه صبر می کردی صبح می شد اونوقت می اومدی و می خوابیدی.

با مظلومیت جواب دادم:

\_ در عوض تا ظهر می گیرم می خوابم و دیگه از تنهایی هم حوصله ام سر نمی ره.

تا اینو گفتم، رضا دیگه ادامه نداد و چون گیج خواب بودم فوراً خوابم گرفت.

روز بعد وقتی چشم باز کردم رضا را در کنار خودم ندیدم. نگاهی به ساعت انداختم، عقربه های ساعت یک را نشان می داد. آه از نهادم برآمد. چون روز پنجشنبه و جمعه، تلخ ترین و بدترین روزهای هفته برایم به حساب می آمد. قبل از هر کاری به \*گرماااابه\* رفتم و با گرمی آب جان تازه ای به جسمم بخشیدم و بعد به سراغ کتری رفتم و با روشن کردن گاز نیمرویی درست کردم، بی حوصله دو لقمه ای خوردم و دست کشیدم و دوباره به اتاق رفتم. موهام را خشک کرده و سپس یک لیوان چایی ریخته و برای فرار از تنهایی و کسالت بار به سراغ تابلوی نیمه

تمامم رفتم، ولي اون با روحیه داغون و آشفته ام هماهنگی نداشت. بعد از گذاشتن یک موزیک غم انگیز و ملایم ، بوم دیگه ای روی سه پایه گذاشتم و ناخودآگاه پاییز غم انگیزی به تصویر می کشیدم. برای اینکه ایراد کارم را ببینم چند قدمی عقب رفتم که به چیزی بر خوردم، با ترس و وحشت از جا پریدم و به عقب برگشتم و با دیدن رضا زبانم بند آمد و بی اختیار پالت رنگ و قلم مو از دستم زمین افتاد. با دیدن هول و هراسم، لبخندی به رویم زد و گفت:

\_ یاسی چرا هول کردی؟ مگه تا حالا منو ندیدی؟

چون دلم حسابی پر بود ، اشکم سرازیر شد و گریه کنان گفتم:

\_ رضا به خدا من بیرون نرفتم، همه چیزو برات توضیح میدم.

دست های رنگی مو گرفت و گفت:

\_ مگه من بهت حرفی زدم که داری گریه می کنی، بیا بریم اول دستاتو بشور.

با هم از اتاق بیرون رفتیم، بعد از شستن دست و صورتم در کنارش نشستیم. دستش را بر پشتم گذاشت و قبل از اینکه حرفی بزنه خودم پیش قدم شدم و گفتم:

\_ رضا باور کن من اصلا از خونه بیرون نرفتم و همه اینها رو که دیدی لایلا برام تهیه می کنه.

سرم را روی شانه اش گذاشت و در حالیکه با موهام بازی می کرد گفت:

\_ چرا به خودم نمی گفتی تا برات تهیه کنم؟

\_ برای اینکه می ترسیدم اجازه ندی.

سرم را بالا آورد و به صورتم خیره شد ، لحظه ای بعد گفت:

\_ یاسی یعنی اینقدر وحشتناک شدم که تو احساس راحتی و امنیت خاطر در کنارم نمی کنی؟

جوابی ندادم و نگاهم را از نگاهش دزدیدم. لحظاتی سکوت کرد و سپس گفت:

\_ پاشو لباساتو عوض کن و لباس راحتی و گرم هم بردار که شب خونه بر نمی گردیم.

با خوشحالی نگاهش کردم، چشمهامو بوسید و گفت:

\_ می خوام ببرمت یه جای خوب تا تلافی این بیست روز در بیاد. تا تو آماده می شی من هم برای دانیال لباس بردارم.

شاد و مسرور به اتاق رفتم و تند تند آماده شده و لباس گرم برای خودم و رضا برداشته و از اتاق بیرون رفتم، رضا هم وسایل مورد نیاز دانیال را برداشته وبا هم از خانه خارج شدیم.

داخل ماشین یک دفعه یاد دانیال افتادم و پرسیدم:

\_ رضا پس دانیال کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

\_ ساعت خواب، خوب معلومه پیش عزیزه و الان هم دارم می رم دنبالش.

وقتی جوی خانه عزیز رسیدیم داخل ماشین منتظرشان نشستیم.

دقایقی بعد از رفتن رضا، عزیز بیرون آمد ، فوراً از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم. عزیز موقع رو بوسی آرام در گوشم زمزمه کرد و گفت:

\_ یاسی، مادر جون می دونم پنجشنبه ها تنها می مونی ولی تو رو خدا  
یه موقع از من دلخور نشی من همیشه به فکرت هستم ولی فعلا دارم  
به ساز آقا می رقصم، می خوام ببینم آخرش به کجا می رسه.

با ناراحتی جواب دادم:

\_ می دونم این ادا و اصول کار رضاست ولی عزیز، رضا جمعه ها هم  
می ره خونه عموش.

عزیز مات و مبهوت گفتم:

\_ خونه عموش؟

از حیرت عزیز من هم تعجب کردم چون اونم از رفتن رضا به خانه عمویش  
اطلاعی نداشت و احتمال می داد که رضا به خاطر آزار و اذیت من این  
کار را انجام می داده.

بعد خدا حافظی از عزیز سوار ماشین شدیم و به سمت خارج از شهر راه  
افتادیم. داخل ماشین رضا، ظرف غذایی را به دستم داد و گفت:

\_ مطمئنم امروز هم غذا نپختی و تا این ساعت گرسنه مونی.

بوی خورشید فسنجان اشتهایم را تحریک کرد، قاشقی از غذا را به  
دهانم گذاشتم و سپس گفتم:

\_ تو که خوبی چرا می خوای به زور ادای آدمای سنگدل و ظالم رو در  
بیاری؟

چون جوابی نداد من هم دیگه ادامه نداده و بقیه غذایم را خوردم که  
خیلی هم مزه داد. بعد با مهربانی به صورتش چشم دوختم و گفتم:

\_ دستت درد نکنه خیلی بهم چسبید.



\_ نوش جان، یاسی؟!

\_ جانم.

\_ اون همه تابلو رو می خوای چیکار کنی، می خوای تو خونه گالری راه

بندازی؟

خندیدم و گفتم:

\_ نه اگه قسمت باشه می خوام امسال هم به نفع بچه های بی

سرپرست نمایشگاه دایر کنم.

متحیر به صورتم چشم دوخت و پرسید:

\_ مگه سالهای قبل هم این کار رو کردی؟

\_ اوهوم، سه سال.

دستم را گرفت و بوسید و گفت:

\_ آفرین چه خانم خوب و خیری شدی. می تونی رو من هم حساب

کنی، هر کاری که از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم. فقط یاسی خانم

یادت باشه از این به بعد هر چی لازم داشتی به خودم بگی تا تهیه کنم.

\_ چشم آقا رضا.

کمی به خودم جرات دادم و پرسیدم:

\_ رضا بهم شک کرده بودی که اومده بودی خونه؟

سرش را به نشانه منفي تکان داد و با اطمینان گفت:

\_ نه، کنجکاو شده بودم چیکار می کنی که از تنهایی حوصله ات سر

نمی ره.

\_ حالا خیالت راحت شد ولی منو بد جور ترسوندی.

خنده اي کرد و گفت:

\_ براي اينکه خيلي تو کارت غرق شده بودي و منو که یک ربعي بود اونجا ايستاده بودم و تماشات مي کردم نمي ديدي. ياسي کاش وسايلت رو هم بر مي داشتني و از منظره هاي باغ نقاشي مي کردي.  
\_ مگه داريم مي ريم باغ؟  
\_ اوهوم، خيلي با صفاست دفعه بعد که اومديم حتما وسايلت رو هم با خودت بيار.

قسمت ۹۱

از اينکه کم کم از اسارت رها مي شدم در دل خدا را شاکر شدم. وقتي به باغ رسيديم از ديدن زيبايي باغ به وجد آمدم و خستگي و کسالت روزهاي تنهائي از تنم رخت بر بست. با صداي پي در پي بوق ماشين پيرمردي جلوي در آمد و با ديدن رضا، لبخند زنان در را به رويمان باز کرد.  
رضا نگاهی کرد و گفت:  
\_ پدر بي بي خانمه.

بعد از باز کردن درب به داخل رفتيم. جلوي ساختمان بي بي خانم و مادرش هم بيرون آمدند. بعد از سلام و احوالپرسی چون دانيال خواب

بود، رضا از بی بی خانم خواست تا او را به داخل ببرد. سپس رو به من کرد و گفت:

— بیا تا هوا تاریک نشده بریم یه خورده بگردیم.

دست در کمرم انداخت و به سمت درختانی که تعدادی از آنها شکوفه و تعدادی هم میوه های ریزی داشتند رفتیم. با دیدن گوجه سبز های خیلی ریز \*ه و س\* کرده و چند تایی چیدم، وقتی دهانم گذاشتم به خاطر ترش بودنشان لب و لوچه ام جمع شد و رضا خنده کنان گفت:

— یاسی و یار داری؟

با شنیدن این جمله غمی توی دلم نشست و با ناراحتی نگاهش کردم، حالت صورتش تغییر کرد و غمگین و گرفته گفت:

— ببخشید قصد ناراحت کردنت رو نداشتم.

— یعنی برای خودت مهم نیست، ناراحت نمی شی؟

چند لحظه ای مکث کرد و سپس جواب داد:

— چرا، اگه می دونستم یه روزی دوباره زنم می شی و با تو ازدواج می کنم مسلماً این کار رو می کردم چون من هم دلم می خواست یه بچه سالم داشته باشم که مثل بچه های دیگه از سر و کولم بالا بره.

دستش را به گرمی فشار دادم و گفتم:

— حالا کاریه که شده خودتو ناراحت نکن.

— پس بیا بریم چاقاله بادوم هم بچین.

به سمت درختان بادام رفتیم و بعد از چیدن چاقاله و کمی گشتن چون هوا رو به تاریکی می رفت و سرد هم شده بود گفتم:

\_ رضا برگردیم، من سردم شده.

داخل ساختمان ، بي بي خانم با دانيال مشغول بود و مادرش هم برايما غذا آماده مي کرد. از سرما مي لرزيدم و براي همين گفتم:

\_ رضا اگه ممکنه اين شومينه رو روشن کن.

بي بي خانم با شنيدن حرفم زودتر از رضا به طرف شومينه رفت و بعد از چيدن هيزم و ريختن کمي نفت روشنش کرد. جلوتر رفتم تا گرم بشوم با ديدن شعله هاي آتش به ياد گذشته و خاطراتش افتادم. زانوهاييم را بغل کرده و در گذشته سير مي کردم که رضا هم به کنارم آمد و نشست. در حالیکه دستش را در موهاييم فرو مي کرد آهسته گفتم:

\_ اون روز هم اينجوري نشسته بودي.

صورتتم را به طرفش چرخاندم و لبخند زنان گفتم:

\_ با اين تفاوت که تو اون روز منو بي حد و اندازه مي خواستي و دوستم داشتي.

همان لحظه بي بي خانم برايما چايي و شيريني نخودچي آورد، نگاهي به بي بي خانم و سپس به رضا انداختم و ادامه دادم:

\_ و با يه تفاوت ديگه.

بعد از فاصله گرفتن بي بي خانم خودش آهسته گفتم:

\_ بدون مزاحم.

خنديدم و گفتم:

\_ درسته.

\_ فردا مي گم اينجا نيان و غذا رو هم تو خونه خودشون آماده کنن.

دراز کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم، به صورتم خیره شد و گفت:  
\_ اون روز که بعد از چهار سال تو خونه پیمانہ پا گذاشتم، لحظه به لحظه  
خاطراتمون جلوی چشمم زنده می شد و تا صبح یک لحظه هم  
نتونستم پلک رو هم بذارم. برای همین صبح زود پیمانہ رو برداشتم و  
اومدم.

صورتش را \*نو ا زش \* کردم و گفتم:

\_ رضا اون روز سخت بود یا موقعی که برگشتی و منو تو خونه دیدی؟  
لبخند زنان جواب داد:

\_ هر دوشون چون اونجا عذاب می کشیدم از خاطره ها فرار کردم و تو  
خونه به خودت برخوردی. با نبودن خال صورتت و چشمهای آبی، شک  
می کردم ولی صدات و طرز راه رفتنت نفسمو بند می آورد.  
خنده ای کردم و گفتم:

\_ نشنیدی می گن مار از پونه بدش می آید جلوی خونه اش سبز می  
شه؟

موهایم را روی صورتم ریخت و گفت:

\_ تو از کجا می دونی، اتفاقا خیلی هم دلتنگت بودم و دلم برای دیدن  
دوبارت لک زده بود.

موهایم را عقب زده و گفتم:

\_ برای همین طاقچه بالا گذاشته بودی و برام ناز می کردی که نمی  
خوامت؟

خنده ای کرد و جواب داد:

\_ براي اينکه نمي دونستم اينقدر خوب و مهربان و خانم شدي. ولي به جان ياسي هميشه نگران حالت بودم و با اينکه سعي مي کردم به خاطر بي انصافي و ظلمي که در حقم کرده بودي ازت متنفر باشم ولي نمي شد. نمي تونستم فراموشت کنم چون تار و پودم شده بودي. عشق و محبتش در سلولهايم به غليان در آمد و بي توجه به اطرافم به آغوش گرمش خزیدم.

روز بعد با اينکه از صبح زود باران مي باريد ولي چتري برداشته و در باغ قدم مي زدیم، بوي خاک با بوي گلها در هم آميخته و عطر زيبايي ايجاد کرده بود. با نفس عميقي ريه هايم را پر کردم و بعد از کمي گشتن چون همه جا گلي و خيس بود زودتر به طرف ساختمان برگشتيم، از فاصله نه چندان دور چشمم به ماشين هاي ديگه اي غير از ماشين رضا افتاد. متعجب نگاهی به همدیگر کردیم و رضا گفت:  
\_ مثل اينکه سيمين و مهري اين اومدن.

از شنيدنش توي دلم عزا گرفتم چون که ديگر نمي توانستيم راحت باشيم و بايد مثل یک پرستار و غريبه رفتار مي کردیم. نزديک ساختمان که رسيدیم سر و صدای زيادي از داخل به گوش مي رسيد. حال رضا هم مثل من گرفته شده بود، از هم فاصله گرفته و به داخل رفتيم. با دیدن عزيز و پيمانه کمي خوشحال شدم. مهري و سيمين جلو آمده و خيلي هم تحويل گرفتند. بعد از رو بوسي و حال و احوالپرسی کنار دست پيمانه نشستيم. رضا با اخم رو به عزيز کرد و گفت:

\_ عزيز چرا ديروز نگفتين که شما هم مي خواين بيانين؟

عزيز لبخند زنان جواب داد:

\_ بچه ها یک دفعه تصمیم گرفتن.

مهري نگاهي به صورت رضا انداخت و گفت:

\_ گفتيم حالا هم که فردا تعطيله چرا تو خونه بشينيم، بيايم اينجا و يه حال و هوايي عوض کنيم. ولي مثل اينکه تو از اومدن ما ناراحت شدي؟  
رضا دستپاچه جواب داد:

\_ نه، نه چرا ناراحت بشم خيلي هم خوشحال شدم.

پيمانه در حالیکه مي خنديد آرام در گوشم زمزمه کرد:

\_ آره جون خودت، تو گفتي و ما باور کرديم. اخمهاش رو بين، حالش حسابي گرفته شده چون خلوتش رو بهم زديم.

قسمت ۹۲

با ديدن قيافش من هم خنده ام گرفت و توي دلم گفتم حفته، بين من چه عذابي مي کشم. براي آزار دادنش من هم با خواهراش و خواهر زاده هاش گرم گرفتم. چون تا موقع نهار فرصت زياد باقي بود، سمانه که دو سال از من کوچکتر بود پيشنهاد داد و گفت:

\_ پاشين بريم زير آلاچيق بشينيم توي بارون كيف مي ده.

همه از جایشان بلند شدند ولي من حرکتی نکردم. عزیز با صدای بلند گفت:

\_ یاسی تو هم بلند شو همراهشون برو، بی بی خانم مواظب دانیال هست.

خوشحال از جایم برخاسته و همراه ساحل و سمانه دخترهای مهري و مهگل دختر سیمین و همین طور پیمان و مهري و سیمین به سمت آلاچیق به راه افتادیم. به محض بیرون رفتن، مهري خنده کنان رو به پیمان گفت:

\_ دیدی حال آقا رضا چطوری گرفته شد؟

احساس کردم آنها هم از موضوع ازدواجمون با خبر هستند، از این رو متعجب و خیره نگاهش کردم. اون هم نگاهم کرد و گفت:

\_ یاسی جون اینجوری نگاهم نکن عزیز، من و سیمین رو هم در جریان گذاشته.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

\_ خدا رو شکر چون عزا گرفته بودم که چطوری مثل یه غریبه رفتار کنم، تا شما شک نکنید و باعث دلخوری رضا نشم.

سیمین: ولي یاسی به روی خودت نیار که ما هم خبر داریم. شاید رضا خسته شده و دست از لجajتش برداره تا کی می خواد ازدواجش رو از همه پنهان کنه، یکی دو روز که نیست.

نگاه قدر شناسانه ای بهشان کردم و گفتم:

\_ مرسی که این قدر به فکر من هستین.



دو ساعتی توی آلاچیق نشستیم بودیم که صدیقه برای خوردن غذا به دنبالمان آمد. بعد از اینکه دوباره به ساختمان برگشتیم برای عوض کردن لباس به اتاق رفتم. رضا پشت سر من به داخل آمد و بعد از بستن درب گفت:

\_ یاسی اگه راحت نیستی عصر برگردیم.

\_ نه، من مشکلی ندارم و از مصاحبتشون لذت می برم.

با شک و تردید نگاهی به صورتم کرد و گفت:

\_ تو که بهشون چیزی نگفتی، یا اونا؟

خیلی عادی جواب دادم:

\_ من که نه، ولی مگه چیزی هست که اونا باید بهم بگن؟

باز دستپاچه شد و گفت:

\_ نه، نه همینطوری پرسیدم. بیا بریم که الان سفره رو پهن کردن.

رفتار رضا، شکم را برانگیخت ولی افسوس که نمی توانستم زیاد کنجکاو کنم. وقتی با هم بیرون رفتیم شوهر سیمین ( حمید آقا ) نگاهی به ما کرد و سپس رو به سیمین گفت:

\_ خانم، تو نمی خوای من هم برای بچه ها پرستار بگیرم؟

با ناراحتی به رضا نگاه کردم، اون هم تا بنا گوش سرخ شده و حرفی نزد ولی سیمین با تشر جواب داد:

\_ نه تو زحمت نکش.

از توهینی که به شخصیتم شده بود سخت ناراحت شدم ولی چاره ای غیر از سکوت و صبوری نداشتم. اشتهایم کور شده بود و با غذا بازی

می کردم. گهگاهی هم زیر چشمی به رضا نگاه می کردم، اون هم بی حوصله با غذا بازی می کرد. بعد از جمع کردن سفره از جمع عذر خواهی کرده و برای استراحت به اتاق رفتم. دقایقی بعد از من سمانه و مهگل هم آمدند. مهگل هشت ماه از سمانه کوچکتر بود و برای همین صمیمیت خاصی بینشان بود. سر جایشان دراز کشیده و با هم حرف می زدند و گهگاهی من را هم که در حال فکر کردن بودم، به حرف می کشیدند.

چون شب قبل تا دیر وقت بیدار نشسته بودیم ، چشمام گرم خواب می شد که تلفنم به صدا درآمد.

نگاهی به گوشی انداختم sms از طرف رضا بود که گفته بود:

\_ اگه هنوز نخوابیدی پاشو بیا بالا.

جواب دادم:

\_ بیدارم ولی نمی تونم چون مهگل و سمانه کنارم هستند.

برای اذیت کردنش نوشتم: کار مهمی داری؟

جواب داد: نه خوابم نمی اومد برای همین خواستم بیای پیشم.

جواب دادم: شرمنده معذورم.

و بعد دوباره گوشی را کنار گذاشته و فوراً به خواب رفتم. وقتی بیدار

شدم هوا کمی تاریک شده بود. از اتاق بیرون رفتم فقط رضا و آقا

محمود، شوهر مهري که با هم شطرنج بازی می کردند حضور داشتند.

خواب آلود سلام کردم و روی مبل نشستم، به خاطر نازک بودن لباسم

کمی سردم شد ولی حوصله ژاکت پوشیدن را نداشتم. دست هایم را

زیر بغلم گذاشتم تا کمی گرم بشوم. رضا نگاهی کرد و قبل از اینکه من

حرفي بزمن خودش شومینه را برایم روشن کرد. خوشحال به کنار شومینه رفتم، چون هنوز اونجا ایستاده بود با مهربانی به صورتش چشم دوختم و تشکر کردم.

لبخندی به رویم زد و گفت:

\_ می خوای بگم برات شیر کاکائوی داغ درست کنن؟

\_ لطف بزرگی می کنی.

لحظاتی بعد بی بی خانم برایم یک فنجان شیر کاکائو آورد. بعد از خوردنش احساس مطبوعی بهم دست داد و سر حال و کنجکاو گفتم:

\_ پس بقیه کجا هستند؟

آقا محمود بر عکس شوهر سیمین مرد موقری بود، لحظه ای نگاهم کرد و گفت:

\_ همگی رفتن تو آلاچیق نشستن.

\_ شما چرا نرفتین؟

\_ من به خاطر آقا رضای گل موندم، دیدم بی حوصله است و می خواد تنها بمونه برای همین کنارش موندم و سرش رو گرم کردم.

با شیپنت گفتم:

\_ حتما دکتر دلتنگ خانمشون هستن.

آقا محمود نگاهی به رضا کرد و بلند بلند خندید و رضا هم بلافاصله گفت:

\_ بهتره ما هم بریم بیرون یه هوایی بخوریم.

سپس رو به من کرد و ادامه داد:

\_ شما هم لباس گرم بپوشید چون هوای بیرون سرده.

کنجکاو و حساس بدون اینکه عکس العملی نشان بدهم از جایم تکان نخوردم که رضا دوباره گفت:

\_ شما نمی‌خواید همراه ما بیایید؟

از جایم بلند شده و سلانه سلانه به اتاق رفتم و بعد از پوشیدن لباس گرم همراه آنها بیرون رفتم. توی آلاچیق روی تختها فرش انداخته و همگي دور هم نشستند و سماور ذغالی کنار دست عزیز قل قل می‌کرد، وسط هم منقلی پر از ذغال گذاشته و با حرارت آن گرم می‌شدند. کنار دست ساحل نشستم و رضا هم کنار من.

عزیز برایمان چایی ریخت و بعد از خوردن چایی صدیقه برایمان میوه آورد، سیب و خیار برداشته و پوست کندم و به دست رضا دادم. چشمهای دریده حمید روی صورتم زوم شده و معذبم می‌کرد، رضا هم مثل من کلافه شده بود. برای رهایی از نگاه هایش جایم را عوض کرده و به کنار پیمانه رفتم تا از تیر رسش در امان باشم. بعد از نشستن وقتی نگاهم در نگاه رضا گره خورد با رضایت خاطر به رویم لبخندی زد.

قسمت ۹۲

همان لحظه دانیال هم به کنارم آمد و آرام گفت:

\_ خاله بریم رنگ بزنیم؟

صورتش را بوسیدم و جواب دادم:

\_ آخه عزیزم وسایلم رو نیاوردمشون، دفعه بعد می آریم و رنگ می  
زنیم.

پیمانه متعجب پرسید:

\_ چي رو مي خواين رنگ بزنين؟ در و ديوار رو؟

خنده ای کردم و گفتم:

\_ نه بابا، منظورش نقاشیه.

عزیز با شنیدنش فوراً گفت:

\_ یاسی مادر جون، تو قول داده بودی برام از اون منظره تابلو بکشی  
پس چي شد؟

\_ چشم یه روزی وسایلم رو می آرم و براتون می کشم.

مهری و پیمانه همزمان پرسیدند:

\_ مگه نقاشی می کشی؟

\_ بله.

مهری: پس لازم شد یه تابلو هم برای من بکشی.

\_ چند تایی کشیدم، یه روز نشونتون می دم هر کدوم رو که خواستین  
برای خودتون بردارید.

رضا در جواب من بی حواس گفت:

\_ مگه نمي خوي با اونا نمايشگاه بذاري؟!

عزيز در حالیکه مي خنديد متعجب نگاهي به رضا کرد و سپس گفت:

\_ چه نمايشگاهي مادر جون؟

به زور جلوي خنده ام را گرفتم و جواب دادم:

\_ الان سه ساله که با راهنمايي خانم مسلمي و کمک دوستاش

نمايشگاهي به نفع بچه هاي بي سرپرست دايِر مي کنم.

عزيز دوباره نگاهي به رضا انداخت و سپس با غرور گفت:

\_ آفرين دخترم چه کار خيري، خدا اجرت بده. پس اولين خريدارت خودم هستم.

با خوشحالي گفتم:

\_ ممنون، پس اونوقت بايد گرون بفروشم چون آشنا هستين.

حميد گردنش را جلو آورد و با نگاه دريده اش گفت:

\_ دومين خريدارتون هم من هستم، نديد هر چي باشه قبول دارم.

به زور لبهامو کج کردم و جواب دادم:

\_ ممنون.

با کشيدن بحث به کارهايي از قبيل نقاشي، ساکت گوش ميدادم و اگر

کسي سوالي مي کرد به حرف مي آمدم. با اين حال همه هوش و

حواسم به رضا بود که از شدت عصبانيت و ناراحتي در حال انفجار بود.

چه بايد مي کردم، من که تقصيري نداشتم و اين راهي بود که خودش

انتخاب کرده بود. براي اينکه سر به سرش بگذارم، براي SMS زدم و

گفتم: رضا اگه اخمهاتو باز نکني یک دفعه ديدي داد زدم و گفتم چه نسبتي باهات دارم ها.

با خواندنش کمي از اخمهائيش را باز کرد. دوباره موبايلم را زير شالم پنهان کرده و مرتب برايش SMS مي دادم که یک دفعه ساحل گوشي را از دستش بيرون کشيد و نگاهی به صفحه گوشي انداخت وبا صدای بلند گفت:

\_ اوه، اوه

رضا سريع گوشي را از دستش قايد و داخل جيبش گذاشت ولي ساحل دست بردار نبود و به زور مي خواست گوشي را دوباره از جيبش بيرون بياورد که مادرش مهري گفت:

\_ ساحل چي ديدي که اينطوري مي کني؟

ساحل خنده کنان گفت:

\_ دايي دوباره عاشق شده. دوست دخترش مسيح مي زده، براي همين نمي ذاره بخونم.

عزيز ابرويي بالا برد و گفت:

\_ دختر جون، تو چيکار به دايت داري؟

سمانه: عزيز نکنه تو هم خبر داري؟

عزيز: بله چون خودم انتخاب کردم. بچه ام تا کي مي تونه تنها بمونه. بچه ها به محض شنيدن حرف عزيز، سوال پيچش کردند و اون هم در جوابشان گفت:

\_ از خودش پرسين چون از من خواسته فعلا به کسي حرفي نزنم.

رضا هم جواب داد:

\_ خودم به موقع براتون مي گم.

سمانه: دايي حداقل اسمش رو بگو.

ساحل زودتر از رضا جواب داد:

\_ اسمش گل منه.

با آوردن سفره و غذا، بچه ها ديگه پا پيچ رضا نشدند. ساعتی بعد از شام همگي به داخل ساختمان رفتيم، به محض رفتن، رضا رو به عزيز کرد و گفت:

\_ عزيز، من مي تونم تو اتاق شما بخوابم؟

\_ برو مادر جون، من پاي بالا رفتن ندارم.

رضا نگاهی به من کرد و گفت:

\_ لطفا دانيال رو ببر بالا بخوابون.

دانيال را بغل کرده و با هم به رختخواب رفتيم. بعد از خواباندنش روي تخت دراز کشیده و منتظر رضا شدم، مي ترسيدم به خاطر sms هايم از دستم ناراحت شده باشه. وقتي آمد به صورتش دقيق شدم ولي چيزي دستگيرم نشد. بعد از اينکه کنارم دراز کشيد فوراً پرسيدم:

\_ رضا از دستم ناراحتي؟

صورتش را جلو آورد و گفت: نه.

خواستم از جايم برخيزم که مانع شد و گفت:

\_ کجا داري مي ري؟

\_ دارم مي رم پايين، زشته يه پرستار.



دستش را روی لبم گذاشت و گفت:

\_ یاسی خواهش می‌کنم ادامه نده، به حد کافی این مسئله امروز اعصابم رو خرد کرده. همه خوابیدن، تو هم یه خورده پیشم بمون بعد می‌ری.

نیمه‌های شب بود، چون خواب به سراغم آمده بود به پایین رفتم. پاورچین پاورچین به سمت اتاق می‌رفتم که صدایی بر جا می‌خکوبم کرد:

\_ خوش گذشت؟ چقدر حقوق می‌گیری عزیز، من دو برابرشو می‌دم. به سمت صدا برگشتم حمید بود که لیوان به دست به طرفم می‌آمد از ترس، سریع به داخل اتاق رفتم و درب را بستم. ساحل و سمانه خواب بودند. دمر افتاده و اشکامو رها کردم، توهین بزرگی بهم کرده بود و من به خاطر رضا نتوانستم جواب دندان شکنی بدهم. صدای سمانه باعث شد به طرفش برگردم، خواب آلود پرسید:

\_ یاسی گریه می‌کنی؟

جوابی ندادم. نزدیک آمد و صورتم را لمس کرد و سپس گفت:

\_ چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

\_ چیزیم نیست.

\_ اگه چیزیت نیست پس چرا نصف شبی گریه می‌کنی؟ حتما اتفاقی افتاده که اینطور زار می‌زنی؟ از بیرون می‌اومدی نه؟ چون من به صدای بسته شدن درب بیدار شدم.

با اینکه احتیاج داشتم با کسی حرف زده و خودم را تخلیه کنم ولی ترجیح دادم سکوت کنم، سمانه کمی فکر کرد و سپس محتاطانه گفت:

\_ یاسی تو رفتی که دانیال را بخوابونی دیگه نیومدی، نکنه اونجا خوابت گرفت؟

باز جوابی ندادم، آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

\_ دایی بهت حرفی زده و اذیت کرده، منظورم دست درازیه؟

بی اختیار خندهام گرفت و در میان گریه و خنده جواب دادم:

\_ بیچاره اصلاً بهش این کار می آید، به قول امید، رضا کبریت بی خطر.

سمانه با تعجب پرسید:

\_ مگه تو امید رو هم می شناسی؟

و یک دفعه با فریاد گفت:

\_ وای خدای من تو، همون یاسی هستی؟ قسمت ۹۴

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

\_ نصف شبی داد نزن همه رو بیدار می کنی.

فورا دستم را عقب کشید و گفت:

\_ زود باش بگو ببینم تو همون یاسی هستی؟

\_ آره همون یاسی هستم و منو رضا یک ماهی می شه با هم عقد

کردیم.

سمانه باز با صدای بلند گفت:

\_ باورم نمی شه.

دست روی صورت من کشید و ادامه داد:

— بینم تو، وهم و خیال نیستی؟ باور من نمی شه یاسی که چند سال پیش سرش دعوا و مرافه بود، حالا دوباره زن دایه رضا بشه.

خندیدم و گفتم:

— نه واقعیت دارم.

— پس چرا گریه می کردی؟ با دایه حرفت شده؟

— نه.

— س چی؟ آگه نگه مجبورم برم دایه رو بیدار کنم و از اون بپرسم.

— قول می دی به کسی نگه، نمی خوام به خاطر من کدورتی پیش بیاد.

— به خدا، به جان مامان به کسی حرفی نمی زنم.

وقتی جمله حمید را برایش تکرار کردم با ناراحتی گفت:

— آره اون خیلی چشم چرونه و پدر سوخته است و سر همین مسایل خاله رو خیلی اذیت می کنه. یاسی خواهش می کنم بگو کجا و چطوری با دایه آشنا شدی و چرا از هم جدا شدین و الان دوباره با هم ازدواج کردین؟

نصف شبی مجبور شدم برای سمانه هم همه چیز را خلاصه وار تعریف کنم بعد از شنیدن حرف هایم، سرش را نزدیک آورد و گفت:

— یاسی آگه یه چیزی بگم به دایه نمی گی؟

— به جان خودش حرفی بهش نمی زنم.

— منیر از دایه طلاق گرفته.

با چشمان از حدقه درآمده، سر جایم نشستم و گفتم:

\_ دروغ، نمی تونم باور کنم. چون چند شب پیش بود که با هم حرف می زدن.

سمانه خنده کنان جواب داد:

\_ نه باورت بشه. دایمی برای آزار و اذیت تو این کارها رو می کنه. برای اینکه تو متوجه نشی خونه عزیز هم نمی یاره، اونا دو سه ماهی می شه که از هم جدا شدن. اون خونه ای که تو رفته بودی نصفش متعلق به دایمی بود و نصف دیگه اش به عنوان جهاز منیر، دایمی سهم خودش رو هم به عنوان مهریه به منیر بخشید. خواهش می کنم تو به دایمی حرفی نزن، دوست ندارم از من دلگیر بشه.

دستان سمانه را گرفته و صورتش را بوسیدم و گفتم:

\_ نه مطمئن باش. ولی سمانه جان لطف بزرگی در حقم کردی، چون رضا مدام اسم منیر رو پیش می کشه تا منو زجر کش کنه، آخه می دونه من چقدر حساسم.

هوا روشن شده بود که خوابیدیم و وقتی که ساحل و مهگل با سر و صدا قصد بیدار کردنمان را داشتند به زور چشم باز کردیم. سر سفره جهت مخالف حمید نشستم تا چشمم به آن کثافت نیفتد. چون هنوز خوابم می آمد به زور چند لقمه ای خورده و به کنار شومینه رفتم و با گرما و حرارتش، چرت می زدم که سمانه به کنارم آمد و گفت:

\_ یاسی پاشو، هوا آفتابی و می خوام بریم طرف رودخونه.

\_ ولی من بد جور خوابم می آد.

\_ پاشو تنبلي نکن.

به اجبار از جايم بلند شدم و بعد از اينکه آماده از اتاق بيرون رفتم،  
سمانه رو به رضا کرد و گفت:

\_ دايمي تو هم همراه ما بيا، اونجاها خلوته و اگه تو همراهمون باشي  
بهتره.

\_ پس صبر کنيد تا من هم آماده بشم.

چند دقيقه اي طول کشيد که رضا هم آمد و با هم به راه افتاديم. بعد از  
اينکه کمي از ساختمان فاصله گرفتيم، سمانه جلوتر پيش ساحل و  
مهگل رفت. وقتي تنها شديم رضا نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

\_ خوابت مي آد؟

\_ خيلي.

\_ چرا؟

\_ براي اينکه وقتي پايين اومدم خوابم نگرفت، هوا روشن شده بود که  
خوابم برد.

دستم را گرفت و لبخند زنان گفت:

\_ پس تو هم مثل من بد عادت شدي؟

لبخندي به رويش زدم و گفتم:

\_ رضا نمي شه برگرديم بريم خونه؟

متعجب پرسيد:

\_ چرا چيزي شده؟

خونسرد و عادي جواب دادم:

\_ نه چه اتفاقي؟ برام سخته مثل غريبه باهات رفتار کنم، دوست دارم برم خونه خودمون و راحت و آسوده کنار تو بگيرم بخوابم.

سر مست و با اشتياق فراوان نگاهم کرد و گفت:

\_ پس وقتي برگشتيم وسايلمون رو زود جمع و جور کن بريم.

ساعتي لب رودخانه در ميان گلهاي وحشي گشته و سپس برگشتيم. به محض رسيدن تند تند وسايلمان را آماده کردم، موقع خداحافظي سمانه آرام گفت:

\_ ياسي اگه مزاحمت نمي شم گهگاهي بيام پيشت.

\_ چه مزاحمتي خيلي هم خوشحال مي شم، هر وقت خواستي بيا.

\_ حتما.

بعد از خداحافظي با بقيه، سوار ماشين شده و از باغ بيرون آمديم. مسافتي طي نکرده بوديم که رضا گفت:

\_ ياسي تا ظهر چيزي نمونده اگه موافق باشي، بريم شانديز و نهارمون رو اونجا بخوريم.

دستم را روي شانه اش گذاشتم و جواب دادم:

\_ سرورم هر چي که شما دستور بفرماييد، من اطاعت مي کنم.

با صورتش، دستم را لمس کرد و گفت:

\_ پس بريم که ديگه تو هم زحمت غذا پختن رو نکشي.

از وقتي که از باغ برگشته بوديم اخلاق رضا کمي تغيير کرده بود، کمتر نيش و کنايه مي زد و من هم تا جايي که مي توانستم محبتم را ازش دريغ نمي کردم و تنها چيزي که براي من معما شده بود تلفني بود که از

جانب منیر بود، اگر شخص دیگری بود پس چرا منیر جان خطابش می کرد. ولی باید تا زبان باز کردن خودش سکوت می کردم.

روز سه شنبه عصر با دانیال توی اتاق گرم کار بودیم که صدای زنگ آیفون بلند شد، با دیدن تصویر لیلا خوشحال درب را به رویش باز کردم. دقایقی بعد از لیلا، سمانه هم برای دیدنم آمد. چند دقیقه ای از آمدن آنها نگذشته بود که دوباره صدای آیفون بلند شد. متعجب به طرفش رفتم و با دیدن هادی متوجه شدم به خاطر لیلا آمده، اف اف را فشار دادم و سریع برای عوض کردن لباسم به اتاق رفتم. وقتی هادی بالا آمد، در وهله اول متوجه سمانه نشد ولی وقتی چشمش به او افتاد هول کرد و گفت:

\_ سلام سمانه، اومده بودم دایمی رو ببینم.

خنده کنان گفتم:

\_ بفرما خوش اومدی.

ولی سمانه متعجب گفت:

\_ هادی مگه نمی دون این ساعت دایمی تو مطبشه؟

هادی بیشتر هول کرد و گفت:

\_ نه اومدم حال زن عمو رو بپرسم.

سمانه خنده ای کرد و جواب داد:

\_ پس تو هم می دونی، هادی راستش رو بگو برای چی اومده بودی؟

من و لیلا نگاهی به همدیگر کردیم و خندیدیم و هادی کمی دست دست کرد و سپس گفت:

\_ سمانه جان به خاطر دوست زن عمو اومدم، حالا خیالت راحت شد؟

قسمت ۹۵

سمانه نگاهي به ليلا انداخت و بعد توي سر هادي کوبيد و گفت:

\_ خوب اينو مي خواستي همون اول بگي، ديوونه.

براي شام هر سه شان را نگه داشتم. وقتي رضا از مطب برگشت با

ديدنشان حيرت کرد و با نگراني گفت:

\_ چيزي شده؟ اتفاقي افتاده؟

\_ نه بابا چه اتفاقي، همين طور اتفاقي همگي اومدن ديدنم.

سمانه با شيطنت نگاهي به رضا کرد و گفت:

\_ والله من اومده بودم يه سري به زن دايمم بزنم که ديدم ليلا جون هم

اينجاست بعد ما هم آقا هادي اومده بود زن عموش و دوست زن عموش

رو بينه.

سمانه وقتي نگاه خيره رضا را روي صورتم ديد، گفت:

\_ دايمي ادا در نيار بالاخره همه کم کم مي فهمند، مگه مي توني

موضوع به اين مهمني رو از همه پنهون کني؟



قلبم از کار می ایستاد که رضا لبخند زنان جواب داد:

— شاید تونستم تا آخر عمر از همه مخفی کنم.

با کمک رضا میز را چیده و همه را برای خوردن شام سر میز دعوتشان می کردم که دیدم رضا آهسته با سمانه صحبت می کند. حدس زدم در مورد طلاق منیر می خواهد حرفی به من نزند، ولی غافل از اینکه سمانه زودتر مرا در جریان گذاشته بود.

شب بعد از رفتن آنها، انتظار داشتم رضا از اینکه به سمانه گفته بودم مواخذه ام بکند ولی خوشبختانه اون هیچ حرفی نزد و من با خیال آسوده در کنارش به خواب رفتم.

روز بعد، ظهر بعد از آماده کردن غذا به \*گرماااابه\* رفتم و به محض بیرون آمدن بی بی خانم به اتاق آمد و گفت:

— یاسی جان یه آقایی دو بار تماس گرفت و با شما کار داشت.

— اسمش رو نگفت؟

— نه، گفت باز هم تماس می گیرم.

با خودم گفتم حتما بابا بوده چون هفته ای چند بار تلفن کرده و احوالم را جویا می شد. در فکر بودم که تلفن خانه دوباره زنگ زد. از توی اتاق خواب جواب دادم، صدایش نا آشنا بود، برای همین با تعجب پرسیدم:

— ببخشید شما؟

با لحن خیلی خودمانی گفت:

— عزیزم منو یادت نم آید حمید هستم، کی وقت داری؟

تا اسمش را گفت، فوراً گوشه‌ی را سر جایش گذاشتم و بی اختیار از ناراحتی گریه‌ام گرفت. همانطور با حوله که تنم بود، دمر روی تخت افتاده و بر بخت بد خودم زار زدم چون تازه می خواستم اعتماد رضا را جلب کنم. با، باز شدن درب فوراً اشک‌هایم را پاک کردم چون بی خانم بدون درب زدن به داخل نمی آمد. رضا با دیدن چشمای قرمز و متورم فوراً گفت:

\_ یاسی چرا گریه می کنی؟

به دروغ جواب دادم:

\_ دلم یهو گرفت.

کنارم نشست و \*نو ا زش\* کنان گفت:

\_ حتما دلت برای مامان و نیلوفر تنگ شده؟

به صورتش چشم دوختم و گفتم:

\_ خیلی.

صورتش را نزدیک گوشم آورد، سپس زمزمه کنان گفت:

\_ فدای دل تنگ بشم. اگه ده روزی هم صبر کنی می آن. با مامان

صحبت کردم و قرار شده به محض تموم شدن امتحان‌های نیلوفر بیان اینجا.

بعد از مدت‌ها رضای سابق شده و با احساس سرشار از مهر و محبت در حالیکه \*نو ا زش\* می کرد کلمات عاشقانه‌ای را هم برایم زمزمه‌ی کرد و این حرکتش باعث شد تلخی ساعت پیش را به فراموشی بسپارم.

نزدیک ظهر روز پنج شنبه، رضا برای اولین بار بهم تعارف کرد و گفت:

\_ یاسی اگه می خوای می تونی تو هم با ما بیای.

به خاطر حمید بر خلاف میل باطنی ام گفتم:

\_ نه نمی آیم، می خوام از فرصت استفاده کنم و تابلوی نیمه تمومم را تمام کنم.

از خدا خواسته گفتم:

\_ باشه هر جور راحتی، پس فقط لطف کن زنگ بزنی از رستوران برات غذا بیارن.

مسرور جواب دادم:

\_ تو برو و نگران من نباش، یه چیزی می خورم.

بعد از رفتنشان مشغول به کار شدم، ساعتی که گذشت برای رفع دل ضعفه ام خیار گوجه ای از توی یخچال برداشته و چند لقمه ای خوردم، سپس دوباره به اتاق کارم برگشتم. عصر وقتی رضا و دانیال از خانه عزیز برگشتند، رضا گفت:

\_ یاسی دوست داری امشب رو بریم باغ؟

\_ الان؟

\_ خوب آره چه اشکالی داره، همه اش یک ساعت راهه.

دو دل جواب دادم:

\_ دوست دارم، ولی...

خودش متوجه منظورم شد و گفت:

\_ خیالت راحت باشه این فصل سال زیاد کسی اونجا رفت و آمد نمیکنه اون هفته هم عزیز، اونارو اونجا کشونده بود.

خوشحال وسایلی را که لازم داشتیم با هم آماده کرده و به باغ رفتیم و عصر روز بعد به خانه برگشتیم. در کنار رضا بودن، آرامش خاصی را به وجودم می بخشید و اگر تلفنهای مکرر حمید نبود به هیچ وجه ذهنم مغشوش نمی شد. حمید بعد از اینکه از طریق تماس تلفنی نا امید شد چند باری عصرها بعد از رفتن بی بی خانم جلوی درب می آمد. اولین بار وقتی زنگ خانه زده شد و جلوی مانیتور رفتم از دیدنش حیرت کرده و ترس برم داشت. نمی دانستم با این مشکل به وجود آمده چه کاری انجام بدهم، از طرفی هم جرات گفتنش را به رضا نداشتم. برای همین سخت کلافه و دلشوره داشتم چون اگر کسی بر حسب اتفاق جلوی درب می دید و به گوش رضا میرسید باز اعتمادش سلب شده و زندگی از هم می پاشید. روز دو شنبه بود که مامان تلفن کرد و خبر داد ظهر روز بعد برای مشهد بلیط گرفته و به دیدنمان خواهند آمد. از شنیدن این خبر خوشحال شده و به وجد آمدم، چرا که بعد از دو ماه می خواستم ببینمشان.

روز بعد با رضا به استقبالشان رفتم. وقتی چشمم به مامان و نیلوفر افتاد انگار دنیا رو بهم بخشیدند. بعد از آمدن آنها، رضا برای اولین بار اجازه داد بدون حضور خودش همراه آنها بیرون بروم. حتی ماشین را در اختیارم گذاشته بود و خودش هم تا جایی که زمان اجازه می داد با ما همراه می شد و نهایت مهر و محبت را در حقشان ادا می کرد و این موضوع باعث خوشحالی و شادمانی من و مامان می شد.

آنها یک هفته ای پیشمان بودند سپس به تهران برگشتند. بعد از رفتن آنها وقتی تنها شدم ، با حساب روزهای گذشته تازه به یادم افتاد که چند روزی از وقت عادتم گذشته. مو بر تنم سیخ شد. آنقدر آشفته و پریشان بودم که روی مبل مچاله شده و به فکر فرو رفته بودم و با آمدن رضا از مطب با اکراه از جایم برخاستم. رضا با دیدن حال و روزم، نگاهی به صورتم انداخت و با تردید پرسید:

\_ یاسی اتفاقی افتاده؟

چون منتظر تلنگری بودم با عصبانیت جواب دادم:

\_ اه رضا تو همیشه دنبال سوژه ای، چه اتفاقی باید افتاده باشه، حال ندارم.

چند لحظه ای به صورتم ذل زد و گفت:

\_ چرا حال نداری؟ باز عادت شدی؟

وا رفتم و به اجبار سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که دوباره ادامه داد و گفت:

\_ خوب خانم چرا می زنی؟ همون اول می گفتمی، حتما شام هم آماده نکردی؟

آهسته جواب دادم:

\_ نه حال و حوصله نداشتم.

\_ پس نمي خواد بلند شي، زنگ مي زنم رستوران تا غذا بيارن.

ترس از رضا باعث شده بود که بیشتر کلافه و عصباني بشوم، مخصوصا با دروغي که گفته بودم بیشتر عذاب مي کشيدم. صبح ها براي نماز بر نمي خواستم و قضايش را مي خواندم. اعصابم کاملا بهم ريخته بود طوري که اغلب شبها کابوس مي ديدم و هراسان از خواب، رضا بيدارم مي کرد. هر روز به اميد اينکه روز بعد دوباره عادت خواهم شد، روزها رو سپري مي کردم و از طرفي هم هيچ علائم بارداري توي وجودم نبود، نه از بوي غذا حالم بهم مي خورد و نه صبح ها حالت تهوع داشتم فقط بدنم کسل بود و خوابم مي آمد. دو هفته اي را با اميد سپري کردم. روز سه شنبه بود که عصر باز بعد از رفتن بي بي خانم سر و کله حميد پيدا شد. با عصبانيت گوشي اف اف را برداشتم و گفتم:

\_ چي از جون من مي خوي؟

\_ عزيزم چرا ناز مي کني، من چيز زيادي از تو نمي خوام پرستارم باشي همين.

\_ خجالت بکش و دست از سرم بردار، وگرنه به دکتري مي گم.

و دوباره گوشي را سر جايش گذاشتم. از ناراحتي دوباره اشکم سرازير شده و دست به دامن خدا شدم. از گريه زياد دردي توي معده ام پيچيده و باعث حالت تهوعم شده بود. براي فرار از فکر و خيال خودمو با آشپزي مشغول کردم ولي شب وقتي رضا از مطب برگشت، دوباره حالم وخيم تر شد. دقايقی از آمدنش نگذشته بود ، گفتم:

\_ یاسی امروز حمید اومده بود؟!

دو دل مانده بودم چه جوابی بدهم که دوباره به حرف آمد و گفت:

\_ امروز یکی از دوستانم این اطراف دیده بودش، برای همین پرسیدم.

به دروغ گفتم:

\_ نه، حتما اینجاها کاری داشته.

دست و دلم می لرزید و از ترس قبض روح می شدم چون همه ی

عوامل دست به دست هم داده و باعث می شد که اگر رضا پی به

موضوع ببرد مرا مقصر و گناهکار بداند. از این رو روز به روز، زود رنج و

حساس تر می شدم و با کوچکترین مسئله ای به رضا پرخاشگری می

کردم و اون هم در مقابلم پوزخندی می زد و می گفت:

\_ خسته شدی، جا زدی.

و این بار نوبت من بود که سکوت اختیار کرده و به بحث خاتمه بدهم. یک

هفته ای دیگر با دلهره و اضطراب سپری شد. روز پنجشنبه وقتی رضا

آماده رفتن می شد عصبانی شده و از کوره در رفتم و گفتم:

\_ رضا تا کی می خواهی به این وضع ادامه بدی، من خسته شدم از بس

که تنها موندم. فکر نمی کنی من هم آدمم؟

و به دنبالش اشکم سرازیر شد، از ناراحتی می لرزیدم. رضا لحظه ای

مات و مبهوت نگاهم کرد و سپس دانیال را از بغلش زمین گذاشت و به

کنارم آمد و سرم را به سینه اش فشرد و گفت:

\_ یاسی تو یه چیزیت هست که این روزا همه اش کلافه و ناراحتی؟

میشه به من هم بگی؟

- \_ نه چيزيم نيست، فقط يه خورده بي حوصله ام و از تنهايي مي ترسم.
- \_ بلند شو لباساتو عوض کن تا با هم بريم.
- از خدا خواسته خوشحال، بلند شدم و بعد از عوض کردن لباسم با هم به خانه عزيز رفتيم. وقتي رسيدم عزيز به محض ديدنم گفت:
- \_ ياسي مادر جان، تو اين يك هفته كه نديمت چرا اينطوري شدي؟
- پژمرده اي، نكنه خدای نكرده مريضي؟
- به زور لبخندي زدم و گفتم:
- \_ نه سالم سالمم.
- \_ پس حتما رضا ادبتي مي كنه؟
- رضا به صورتم ذل زد و من زودتر جواب دادم:
- \_ نه طفلكي رضا كاريم نداره.
- ولي عزيز با تشر رو به رضا كرد و گفت:
- \_ بيشتر مواظب زنت باش و بهش برس.
- رضا چشمني گفت به پذيرايي رفتيم. برادر بزرگ رضا و خانوادهاش و همين طور مهري و خانواده اش و پيمانه و احمد آقا نيز قبل از ما آمده بودند. بعد از سلام و احوالپرسی وقتي کنار پيمانه و احمد آقا نشستيم، احمد آقا خنده كنان آهسته به رضا گفت:
- \_ رضا بالاخره حاجت روا شدي؟ ديگه لازم نيست به آتيش شومينه خيره بشي.
- رضا هم خنده اي كرد و جواب داد:
- \_ نه ديگه لازم نيست، مخصوصا شما هم كه از اونجا اومدين.



با هم صحبت میکردیم که حمید و سیمین هم آمدند. حمید به بهانه احمد آقا، صندلی را جلو آورد و درست رو به رویمان نشست چون سرشان گرم صحبت شد، از جمع جدا شدم و به حال رفتم. دقایقی که نشستم خواب به سراغم آمد، برای همین به طبقه بالا، اتاق رضا رفتم. گیج خواب بودم که صدای باز شدن درب آمد، چون صورتم به سمت دیوار بود گفتم:

\_ رضا تویی، بیا به ذره پشتم رو ماساژ بده.

وقتی کنارم نشست بوی عطرش باعث شد که سریع سرم را به طرفش برگردانم و با دیدن حمید وحشت زده از جایم بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

\_ تو اینجا چیکار می کنی؟

خنده کریهت کرد و گفت:

\_ خانم خوشگله اومدم به جای رضا در خدمت باشم.

در حالیکه از ناراحتی و ترس تمام تنم می لرزید جواب دادم:

\_ گمشو بیرون.

تهدید کنان گفت:

\_ اگه بهم بله نگی، آبروی هر دوتونو می برم تا عزیز خانم بفهمه چه

پسر کثیفی داره.

\_ خفه شو احمق، برو هر غلطی که خواستی یکن.

خواست دستم را بگیرد که سریع به طرف درب رفتم و بازش کرده و خودمو از اتاق بیرون انداختم و به طرف پله ها دویدم تا هر چه زودتر به

طبقه پایین بروم، ولی چند پله ای به پایین نمانده بود که چشمم سیاهی رفت و به پایین پرت شدم. صدای داد و فریاد صدیقه و عزیز بلند شد و به طرفم دویدند، بی حال و بی رمق، همانجا کنار پله افتاده بودم و همه دور سرم جمع شده بودند. رضا بی توجه به بقیه بلندم کرد و روی مبل خواباند، سپس با نگرانی پرسید:

\_ یاسی از پله افتادی؟

سرم را تکان دادم که عزیز گفت:

\_ چرا مادر جون؟

چشمامو بستم و با گریه جواب دادم:

\_ چشمام سیاهی رفت.

عزیز با دیدن گریه هام با صدا بلند گفت:

\_ بچه ها همتون بلند شید برید اون طرف و اینجا رو خلوت کنید.

همگی به غیر از رضا به پذیرایی رفتند که عزیز باز به حرف آمد و گفت:

\_ رضا خواهش می کنم ما رو چند لحظه تنها بذار.

رضا با بی میلی از جایش بلند شد و به پذیرایی رفت و عزیز بعد از فاصله گرفتنش آرام گفت:

\_ حمید بهت حرفی زده؟ چون وقتی از پله ها افتادی اون هم پشت سر تو پایین اومد.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که عزیز بر افروخته و عصبی گفت:

\_ حدس زدم، همه اش تقصیر این پسره بی فکره اگه پنهون نمی کرد اون پدر سوخته همچین جراتی رو به خودش نمی داد.

دلم پر بود، زبان باز کردم و گفتم:

\_ از وقتی که منو تو باغ دیده، مخصوصا اون نصف شبی که از پیش رضا می اومدم بهم بند کرده و مرتب به خونه تلفن می کنه و جلوی درب می آید.

قسمت ۹۷

یک لحظه حس کردم لباسم خیس شد، سریع از روی مبل بلند شدم و خودمو به دستشویی رساندم. حدسم درست بود، دستپاچه بیرون اومدم و درمانده و گریه کنان به عزیز که حیران پشت درب ایستاده بود گفتم:

\_ عزیز من خونریزی دارم.

لحظه ای مات و مبهوت نگاهم کرد، سپس بر سرش کوبید و گفت:  
\_ ای وای خدا مرگم بده.

بعد با صدای بلند رضا را صدا کرد، از ترس گریه می کردم. رضا سراسیمه پیشمان آمد و عزیز در حالیکه سخت عصبانی بود گفت:  
\_ زود باش یاسی رو ببریم بیمارستان.

رضا با نگرانی پرسید:

\_ مگه چي شده؟

عزیز: رضا واي به حالت اگه بلايي سرشون بياد به خدا خفه ات مي کنم.

رضا گيج و منگ دوباره پرسيد:

\_ آخه مگه چي شده؟

\_ ديگه چي مي خواستي بشه، زنت خونريزي داره. زود با دكتر زنان هماهنگي كن، چون امروز پنجشنبه است.

رضا رنگ پريده و با دهان باز نگاهم كرد و گفت:

\_ واي خداي من، ياسي تو حامله اي؟

عزیز نگاهي به من کرده و سپس رو به رضا گفت:

\_ خاک بر سرت کنن، پس اين يکي رو هم نمي دوني؟ زود باشين.

رضا سريع مانتو و روسريم را آورد و در حالیکه مانتو را تنم مي کردم، با ترس و لرز گفتم:

\_ رضا به خدا من گناهي نکردم.

دستش را روي لبم گذاشت و گفت:

\_ مي دونم چون من بهت دروغ گفتم.

با شنيدنش نفس راحتی کشيدم و بعد از آماده شدن با عزيز و رضا به بیمارستان رفتيم. به محض رسيدن به بیمارستان، دكتر زنان که از قبل رضا هماهنگ کرده بود بالاي سرم حاضر شد و بعد از سوال و جواب رو به رضا کرد و گفت:

\_ دکتر به احتمال زیاد خانمتون دو ماهه بارداره و سقوط از پله ها باعث خونریزی شده ولی ما برای اطمینان آزمایش و سونو گرافی می کنیم تا از وضعیت جنین هم با خبر بشیم.

بعد از گرفتن خون، رضا خودش همراه دکتر و پرستار بیرون رفت و عزیز در این فرصت فوراً پرسید:

\_ یاسی، مادر جان چرا به رضا نگفته بودی؟

با ناراحتی جواب دادم:

\_ از ترس چون رضا بهم گفته بود بعد از به دنیا آمدن دانیال عمل کرده بوده تا دیگه بچه دار نشن و من می ترسیدم رضا به حرفهام اعتماد نکنه.

عزیز با چشمای گرد شده گفت:

\_ الله اکبر، آخ خدایا من به این دیوونه بی عقل چی بگم. آخه این بچه بازیا چیه؟

عزیز همین طور پشت سر هم به رضا بد و بی راه می گفت تا اینکه بعد از گذشت دقایقی رضا به داخل آمد و شرمگین گفت:

\_ باید بریم سونو گرافی.

با قلبی آکنده از درد گفتم:

\_ حامله ام.

سرش را تکان داد و دستم را گرفت و به اتاق سونو گرافی رفتیم، وقتی روی تخت دراز کشیدم دستش را گرفته و مایوس گفتم:

\_ رضا سقط می شه؟

با چشماي به نم نشسته، پيشانيم را بوسيد و گفت:

\_ ياسي منو ببخش، اگه من بهت دروغ نمي گفتم الان اينطوري نمي شدي.

درمانده تر از قبل گفتم:

\_ رضا نكنه سقط شده؟ آره؟

بغض اش را فرو خورد و جواب داد:

\_ نمي دونم بايد سونو گرافي بكنن.

با آمدن دكتر و بعد از سلام و احوالپرسی، بي قرار به مانيتور چشم دوختم. چند لحظه اي كه گذشت رضا زودتر از من پرسيد؟

\_ دكتر، جنين سقط شده؟

دكتر لبخند زنان جواب داد:

\_ خدا رو شكر نه.

از خوشحالي دست رضا را محكم فشار دادم، با شنيدن ضربهان قلبش شاد و خوشحال به همدیگر نگاه كردیم و دكتر لبخند زنان رو به رضا كرد و گفت:

\_ دكتر تبریک مي گم، دو قلوئن.

از خوشحالي دلم مي خواست فریاد بزنم، رضا كه مثل من از شادي در حال پرواز بود، خندان گفت:

دكتر مطمئنید؟

دكتر خنده كنان دست روي صفحه گذاشت و گفت: اينها

و بعد ادامه داد:

\_ فعلا که وضعیت شون نرماله، فقط باید استراحت کنن تا مشکل برطرف بشه.

بعد از اتمام کار دکتر، دوباره به اتاق رفتیم و رضا شاد و خندان رو به عزیز کرد و گفت:

\_ عزیز دو قلوئه.

عزیز خوشحال دستش را بالا برد و گفت:

\_ الهی شکر.

بعد صورت هر دومی را بوسید و تبریک گفت.

دکتر زنان بعد از دیدن برگ سونو گرافی تاکید کرد و گفت:

\_ شکر خدا فعلا مشکلی نیست ولی باید استراحت بکنند.

بعد از اینکه از بیمارستان بیرون آمدیم، عزیز نگاهی به رضا انداخت و گفت:

\_ برو دعا کن که اتفاقی نیفتاده، وگرنه خودم نشونت می دادم بچه دار نشدن یعنی چه.

رضا شرمگین از آینه نگاهی بهم کرد و به عزیز گفت:

\_ عزیز هر چی بگی حق داری، ولی باور کن من فکر نمی کردم این

وضع پیش بیاد. الان بیشتر از هر کسی خودم ناراحتم و عذاب می

کشم، یه عالمه نذر و نیاز کردم تا بمونم.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و در حالیکه با انرژی مضاعف\* نوازش

\*شان می کردم توی دلم گفتم یا ضامن آهو خودت محافظ بچه های من

باش و نذار یک تجربه تلخ دیگه ای رو توی زندگیم شاهد باشم. چون

فقط خدا مي دانست توي دلم چه شور و حالي به پا شده بود. توي خيال غرق بودم که ماشين از حرکت ايستاد، جلوي خونه عزيز بوديم. رضا رو به عزيز گفت:

\_ عزيز به خاطر پله ها ما خونه خودمون بریم بهتره.

عزيز: آره مادر جون ياسي اون همه پله رو بالا نياد بهتره، برید خونه تا استراحت کنه، فقط صبر کنید براتون غذا بکشم.

رو به رضا کردم و گفتم:

\_ رضا پس برو دانيال رو هم بيار.

عزيز: تو پيش ياسي بمون من ميگم بچه ها بيارنش، من رفتم خداحافظ.

قسمت ۹۷

یک لحظه حس کردم لباسم خیس شد، سریع از روی مبل بلند شدم و خودمو به دستشویی رساندم. حدسم درست بود، دستپاچه بیرون اومدم و درمانده و گریه کنان به عزيز که حیران پشت درب ايستاده بود گفتم:

\_ عزيز من خونريزي دارم.

لحظه اي مات و مبهوت نگاهم کرد، سپس بر سرش کوبید و گفت:



\_ اي واي خدا مرگم بده.

بعد با صدای بلند رضا را صدا کرد، از ترس گریه می کردم. رضا سراسیمه پیشمان آمد و عزیز در حالیکه سخت عصبانی بود گفت:

\_زود باش یاسی رو ببریم بیمارستان.

رضا با نگرانی پرسید:

\_ مگه چی شده؟

عزیز: رضا واي به حالت اگه بلایي سرشون بیاد به خدا خفه ات می کنم.

رضا گیج و منگ دوباره پرسید:

\_ آخه مگه چی شده؟

\_ دیگه چی می خواستی بشه، زنت خونریزی داره. زود با دکتر زنان هماهنگی کن، چون امروز پنجشنبه است.

رضا رنگ پریده و با دهان باز نگاهم کرد و گفت:

\_ واي خدای من، یاسی تو حامله ای؟

عزیز نگاهی به من کرده و سپس رو به رضا گفت:

\_ خاک بر سرت کنن، پس این یکی رو هم نمی دونی؟ زود باشین.

رضا سریع مانتو و روسریم را آورد و در حالیکه مانتو را تنم می کردم، با ترس و لرز گفتم:

\_ رضا به خدا من گناهی نکردم.

دستش را روی لبم گذاشت و گفت:

\_ مي دونم چون من بهت دروغ گفتم.

با شنیدنش نفس راحتی کشیدم و بعد از آماده شدن با عزیز و رضا به بیمارستان رفتیم. به محض رسیدن به بیمارستان، دکتر زنان که از قبل رضا هماهنگ کرده بود بالای سرم حاضر شد و بعد از سوال و جواب رو به رضا کرد و گفت:

\_ دکتر به احتمال زیاد خانمتون دو ماهه بارداره و سقوط از پله ها باعث خونریزی شده ولی ما برای اطمینان آزمایش و سونو گرافی می کنیم تا از وضعیت جنین هم با خبر بشیم.

بعد از گرفتن خون، رضا خودش همراه دکتر و پرستار بیرون رفت و عزیز در این فرصت فوراً پرسید:

\_ یاسی، مادر جان چرا به رضا نگفته بودی؟  
با ناراحتی جواب دادم:

\_ از ترس چون رضا بهم گفته بود بعد از به دنیا آمدن دانیال عمل کرده بوده تا دیگه بچه دار نشن و من می ترسیدم رضا به حرفهام اعتماد نکنه.

عزیز با چشمای گرد شده گفت:

\_ الله اکبر، آخ خدایا من به این دیوونه بی عقل چي بگم. آخه این بچه بازیا چیه؟

عزیز همین طور پشت سر هم به رضا بد و بی راه می گفت تا اینکه بعد از گذشت دقایقی رضا به داخل آمد و شرمگین گفت:

\_ باید بریم سونو گرافی.

با قلبي آکنده از درد گفتم:

\_ حامله ام.

سرش را تکان داد و دستم را گرفت و به اتاق سونو گرافي رفتيم، وقتي روي تخت دراز کشيدم دستش را گرفته و مایوس گفتم:

\_ رضا سقط مي شه؟

با چشماي به نم نشسته، پيشانيم را بوسيد و گفت:

\_ ياسي منو ببخش، اگه من بهت دروغ نمي گفتم الان اينطوري نمي شدي.

درمانده تر از قبل گفتم:

\_ رضا نكنه سقط شده؟ آره؟

بغض اش را فرو خورد و جواب داد:

\_ نمي دونم بايد سونو گرافي بکنن.

با آمدن دکترو بعد از سلام و احوالپرسی، بي قرار به مانیتور چشم دوختم. چند لحظه اي که گذشت رضا زودتر از من پرسید؟

\_ دکترو، جنين سقط شده؟

دکترو لبخند زنان جواب داد:

\_ خدا رو شکر نه.

از خوشحالي دست رضا را محکم فشار دادم، با شنیدن ضربان قلبش شاد و خوشحال به همدیگر نگاه کردیم و دکترو لبخند زنان رو به رضا کرد و گفت:

\_ دکترو تبریک مي گم، دو قلوئن.

از خوشحالی دلم می خواست فریاد بزنم، رضا که مثل من از شادی در حال پرواز بود، خندان گفت:

دکتر مطمئنید؟

دکتر خنده کنان دست روی صفحه گذاشت و گفت: اینها و بعد ادامه داد:

\_ فعلا که وضعیت شون نرماله، فقط باید استراحت کنن تا مشکل برطرف بشه.

بعد از اتمام کار دکتر، دوباره به اتاق رفتیم و رضا شاد و خندان رو به عزیز کرد و گفت:

\_ عزیز دو قلوئه.

عزیز خوشحال دستش را بالا برد و گفت:

\_ الهی شکرت.

بعد صورت هر دومیون را بوسید و تبریک گفت.

دکتر زنان بعد از دیدن برگ سونو گرافی تاکید کرد و گفت:

\_ شکر خدا فعلا مشکلی نیست ولی باید استراحت بکنند.

بعد از اینکه از بیمارستان بیرون آمدیم، عزیز نگاهی به رضا انداخت و گفت:

\_ برو دعا کن که اتفاقی نیفتاده، وگرنه خودم نشونت می دادم بچه دار نشدن یعنی چه.

رضا شرمگین از آینه نگاهی بهم کرد و به عزیز گفت:

\_ عزیز هر چي بگي حق داري، ولي باور کن من فکر نمي کردم اين وضع پيش بياد. الان بيشتتر از هر کسي خودم ناراحتم و عذاب مي کشم، يه عالمه نذر و نياز کردم تا بمونم.

دستم رو روي شکمم گذاشتم و در حالیکه با انرژی مضاعف\* نوشتم  
\*شان مي کردم توي دلم گفتم يا ضامن آهو خودت محافظ بچه هاي من باش و نذار يک تجربه تلخ ديگه اي رو توي زندگيم شاهد باشم. چون فقط خدا مي دانست توي دلم چه شور و حالي به پا شده بود. توي خيال غرق بودم که ماشين از حرکت ايستاد، جلوي خونه عزيز بوديم.  
رضا رو به عزيز گفت:

\_ عزیز به خاطر پله ها ما خونه خودمون بریم بهتره.

عزیز: آره مادر جون ياسي اون همه پله رو بالا نيايد بهتره، برید خونه تا استراحت کنه، فقط صبر کنید براتون غذا بکشم.  
رو به رضا کردم و گفتم:

\_ رضا پس برو دانيال رو هم بيار.

عزیز: تو پيش ياسي بمون من ميگم بچه ها بيارنش، من رفتم خداحافظ.

نگاهي کردم و گفتم:

\_ عزيز ببخشيد شما هم تو زحمت افتاديد.

لبخند زنان جواب داد:

\_ چه زحمتي مادر؟ انشاء... که سالم مي موني و من خوشحالي شما رو مي بينم.

عزيز خداحافظي کرد و به داخل رفت و رضا هم به عقب برگشت و دستمو گرفت و گفت:

\_ ياسي از دست من خيلي ناراحتي؟

به مردمک چشماش خيره شدم و گفتم:

\_ نمي تونم بگم نه اصلا ناراحت نيستم، چون تو اين مدت من از اين موضوع خيلي رنج کشيدم. از بي اعتمادي تو مي ترسيدم و براي همين مجبور شدم بهت دروغ بگم.

با آمدن پيمانه و صديقه بحثمان نيمه تمام ماند. پيمانه در حالیکه نگراني تو صورتش موج مي زد پرسيد:

\_ چي شده؟ شما کجا رفتين و اومدين؟

رضا با صورت خندان جواب داد:

\_ ياسي حامله است اون هم دو قلو، به خاطر افتادن از پله مشکل پيدا کرده بود.

پيمانه خنده کنان جواب داد:

\_ چشمتون روشن. حالا دکتر چي گفت؟ خطري که متوجه شون نيست؟

رضا: فعلا نه، ولي بايد استراحت کنه.

پیمانہ: پس برید من دیگہ مزاحمتون نمی شم.

بعد از خداحافظي از پیمانہ به خانہ خودمان رفتیم. داخل خانہ می خواستم میز را بچینم کہ رضا اجازه نداد و دستم را گرفت و در حالیکہ به طرف اتاق خواب می برد گفت:

\_ چه زود گفته های دکتر رو فراموش کردی.

بعد منو روی تخت نشانده و ادامه داد:

\_ بشین اینجا تا من غذاتو بیارم.

با ناراحتی گفتم:

\_ رضا، من نمی تونم اینجا تنهایی بخورم.

لبخندی زد و گفت:

\_ خوب عزیزم، من هم نمی تونم تنهایی بخورم برای همین می آرم

اینجا و با هم می خوریم.

غذاها را توی سینی چیده و به اتاق آورد و سه تایی در کنار هم مشغول

خوردن غذا شدیم. رضا در حینی که به دانیال غذا می داد، دست روی

شکم گذاشت و با خوشحالی گفت:

\_ یاسی چند وقت دیگہ ۵ نفر می شیم، یک دفعه خونہ شلوغ و پر سر

و صدا می شه.

بشقابم را کنار گذاشتم و گفتم:

\_ ولي رضا بزرگ کردنشون سخته.

رضا نگاهی به صورتم انداخت و با اخم جواب داد:

\_ اصلا هم سخت نیست. با کمک هم از پس شون بر مي آييم، ديگه هم آه و ناله نکن که خدا بدش مي آد.

خنده اي کردم و گفتم:

\_ رضا چه زود بهت بر خورد، من آه و ناله نمي کنم فقط مي ترسم.

اخمهايش را باز کرد و لبخند زنان گفت:

\_ نترس، خودم که نمردم.

بعد نگاهی به بشقابم انداخت و ادامه داد:

\_ ياسي چرا نمي خوري؟

\_ سير شدم.

\_ ديگه نشد چون اگه اينطوري بخوای غذا بخوري از الان دچار سوء تغذيه مي شين. از اين به بعد بايد به تغذيه ات توجه کنی و يه غذاي سه نفره بايد بخوري.

مستانه خنده اي کردم و گفتم:

\_ چشم دکتر، از اين به بعد بيشتتر توجه مي کنم.

دستي بر سرم کشيد و گفت:

\_ آفرين خانم دکتر.

بعد از نهار، رضا دانيال را خوابانده و پيشم برگشت و در کنارم دراز کشيد و در حالیکه با موهايم بازي ميکرد گفت:

\_ ياسي چرا از پله ها افتادي؟ تو بالا چيکار مي کردي؟

\_ رفته بودم يه خورده استراحت کنم و اومدني سرم گيچ رفت.



\_ حتما؟

\_ غیر از اون چي مي تونه باشه؟

\_ نمي دونم، ياسي؟!

\_ جانم.

لحظه اي مکت کرد و سپس گفت:

\_ ياسي، من يه دروغ ديگه اي هم بهت گفتم و تو بايد بدوني.

نتوانستم خودم را کنترل کنم خنديدم. با ديدن خنده هام، با تردید

پرسيد:

\_ مي دوني من و منير از هم جدا شديم؟

خنديدم و سرم را تکان دادم که دوباره با بهت پرسيد:

\_ مامان گفته؟

اين بار من متعجب پرسيدم:

\_ مگه مامان هم مي دونه؟

رضا خنده کنان جواب داد:

\_ پس نگفتي چرا قبول کد. همون روزي که من، تو رو دوباره ديدم هفته

قبلش نامه داد خواست طلاق منير از سفارت برام اومده بود. تو در اوج نا

اميدي و درماندگي به دادم رسيدي.

صورتتم را نزديک صورتش بردم و گفتم:

\_ من چند وقت پيش از سمانه شنيدم، ولي رضا چرا ازم پنهون کردي؟

نگاه گرم و مهربانش را به صورتم دوخت و گفت:

\_ نمي تونستم حرفهات رو باور کنم و براي همين از مامان خواهش کردم حرفي بهت نزنه تا خودم به يقين برسم. اگه اين يکي دروغ رو بهت گفتم به خاطر اين بود چون مطمئن بودم اگه حامله بشي براي هميشه در کنارم مي موني.

با مشت توي سینه اش کوبیدم و گفتم:

\_ رضا خيلي لوسي چون با اين کار منو زجر کش کردي، باور کن از وقتي که فهميدم از عادتم گذشته روز و شبم سپاه شد چون مي ترسيدم حرفم رو باور نکنی و دوباره اعتمادت ازم سلب بشه. حالا راستش رو بگو اونوي که بهت زنگ مي زد کي بود؟

رضا در حالیکه مي خندید گفت:

\_ مي خواي باهاش حرف بزني؟

ابرويم را بالا بردم وبا تردید گفتم:

\_ نكنه اميد بود؟

رضا گوشي تلفن را برداشت و در حالیکه شماره مي گرفت بلند بلند خندید و گوشي را به گوشش برد و لحظه اي بعد گفت:

\_ سلام عزيزم، خوبي؟

\_

\_ نه، بابا ديگه نمي تونم اذيتش بکنم چون جراتش رو ندارم.

فورا گوشي را از دستش گرفتم حدسم درست بود، اميد پشت خط بود. به محض شنیدن صداش که مي گفت:

\_ خاک بر سر احمقت کنن، خيلي زن ذليلي.

خنده کنان جواب دادم:

\_امید اگر دستم بهت برسه خفه ات می کنم.

امید با شنیدن صدایم، خنده ای کرد و گفت:

\_سلام زن داداش؟ خوبی؟ به جای من اون شوهرت رو خفه کن چون اون ازم می خواست زنگ بزنم. حالا چی شده یک دفعه تغییر عقیده داده و بهت گفت:

\_ دو نفر به زور از زبونش بیرون کشیدن، الان خودش بهت می گه فعلا از من خداحافظ.

و درباره گوشی را به دست رضا دادم. رضا با شادی وصف ناپذیری گفت:

\_ امید چشم به راه مهمون عزیز می هستیم، دوقلوئن.

نمی دانم امید چه گفت که رضا خنده ای کرد و جواب داد:

\_ پس مبارک باشه.

لحظاتی با هم حرف زده، سپس خداحافظی کرد و بعد رو به من گفت:

\_ یاسی فیروزه هم حامله است و اگه قسمت باشه هم سن و سال هم می شن.

قسمت ۹۹

سرم را روی بازویش گذاشتم و غمگین جواب دادم:

\_ اگه بمونن.

دست \*نو ا زش \*ي بر سرم کشید و گفت:

\_ غصه نخور، خدا کمک مي کنه و صحیح و سالم مي مونن.

با \*نو ا زش \* و دلداري هاي رضا، چشمام گرم خواب شد ولي کابوس ساعت پيش در خوابم به سراغم آمد و هراسان از خواب پریدم. از اینکه رضا را در کنار خودم مي دیدم، اشک شوق بر گونه هام سرازير شد. رضا بلافاصله براي آب آورد، بعد از خوردنش دوباره سر جايم دراز کشیدم ولي همچنان اشک روی گونه هام جاري بود. رضا در حالیکه اشکم را پاک مي کرد بر افروخته پرسید:

\_ ياسي راستش رو بگو، چرا از پله ها پرت شدي؟

براي فرار از سين و جين کردنهائيش، چشمامو بستم و گفتم:

\_ رضا يه بار که گفتم، الان هم خوابم مي آيد و مي خوام بخوابم.

\_ ياسي چشمهاتو باز کن و راستش رو بگو، چون تو خواب داشتی به حميد بد و بي راه مي گفتي.

مثل برق گرفته ها فوراً چشمامو باز کردم و خيره نگاهش کردم که ادامه داد:

\_ خواهش مي کنم راستش رو بگو چون تا من نفهمم آروم و قرار نمي گیرم.

دستش را گرفتم و گفتم:

\_ رضا خواهش مي کنم اصرار نکن، چون غير از اينکه من سرم گيچ رفت مسئله ديگه اي نبوده. خواب ديدن چه ربطي به افتادن من داره؟  
\_ بگو چون رضا هيچ ربطي به هم ندارن.

لبم را به دندان گرفتم و جوابي ندادم که با عصبانيت گفتم:

\_ چرا مي خواي پنهون کنی؟

\_ رضا خواهش مي کنم کشش نده.

\_ يعني چي، من بايد همه چيزو بدونم و حقش رو بذارم کف دستش.

يك لحظه از دهانم پرید و گفتم:

\_ الان عزيز حقش رو گذاشته کف دستش.

\_ ديدي، پس عزيز هم مي دونه.

تا خواست از جايش برخيزد مانع شدم و گفتم:

\_ رضا کجا داري مي ري؟

\_ دارم مي رم واقعيت رو بفهمم.

چون به هيچ طريقي نمي توانستم مانع از رفتنش بشوم خودم را به سستي و بي حالي زده روي تخت افتادم. با ديدن حالم دستپاچه به طرفم دوید و فوراً نبضم را گرفته و سريع براي آب قند آورد. به زور جلوي خنده ام را گرفتم ولي با ديدن قيافه آشفته و ناراحتش نتوانستم خودداري کنم و گفتم:

\_ رضا من چيزيم نيست فقط به خاطر اينکه تو الم شنگه راه نندازي

خودمو به مريضي زدم.

با چشماي گرد شده تا خواست حرفي بزنه، انگشتم را به حالت تهديد به طرفش گرفتم و گفتم:

\_ آقاي دكتر شما نمي دونيد استرس و اضطراب براي خانم باردار سمه، مضره؟ پس مثل يه پسر خوب بگير بخواب.

ليخند زنان نگاهم كرد و گفت:

بيخشيد خانم عزيز، فقط شما هم لطف كن و مثل يه دختر خوب همه چيزو بگو.

\_ تو قول بده كه قشقرق راه نمي ندازي و كاري به كارش نداشته باشي بعدا؟

\_ چشم، به جان عزيز ياسي هيچ كاري نمي كنم.

خنده كنان به حالت مزاح گفتم:

\_ به جان كسي قسم بخور كه باورم بشه، تو كه منو دوست نداري.

صورتش را جلو آورد و گفت:

\_ به جان عزيز مادر بچه هام كه از تخم چشمام بيشتتر دوستش دارم،

نمي رم سراغ حميد و حرفي بهش نمي زنم.

وقتي همه چيز را برايش گفتم باز عصباني شد و از كوره در رفت.

دستش را گرفتم و روي تخت نشاندم و گفتم:

\_ رضا قبول كن تو هم مقصري، اگه پنهون نمي كردي اون جرات اين

كارها رو نداشت و حالا هم اين اتفاق نمي افتاد.

\_ تو هم قبول كن اون خيلي پدر سوخته و دريده است و تا يه زن بر و رو

دار مي بينه دنبالش راه مي افته. با اين اداهش يه عمره پدر سيمين رو

درآورده. ما هم به احترام خواهرمون که زندگیش از هم نپاشه بهش حرفي نزدیم، ولي شیطونه مي گه برم و بزnm دک و دندونش رو داغون کنم تا توبه کن و از این به بعد چشمش دنبال ناموس ديگران نباشه. ملتmsانه نگاهش کردم و گفتم:

\_ رضا به خدا، به جان عزيز خودت من از ظهر که به خونه عزيز رفتيم تن و بدنم مي لرزه و تو هم با این حرفها بیشتر مي لرزوني. لبخندي زدم و ادامه دادم:

\_ رضا این بچه ها اگه بمونن آخر از دست تو ديوونه به دنيا مي آن، پس حداقل اجازه بده يه کوچولو چشمامو رو هم بذارم بعد شیطون هر کاري ازت خواست انجام بده.

به محض شنیدن حرفهام عصبانيتش فروکش کرد و دوباره روي تخت دراز کشيد و دست مرا هم گرفت و گفت:

\_ ببخشيد خانم، حالا با خيال آسوده بگير بخواب و از این به بعد قول مي دم ديگه با کارهام اذيت نکنم تا بچه هام و مادرشون از دستم ديوونه نشن.

لبخندي به رويش زدم و با آرامش خاطر در کنارش به خواب رفتم. عصر تازه از خواب بيدار شده بوديم که عزيز و دخترانش به دیدنم آمدند. از طرز برخورد و رفتار سيمين متوجه شدم که از دست گل به آب داده شوهرش اطلاعي ندارد و این موضوع باعث خوشحاليم شد. بعد از رفتن آنها، رضا که بوتيمارم شده بود ليوان آبميوه اي به دستم داد و در کنارم نشست و گفت:

\_ ياسي نمي خواي به مامان هم مژده بدي؟

ناراحت جواب دادم:

\_ نه تا وقتي که مشکل بر طرف نشه نمي گم. دو قدم راه نيست که زود پاشه بيد، اينطوري دل نگران مي شه.

کمي از آبمیوه اش را خوردم. رضا به صورتم دقيق شد و گفت:

\_ دوست داشتي مامان پيشت بود؟

سرم را تکان دادم و به فکر فرو رفتم چون خيلي دلم مي خواست در اين لحظه هاي بحراني و پر اضطراب در کنارم بود و با وجودش بهم آرامش مي بخشيد.

صبح با صدای زنگ ساعت چشم باز کردیم. طبق معمول براي آماده

کردن صبحانه مي خواستم برخيزم که رضا مانع شد و گفت:

\_ تو بگير بخواب، بي بي خانم صبحانه مو آماده مي کنه.

لبخند زنان به صورتش چشم دوختم و گفتم:

رضا یک دفعه مي خوي برم بیمارستان بستري شم؟

صورتم را بوسيد و گفت:

\_ اگه موندنشون برات اهميت داره بايد خودت هم مراعات کني تا با

استراحت کردن خطر رفع بشه.

\_ خوب مسلمه که برام اهميت داره، تو فکر مي کني من خوشحال

نيستم؟

\_ نه من همچين فکري نمي کنم، پس خواهشا مواظب باش.

\_ به روي چشم.

قسمت ۱۰۰



بعد از خوردن یک لیوان شیر، دوباره ساعتی خوابیدم. بعد از بیدار شدن از یک جا نشستن حوصله ام سر رفته بود، برای همین پتو و بالشم را برداشته و به حال رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم. بی بی خانم بنا بر توصیه های رضا مرتب بهم رسیدگی می کرد و چیزی به خوردم می داد، خود رضا هم تا ظهر چند باری تلفن کرده و حالم را جویا می شد. از اینکه یک دفعه برایش عزیز شده بودم برایم خوشایند بود. ظهر وقتی به خانه آمد برای اولین بار دیدم که با دست پر آمده، چون تمام خریدهایمان را بی بی خانم انجام می داد. با دیدن پلاستیک ها، متعجب خنده ای کردم و گفتم:

\_ رضا مهمون داریم که این همه خرید کردی؟

ذوق زده جواب داد:

\_ مگه خبر نداری؟ یعنی به این زودی فراموش شد؟

\_ نه فراموش نکردم، ولی رضا اینطور که شواهد امر نشون می ده من سر نه ماه به دوپست کیلو می رسم.

در حالیکه به طرف اتاق خواب می رفت جواب داد:

\_ تغذیه و سلامتی تون مهمتره، تو فقط به این مسئله فکر کن.

\_ چشم آقای دکتر.

بعد از عوض کردن لباسش به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد با یک پیاله برگشت، چون داخلش پیدا نبود پرسیدم:

\_ رضا اون چیه؟

پياله را بطرفم گرفت با دیدن آلبالوهای نوبرانه، خوشحال از دستش گرفت و گفتم:

\_ مرسى.

با خوردن آلبالوها برای اولین بار لذت باردار بودن را می چشیدم و رضا هم با ذوق و شوق فراوان نگاهم می کرد. بعد از خوردنش لبخند زنان گفت:

\_ حدس می زدم خوشت بیاد.

من هم به رویش لبخندی زدم و گفتم:

\_ دستت درد نکن خیلی بهم مزه داد.

\_ نوش جان.

عصر ساعتی بعد از رفتن رضا انتظار داشتم بی بی خانم هم مثل روزهای گذشته به خانه خواهرش برود برای همین با گذشت زمان، متعجب پرسیدم:

\_ بی بی خانم دیرت نشه؟

\_ آقا گفتن از این به بعد تا موقعی که از مطب بر می گردن پیش شما بمونم.

\_ ولی اینطوری تو هم خسته می شی.

بی بی خانم خنده کنان جواب داد:

\_ یاسی جان مگه من چیکار می کنم که خست بشم؟ من از کنار تو بودن خسته نمی شم.

\_ ممنون، لطف داري.

از اينکه بي بي خانم کنارم مي ماند خوشحال شدم چون همصحبتی با اون باعث مي شد احساس کسالت و تنهایی نکنم.

روز بعد رضا چون وقت عمل داشت و ساعت مشخصی به خانه نمی آمد، برای نهار منتظرش نشدیم. بعد از خوردن نهار به اتاق خواب رفتم تا ساعتی بخوابم. تازه چشمهایم گرم شده بود که دستهای گرم و مهربان رضا را روی سرم حس کردم و بدون اینکه چشم باز کنم پرسیدم:

\_ رضا نهار خوردی؟

بوسه ای بر صورتم نشانید و جواب داد:

\_ بله.

با شنیدن صدای مامان، با خوشحالی چشم باز کرده و سر جابم نشستم و گفتم:

\_ مامان شمايین؟

\_ بله ما هستيم.

و بعد همدیگر را در آغوش کشیدیم و مامان در حالیکه صورتم را بوسه باران می کرد گفت:

\_ تبریک می گم، بالاخره من هم به آرزوم رسیدم. یاسین می دونی وقتی رضا بهم گفت چقدر خوشحال شدم.

نیلوفر هم جلو آمده ضمن رو بوسی گفت:

\_ یاسی دعا کن بچه ها مثل خالشان آروم باشن.

خنده کنان جواب دادم:

\_ اونوقت یه سال نشده دیوونمون میکنن.

رضا هم با شادی مضاعف در مقابلم گفت:

\_ وای من عاشق بچه های فضول و شیطونم.

مامان لبخندی به رویش زد و گفت:

\_ ولی رضا خیلی سخت، چون من تجربه کردم. حالا لباست رو عوض کن و بیا نهارت رو بخور چون امروز به خاطر ما تا این وقت گرسنه موندی.

نگاهی به ساعت انداختم عقربه های ساعت، سه و نیم را نشان می داد. وقتی تنها شدیم نگاه قدر شناسانه ای کردم و گفتم:

\_ رضا نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.

دستش را دور گردنم انداخت و گفت:

\_ من کاری نکردم عزیزم.

\_ اتفاقاً لطف بزرگی کردی چون به وجود مامان خیلی نیاز داشتم.

\_ من برای خوشحال کردن و بهتر شدن روحیه تو هر کاری که لازم باشه انجام می دم تا تلافی این چند وقته بشه.

برای اینکه سر به سرش بگذارم گفتم:

\_ پس این لطف و محبت به خاطر بچه هاست و با به دنیا اومدنشون این بذل و بخششها هم تموم می شه.

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و گفت:

\_ یاسی خیلی بی انصافی.

خنده کنان جواب دادم:

\_ آقای با انصاف شوخی کردم، حالا بیا بریم نهار تو بخور.

عصر عزیز به دیدنمان آمد و دقایقی بعد از عزیز یکی یکی عروس‌هایش یعنی جاریهام که همگی از ازدواجمان با خبر شده بودند آمدند. از اینکه یک دفعه مورد توجه همه قرار گرفته بودم برایم جالب و خوشایند شده بود، چون از تهران هم همه اقوامم یکی یکی تلفن کرده و تبریک می گفتن.

چند روزی از آمدن مامان و نیلوفر گذشته بود که بابا برای حال و احوالپرسی زنگ زد، داشتم صحبت می کردم که نیلوفر گوشی را از دستم قاپید و گفت:

\_ سلام بابا، خوبی؟ بابا مژده بده دارم خاله می شم.

بعد از اینکه چند دقیقه حرف زد، گوشی را به طرفم گرفت. به محض الو گفتن بابا هیجان زده گفت:

\_ یاسی خیلی خوشحال شدم، تبریک می گم بابا، انشاء... که قدمشون براتون خیر باشه.

\_ مرسی.

بابا، با من من گفت:

\_ یاسی... می تونم... پیام و بینمت، خیلی دلم برات تنگ شده؟

ذوق زده جواب دادم:

\_ نیکی و پرسش، چرا نمی تونین؟ منتظر تونم.

\_ پس به امید دیدار.

\_ به امید دیدار.

بعد از قطع کردن تلفن دلشوره عجیبی به جانم افتاد و مامان با دیدن  
قیافه مضطربم پرسید:

\_ یاسی، بابا داره می آد؟

\_ بله.

\_ ناراحتی؟

\_ نه فقط دلشوره دارم.

\_ برای چی؟

\_ برای اینکه بعد سالها می خوام ساعتها باهاش زیر یه سقف بمونم و  
نمیدونم چه رفتاری باید باهاش داشته باشم.

مامان دستی بر سرم کشید و گفت:

\_ چون یه مدتی از هم دور بودین این فکر و خیال رو می کنی و برات  
سخت می آد وگرنه باید همون رفتاری رو بکنی که قبلا داشتی اون  
پدرته، نه یک غریبه.

قسمت ۱۰۱

با اینکه مامان با حرفهایش دلداریم می داد ولی من باز هم دلهره  
داشتم و ظهر موقعی که برای استراحت به اتاقمان رفتیم فوراً گفتم:

\_ رضا، بابا مي خواد بياد.

لبخند زنان جواب داد:

\_ قدمش روی چشم.

\_ ولي رضا، من خيلي دلشوره دارم و مي ترسم چون نمي دونم چيكار بايد بکنم.

در حالیکه \*نو ا زش \*م مي کرد جواب داد:

\_ ترست بي مورده اون باباته، نه یک غریبه که از اومدنش دلشوره پیدا کرده و در ضمن بیشتر این دلشوره ها مربوط به دوران بارداری.

\_ تو هم حرفهاي مامان رو ميزني ولي من باز هم ميگم خيلي استرس دارم.

اخمي تصنعي کرد و گفت:

\_ خانم عزيز مگه نمي دونيد استرس براي شما ضرر داره پس ديگه فکر نکنيد و با خيال آسوده بگيريد بخوابيد.

دو روز با دلهره و اضطراب براي گذشت تا اينکه بعد از دو شب رضا و نيلوفر به استقبال بابا رفتند. وقتي آمدند، دست در گردن هم انداخته و همدیگر را بوییده و بوسیدیم. همانطور که مامان و رضا گفته بودند فقط دقایق اول را اضطراب داشتم و کم کم همه چیز برایم به صورت عادي در آمد. وقتي بعد از سالها سرم را روی شانه اش گذاشتم احساس عجیبي بهم دست داده و تمام دلهره هایم فروکش کرد. از این رو لحظه اي دلم نمي خواست از کنارش تکان بخورم. شب موقع خواب وقتي به اتاق خواب رفتیم بي اختيار گفتم:

\_ رضا، من مي تونم پيش بابا بخوابم؟

صورتتم را بوسید و جواب داد:

\_ چرا نمی تونی، دیدی گفتم اون باباته نه یه غریبه. برو بخواب.

بعد از عوض کردن لباسهایم خودش نیز همراهم آمده و برایم در کنار بابا و نیلوفر جا انداخت و بابا ذوق زده گفت:

\_ یاسی، تو هم می خوای اینجا بخوابی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان داده و در کنارش دراز کشیدم، وسط دو تامون خوابیده بود و من باز بعد از سالها سرم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

\_ بابا برام شعر قناری زرد و کوچولو رو می خونی، خیلی وقتها دلتنگ صدات و این لالایی هات بودم.

اون هم با بغض در حالیکه سرم را \*نو ازش \* می کرد شعر را نیز زمزمه کرد. حال عجیبی داشتم چرا که روزهای زیادی در حسرت همچین لحظاتی سوخته و دم نمی زدم و حالا بعد از سالها این فرصت برایم مهیا شده بود.

روز بعد شب، بابا دوباره به تهران بازگشت ولی موقع رفتن قول داد که بار دیگر به دیدنم بیاید.

روزها در یک چشم بهم زدن مثل برق می گذشت و من بعد از یک ماه خانه نشینی و استراحت دوباره به محیط بیرون از خانه پا گذاشته و همراه رضا بعد از سونو گرافی به مطب دکتر زنان رفتیم. با اینکه دکتر سونوگرافی امیدوارمان کرده بود ولی من باز هم دلهره داشتم و با بی قراری چشم به دهان دکتر دوخته بودم. دکتر بعد از معاینه و شنیدن ضربان قلبشان و دیدن برگه سونوگرافی گفت:



\_ فعلا که مشکلي نيست ولي به خاطر اينکه هنوز جفت خيلي پايينه بايد استراحت کنيد.

از شنيدنش باز عزا گرفتم چون يک ماه تمام يک جا نشسته و استراحت کرده بودم و اين موضوع خيلي خسته ام کرده بود. وقتي از مطب بيرون آمديم، رضا به صورت ماتم زده ام چشم دوخت و با ديدن سگرمه هاي من دستم را به دستش گرفت و گفت:

\_ ياسي مي دونم برات سخته ولي چاره اي غير از صبر و تحمل نداري.

با ديدن چشمهاي با محبت و مهربانش به روش لبخندي زده و گفتم:

\_ سعي مي کنم به خاطر باباي خوبشون تحمل کنم.

رضا در حالیکه به فکر فرو رفته بود جواب داد:

\_ مرسى عزيزم. ولي ياسي وقتي به دنيا اومدن وقت استراحت نداري چون همزمان شير مي خوان و جاشونو خيس مي کنن، بايد هميشه در حال دويدن و کار کردن باشي.

با به تصوير کشيدن کارها و حرکاتشان شوقي وصف نا پذير وجودمو در بر گرفت و خستگي را از روح و جسمم ربوده و شادي را جايگزين کرد. با اين فکر و اندیشه پرسيدم:

\_ رضا دوست داري پسر باشن يا دختر؟

لبخند زنان جواب داد:

\_ برام فرقي نمي کنه، تنها چيزي که از خدا مي خوام سالم بودنشونه.

\_ پس تا وقتي که به دنيا بيان \*خصوصي\* ت شون رو نمي پرسيم.

با لب و لوجه آويزان گفت:

\_ آخه ياسي.

اجازه نداده و فورا گفتم:

\_ رضا آخه، ماخه نداريم. چطور تو مي توني براي من شرط بداري ولي من نمي تونم؟ يا نمي پرسيم يا من ديگه دکتر نمي آيم. قبوله؟  
خنده کنان جواب داد:

\_ باشه خانم، هر چي که شما شرط کني قبوله.

بعد از اينکه به خانه رفتيم رضا براي اينکه من کمتر احساس تنهائي و کسالت کنم از مامان خواست تا پايان تعطيلات باز در کنارمان بماند و مامان هم با کمال ميل پذيرفت، ولي در روزهاي پاياني قبل از اينکه به تهران برگردند سيسموني کالمي براي بچه ها خریده و سپس به تهران بازگشت.

بعد از رفتن آنها با اينکه اغلب روزها عزيز و سمانه و همين طور ليلا به دیدنم مي آمدند ولي من با شروع فصل غمگين و دلگرفته پاييز که اغلب روزها هوا ابري و گرفته بود و باران مي باريد احساس کسالت مي کردم و در اين ميان تنها چيزي که به وجودم مي آورد حرکات مستمر بچه ها بود.

براي فرار از روزهاي خسته کننده و طولاني پاييز و زمستان دور از چشم رضا و پنهاني به کشيدن تابلو ادامه مي دادم. ولي با گذشت زمان و برآمده شدن شکم و همين طور ورم پاهایم، کار کردن براي من سخت شده بود. نه ماه تمام به هر طريقي روزها رو پشت سر گذاشتم و در اين مدت فقط روزهايي که وقت دکتر داشتم مي توانستم از خانه بيرون بروم. تا اينکه هادي بعد از کلي کلنچار رفتن و واسطه قرار دادن بزرگترها

توانست رضایت مادرش را جلب کند. با شنیدن این خبر از فرط شادی روی پایم بند نبودم و شب وقتی رضا از مطب برگشت، با خوشحالی گفتم:

\_ رضا هفته آینده مراسم عقد کنون لایلا و هادی.

لبخند زنان جواب داد:

\_ آره عزیز هم بهم زنگ زد و گفت، ولی یاسی مگه تو می خواهی با این حال و روزت بری؟

با سماجت جواب دادم:

\_ مگه حال و روزم چشه؟

لحظه ای به صورتم خیره شد و سپس گفت:

\_ نمی دونم، مثل اینکه فراموش کردی که دکتر بهت گفته نباید تکون بخوری و استراحت کنی.

قبل از اینکه من جوابی بدهم، دانیال که سرگرم بازی بود گفت:

\_ بابا، خاله که تکون نمی خوره، همه اش رنگ می کنه.

قسمت ۱۰۲ (پایانی)

رضا لحظه ای به دانیال سپس به من نگاه کرد و بلافاصله از جایش بلند شده و به طرف اتاق رفت. من هم به زحمت از جایم بلند شده و پشت سرش به اتاق کارم رفتم. رضا با نگاهی به اتاق که پر از تابلو بود انداخت و بعد با عصبانیت رو به من کرد و گفت:

— برای همینه که همیشه کمرت درد می کنه و پاهات هم ورم داره. چرا به فکر سلامتیت نیستی هان؟

رضا همین طور یکریز پشت سر هم با عصبانیت حرف می زد، طوری که طاقتم طاق شد و در حالیکه اشکم سرازیر شده بود جواب دادم:

— از بس که یک جا نشستم خسته شدم و حوصله ام سر می ره. بابا، من هم آدمم نه یه رباط نزدیک یک ساله تو خونه حبس شدم. اصلا می دونی چیه که همه اش تقصیر توئه که بهم دروغ گفتی و کلک ردی. از ناراحتی تن و بدنم می لرزید. رضا با دیدن حال نا مساعدم، در حالیکه اشکم را پاک می کرد گفت:

— ببخشید، منظورم ناراحت کردن تو نبود. من به خاطر خودت می گم، شبها از درد نمی تونی راحت بخوابی و همه اش تا صبح آه و ناله می کنی.

بعد دستم را گرفت و به طرف کاناپه برد و نشانده و این بار نوبت اون بود تا دلجویی کند و من از این فرصت استفاده کردم و گفتم:

— رضا حالا که ماه های آخر اجازه بده من هم عقد کنون لیلا بیام. خنده کنان نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

— خیلی زرنگی، داری از آب گل آلود ماهی می گیری.

خودم را لوس کرده و گفتم:

\_ حالا اجازه مي دي؟

\_ چاره اي غير از اين ندارم.

خوشحال صورتش را بوسيدم و گفتم: مرسى.

خوشحال و بي قرار چشم به يك هفته ديگر يعنى هفدهم بهمن ماه كه مصادف با نيمه شعبان هم بود دوختم. روز يكشنبه ظهر، مامان هم براي عقد كنون ليلا هم براي زايمان من كه ده روزي بيشتر نمانده بود آمد.

روز بعد از خوشحالي از صبح زود بيدار شده بودم. بعد از ظهر جلوي آينه نشستم تا به سر و صورتم برسّم ولي با ديدن صورت پف كرده و \*صورت\* برآمده ام آه از نهادم برآمد. با حالي گرفته جلوي آينه نشسته بودم كه رضا از \*گرماااابه\* بيرون آمد و با ديدن قيافه پكرم، نزديك آمد و گفت:

\_ ياسى چي شده؟ چرا آماده نمى شى؟

به صورتم اشاره كردم و با ناراحتى جواب دادم:

\_ با اين صورت خوشگل و شكل و شمايلم چطوري مى خوام برم ميون اون همه مهمون؟

رضا خنده بلندي سر داد و سپس گفت:

\_ عزيز من، هر كى تو رو بينه با اين اوضاع و احوالت علتش را مى فهمه، پس تند تند آماده شو.

\_ اونوقت اگه تو اونجا با ديدن خانم هاي خوشگل از من بدت بياي چي؟

سرى به علامت تاسف تكان داد و گفت:

\_ دستت درد نكنه يعنى من اينطوريم؟

با دیدن لبخند روی لبهام، صورتش را نزدیک صورتم آورد و زمزمه کنان ادامه داد:

\_ ولي من، تو رو با این قیافه هم دوست دارم.

به صورتش خیره شدم و گفتم:

\_ حتما؟

\_ بله، شما خیالتون راحت باشه. حالا لطفا زود آماده شو که بریم.

بعد از اینکه دستي به سر و صورتم کشیدم با هم به خانه خانم مسلمي رفتیم. وقتي رسیدیم اغلب مهمانها که اقوام درجه یک هر دو طرف بودند، حضور داشتند. دقایقي بعد از رسیدنمان گذشته بود که یک خانم جوان همراه خانم پيري از درب وارد شد و بعد از اینکه نگاهی به دور و بر انداختند یگراست به سمت ما آمدند. سمانه که کنار دستم نشسته بود، نگاهی به آنها و سپس به من کرد و گفت:

\_ یاسي، منیره داره مي آید این طرف.

با چشماي از حدقه درآمده آب دهانم را به زحمت قورت دادم و گفتم:

\_ چي؟ منیر، برای چي مي آد پیش ما؟

لحظه اي به صورتش دقیق شده و خوب براندازش کردم، قد متوسط و هیكل لاغري داشت با پوستي برنزه و چشم و ابروي سیاه و روی هم رفته قیافه با نمکي داشت. قلبم به شدت مي طپید و ترسي نا شناخته وجودمو در بر گرفته بود. عزیز هم با دیدنشان قبل از اینکه نزدیک ما بیایند، آمد و کنارم ایستاد و نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

\_ یاسي، مادر جون چرا هول کردي و رنگ و روت پریده.

\_ عزیز، نمی دونم چرا می ترسم نکنه اومده با من دعوا کنه.  
قبل از اینکه عزیز جوابی بدهد نزدیکمان رسیدند. خانم مسن زن عموی  
رضا بود بعد از سلام و احوالپرسی، منیر رو به عزیز کرد و گفت:  
\_ زن عمو می توئم چند دقیقه ای دانیال رو ببرم پیش خودم.  
عزیز شماتت بار نگاهش کرد و گفت:  
\_ چه عجب یادت افتاد که بچه ای هم داری؟  
منیر: من این همه راه رو نیومدم که اینها رو تحویلم بدین، خودتون بهتر  
می دونید که دانیال با بچه های دیگه فرق می کنه.  
نگاهش کردم و بی اختیار گفتم:  
\_ ولی عاطفه مادری بالاتر از این حرفهاست.  
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:  
\_ ببخشید شما، به جا نمی آرمتون؟  
عزیز زودتر از من،، ابرویش را بالا برد و گفت:  
\_ یاسی، خانم رضاست.  
در حالیکه حسابی جا خورده بود، نگاهی به مادرش کرد و سپس شل و  
وارفته جواب داد:  
\_ نمی دونستم ازدواج کرده.  
این بار نگاهش روی شکمم ثابت شد و آهسته گفت:  
\_ بهتون تبریک می گم.  
\_ مرسی.

منیر، دانیال را بغل کرده و از ما فاصله گرفت. لحظه ای نگذشت که تلفنم زنگ خورد و با دیدن شماره رضا که در طبقه بالا پیش آقایون بود، قوت قلب گرفتم. به محض جواب دادن، با نگرانی گفتم:

\_ یاسی حالت خوبه؟

خنده کنان جواب دادم:

\_ مگه قرار بود حالم بد باشه؟

\_ آخه.

به میان حرفش پریدم و گفتم:

\_ چون منیر اومده، نترس من صحیح و سالمم.

همان لحظه صدای هلهله و کف بلند شد، با ورود عروس و داماد فوراً گفتم:

\_ رضا، عروس و داماد اومدن اجازه می دی قطع کنم؟

\_ یاسی؟!!

\_ جانم.

\_ آگه احساس می کنی راحت نیستی بریم؟

\_ نه. نگران من نباش حالم خوبه، حالا اجازه می دی قطع کنم؟

\_ برو خانمم، هر وقت احساس کردی نمی تونی راحت باشی بهم زنگ بزن.

\_ چشم.

با آمدن عروس و داماد فکرم به آنها مشغول شد ولی باز هم گهگاهی آمدن منیر برایم سوال برانگیز شده بود.



لیلا در لباس عروسی معصوم تر و زیباتر شده بود. قبل از آمدن عاقد به کنارشون رفتم و بعد از روبوسی با لیلا و گفتن تبریک به هر دوی آنها، هادی نگاهی کرد و با شیطنت گفت:

\_ یاسی هووت اومده؟!!

با ناراحتی جواب دادم:

\_ آره دیدمش. هادی فکر می کنی اومده دوباره با رضا آشتی کنه؟  
خنده کنان جواب داد:

\_ نمی دونم چون الان خبر دار شدم و دیدمش. بین اگه به این منظور اومده، حالا که عاقد می آد بگیرم اونها رو هم عقد کنه.

لیلا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

\_ هادی؟!!

با آمدن عاقد دوباره سر جایم برگشتم ولی همه هوش و حواسم پی حرفهای هادی که بد جوری ذهنم را به خودش مشغول کرده بود، بود. بعد از جاری شدن خطبه عقد و رد و بدل کردن حلقه ها نوبت دادن هدایا رسید که رضا و دیگر برادرهایش همگی به اتفاق هم پایین آمدند. رضا به محض ورود یکراست به طرفم آمد و با دیدن حال، دستم را گرفت و گفت:

\_ یاسی حالت خوبه؟!!

به زور لبخندی زدم و گفتم:

\_ آره خوبم.

\_ ولی دستات اینو نمی گه، چند دقیقه دیگه آماده شو بریم خونه.

خواستم حرفي بزمن که نگذاشت و گفت:

\_ چونه زن، هر چي مي گم بگو چشم.

سپس نگاهی به بي بي خانم کرد و گفت:

\_ پس دانيال کو؟

\_ پيش منير خانوم هستن.

رضا نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن منير سرش را برایش تکان داد و

اون هم در حالیکه دانيال را بغل کرده بود به طرفمان آمد. بي اختيار

دوباره دست رضا را گرفتم و فشردم، اون هم صورتش را به طرفم

چرخاند و لبخندي به رويم زد. بعد از اینکه به کنارمون رسيد همه

حواسم به رفتارشون بود. بعد از سلام و احوالپرسی سرد و کوتاه،

دانيال را به دست رضا داد و گفت:

\_ مي خواد پيش تو باشه.

و بلافاصله از ما دور شد. بعد از دادن کادو، عکسي هم به يادگار گرفته و

سپس پيش مامان رفتيم و رضا روبه مامان کرد و گفت:

\_ مامان، ما داريم ميريم خونه، شما هم با ما مي آين؟

\_ نه شما برید، من شب خودم مي آم.

بعد از پوشیدن لباسم از همه خداحافظي کرده و به خانه خودمان رفتيم،

وقتي رسيديم به بهانه خواب آلودگي به اتاق خواب رفته و دراز کشيدم.

دقايقی بعد رضا هم پيشم آمد و کنارم دراز کشيد و آهسته گفت:

\_ ياسي الكي چشمتو نبند مي دونم بيداري.

جوابي ندادم که دوباره گفت:

\_ جون من اگه بيداري چشمتو باز کن.

لبخند زنان چشم باز کرده و به صورتش چشم دوختم و گفتم:

\_ رضا، منير اومده که با هم آشتي کنيد؟

\_ براي همين به هم ريختي؟ نه اون خودش با يه مرد انگليسي تبار ازدواج کرده.

از شنيدنش خوشحال گفتم:

\_ بگو جون ياسي؟

خنده کنان جواب داد:

\_ به جان ياسي اون خودش ازدواج کرده، براي همين با خيال آسوده اومده چون ديگه عمو نمي تونه حرفي بهش بزنه. الان دو ماهه که عمو سخته کرده و براي همين از اون هم خواسته بياد تا خودش زنده است، اموالش رو بين بچه هاش تقسيم کنه.

با خيال آسوده سرم را روي بازويش گذاشتم و گفتم:

\_ مي دونستي مي آد؟

\_ آره، چند وقت پيش که به عيادت عمو رفته بودم فهميدم ولي زمانش رو نمي دونستم.

بعد بيني ام را محکم فشار داد و گفت:

\_ حالا فهميدي حسود خانم، خيالت راحت شد؟

خنده کنان جواب دادم:

\_ چيكار کنم دست خودم نيست.

نگاه گرمش رو به رويم پاشيد و گفت:

\_ تو هنوز دل من خبر نداری که چقدر بهت وابسته است. من اون موقع هم اگه متعهد نبودم، هیچ وقت نمی رفتم و تنها کاری که تونستم بکنم تا بهتر شدن حالت، پرواز مونو به تاخیر انداختم و کنارت موندم.

قبل از اینکه جوابی بدهم، دردی مثل صاعقه در کمرم پیچید، طوری که یک دفعه با فریاد گفتم: ای وای.

رضا پریشان گفت:

\_ یاسی چی شد؟

\_ نمی دونم انگار دارم فلج می شم، کمرم.

و بلافاصله لباسم خیس شد، سریع خودم را به دستشویی رساندم، انگار سطل آبی را خالی کرده باشند. وحشتزده به رضا که پشت سرم آمده بود گفتم:

\_ رضا چرا اینطوری شدم؟

\_ نترس، احتمالاً کیسه آبی که جنین داخلش هست پاره شده. الان با دکتر تماس می گیرم.

و بلافاصله با دکتر تماس گرفت. از صحبت‌هایش متوجه شدم که باید به بیمارستان برویم چون رضا گفت: باشه خانم دکتر الان راه می افسیم.

بعد از قطع کردن تلفن گریه کنان گفتم:

\_ رضا مردن که اینطوری شدم؟

خنده کنان جواب داد:

\_ زبونتو گاز بگیر ، زود آماده شو بریم پیشوازشون.

ذوق زده شدم و گفتم:

\_ ولي رضا ده روز ديگه مونده، مگه دكتر براي آخر بهمن وقت نداده بود؟  
در حالي كه لباسهايش را تنش مي كرد گفت:

\_ اينما مثل مادرشون عجلون. در ضمن اين مهمونا، به وقت دكتر كاري  
ندارن و هر وقت كه زمانش برسه تشريف مي آرن.

\_ رضا، دانيال رو چيكار كنيم؟

\_ با خودمون مي بريم چون تا بي بي خانوم بيداد، طول مي كشه.

طفلكي دانيال را رضا خواب آلود بغل كرده و با هم به سمت بيمارستان  
به راه افتاديم. داخل ماشين رضا چند بار با همراه مامان تماس گرفت  
ولي سر و صداي اونجا باعث شده بود كه مامان صداي تلفن را متوجه  
نشود. با تلفن هر كدام از خانوم ها كه تماس مي گرفت موفق نمي  
شد. در حالي كه خيلي عصباني شده بود گفت:

\_ بهتره با هادي تماس بگيرم اون الان تنها كسي كه حواسش به  
عروسه، نه موزيك و كارهاي ديگه .

و بلافاصله شماره هادي را گرفت، بعد از چند لحظه هادي جواب داد و  
رضا هم فوراً گفت:

\_ هادي ما داريم مي ريم بيمارستان. دانيال رو هم با خودمون مي بريم،  
به عزيزاينا خبر بده تا بي بي خانوم و خودشونو برسونن.

\_

\_ نه بابا چه مشكلي براي زايمان داريم مي ريم.

\_

\_ آره، نه خداحافظ.

فاصله زيادي بين خانه و بيمارستان نبود براي همين خيلي زود رسيديم و چون نگهبانها و بقيه کارکنان رضا را مي شناختند، به خاطر دانيال مشکلي نداشتيم. از لحظه اي که به بيمارستان پا گذاشته بودم دلهره عجيبی پيدا کرده و همه دردهامو فراموش کرده بودم. توي بخش زايمان، رضا دانيال را به يکي از پرستارها سپرد. سپس رو به من کرد و گفت:

\_ بريم که زودتر کارهاي مقدماتي رو تا اومدن دکتر انجام بدن.

با ترس و دلهره گفتم:

\_ رضا خيلي مي ترسم، از اتاق عمل وحشت دارم.

لبخند زنان جواب داد:

\_ نترس ، من خودمم بالاي سرت هستم و تو هم چيزي متوجه نمي شي چون فوراً بيهوشت مي کنن.

\_ اگه مردم چي؟

لبش را به دندان گرفت و گفت:

\_ ياسي اين حرفها چيه مي زني؟ بيا بريم که الان دکتر هم مي رسه.

با هم به اتاق زايمان رفتيم و بعد از انجام کارهاي مقدماتي و سرم وصل کردن، رضا براي عوض کردن لباسش رفته و من همراه پرستار به اتاق عمل قدم گذاشتم. از دیدنش ترس و دلهره ام شدت پيدا کرد. دقايقی بعد دکتر بيهوشي و همين طور دکتر خودم همراه رضا بالاي سرم آمدند. بعد از حال و احوالپرسی دکتر بيهوشي نگاهی به صورتم انداخت و لبخند زنان گفت:

\_ خانم دکتر شما که بايد شجاع باشيد، پس چرا اينطوري رنگ و روتون

پريده؟

در حالیکه دندان هایم بهم می خورد جواب دادم:

\_ خیلی می ترسم.

رضا دستم را گرفت و گفت:

\_ تا سه بشماري به خواب رفتي.

و بلافاصله دست به کار شدند، همین طور که توی دلم گفتم: ۱، ۲، ...

و دیگر چیزی متوجه نشدم، وقتی چشم باز کردم، \*صورت\*م خشک شده و دردی را زیر شکمم حس می کردم. چشم چرخاندم و با دیدن رضا و مامان عزیز، \*صورت\* خشکیده ام را به زحمت باز کردم و گفتم:

\_ سالم هستن؟

مامان به کنارم آمد و صورتم را بوسید و گفت:

\_ چشمت روشن، هم صحیح و سالم هستن هم ناز و خوشگل.

عزیز هم به کنارم آمد و ضمن بوسیدن صورتم گفت:

\_ درست مثل مامانشون.

\_ دخترن یا پسر؟

رضا هم برای اولین بار توی جمع ابراز علاقه کرده و صورت و پیشانیم را بوسید و جواب داد:

\_ خودت چي فکر مي کنی؟

\_ نمی دونم.

رضا: الان میگم بیارنشون، خودت ببین و حدس بزن.

ناله کنان گفتم:

\_ آخه، بابا طاقتم طاق شده.

رضا با اخمي تصنعي گفت:

\_ آخه ماخه نداريم ياسي خانم، تو که نه ماه صبر کردي چند دقیقه اي هم صبر کن.

از اتاق بیرون رفت و لحظاتي بعد همراه پرستار و بچه ها به داخل آمد. کمي تختم را بلند کرد، از دیدنشان غرق شادي و سرور شدم. يکي از بچه ها را رضا بغل کرده و ديگري را به آغوش من داد. يک بچه سرخ و سفيد چشم آبي، صورتش ا بوسيدم و عطر تنش را بوييدم. لذتي داشت وصف ناپذير، به صورتش دقيق شدم و گفتم:

\_ اين دختره.

هر سه به هم نگاه کردند و رضا زودتر جواب داد:

\_ بله درياست. من اسمش رو گذاشتم، تو هم براي اون يکي بذار. خنده ام گرفت ولي به محض خندیدن از جاي بخيه هام دردي گرفت، دستم ا روي شکمم گذاشتم و گفتم:

\_ اي واي.

مامان: رضا دختر من نازک و نارنجي، نخندونش.

وقتي اون يکي را هم به آغوشم دادند با دیدن صورت سبزه و چشم و ابروي سياهش، بي اختيار گفتم:

\_ رضا مثل اينکه، اشتباهي شده و اين نوزاد ما نيست؟

رضا خنده اي کرد و گفت:



\_ یاسی چي مي گي؟ مثل اینکه يادت رفته خودمم بالای سرت بودم،  
اون هم بچه ماست.

\_ پس چرا شبیه هم نیستن؟

\_ براي اینکه از یک تخم نیستن، حالا فکر مي کنی این یکی دختری یا  
پسر؟

باز دقیق شدم و گفتم:

\_ پسره.

عزیز: نه اون هم دختری، خدا دو تا دختر بهت داده. پیغمبر فرمودن هر  
مادری که بچه اولش دختر باشه زن خوش قدمیه، تو خیلی خوش قدمی  
که خدا بهت یکجا دو تا دختر داده.

با رضایت خاطر به صورتش چشم دوختم و گفتم:

\_ عزیز جدي مي گي؟

\_ بله که جدي مي گم. مادر جون، من ديگه برم که موقع شام و زشته  
پیش مهمونا نباشم.

امروز براي ما روز خوبی بوده، دو تا شادي نصیبمون شده.

انشاء... که براي شما هم قدمشون خیر باشه.

\_ ممنون.

عزیز بار دیگر صورت هر سه مان را بوسید

و خداحافظی کرد و رفت و مامان هم برای بدرقه اش پشت سر عزیز از  
اتاق بیرون رفت.

با وجود آنکه به هوش آمده بودم، هنوز بدنم سست و بی حال بود.

برای همین بچه ها را دست رضا دادم و گفتم:

\_ رضا اسم این یکی رو چی می داری؟

\_ تو چی دوست داری؟

\_ اسمی که به دانیال و دریا بخوره.

\_ دنیا خوبه؟

\_ دانیال، دریا، دنیا، خیلی به هم می آن.

با دیدن نگاه گرم و با محبت رضا که روی صورت بچه ها خیره شده بود، بی اختیار اشک روی گونه هام لغزید.

وقتی سرش را بالا گرفت، با دیدن اشکهایم دستپاچه و گفتم:

\_ یاسی چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

میان گریه و خنده جواب دادم:

\_ اشک شوق، از اینکه پدری مثل تو نصیب بچه هام شده خوشحالم. چون با عشق و محبت تو، گلهای من وحشی بار نمی آن.

بار دیگر صورتم را بوسید

و با چشמהایی که عشق و محبت داخلش موج می زد، نگاهم کرد و گفتم:

\_ عزیزم، عشق و محبت مادر هم لازمه خوب بار اومدن بچه هاست، چون پدر و مادر مکمل یکدیگر بوده

و بالهای این پرنده های کوچک هستن

و اگه يکي از اين بالها نباشه هيچ پرنده اي قدرت پريدن و پرواز کردن رو نداره،

پس اين من و تويم که آینده بچه ها مونو مي سازيم.

دستش را گرفتم و به گرمي فشردم

و گفتم:

\_ در پستي و بلندي هاي زندگي يا بايد خودمونو سپر و فدا کنيم يا بچه ها مونو.

پايان

[WWW.KETABBAZZ.IR](http://WWW.KETABBAZZ.IR)